

رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

# یار مجنون



نویسنده: آذر دخت (زهرا اچ) [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نام رمان: یار مجنون

نویسنده: آذردخت (زهرا اچ)

ژانر: عاشقانه / اجتماعی / معمایی

خلاصه رمان:

داستان روایتگر زندگی دختری به اسم لیلیست که برای پروژه عملی دانشگاهش و برای درمان افسردگی دخترکی شش ساله به اجبار وارد یک عمارت بزرگ میشه. عمارتی در ظاهر زیبا اما پر از رازهای پنهان شده که به مرور زمان یک به یک این رازها برملا می‌شوند. حال باید دید سرنوشت لیلی داستان در این عمارت به کجا خواهد رسید...

خدایا! سرم داشت می‌ترکید. حتی فکرشم عذابم می‌داد چه برسه به عملی کردنش و انجام دادن این کار فوق العاده سخت. آخه یعنی چی؟ چرا از بین این همه آدم من باید این کار رو انجام بدم؟

نفسم رو پوف مانند دادم بیرون و با انگشت‌هام شقیقه ام رو فشار دادم تا از فشار ناگهانی که دایم بهم وارد کرده بود، کمی کم بشه؛ اما دریغ. برای چند دقیقه اتفاقات چند لحظه پیش برام تکرار شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با احساس کوفتگی که از صبح تا الان به همراهم بود، وارد کلاس شدم.

نگاه اجمالی به قسمت دخترها انداختم و با دیدن بهار با قدم‌های خسته به سمتش حرکت کردم و روی صندلی مشکی رنگی که کنار صندلی بهار جا خوش کرده بود، نشستم.

سرم خیلی درد می‌کرد؛ چون شب قبل برای پروژه تحقیقاتی استاد شایگان تا صبح بیدار بودم و بدون خوردن صبحانه راهی دانشگاه شده بودم.

اصلا استراحتی نداشتم و این سردردم رو تشدید می‌کرد.

دستم رو گذاشتم روی میز صندلی و درحالی که چشم‌هام رو که در اثر سردرد سوزش شدیدی به جونش افتاده بود، میبستم، سرم رو روی میز دستم گذاشتم.

چند لحظه ای نگذشته بود که صدای نگران بهار رو زیر گوشم شنیدم.

- لیلی؟

سرم رو از روی میز دستم بالا اوردم و به سمتش برگشتم.

با چشمایی که در اثر بی‌خوابی می‌سوخت نگاهش کردم، با صدایی کم جون گفتم: «بله.»

بهار با نگرانی نگاه کلی به صورتم انداخت.

- چت شده؟ رنگ به رو نداری!

لبخند کم جونی برای نگرانی‌ش زدم و در همون حالتی که نگاه خسته‌ام رو بهش دوخته بودم، جواب دادم: «دیشب تا صبح بیدار بودم و تحقیق استاد شایگان رو انجام دادم. چند روز پیش درگیر کارهای موسسه بودم نتونستم انجامش بدم تا

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دیشب که وقتش رو چک کردم و دیدم آخرین مهلتش امروزه واسه همین مجبور شدم تا صبح تمومش کنم؛ صبحم بدون خوردن صبحانه اومدم دانشگاه.»

بهار می‌خواست حرفی بزنه؛ اما با به صدا دراومدن درِ کلاس که حاکی از اومدن استاد بود، چیزی نگفت و همه باهم، به احترام استاد بلند شدیم.

استاد با همون لبخند و تیپ رسمی همیشگی، در کلاس رو باز کرد و وارد شد.

با همون حال خرابم می‌تونستم به اتوی دقیقی که روی لباسش کشیده شده تا عین همیشه خوشتیپ به نظر برسه، توجه کنم.

یک کت و شلوار قهوه رنگ که ابهت میان‌سال بودن این استاد رو دو برابر کرده بود.

استاد درحالی که در رو می بست و به سمت میزش حرکت می‌کرد، گفت: «سلام بچه‌ها.»

و بعد از گفتن جمله اش، کیف مشکی رنگش رو روی میز چوبی که گوشه کلاس جا خوش کرده بود، گذاشت و پشت میزش قرار گرفت.

دستاش رو حائل میز کرد و لبخندی به روی همه زد.

- بفرمایید!

با گفتن این جمله همه ما نشستیم.

سرم از بیخوابی شدید داشت منفجر می‌شد؛ اما چاره ای نبود، چون تا حد مجاز غیبت کرده بودم و نمی‌تونستم بیخیال کلاسا بشم.

- لیلی؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با شنیدن صدای پیچ واران بهار، سرم رو آروم به سمتش چرخوندم و با همون چشم‌هایی که تمام تلاشم رو جمع کرده بودم که بسته نشن، بهش نگاه کردم.

- می‌خوای از استاد اجازه بگیری بری بیرون؟ حالت خوب نیست!

درحالی که یک نیم‌چه پلک خسته ای می‌زدم، سرم رو به معنی لازم نیست، بالا بردم.

با شنیدن اسمم که از زبون استاد جاری می‌شد و حاکی از حضور و غیاب سر کلاس بود، دستم رو بالا بردم و با صدایی که در اثر خستگی انگار از ته چاه در می‌ومد، گفتم: «هستم.»

استاد بعد از شنیدن صدای من نگاهش رو از لیست گرفت و با نیم‌چه اخمی نگاهی به چشم‌هام انداخت.

مطمئن بودم از صدام پی به حال خرابی که داشتم برده و الان هم فقط داره دنبال جواب این سوال می‌گرده که من خوبم یا نه؟

سرم رو آروم تکون دادم تا کمی از نگرانی‌های تو چشمش کم بشه و اونم سریع نگاه ازم گرفت و شروع کرد بقیه لیست رو خوندن.

استاد بعد از حضور غیاب کردن، شروع کرد مبحث جدید رو توضیح دادن.

بعد از حدود یک ساعت که از شروع کلاس می‌گذشت، استاد نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگش انداخت و نیم نگاهی هم به من انداخت و پایان کلاس رو اعلام کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لبخند خسته ای روی لبم جا خوش کرد و با کم رمقی شروع کردم وسایلم رو جمع کردن.

حالم به شدت بد بود و سردردم هر لحظه بیشتر از لحظه پیش، تشدید می شد. می دونستم اگر خیلی بهش بی اهمیتی کنم امشب از درد شدیدش خواب ندارم.

تصمیم گرفتم تحقیق رو بدم تحویل بهار که اون تحویل استاد شایگان بده.

مشغول شدم برای جمع کردن وسایلم و همین طور که داشتم کتابام رو توی کوله مشکی رنگم می داشتم، یک لحظه سر بلند کردم دیدم استاد داره به لیستش نگاه می کنه.

ناخود آگاه یک استرسی که نمی دونم منشاش از کجا بود به جونم افتاد و باعث شد سردردم رو برای چند لحظه فراموش کنم.

نگاهم به استاد بود که استاد بعد از چند ثانیه سرش رو گرفت بالا و مستقیم به من نگاه کرد.

یک چیزی توی نگاهش بود که باعث شد دلم هوری بریزه؛ چون استاد لایقی وقتی این جوری به آدم نگاه می کرد، یعنی قراره یک کار سخت رو به طرف بده؛ یا شایدم یک مسئولیت سنگین رو بهت بده، خلاصه که هر چیزی بود انجامش سخت بود.

ضربان قلبم خود به خود بالا رفته بود و دهنم از استرس خشک شده بود.

نمیدونستم پشت این نگاه چیه؛ فقط می دونستم چیز آسونی نیست.

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و با نگرانی به چشمهای استاد خیره شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

انگار متوجه نگرانی مواج توی چشم‌هام شد؛ چون لبخندِ مرموزی رو روی لب‌های متوسطش کاشت و در آخر تیر خلاصش رو زد.

- خانم شرقی با توجه به انجام ندادن کاری عملیتون، انتظار ده نمره پایانی آخرترم رو از من نداشت باشید.

وقتی این جمله رو از زبون استاد شنیدم، انگار آتش استرسی که توی وجودم آروم آروم داشت خاموش می‌شد، به آتش حرص و عصبانیت تبدیل شد؛ آتشی که همیشه وقتی توی وجودم روشن می‌شد اول از همه نگاهم رو از طرفی که باعث روشن شدن این آتش شده بود، می‌گرفتم.

از طرفی هم حق با استاد بود.

همه این کار عملی رو انجام داده بودن و فقط من مونده بودم. استاد هم خیلی در حقم لطف کرده بود که تا الان بهم مهلت رو داده بود و چیزی بهم نگفته بود.

این همه لطافت از استاد لایقی، اونم توی مبحث درس، که توی این مبحث حتی با مهم‌ترین آدم زندگیش هم رودربایستی نداره، برای من چیز خیلی عجیب و ناملموسی بود.

نگاهم رو از استاد گرفته بودم و با فشردن ناخون‌هام روی کوله پشتی سعی می‌کردم خودم رو آروم کنم.

توی این آشوب بازار مغزم، سردرد هم هر لحظه بیشتر می‌شد و باعث می‌شد بیشتر اعصابم بهم بریزه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

تیر خفیفی توی سرم پیچید و باعث شد اخم‌ها وحشتناک بره توی هم و برای یک لحظه چشم‌هام بسته بشه؛ اما سریع به خودم مسلط شدم و با هر توانی که بود چشم‌هام رو باز کردم.

حرص و عصبانیت کم شده بود و به نوعی کمی آروم شده بودم.

سرم رو بالا گرفتم و با همون اخم کم رنگ وسط پیشونیم، به چشم‌های مشکی معمولی؛ اما پر از ابهتش نگاه کردم.

- چه کاری رو باید انجام بدم استاد؟

استاد انگار برنده این نبرد روانی شده باشه، لبخند پیروزمندانه ای زد؛ کیفش رو برداشت و از پشت میزش خارج شد

- بیا اتاقم تا بهت بگم.

رو به دانشجوها سری تکون داد.

- خسته نباشید.

و پشت بند این جمله به سمت در کلاس رفت و نگاه من، استاد رو تا لحظه ای که از کلاس خارج شد، بدرقه کرد.

با اخم‌های نیم‌چه درهم، نگاهم رو از در کلاس گرفتم و با تک نفسی، هرچی ناراحتی و حرص داشتم سر کتابی خالی کردم که با دست‌های من به صورت بی رحمانه ای داخل کوله‌ام پرت شد.

اخم‌هام هر لحظه توی هم می‌رفت و ریتم نفس‌هام بیشتر می‌شد.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نمی دونم دلیل این عصبانیت از کجا بود؛ فقط می‌دونستم استاد نباید این جوری با من رفتار می‌کرد، چون دانشجوی بی‌نظمی نبودم؛ همه کارهام سر وقت خودش بود، اما همیشه دقیقه نود بود؛ ولی استاد نباید این جوری با من رفتار می‌کرد.

با کلافگی و عصبانیت در کیفم رو بستم و با همون اخم‌های در هم رفته، از روی صندلی بلند شدم که بهار هم همراه من بلند شد.

می‌خواستم پا تند کنم و بین اون همه جمعیت و صندلی عبور کنم و سریع‌تر از اون فضای خفقان کلاس که عصبانیت و سردردم رو تشدید می‌کرد، فاصله بگیرم. همین که قصد حرکت کردم، بهار مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد که از تصمیم دست بکشم.

سرم رو چرخوندم سمت بهار که دیدم با یک لبخند محوی که نشون از کنترل خنده اش بود، بهم نگاه می‌کنه.

انگار لبخند بهار وسیله‌ای شد برای این که حرص و ناراحتیم رو سرش خالی کنم. نمیدونم اون لحظه تقصیر بهار چی بود؛ اما با این رفتار استاد، انگار منتظر بودم کسی بهم بپره و منم پاچه بگیرم که از قضی، قرعه به نام بهار افتاد.

- بهار نخند! اعصابم بهم ریخته است یک دفعه دیدی یک چیزی بارت کردم.

بهار لباش رو بهم فشار داد تا خنده اش رو کنترل کنه؛ اما در عوض صورتش سرخ شد و یک لبه ای از اشک، توی چشم‌های قهوه ای رنگش، حلقه بست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با دیدن قیافه بهار، حرصم بیشتر شد و از اون فضا و لحظه‌ها به شدت کلافه شدم.

نفسم رو محکم بیرون دادم و همون طور که با حرص، دوباره روی صندلی‌های سخت خشک چوبی کلاس می‌نشستم، با تشر خطاب به بهار گفتم: «پوکیدی!» و پشت بند حرفم، نیم‌نگاهی، با اخم بهش انداختم.

بهار انگار از زندان آزاد شده بود؛ لب‌هاش رو از هم باز کرد و زد زیر خنده و لا به لای اون خنده‌هاش بریده بریده گفت: «لیلی... خ... خدایی... عجب... بازیگریه.» با همون اخم‌های درهم، در حالی که داشتم با عروسک پشیمی صورتی رنگی که از زیپ کوله ام آویزون بود، ور می‌رفتم، گفتم: «خودمم ده بار بهش گفتم.» بهار خنده ریزی کرد و سریع وسایل‌هایی که روی میز صندلیش بود رو توی کیف صورتی رنگش گذاشت و با گفتن بریم، بلند شد.

کوله ام رو برداشتم و از روی صندلی عذاب آور کلاس بلند شدم.

شاید تنها دلیلی که کمی اعصاب آشفته من رو، توی اون لحظه، آرام می‌کرد، فرار کردن از اون کلاس و حس خفقانی که برام ایجاد شده بود.

با قدم‌های بلند حرکت کردم سمت در کلاس که بهار با دو خودش رو بهم رسوند. آخرین نفراتی بودیم که از کلاس خارج شدیم.

بهار همون طور که در رو می‌بست، چشم غره ای به من رفت و گفت: «جت تو پاهاته دختر؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون طور که با انگشت شست و اشاره، یک فشاری به پیشونیم دادم تا کمی از دردهای مداومی که توی سرم بود کم بشه و در همون حالتی که چشمهام بسته می‌شد، گفتم: «بدو بهار حوصله مسخره بازی ندارم؛ باید برم دفتر استاد.»

بهار در رو بست و با گفتن بریم، قصد کردیم که به سمت خروجی حرکت کنیم. هنوز دو قدم برنداشته بودیم که یک دفعه صدای یکی از دانشجوها رو شنیدم. چشمهام رو بستم و یکم به ذهنم فشار اوردم که صدا رو تشخیص بدم؛ اما با سردردی که داشتم، موفق نشدم.

چشمهام رو باز کردم و یکم سرم رو متمایل کردم به سمت چپ تا بهتر صداشون رو بشنوم.

با شنیدن صدای پسره که تمسخر توی لحنش موج می‌زد، اخم غلیظی بین دو ابروم نشست.

- بابا ما دوترم قبل، این کار رو گرفتیم و یک ماه پیش تحویل دادیم؛ یعنی برابر یک سال، این فسقل بچه چه جوری می‌خواد توی شش ماه این کار رو انجام بده؟ عمرا بتونه ده نمره رو بگیره؛ سه نمره اش رو هم بگیره خیلی شانس آورده! با شنیدن حرف‌های اون سر ناشناسی که هر چه قدر فکر کردم؛ اما اسمش یادم نیومد، سر دردی که از صبح به جونم افتاده بود شدیدتر شد.

نفس‌هام، از عصبانیت، به شمارش افتاده بود و هر آن امکان داشت رفتاری ازم سر بزنه که اصلا در شان و شخصیت نبود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

برای آرام شدنم و این که رفتار بدی در برابر اون شخص ازم سر نزنه، چند بار دست‌هام رو مشت کردم و چشم‌هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

ناخون‌هام توی گوشت دستم به علت عصبانیت زیاد، به طرز وحشتناکی فرو می‌رفت؛ طوری که شاید در حالت عادی خیلی دردآور بود، اما این قدر عصبانی بودم که درد و سوزش کف دستم اهمیتی برام نداشت.

چوب خط امروزم حسابی پر شده بود و کاسه صبرم دیگه گنجایش هیچ رفتار عاقلانه‌ای رو نداشت.

از حرص زیادی که بدنم متحمل شده بود، قفسه سینه ام شروع کرد به ذوق ذوق کردن؛ اما باز هم اهمیتی نداشت.

تمام حرف‌های اون پسر، برام خیلی گرون تموم شده بود.

دانشجوی خوبی نبودم این قدر بهم نمی‌ریختم؛ ولی مشکل از اینجا بود که کاری به کسی نداشتم و تمام مسئولیت‌هام رو، در قبال درس، به صورت کامل انجام می‌دادم.

آب دهانم رو در حالی که ضربان تند قلبم، سقف دهانم رو خشک کرده بود، قورت دادم و چشم‌هام رو باهمون حرص باز کردم و عقبگرد کردم که به سمت اکیپشون حرکت کنم که بهار بازوم رو چنگ انداخت.

در حالی که از عصبانیت زیاد چشم‌هام کمی گرد شده بود و نفس نفس می‌زدم برگشتم و به چشم‌های نگران بهار نگاه کردم.

چشم‌های نگرانش مشخص بود متوجه حال خراب درونم شده؛ چون با صدای پر استرس گفت: «لیلی جان، بیخیال! یه حرف الکی اون زده؛ تو بیخیال شو!»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

در حالی که سعی می‌کردم تندی توی لحنم نباشه که بهار رو ناراحت کنه، خطاب بهش گفتم: «نه بهار جان؛ این آدم رو باید آدم کرد، تا دفعه بعد یاد بگیرن که پاشون رو از گلیمشون دراز نکنن.»

متوجه دو برابر شدن نگرانی توی چشم‌های بهار شدم؛ اما توجهی نکردم و بازوم رو از مشت بهار خارج کردم و عقبگرد کردم و به سمت اکیپشون حرکت کردم. اون پسره که داشت حرف می‌زد، پشتش به من بود.

هنوز داشت حرف می‌زد و من هر لحظه عصبانیتم بیشتر می‌شد.

حس می‌کردم قفسه سینم دیگه گنجایشی نداره که این حجم از تندی ضربان قلبم رو تحمل کنه؛ اما بازم سعی می‌کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

آروم رفتم پشت سرش دست به سینه ایستادم.

صبر کردم حرفش که برای یک ثانیه قطع شد، یک سرفه مصلحتی کردم که باعث شد دیگه حرفش رو ادامه نده.

چرخید و همین که چشمش توی چشم من افتاد، به وضوح رنگش پرید و لبخند از روی لب‌هایش پر کشید.

وقتی چهره گندمی با اون موهای فر و ته ریش کم پشتش رو دیدم، اسمش یادم اومد؛ امین افشار.

باهمون اخم‌های درهم زل زدم توی چشم‌هایش و مطمئن بودم از چشم‌هام به اون عصبانیتی که توی وجودم شعله ور شده بود، پی برده بود.

صدای نفس‌هام، که عجین شده بود با عصبانیت رو به راحتی می‌شنیدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

تک سرفه ای کردم و در همون حالتی که توی چشم‌های پر از استرس افشار زل زده بودم، گفتم: «اهل فالگوش ایستادن نیستم؛ اما چون تن صداتون زیادی بالا بود و داشت سقف دانشگاه رو خراب می‌کرد، فهمیدم چی گفتید. من الان نیومدم دعوا و دعواکشی؛ فقط یک پیشنهاد دارم برای شما و امثال شمایی که کار عملیتون رو خیلی زود انجام دادید و وقت اضافه آوردید و دارید با سرک کشیدن تو کار این و اون وقتتون رو پر می‌کنید. حالا پیشنهادم چیه؟ این باغبون دانشگاه هست؛ مش حسین، بیچاره کلی گل و درخت و این جور چیزا آورده، برای این که تو حیاط دانشگاه بکاره. به نظرم شماهایی که کاراتون رو انجام دادید...»

پوزخندی زدم و با لحنی که کنایه توش فواره می‌زد، ادامه دادم: «و صد البته نمره کامل می‌گیرید؛ برای این که وقتتون بیهوده هدر نره برید کمک آقای سعیدی باغبون دانشگاه. البته...»

مکثی کردم و آرام گره دستام رو باز کردم.

چهارتا از انگشت‌های دست راستم رو بالا اوردم و با کف انگشت‌هام روی چونه‌ام رو مالش دادم.

چشمام رو ریز کردم و نگاهم رو دوختم توی چشمای پسری که تا چند دقیقه پیش، عین بلبل، داشت پشت سرم حرف می‌زد؛ اما حالا عصبانیت توی چشمش نقش، اول رو بازی می‌کرد.

- به نظرم اون جا هم نمی‌خواد برید؛ چون شأن یک باغبون رو میارید پایین؛ همین طور که الان شأن یک دانشجو رو پایین آوردید.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بدون از اینکه به افشار فرصت دفاع از خودش رو بدم، چشم‌هام رو از حالت ریز بودن خارج کردم و با همون اخم غلیظ، عقبگرد کردم و به سمت بهار حرکت کردم.

بعد از چند قدم بهش رسیدم و دست بهار رو که از فرط تعجب چشماش شده بود اندازه گردو، در حین راه رفتنم، گرفتم و با خودم، حرکتش دادم.

حتی منتظر نشدم ببینم عکس العمل اون چند تا نخاله سر حرف‌هام چی بود؛ فقط می دیدم که هر لحظه چشمای افشار بزرگ‌تر می‌شد.

اهل طعنه و کنایه زدن به کسی نبودم، بلعکس، خیلی هم از این کار بدم می‌ومد؛ اما معتقد بودم کسی که احترام تو رو نگه نمی‌داره، پس دلیلی نداره توهم بهش احترام بذاری و مثل خودش بهش جواب ندی؛ چون اگر مثل خودش نشی، هوا برش می‌داره که حتما کارش درست بوده که جوابی نگرفته.

از سالن که خارج شدیم، دست بهار رو رها کردم و کمی از تند حرکت کردن، صرف نظر کردم.

نیم نگاهی به بهار انداختم که داشت مچ دستش رو مالش می‌داد و در همون حالتی که نگاهش به مچ دستش بود، با غرغر گفت: «بشکنه دستت لیلی؛ مچ دستم داغون شد!»

شاید در هر حالت و یا در هر روزی بودیم، وقتی این حرف بهار رو می‌شنیدم، تا دو ساعت، باهم کل کل می‌کردیم؛ اما امروز، اونم توی این شرایط که سردردم از یه طرف کلافم کرده بود و حرفای استاد و اون پسره هم از طرف دیگه، اعصابم رو خورد کرده بود، حال و حوصله حرف زدن و کل انداختن با بهار رو نداشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

پوفی کردم و با بی حوصلگی و بدون توجه به غر زدن هاش، گفتم: «ببینم، میری سر کلاس استاد شایگان؟»

به خاطر بی حوصلگی که داشتم، چپ چپ بهم نگاه کرد و در همون حالتی که مچ دستش رو آروم مالش می داد، گفت: «امروز کلاس رو تشکیل نمیده؛ چون یه مشکلی براش پیش اومده، گفت امروز کلاس نیست؛ ولی جزوه این جلسه رو، به دستمون می رسونه. چه طور مگه؟ کارش داری؟»

همون طور که آروم راه می رفتیم، گفتم: «آره! می خواستم تحقیقم رو بدم بهت که بهش بدی؛ چون نمی تونستم سر کلاس بیام.»

بهار در حالی که دست از سر مالش مچ دستش برداشته بود، گفت: «فک توی دفترش هست.»

سری تگون دادم و در حالی که چشم هام به خاطر سر دردم کمی سوزش به جوشون افتاده بود گفتم: «میری موسسه؟»

بهار همین طور که به سنگ ریزه های حیاط دانشگاه، با نوک کفشش، ضربه های آروم می زد، گفت: «آره.»

بهار توی موسسه ما کار می کرد.

موسسه ما از کودکان بی سرپرست یا بد سرپرست، حمایت می کرد؛ یعنی کلی بچه بی سرپرست یا غالباً بد سرپرست رو توی موسسه مون جمع کرده بودیم و بهشون کلی آموزش های مختلف میدادیم و با حمایت های مردمی یک خوابگاه براشون زدیم و کمکشون کردیم که درس بخونند و اونا هم با شور و شوق فراوان با ما همراه می شدن.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

من معلم موسیقی‌شون و بهار معلم نقاششون بود.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم سر دو راهی که بهار باید میرفت سمت ماشینش و منم به سمت دفتر استاد لایقی می‌رفتم تا ببینم چه آشی برام پخته.

همون جا از هم خداحافظی کردیم و هر کدوممون به مقصد خودمون حرکت کردیم.

وارد سالن شدم و از راه روی باریکی که تم اداری داشت و چند گلدونی که درخت‌های آپارتمانی رو درشون کاشته بودن، گذشتم و به از چند دقیقه راه رفتن، خودم رو پشت در قهوه ای رنگ اتاق استاد دیدم.

با یاد آواری رفتار استاد توی کلاس دوباره چهره ام رنگی از ناراحتی رو گرفت.

اخمام توهم رفت و یک بغض لعنتی که واقعا نمی‌دونم منشاش از خستگی یا ناراحتی بود، به گلوم هجوم آورد.

چند ثانیه پشت سر هم پلکه زدم تا اشکی از چشمم پایین نیاد و آب دهانم رو قورت دادم تا بغضم هم با اون همسفر بشه که خداروشکر تا حدودی موفق بودم.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و تک نفس عمیقی کشیدم تا استاد تیزبین، پی به حال خرابم نبره.

از شدت حرصی که عجین شده بود با استرس، تپش قلب گرفته بودم؛ اما سعی کردم خودم رو با نفس عمیق و فراموش کردن رفتار استاد آروم کنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بعد از چند لحظه که گذشت و حال نسبتاً سر جا اومد، چشمام رو باز کردم و تقه ای به در اتاق زدم و پشت بندش، صدای بفرمایید استاد توی گوش هام پیچید.

دستگیره فازی در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم.

نمی دونم چرا دلم باهاش صاف نمی شد؛ خیلی دوسش داشتم، اصلاً جونمم براش در می رفت، ولی رفتاری که باهام سر کلاس داشت؛ شاید خیلی چیز خاصی نبود، اما برای من خیلی بد تموم شد.

در رو بستم و با قدم های آرام و همون چهره درهم رفته چند لحظه پیش، حرکت کردم به سمت صندلی های مشکی رنگی که کنار میز استاد، به شکل کاملاً مرتبی چیده شده بود و روی یکی از اون صندلی هایی که به میز استاد بیشتر نزدیک بود، نشستم.

کوله ام رو از روی شونه ام پایین اوردم و گذاشتم روی پاهام و به زیپ طوسی رنگش زل زدم.

از نوجونیم که یاد میاد، وقتی از دست یکی از اعضای خانوادم عصبانی یا ناراحت می شدم سرم رو پایین مینداختم تا بعدا که کدورت ها رفع شد، بخاطر نگاه اون روزم خجالت زده نشم.

همین طور که نگاهم به زیپ کیفم بود و اخم هام هر لحظه از به یاد آوردن اون صحنه و اون یک جمله، بیشتر توی هم می رفت، بی حرف منتظر شدم که استاد بگه کار عملیت چیه و جالبی از این جا بود که حتی نیم نگاهی هم به استاد از وقتی وارد اتاق شده بودم، نکردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

منتظر موندم که استاد حرف بزنه؛ اما هیچی نمی‌گفت. منم ترجیح دادم چیزی نگم.

نزدیک پنج دقیقه به همین منوال گذشت.

استاد انگار روزه سکوت گرفته بود؛ هیچ حرفی نمی‌زد.

کلافه سرم رو بلند کردم و به استاد نگاه کردم.

دیدم استاد یک دستش رو زده زیره چونه اش و با لبخند ملیحی داره نگاهم می‌کنه.

کتش رو در آورده بود و آستین پیراهنش رو عین همیشه که موقع کار تا می‌زد تا زده بود.

نگاه دلخورم رو از اون چشم‌های مشکی نافذ و در عین حال آرومش که هر کسی رو رام خودش می‌کرد، گرفتم و چشمم رو چرخوندم و روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ اتاق استاد متوقف کردم.

از این که این قدر عادی برخورد می‌کرد حرصم می‌گرفت و همین برخورد استاد باعث می‌شد اخمام هر لحظه بیشتر به هم گره بخوره و از شدت حرص نفس‌هام به شمارش بیوفته.

استاد لایقی هیچ وقت عادت نداشت این جور با من رفتار کنه؛ به خاطر همین، این طرز صحبت کردن استاد برام خیلی گرون تموم شده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نمی‌دونم دلیل این حرص و ناراحتیم چی بود؟ نمی‌دونم این ناراحتی منشأش از کجا بود؛ اما یک چیزی رو خوب می‌دونستم، اونم این بود که من توقع چنین رفتاری رو از استاد نداشتم.

ما آدم‌ها وقتی یک سری افراد با ما خوبن؛ وقتی باهامون خوش رفتار هستند، هیچ وقت تحمل بدرفتاریشون رو نداریم؛ چون خوش رفتاری اون‌ها رو دیدیم.

- قهری؟

با سوال استاد از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو از پارکتهای قهوه ای رنگ گرفتم، دوباره به کوله مشکی رنگم سوق دادم.

صدام رو صاف کردم و بدون از این‌که برگردم سمت استاد و بهش نگاه کنم، خیلی کوتاه و مختصر جواب دادم: «نه.»

از گوشه چشم نیم‌نگاهی به استاد انداختم؛ اما برای این‌که خیلی تابلو نکنم سریع همون نیم‌نگاه رو هم ازش دریغ کردم؛ ولی توی همون نیم‌نگاه لبخند عمیق استاد رو دیدم.

- بچه گول می‌زنی؟ مشخصه قهری؛ حالا سر چی؟

این‌که استاد انقدر راحت برخورد می‌کرد حرصم رو دو برابر کرد.

خوب می‌دونست سر چه مسئله ای باهاش سرسنگین شدم؛ اما خیلی راحت خودش رو به کوچه علی چپ می‌زد.

تک نفس محکمی کشیدم و نگاهم رو از کوله ام گرفت و با حرصی که توأم با حرص بود، به چشم‌های مشکی رنگش نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- سر هیچی.

و نگاهم رو با بغض از چشمای استاد که مشخص بود داره تمام تلاشش رو می‌کنه که لبخند روی لبش بیشتر از این کش پیدا نکنه و اوضاع خراب‌تر از این نشه، گرفتم و مشغول بازی کردن با زیپ کوله ام شدم.

نمی‌دونم امروز چه مرگم شده بود که روی همه رفتارهای استاد حساس شده بودم.

شاید دلیل اصلی این رفتار من، همون حس توقع بود که داشت وظیفه خودش رو به نحو احسن انجام می‌داد. شاید من این قدر محبت و توجه استاد لایقی رو دیده بودم که تحمل حتی یک لحظه بی توجهی از اون رو نداشتم.

- لیلی جان، چی شده دایی؟

تا دایی این حرف رو زد به ضرب سرم رو اوردم بالا و با همون بغضی که چند لحظه پیش توی گلوم جوونه زده بود و حرصی که نیم ساعتی بود، گریبان گیرم شده بود، نگاهم رو توی صورت دایی، میخ کوب کردم.

چشم‌هاش مثل همیشه آروم بود؛ درست مثل همه این سال‌هایی که با همین چشم‌های آروم برام پدری کرده بود و با همون لبخند ملیح، داشت بهم نگاه می‌کرد.

حتی این آرامشی هم که توی صورت و چشم‌هایی دایی در جریان بود و همیشه آروم می‌کرد، نتونست آروم کنه؛ و شاید حرصی‌ترم کرد.

از این آروم بودن بیش از اندازه دایی کلافه شده بودم؛ طوری که حتی یادم رفته بود نباید این نگاه‌ها رو به دایی بندازم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

توی اون شرایط، کل مغز من بی چون و چرا از احساساتم پیروی می‌کرد و هیچ کاری رو مستقل از اون‌ها انجام نمی‌داد.

با یه لحنی که تمام تلاشم رو کردم که بی ادبی درش دخالت نداشته باشه که بعدا شرمنده بشم، دایی رو مورد خطاب قرار دادم: «چی شده؟ الان می‌پرسید چی شده؟ می‌تونستید بگید بیا توی دفترم کارت دارم تا به‌جای این‌که جلوی اون همه دانشجو کنفم کنید.»

و خیلی سریع سرم رو پایین انداختم.

بغض کرده بودم؛ اما مدام لبم رو به دندون می‌گرفتم تا اشکی از چشمام پایین نیاد.

از خودم تعجب کرده بودم.

من هیچ وقت برای این رفتارای دایی‌تره ام خورد نمی‌کردم؛ اما امروز انگار لیلی هر روز نبودم.

آره؛ من امروز لیلی هر روز نبودم، چون توقعی که از دایی داشتم از یک طرف و شنیدن حرف‌های اون چند نخاله هم از طرف دیگه، باعث شده بود کاسه صبرم لبریز بشه.

در همون حالتی که داشتم تمام سعیم رو می‌کردم که حرص و عصبانیتم از این بیش‌تر نشه؛ چون یقین داشتم اگر این حرص و عصبانیت، از این حد بگذره تبدیل به گریه میشه، از گوشه چشمم دایی رو میدیدم که با همون لبخند ملیح و حرکات آرومش از پشت میز بلند شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

میز رو دور زد و اومد روبه روی من و روی یکی از صندلی‌های مشکی رنگ نشست.

سرم رو بیشتر خم کردم تا دایی رو نبینم.

چند لحظه ای گذشت که صدای محکم؛ اما در عین حال آرام دایی رو شنیدم.

- لیلی سرت رو بالا بگیر!

هیچ کاری نکردم؛ فقط اخمام رو بیشتر توی هم کردم و همون جور که درگیر بودم که بغضم بالا نیاد، با همون حالت مشغول ور رفتن با کوله‌ام شدم.

و دوباره صدای دایی رو، بدون این‌که حتی ذره ای کلافگی داخلش باشه رو شنیدم.

- دایی جان، لیلی خانم، سرت رو بالا بگیر!

دیگه بیش‌تر از این نمی‌شد به دایی بی توجهی کنم. هرچی نباشه حق پدری به گردنم داشت.

این‌دفعه آرام سرم رو گرفتم بالا که با لبخند دایی روبه رو شدم.

وقتی چشمم به لبخندش خورد، انگار هرچی دلخوری بود پر کشید و رفت و جاش رو یک آرامش وصف نشدنی پر کرد. انگار دوباره همون لیلی همیشگی از خواب بیدار شد.

دایی خوب بلد بود کی و کجا این آرامش رو به وجود من تزریق کنه؛ دقیقا سر بزنگاه.

- بغض نکن! فردا محمد یقه‌ام رو می‌گیره می‌گه اشک لیلیم رو در آوردی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با به یاد آوردن بابا و خاطراتش لبخنده تلخی زدم و نگاهم رو دوختم به گلدون آبی رنگی که با گل‌های صورتی دکوپاژ شده بود و روی میز اتاق دایی خودنمایی می‌کرد.

- ببین اومدی که نسازیا؛ درست بخند! از همون خنده‌هایی که توی خونه می‌کنی که صدای راحله رو درمیاری.

با حرف‌های دایی و به یاد آوردن خاطرات خودم و بابام، حلقه‌ای از اشک که دیدم رو تار کرده بود، با یک پلک سریعی که زدم یه قطره از اشکم افتاد روی صورتم؛ اما با همون اوصاف، وقتی یاد جیغ جیغ‌های مامان راحله افتادم لبخنده عمیقی رو لبهام نقش بست.

با نک انگشتم اشکم رو پاک کردم و به نگاه خندون دایی چشم دوختم.

- آفرین حالا شد. بعدم مگه من به شما نگفتم که من اگر شما رو تو دانشگاه دختر خواهرم ببینم دیگه کار تمومه. کلا تو کلاس اگر بخواب بهت بگم چیزی هم بخون میگم لیلی قربونت برم اون متن رو بخون یا یادگار محمد فلان چیز رو اوردی.

از حرفای دایی خنده ام گرفته بود.

راست می‌گفت من نباید زود قضاوت می‌کردم. اگر دایی من رو به عنوان دختر خواهرش می‌شناخت همون رفتاری رو که توی خونه داشت رو با من می‌کرد؛ من همه اینا رو تک به تک از بر بودم، اما نباید این‌جوری با من رفتار می‌کرد؛ چون من با همه دانشجوها هیچ فرقی نداشتم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

می‌خواستم زبون باز کنم و همه این حرف‌ها رو بزخم که گویا دایی از قصدم خبردار شدم چون کف دستش رو آورد بالا به معنی اینکه صبر کنم و من هم با این حرکت دایی، دوباره اخم‌هام توی هم رفت و مهر سکوت رو به لب‌هام زدم.

دایی با همون لحن ملایم همیشگی‌اش؛ اما با تاکید ادامه داد: «من حرف‌های دانشجویها به گوشم رسیده که میگن لیلی به خاطر اینکه باباش شهیده و از سهمیه باباش استفاده کرده اومده این رشته یعنی یک جورایی پارتی بازی و تلاش خودش نبوده. این کار رو کردم که تو این کار رو تا شش ماه دیگه به من تحویل بدی و اطمینان دارم که به نحو احسن انجامش میدی.»

با شنیدن حرف‌های دایی دوباره داغ دلم تازه شد.

هر جور که داشتم به مسئله نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم حلش کنم.

آخه مگه میشه کاری به این مهمی رو توی شش ماه انجام داد؟ مگه بچه بازی؟ با این که می‌دونستم دایی از این که کسی وسط حرفش بپره به شدت کلافه میشه؛ اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با درموندگی توأم با اعتراض گفتم: «ولی آخه دایی من موسسه تو دستمه. اصلا موسسه هیچ؛ دانشگاه...»

دایی کف دستش رو آورد بالا به معنی ساکت و منم درجا حرفم رو قطع کردم. محکم کمرم رو پشتی صندلی تکیه دادم و نفسم رو محکم بیرون دادم و با اخم و حرص دست‌هام رو بغل کردم.

- موسسه با من.

هیچی نگفتم و فقط به صورت آروم و بدون دغدغه اش نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دایی دقیقا مثال بارز کسی بود که می‌گفت کار نشد نداره. همون‌طور که با سکوت به صورتش نگاه می‌کردم، یکم فکر کرد و با هیجان و ذوقی که توی صدایش بود ادامه داد.

- اصلا چرا با من؛ اتفاقا کلاس‌هات توی کارت خیلی تاثیر دارن. تو اصلا می‌دونی کارت چیه؟

دلم نیومد این ذوقی که توی صدای دایی بود رو توی نطفه خفه کنم. پوفی کردم و با بی‌حوصلگی گفتم: «چیه؟»

دایی لبخند پیروزمندانه ای زد و به صندلی تکیه داد و دستاش رو توی هم گره زد.

- کار عملی تو این جوریه که قراره یک دختر بچه شش ساله رو که افسرده است، درمان کنی!

با حرفی که دایی زد، یک لحظه انگار کل بدنم اتیش گرفت.

چشم‌هام ناخودآگاه درشت شد و خود به خود گره دست‌هام باز شد و تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم.

اون اخم غلیظی که روی پیشونیم بود حالا جاش رو داده بود به یه تعجب که نمی‌تونستم وصفش کنم.

حس می‌کردم چشمام بیش از حد معمول دارن باز میشن.

از شدت هیجانی که دایی بهم وارد کرد نبض توی گلویم پشت سر هم میزد و ضربان قلب هم هر لحظه تندتر از لحظه قبلش می‌شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

حس می‌کردم دهنم خشک خشک شده.

مگه من دکترم که دایی همچین مسولیت سختی می‌خواد روی دوشم بذاره؟  
توی شش ماه من بیام یک دختر بچه شش ساله رو که افسرده است، درمان  
کنم؟ مگه اصلا همچین چیزی ممکنه؟

اصلا بر فرضی که من این کار رو قبول کردم؛ مگه میشه من بیماری رو که هیچ  
شناختی ازش ندارم به همین زودی درمان کنم؟ اصلا معلوم نیست که درمان  
این دختر چقدر طول می‌کشه. اصلا مگر من دکترم که همچین کاری رو بکنم؟  
چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد و پشت سرش خنده هیستریکی کردم.

هر جوری داشتم به قضیه نگاه می‌کردم که من این کار رو انجام بدم توی  
مخیله‌ام نمی‌گنجید.

- دایی شوخی می‌کنی، درسته؟

و چشم‌هام رو باز کردم تا مهر تایید حرفم رو از زبون یا چشم‌های دایی بشنوم؛  
اما قیافه جدی دایی و لحنی که نشون می‌داد هیچ شوخی در کار نیست، مهر  
تکذیب رو روی حرفم زد.

- قیافه من الان به کسایی می‌خوره که دارن شوخی می‌کنن؟

با این حرف دایی رسماً لال شدم.

آخه یعنی چی؟ من باید برم به دختر افسرده رو درمان کنم؟ اونم تو این مدت  
به این کمی؟

- لیلی؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای دایی از فکر چند لحظه پیش اومدم بیرون و با موجی از سوال‌هایی که توی ذهنم راه افتاده بود، با حالتی مبهم، به دایی نگاه کردم.

مدام توی چشم‌های دایی یا توی صورتش، به دنبال نشونه‌ای می‌گشتم که شاید این شوخی مسخره تموم بشه؛ اما هر چی بیشتر نگاه می‌کردم، قیافه دایی جدی‌تر می‌شد و مهر تایید رو هر لحظه محکم‌تر از دفع قبل به حرف‌هاش می‌زد.

از این حجم از شوکی که به صورت ناگهانی بهم وارد شده بود گیج شده بودم. نمی‌دونستم چی درسته، چی غلط؛ فقط با بهت به دایی نگاه می‌کردم.

ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و یه جمع بندی کلی توی ذهنم انجام دادم.

به قول قدیمی‌ها کلی دو دوتا چهارتا کردم تا به نتیجه رسیدم و این دو دوتا چهارتا، سرهم چهل ثانیه ام نشد.

باید قبول می‌کردم؛ یعنی ناچار بودم که قبول کنم.

از طرفی اگر قبول نمی‌کردم نمره ام رو نمی‌گرفتم و از طرف دیگه باید برای ثابت کردن به اون دانشجوهای نخاله هم که شده بود و پاسخ به اعتمادی که دایی به من داشته و این کار رو به من سپرده، از خواب و خوراکمم بزنم تا این کار رو انجام بدم، انجام می‌دادم.

شاید هم دلیل اصلی این پذیرفتن، سیلی توی گوش خیلیا بود که پشت سرم حرف می‌زدن.

تمامی افکار منفی رو از خودم دور کردم و فقط یک جمله رو توی ذهنم حکاکی کردم و اونم این بود که (لیلی تو میتونی؛ یعنی باید بتونی!)

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

چشمام رو باز کردم و لبخند عمیقی رو روی لبهام نقاشی کردم و سعی کردم با نگاهم به دایی این اطمینان رو بدم که جواب اطمینانی که به من داشته رو میدم.

- انجامش میدم.

دایی یک لحظه جا خورد؛ چون از مواقع خیلی نادری بود که من با یک چیزی که مخالف بودم و به این سرعت قبول می‌کردم.

معمولا خیلی چک و چونه می‌زدم که حرف خودم رو روی کرسی بنشونم؛ اما الان در عین ناباوری، برای این کار، به این سرعت قبول کردم.

-خب دایی جون، حالا مفصل برام بگید جریان از چی قراره!

دایی که به شدت جا خورده بود از رفتار من، خودش رو جم و جور کرد و تک سرفه ای کرد.

خوب می‌دونست اگر یک سوالی از من راجب نظرم بکنه، امکان تغییر نظر من بالای هفتاد درصد می‌شد.

دایی انگشتاش رو به هم قلاب کرد و کمی به جلو مایل شد و با لحنی که پیروزی درش موج می‌زد، گفت: «به عنوان پرستار اون بچه باید بری!»

سرم تکون دادم و خیلی عادی گفتم: «خب؟»

دایی انگار هنوز باورش نشده بود من همون لیلی چند دقیقه پیشم که کمر بسته بود برای مخالفت کردن به حرف‌های دایی.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخوند.

انگار می خواست از توی چشم‌هام حقیقت حرف‌هام رو پیدا کنه.

من هم کم نذاشتم. تمام تلاش و سعی‌ام رو به کار بستم تا دایی از حرف‌هام مطمئن بشه.

دایی لبخند عمیقی زد؛ انگار جواب سوالش رو پیدا کرده بود.

سریع از روی صندلی بلند شد و یک تکه کاغذ که روی میزش بود برداشت و یک چیزایی داخلش نوشت و کاغذ رو به طرفم گرفت و گفت: «این آدرسشه. از فردا باید بری؛ فقط باید طوری رابطه دوستانه ای با این دختر کوچولو برقرار کنی که فراریت نده، چون پدرش خیلی پرستار استخدام کرده، اما هیچ کدوم از پرستارها با این دختر کنار نیومدن؛ یعنی در اصل اون با هیچ کدوم سازگاری نداشته و سر یک هفته ای همه استعفاشون رو نوشتن.»

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و کاغذ رو گرفتم و آدرسش رو خوندم؛ اما سوالی توی ذهنم راجب دخترکی روشن شد که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، صلاح دیدم سوالم رو به زبون بیارم و جوابم رو از دایی بگیرم.

- دایی چه طوره که این دختر افسردگی داره؛ اما با پرستارهاش نمی‌سازه و فراریشون میده؟ اصلا یک دختر شش ساله چرا باید پرستار فراری بده؟ درسته شاید مشکل از پرستارها باشه؛ قبول، اما چرا افسرده است؟ اصلا انگار خیلی چیزها باهم جور نیست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دایی همینطور که به سمت صندلی چرمی پشت میزش می‌رفت، نگاهی بهم انداخت و تک خنده ای کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه به اون همه مخالفت کردنت و گارد گرفتنت؛ نه به این همه کنجکاو شدنت.

دایی پشت میزش نشست و با همون لبخند نگاهم کرد.

خنده ای کردم و شونه‌هامو بالا انداختم.

راست می‌گفت؛ نه به مودی که چند لحظه پیش داشتم نه به الان!

- حالا بگید دیگه؛ چرا جریان این جوریه؟

دایی که انگار چیزی یادش اومدی باشه، تک خنده ای کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- اگر بهت بگم باور نمیشه!

یکی از ابرو هام رو دادم بالا و با حالت پوکر فیسی گفتم: «حالا شما بگو، ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم، باور کنیم.»

هم زمان با اتمام حرف من، دایی به پشتی صندلیش تکیه داد و دستاش رو توی هم گره زد؛ و باز هم همون موج آرامش رو با لبخندش به صورت خسته من هدیه داد و با صدای آرامش بخشش، گفت: «درسته، افسرده است؛ اما اجازه نمیده کسی بهش نزدیک بشه. تا الان چهار پرستار رو براش استخدام کردن؛ اما همشون رو به نوعی فراری داد. مثلا زیر پای یکیش مایع ظرفشویی ریخته، بعدم جیغ زده طرف اومده بلند شه بره ببینه چرا جیغ زده؛ اصلا جریان چیه؟ هیچی دیگه با کله مبارک رفته توی پارکتهای اتاق.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهت زده فقط به چشم‌هایی دایی نگاه می‌کردم.

یکم که گذشت خنده بلندی کردم؛ اما هنوز هم ذهنم خیلی سخت این اتفاق رو درک می‌کرد.

نکه این کار، کار خیلی شاخی بود، نه؛ این که یه دختر شش ساله، تخس و افسرده این کار رو کنه عجیب بود.

- بسیار هم زیبا!

دایی وروجکی نثارم کرد و سرش رو کرد توی پرونده‌هایی که روی میزش جا خوش کرده بود.

نگاهم رو از دایی گرفتم و به برگه آدرس خونه اون دختر کوچولویی که حالا فهمیده بودم پشت اون ذهن افسرده‌اش، کلی شیطنت مخفیه، نگاه کردم.

مدام این سوال توی ذهنم رژه می‌رفت؛ چرا این دختر افسرده است؟ دلیلش چیه؟ چرا دلش نمی‌خواد با کسی ارتباط برقرار کنه؟

و هزاران چرایی که فقط با رفتن پیش اون دخترک، جواب براشون پیدا می‌شد.

همین‌طور که داشتم به کاغذ نگاه می‌کردم، فکر خبیثانه ای زد به کله ام و لبخند مرموزی نشست روی لب‌هام.

با همون لبخند خبیس از گوشه چشمم دایی رو دید زدم که سخت مشغول بررسی پرونده‌های روی میزش بود.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

قیافه ام رو عادی کردم و زیپ کوله‌ام رو باز کردم. کاغذ رو گذاشتم داخل کیفم تا گم نشه و درهمون حالت که داشتم زیپ کیفم رو می‌بستم، دایی رو زیر چشمی می‌پاییدم.

- دایی جون؟

دایی درحالی که داشت تو پرونده‌ها سرک می‌کشید و سرش پایین بود جوابم رو داد.

- جانم؟

بلند شدم و کوله‌ام رو زدم پشت کتفم و با همون قیافه عادی؛ اما با لبخند رو کردم به دایی و گفتم: «دایی امشب شلغم داریم، خوشحال می‌شیم تشریف بیارید تا دور هم بخوریم!»

و خیلی سریع پشت گرد کردم و با خنده دوییدم سمت در که دایی با گفتن ای ورپریده، خودکاری حوالم کرد.

در رو که باز کردم هم‌زمان خودکار خورد توی گودی کمرم و پشت بند این اتفاق، دماغم محکم به یک جسم سفت برخورد کرد و تیری داخلش ایجاد شد.

بخاطر ضربه یهویی که به صورتم خورد، ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد و اخم‌هام توی هم گره خورد.

خیلی نگذشته بود که گرمی خون رو پشت لبم حس کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

انگشت سبابه ام رو به زیر بینیم کشیدم و بالا اوردمش و با دیدن انگشت غرق خونم، سریع برگشتم و کیفم رو انداختم گوشه اتاق و دویدم سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق دایی بود و بدون تعلل وارد شدم.

شیر آب رو باز کردم و دستم رو گرفتم زیر آب؛ سرد بود و باعث شد یک لرز خفیفی توی کل بدنم ایجاد شد، اما توجهی نکردم.

دست خیس آبم رو بردم بالا و زیر دماغم کشیدم.

خیلی درد می‌کرد و همین باعث می‌شد چهره ام درهم بشه.

توی آینه نگاهی بهش انداختم؛ سرخ شده بود و نمی‌شد بهش دست زد، چون تیر بدی می‌کشید.

آروم یکم بهش فشار دادم که از دردش چشمام ناخودآگاه بسته شد و اخمام رفت توهم؛ اما تحمل کردم و بینیم رو با انگشت اشاره ام و شستم گرفتم و سرم رو دادم بالا تا خون ریزیش کم بشه و در نهایت بند بیاد.

در حالی که سرم بالا بود؛ اما نیم نگاهی هم به زمین مینداختم که یه وقت با مغز نرم توی پارکت‌های قهوه ای رنگ اتاق دایی، لنگ لنگان از سرویس اومدم بیرون که صدای نگران دایی به گوشم رسید.

- لیلی، خوبی دایی؟

در حالی که با دوتا انگشتم بینیم رو گرفته بودم و سرم بالا بود آروم سرم رو تکون دادم و بعد از چند ثانیه، آروم دستم رو برداشتم و سرم رو پایین اوردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همین که سرم صاف شد، چشم‌هام به دوتا چشم سرد خالی از هیچگونه حس برخورد کرد که با اخم ریزی که مهمون همیشگی صورتش بود بهم زل زده بود.

حس کردم روی لبش یک پوزخند خفیفی هست؛ اما چشم‌هاش هیچ حسی داخلش نبود که بتونم مهر تایید رو روی نظریه ام بزنم.

یک دفعه ناخودآگاه اتفاقات چند لحظه پیش توی ذهنم پلی شد و نوید چیزی رو داد که اصلا دلم نمی‌خواست حقیقت باشه.

آروم با خودم زمزمه کردم: «نکنه... نکنه... نکنه من به استاد شایگان برخورد کردم؟ نه نه همچین چیزی نیست. چنین...»

اما با دیدن دوتا قطره ریز خون روی پیراهن آبی کاربنیش حدسم رخت واقعیت رو پوشید و چشم‌هام خودکار بسته شد.

اخم‌هام رفت توهم که استاد شایگان گفت: «پیراهنم به درک. تحقیقت رو کی میاری خانم شرقی؟ می‌دونی همه تحویل دادن و من فقط معطل شما هستم اگر تا فردا نیاری...»

تک نفسی که حرص درش فواره می‌زد، کشیدم؛ کارساز بود، چون استاد شایگان نقطه‌ش کور شد.

به ضرب چشم‌هام رو باز کردم و با همون اخم‌های درهم تنیده به چشم‌های مغرور و سردش زل زدم.

چرا همه باید تحقیق‌های من رو بزنن توی سرم؟

بابا یکم انصاف داشته باشید و نیمه پر لیوان رو ببینید.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

من که همیشه تحقیق‌هام مثل نداره حالا همیشه آخر تحویل میدم مگه چیه؟ این هم بخاطر این بود که این قدر کارام رو پشت گوش می نداختم که دقیقه نودی می‌شد و این قدر این کار رو توی زندگیم تکرار کرده بودم که توی زندگیم روتین شده بود؛ اما متاسفانه کسی غیر از خودم این رو قبول نداشت.

در همون حالت که اخمام رو بهم گره زده بودم و به چشمای سردش زل زده بودم، حرفش رو قطع کردم و گفتم: «توی کیفمه.»

و بلافاصله خم شدم و کیفم رو که گوشه اتاق پرتش کرده بودم، برداشتم.

فلاش رو از کیف بیرون اوردم و با همون اخم‌های درهم فلش رو روبه‌روش گرفتم؛ اما از سرجام تکون نخوردم، چون اعصابم بخاطر حرف‌هاش بهم خورده بود؛ یا به عبارتی لج کرده بودم.

با قدم‌های آرام، اما با همون غرور و اخم همیشگی‌ش اومد طرفم و فلش رو از دستم گرفت.

پوزخندش رو به وضوح حس می‌کردم و همیشه این سوال توی ذهنم بود که چرا این آدم، این قدر سرد و یخه؟

فلش رو با نک انگشت‌هاش از بین انگشت‌هام گرفت و با لحن همیشگی‌ش که سردی ازش می‌بارید، گفت: «امیدوارم لااقل از ده نمره دوش رو بگیری. یک ماه بهتون وقت دادم، الان تحویل دادی. معلوم نیست چی سرهم کردی.»

لبخند پیروزمندانه ای زدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم عقبگرد کردم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حرف‌های استاد شایگان اصلا روم تاثیر نداشت؛ چون مطمئن بودم تحقیقم می‌تونه راضیش کنه و نمره رو بهم بده؛ حالا از ده نمره هفت هم می‌داد، جواب بیدار موندن دیشبم رو می‌شد.

دستم رو گذاشتم روی دستگیره و می‌خواستم بازش کنم؛ اما سوالی بدجور ذهنمو به بازی گرفته بود و همون سوال اجازه فشردن دستگیره رو نداد.

برگشتم سمت دایی و بهش نگاه کردم که دایی پرسشگونه بهم نگاه کرد.

- دایی اسم دختره چیه؟

دایی منظورم رو گرفت و لبخندی به روم زد.

- سلین.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

نگاهم رو از دایی گرفتم و به کف اتاق زل زدم.

- یعنی سیل خروشان؛ پس خدا بهتون رحم کنه استاد، چون شش ماه دیگه سیل رو تحویلتون نمیدم، سونامی رو تحویلتون میدم.

و پشت بند این جمله نگاهم رو از پارکت‌های کف اتاق گرفتم و با لبخند به دایی نگاه کردم.

دایی تک خنده ای کرد و منم با همون لبخند که چانیش شد یک چشمک ریز، برگشتم و دستگیره رو فشار دادم و از اتاق خارج شدم.

خیلی خسته بودم؛ چون امروز فشار یا بهتره بگم شوک‌های زیادی بهم وارد شده بود و با اون ذهن خسته ام حق دادم که این جوری کوفته بشم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

\*\*\*

توی ماشین که نشستم، مقصدم موسسه شد و ماشین رو توی مسیری که تهش ختم می‌شد به موسسه، انداختم.

خیلی خسته بودم؛ اما دلم نمی‌ومد تدریس بچه‌ها عقب بیوفته و از همه مهم‌تر وقتی با بچه‌ها بودم تنها چیزی که برام معنی پیدا نمی‌کرد، خستگی بود.

فکر تحقیق نبود؛ چون مطمئن بود استاد شایگان هر خصلتی هم که داشته باشه، بلد نیست نامردی کنه؛ حالا اگر بدترین دانشجوهم زیر دستش باشه.

با باریدن نم نم بارون روی ششه ماشین ناخودآگاه لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

عاشق پاییز بودم. دررست بود که خاطرات خوبی ازش نداشتم؛ چون این ماه لعنتی پدرم رو ازم گرفته بود، اما با همه این‌ها عاشق هواس بودم.

وقتی دلت گرفته بود، آسمون دلش می‌گرفت؛ وقتی دلت گریه می‌خواست برات گریه می‌کرد؛ وقتی بی‌قراری می‌کردی با ناز و نوازش‌های بادهاش، آرومت می‌کرد.

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم و به مردمی که داخل عابره‌های پیاده‌رو بودند، خیره شدم.

یکی راه می‌رفت. یکی با عجله پا تند می‌کرد. یکی دستاش رو کرده بود توی جیبش تا از سوز بارون آبان ماه خودش رو گرم کنه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

پوفی کردم و نگاه خیره ام رو از مردم گرفتم و خیلی اتفاقی نگاهم کشیده شد به قاب عکس چوبی رنگ متوسطی که از پشت آئینه آویزون شده بود و عکس بابا، با اون لبخند شیرینش و چشم‌های به رنگ دریاش، توی عکس بدجور خودنمایی می‌کرد.

بابایی که تا اعلام جنگ سوریه رو کردن بار و بندیش رو بست و برو که رفتی و هم من رو، هم لهراسب رو، هم مامان رو تنها گذاشت.

یاد روزهای تلخی افتادم که در نبود بابا می‌کشیدیم. روزایی که هیچ وقت دلم نمی‌خواد ازشون حرفی هم زده شه؛ چون تداعی کردن اون لحظه‌ها برام از هر چیزی سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر بود.

اون روزا مامان کلا تو بیمارستان بود بستری بود؛ من گوشه گیر شده بودم؛ لهراسب اعصابش بهم ریخته بود و بدتر از همه با هیچ احد و ناسی حرفی نمی‌زد؛ حتی گریه ام نمی‌کرد تا یکم خالی شه.

نبود پدر توی زندگی یک دختر نوجون خیلی سخته. اون موقعی که تو به اون احتیاج داری که برات پدری کنه، دست پر مهرش رو بکشه روی سرت؛ اما نباشه خیلی سخته.

اون موقع من تازه داشتم وارد یه مرحله ای از زندگی می‌شدم که پر از فراز و نشیب بود. کلی گرگ توی جامعه بود و هر لحظه ممکن بود یکیش من رو اسیر کنه؛ اما پدرم توی همون چند سال طوری من رو تربیت کرد که چنان از لهراسب حساب می‌بردم که انگار یه دختر داره از پدرش حساب می‌بره؛ البته ناگفته نمونه که لهراسب هم در حق من کم نمی‌داشت و با تمام احساس و مهربونی برام بیشتر نقش یک رفیق رو بازی می‌کرد تا یک برادر.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی خبر شهادت بابا رو آوردن زندگیمون بهم ریخت.

دردناک‌تر از خبر شهادتش، خبر مفقوالاثر شدن بابا بود. در واقع بابا خودش به آرزوش رسیده بود؛ اما خب ما خیلی دوشش داشتیم و کنار اومدن با این مسئله برامون از سخت هم سخت‌تر بود.

دیگه خبری از اون قهقهه‌ها نبود؛ خبری از خوشی‌ها نبود؛ هرکس گوشه ای کز می‌کرد و برای خودش سوگواری راه می‌نذاخت.

از همه مهم‌تر مادرم بود کسی که با جون و دل بابا رو می‌خواست.

هر وقت بهشون نگاه می‌کردم، حس می‌کردم همین دیروز بوده که این‌ها ازدواج کردن؛ چون خیلی با محبت و با احترام باهم برخورد می‌کردن.

روال زندگیمون همینجوری شد تا سه ماه.

توی این سه ماه اوضاع درسی و کاری لهراسب بهم ریخت؛ من توی درس‌هام ضعیف شدم؛ مامان هر روز بی هوش می‌شد و ما می‌بردیمش بیمارستان و اونجا بهش سرم تقویتی می‌زدن.

من توان ایستادن پیش مامان رو نداشتم؛ چون خیلی ضعیف شده بودم و به زور خودم رو سرپا نگه داشته بودم تا غم ضعیفی من روی دل غمزده لهراسب آوار نشه؛ اما لهراسب که پنج سال از من بزرگ‌تر بود، پیش مامان می‌ایستاد تا آخرین قطره سرم.

یه روز مامان من و لهراسب رو کشید توی اتاق مشترک خودش و بابا و بهمون گفت که می‌خواد روال زندگی همونی بشه که تا قبل از رفتن محمد بود.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

به من اشاره کرد و گفت: «اگر می‌خواهی بابات از دست ناراحت نباشه و غصه ات رو نخورده، باید بشی همون لیلی قبلی!»

وقتی حرف‌های مامان با من تموم شد، رو کرد به لهراسب و با لبخند بی‌جونی که هنوز بعد از گذشت پنج سال توی ذهنم پلی میشه، گفت: «بعد از بابات، این خونه و اعضاش دلشون به تک پسر محمد شرقی خوشه. زمانی اعضای این خونه سرپا میشن که مرد خونه مثل یک کوه پشت اعضای خونه اش رو گرم کنه. لهراسب جان من و لیلی بعد از پدرت چشم امیدمون به تو هستش مادر. خودت رو جمع و جور کن؛ می‌دونم سخته، ولی شدنیه!»

بعد از حرف‌های مامان انگار هم من هم لهراسب، جفتمون به خودمون اومدیم. با همه غم و سختی‌هایی که داشتیم خودمون رو ساختیم. روحیه خودمون و خانواده امون رو ترمیم کردیم. باز هم سعی کردیم بخندیم؛ چون بابا جای بدی نرفته بود. بابا جایی بود که هر کسی لایق رسیدن به اون مقام نبود. نکه عروسی توی دلمون بود، نه؛ ولی خب باید زندگیمون رو با هر سختی بود، می‌ساختیم. راحت می‌تونم بگم هیچ وقت حس نکردم که کمبود مالی داریم؛ چون دایی و باباجون ما رو ساپورت می‌کردن و هیچ وقت اجازه ندادن با حسرت به چیزی نگاه کنیم.

لهراسب چیزی رو ازشون درخواست نمی‌کرد و حتی تا حدالامکان سعی می‌کرد مایحتاج خونه و چیزهای من می‌خواستم رو خودش تهیه کنه؛ اما دست جلوی کسی دراز نکنه، ولی باباجون و دایی خودشون، بدون حرف و اجازه لهراسب، کارشون رو می‌کردن؛ ولی بازم وجود پدر خودش یه دنیای دیگه بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حاضر بود کیف مارک دار نداشته باشم؛ ولی بابام بود تا با لبخند بهم بگه: «جان پدر.»

مامانم این قدر عاشق بابا بود که بعد از اون اصلا ازدواج نکرد و فقط با عکس‌هاش سر کرد.

این قدر روی روحیه ما دوتا کار کرد تا عین روز اول شدیم.

لهراسب کار می‌کرد. من درس می‌خوندم توی رشته تجربی و با نمره‌هایی عالی پاسشون می‌کردم.

روحیه ما خوب بود؛ اما کسی از دل مامانم خبر نداشت که شب‌ها گریه می‌کرد و روزها پیش ما می‌خندید. شب‌ها نمی‌خوابید و راه می‌رفت توی حیاط؛ با بابا حرف می‌زد و عین همیشه که بابا شب از سر کار می‌ومد همه گزارش‌های روز رو تحویل بابا می‌داد.

لهراسب یه سال بعد رفت لندن برای ادامه تحصیل و شرکت تازه تاسیسش رو سپرد دست من و پسرداییم؛ یعنی دانیال.

من می‌دونستم که ادامه تحصیل بهانه است و لهراسب این قدر غرورش سفت و سخت هست که پیش کسی گریه نکنه و این کارش بیشتر به این دلیل بود که بره لندن و اونجا دور از چشم بقیه خودش رو آرام کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه از اشک‌هایی که مسبشون گذشته بود.

گذشته لعنتی که هر وقت به یادت می‌وفتم داغونم می‌کنی؛ اشکم رو درمیاری و برای خودت می‌تازونی. حیف که بابام رو ازم گرفتی و گرنه نشونت می‌داد کسی

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یا چیزی که اشک لیلیش رو درمیاره باید نابود شه؛ اما حیف که گذشته هیچ کس با هیچ لاک غلط گیر و خط خطی خودکاری پاک نمی‌شه.

دستی رو به روی گونه ام کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

بغض بدی به گلوم چنگ زده بود؛ اما باید کنترلش می‌کردم، چون در غیر این صورت چشم‌هام قرمز می‌شد و نمی‌تونستم برم سر کلاس و تدریس کنم.

بینیم رو بالا کشیدم و خم شدم که یه برگ دستمال کاغذی بردارم که چشم تو چشمم شدم با یک پسری که با تعجب بهم زل زده بود.

اخمی کردم که به خودش اومد و روش رو ازم گرفت و به جلو زل زد.

دستمال رو برداشتم و بینیم رو باهاش گرفتم.

انداختمش زیر پاهام و بی حوصله به چراغ راهنمایی رانندگی نگاه کردم؛ شماره سه رو نشون می‌داد.

ماشین رو انداختم توی دنده و ترمز دستی رو کشیدم.

چراغ که سبز شد، بوق بوق ماشین‌ها بود که به گوش می‌خورد.

پام رو گذاشتم رو پدال گاز و به سرعت نور از اون جمع اعصاب خوردکن، فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و شیشه‌ها رو پایین دادم.

می‌خواستم از هوای آبان ماه تمامی لذتم رو ببرم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نسیم خنک بعد از نم نم بارون پاییزی پوست صورتم رو نوازش داد و باعث شد یک لبخندی روی صورتم بشینه. می‌خواستم به روزگار ثابت کنم که هرچقدر هم با من بد تا کنی من سرتقتر از این حرف‌هام؛ مطمئن باش یک روزی از پا درت میارم!

درست که بابام نبود. درست که یک خلا بزرگی توی زندگیم بود؛ اما من بهش همیشه می‌گفتم من یک روزی خانم دکتر میشم و بهش قول داده بودم؛ پس حتما باید این کار رو انجام می‌دادم!

دستم رو از شیشه دادم بیرون و شروع کردم به لجبازی با باد؛ اونم کم نمی‌آورد و باهم لج می‌کرد.

دستم رو دراز کردم و ضبط ماشین رو روشن کردم که صدای حجت اشرف زاده کل ماشین رو برداشت.

لبخندی زدم به مسیرم ادامه دادم.

\*\*\*

ترمز دستی رو کشیدم و کمربندم رو باز کردم.

نفسی از سر خستگی کشیدم و چشمام رو بستم.

با انگشت شست و اشاره، خیلی آرام، پیشونیم رو ماساژ دادم تا از درد خفیفی که افتاده بود توی سرم کمی کم بشه.

خیلی خسته بودم؛ اما خب امروز کلاس موسیقی داشتم و باید می‌ومدم به بچه‌هایی که از صمیم قلب عاشقشون بودم، درس می‌دادم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چشمام رو باز کردم و بیشتر از این وقت رو تلف نکردم. نگاهی به خودم داخل آئینه ماشین انداختم و دیدم بی روح‌تر از صورتی که من دارم، هیچ کجای دنیا نیست.

پوفی کشیدم و هم زمان کیفم رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و گذاشتم روی پاهام و از داخلش یه رژ کالباسی درآوردم و با دقت لبم رو بهش آغشته کردم.

خط چشمم برداشتم و با حوصله پشت چشمم، یک لایه نازک، کشیدم.

نگاهی به خودم توی آئینه انداختم و دیدم کمی بهتر از قبل شد.

لبخندی به خودم زدم که متوجه لنزهای قهوه ای رنگم شدم.

جا لنزی رو از کیف در آوردم و لنزهای قهوه ای رنگ رو با احتیاط درآوردم و توی جا لنزی سفید رنگی که متعلق به خودشون بود، گذاشتم.

دوباره نگاهی به خودم داخل آئینه انداختم.

چشمای به رنگ دریایی که با اون لایه نازک از خط چشم کمی کشیده‌تر به نظر میومدم. چشم‌هایی که از پدرم به ارث برده بودم و همیشه وقتی به چشم‌هام نگاه می‌کردم یاد پدرم می‌افتادم که می‌گفت: «اگر همون موقع من به چشمای تو بیشتر دقت می‌کردم، الان اسمت دریا بود؛ نه لیلی!»

با یادآوری پدرم و گذشته سریع نگاهم رو از آئینه گرفتم که باز اون بغض بدمصبی که توی هر شرایطی منتظر بود تا خودی نشون بده، سر و کله اش پیدا نشه.

همین که می‌خواستم کیفم رو بردارم نگاهم به جعبه لنز افتاد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی نگاهش کردم، خاطرات ترم اول دانشگاه برام زنده شد.

«گذشته:

- مامان من با این چشم‌ها نمیرم دانشگاه!

لهراسب در حالی که داشت یک قلم از چایی هل داری که مامان برایش توی استکان کمر باریک ریخته بود، می‌خورد، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «می‌خواهی مشیت بزخم تو چشمت کور شی دیگه خیالت راحت بشی این قدرم این جمله رو تکرار نکنی؟»

ادایی برایش در آوردم و با حرص آشکار گفتم: «نمکدون؛ کسی از شما نظر نخواست!»

لهراسب شونه ای بالا انداخت و یه قلم دیگه از چاییش رو خورد.

- ولی نظر خوبی بود؛ بهش فکر کن!

کوسن کنار دستم رو برداشتم و با تمام قدرت پرت کردم طرفش و که جالی داد و کوسن محکم خورد به گلدون بلوری مامان که وسط میز نهار خوری شش نفره، با گلای نرگس تازه، خودنمایی می‌کرد.

شاید فقط یک ثانیه گذشته بود که گلدون بلوری خیلی آرام قل خورد و با صدای بدی که از خودش ایجاد کرد، به هشتاد تکه مساوی تقسیم شد.

با چشم‌های گشاد به صحنه روبه‌روم نگاه می‌کردم و فقط توی فکر این بودم که مامان این رو ببینه من چه جوری این رو توجیه کنم.

من قول داده بودم بعد از شکستن شیشه پذیرایی دیگه هیچ چیزی رو نشکنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- اینجا چه خبره؟

با صدای مامان که تشویش و نگرانی درش موج می‌زد، توجه ام رو از اون هشتاد تکه به صورت مامان دوختم که مامان با دیدن من نگاهش رو به پایین میزد دوخت که با هشتاد تکه گلدون و نرگس‌های افتاده روی زمین مواجه شد.

مامان برای یک لحظه چشم‌هاش گشاد شد؛ اما به ثانیه نکشید که این تعجب جاش رو به یک اخم وحشتناک داد و با همون اخم به من نگاه کرد.

نگاهم رو مظلومانه از مامان گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم.

حالا توی اون شرایطی که جو سنگینه، من نباید هیچ‌گونه کاری بکنم، خندم گرفته.

- کار کیه؟

با صدای مامان لهراسب، با تک خنده ای گفت: «همونی که هفته پیش قولِ قولِ قول داد که دیگه چیزی رو نشکنه.»

نه مظلوم شدن اینجا فایده نداشت.

سرم رو به ضرب گرفتم بالا و یک چشم غره به لهراسب رفتم و مظلومانه زل زدم توی چشم‌هایی که به خاطر اخم رو پیشونیش کمی جمع شده بود.

- خب مامان...

- خب مامان چی؟

لبم رو کمی غنچه کردم و با مظلومانه‌ترین لحن ممکن گفتم: «خب مامان بد جایی گلدون رو می‌ذاری.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

مامان به ثانیه ای اخمش رفت و با چشمای گشاد که حاکی از تعجبش بود، گفت: «میشه بفرمایید گلدون چه مشکلی روی میز داشت؟»

چشمم رو چرخوندم و نگاهم به لهراسب افتاد که داشت ریز ریز می خندید.

این قدر حرصم گرفت از این ریز ریز خندیدناش که اگر مامان نبود، کوسن دومی رو چنان پرت می کردم که بخوره تو ملاجش که خنده یادش بره.

نگاه بدجنسی به لهراسب انداختم و با یک لحن کاملاً حق جانب مامان رو مورد خطاب قرار دادم: «خب مامان گلدون رو گذاشتی دقیقاً رو به روی مبلی که لهراسب می شینه. کوسن پرت کردم سمتش جا خالی داد خورد توی گلدون.»

مامان تک نفس عمیقی کشید تا کمی خودش رو آرام کنه؛ اما با اخم گفت: «چرا باید کوسن پرت کنی سمت برادرت؟»

دوباره چهره ام رو مظلوم کردم و لب ورچیدم و گفتم: «چون میگه بیا چشمات رو کور کنم.»

مامان اخمش سریع جای خودش رو به تعجب داد و با همون تعجب، برگشت سمت لهراسب و گفت: «لهراسب؟»

لهراسب لبخندش رو جمع کرد و درحالی که گوشش رو می داشت روی میز با تک خنده ای روبه مامان کرد و گفت: «راست میگم دیگه مامان! دو هفته است نتایج اومده نفسمون رو بریده از بس گفت با این چشمها نمیرم دانشگاه؛ انگار چشم لباسه بخوای عوض کنی.»

نگاهش رو از مامان گرفت و به منی که تخس داشتم به نطقهای آقا گوش می کردم، نگاه کرد.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با حرص نگاه کردم و گفتم: «هرهر خندیدیم. چشم رو همیشه عوض کرد؛ اما لنز که همیشه برایش خرید.»

لهراسب با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد.

- مگه تو با همین چشمها توی خیابون راه نمیری؟ بیرون نمیری؟ چرا می‌خوای چشمهای به این قشنگی رو استتار کنی آخه؟

می‌دونستم دلیل اصرار بیش از اندازهش که لنز ندارم، فقط برای این بود که چشمهام شبیه بابا بود و لهراسب دلش نمی‌خواست این چشمهای خدادادی، زیر یک چیز مصنوعی پنهون بشه؛ ولی منم دلم جلب توجه نمی‌خواست.

- خب داداش من دلم نمی‌خواد بخاطر رنگ چشمهام توی چشم بیام و توجه‌ها به من جلب شه. نه که ملکه انگلستانم؛ نه، ولی خب دلم نمی‌خواد.

- لیلی خدا وکیلی مغزت معیوب شده؟ چیزی میزنی؟ آخه خواهر من همه آرزوی این چشمها رو دارن توی چرا می‌خوای قایمشون کنی؟

خیلی جدی به لهراسب نگاه کردم.

- نمی‌خوام توی چشم بیام؛ مشکلیه؟

لهراسب می‌خواست جوابم رو بده که با سرفه مصلحتی مامان، ترجیح داد ساکت بشه.

مامان که معلوم بود از کل کل‌های ما دوتا کلافه شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: «باشه باشه! فردا میبرمت دکتر لنز بگیری، بلکم کمی آروم بگیری!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

لبخند پیروزمندانه ای به لهراسب زد م که لهراسب با اعتراض گفت: «حالا که این جوریه منم لنز می خوام.»

مامان دستاش رو داخل هم گره زد و با کلافگی گفت: «تو لنز واسه چی می خوای؟»

لهراسب خیلی جدی رو کرد به مامان و پا روی پا انداخت.

- لنز هم رنگ چشمای لیلی رو می خوام تا برم دوست دختر بگیرم.

مامان با چشمای گشاد به لهراسب نگاه کرد؛ اما سریع با حرص و عصبانیت خطاب به لهراسب گفت: «لهراسب خجالت بکش! حیا کن!»

لهراسب بدون از اینکه از موضع خودش بیاد پایین، خیلی حق به جانب و در حالی که داشت خنده اش رو کنترل می کرد به مامان نگاه کرد.

- مگه من بچه ات نیستم؟ چطور لیلی ازت یک لنز خواست گفتی چشم؛ اما من ازت دوست دختر می...

مامان نداشت حرف لهراسب تموم شه و با جیغ اسمش رو صدا کرد که لهراسب ساکت شد و منم ریز ریز می خندیدم.

لبخندی از یادآوری اون روزا روی لبم نقش بست.

گذشته آدمها همیشه هم بد نیست.

بعضی وقتها لبخند روی لبت میاره و بعضی وقتها بغض توی گلوت می کاره؛ و همین تناقضی که گذشته توی وجودت به وجود میاره، نمی دونی از داشتنش خوشحال باشی یا ناراحت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با یه نفس عمیق ششه‌هارو دادم بالا و از ماشین پیاده شدم.

ماشین رو قفل کردم و به سمت پله‌های ساختمون حرکت کردم.

وقتی رسیدم جلوی ساختمون، نوشته بالای در موسسه، باعث شد ناخواسته لبخندی رو لبهام نقش ببندد؛ تابلویی که به خط نستعلیق، روش نوشته شده بود «موسسه فرشته.»

تک نفس عمیقی کشیدم و از پله‌های آجری شکل موسسه رفتم بالا و رسیدم به در ششه‌ای؛ در رو هل دادم و وارد موسسه شدم.

تا وارد شدم بهار از کلاشش خارج شد.

ناراحتی که توی تک تک اعضای صورتش نمایان شده بود رو به وضوح می‌شد، دید.

حواسش به من نبود. آروم مسیرش رو به سمت آبدارخونه کج کرد و بعد از چند لحظه از جلوی چشمم محو شد.

دستم رو اوردم بالا و به ساعت مچی مشکی رنگم نگاه می‌انداختم. نیم ساعت دیگه تا شروع کلاس موندن بود؛ پس وقت داشتم برم پیش بهار تا ببینم چه اتفاقی براش افتاده که این جور بهم ریخته است.

وارد موسسه شدم و به سمت آبدارخونه حرکت کردم.

آروم وارد شدم و دیدم بهار دستاش رو توی هم گره زده و زل زده به کاشی‌های آبدارخونه و چنان رفته توی فکر که اصلاً حواسش نیست که کتری داره سوت می‌کشه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

کیفم رو گذاشتم روی میز تخته ای آبداخونه و حرکت کردم به سمت اجاق و زیر کتری رو خاموش کردم که بهار متوجه حضورم شد و نگاهش رو از کاشی‌های آبداخونه گرفت و با اون چشمای عسلی زیباش بهم نگاه کرد.

با صدایی که در اثر بغضی که توی گلوش بود خیلی گرفته به نظر می‌رسید، گفت: «کی اومدی؟»

لبخدی زدم و گفتم: «همین الان رسیدم.»

لبخند کم رنگی زد و بازم نگاهش رو ازم گرفت و به یک نقطه نامعلوم زل زد؛ اما از برقی که توی چشماش افتاده بود فهمیدم یک بغض ناجور توی گلوش داره بازی می‌کنه.

هرچی نبود از کلاسی کنکور تا الان هم‌دیگه رو می‌شناختیم. اخلاق‌های هم دیگه توی دستمون بود.

لبخند عمیقی زدم و آروم بازوش رو گرفتم که گره دستاش باز شد و نگاهش رو از اون نقطه نامعلوم گرفت و با همون حالت گرفته بهم نگاه کرد.

یکی از صندلی‌های چوبی رنگ میز آبدارخونه رو کشیدم و نشوندمش روی یکی از صندلی‌ها و خودم هم روی یک صندلی دیگه نشستم.

دستای سردش رو گرفتم توی جفت دستام و سعی کردم با یک لبخند گرم به چشمای سرد و بی روح بهار جون ببخشم.

- آجی من چش شده؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار فکش منقبض شد و حلقه از اشک توی چشماش حلقه زد؛ سرش رو آرام پایین انداخت.

یکی از دست‌هام رو از دست بهار بیرون کشیدم و با گذاشتن انگشت اشاره ام زیر چونه اش، سرش رو گرفتم بالا و با صورت خیس بهار مواجه شدم.

از فرط تعجب چشم‌هام بزرگ‌تر از حد معمول شد.

می‌تونستم حدس بزنم دلیل این بی‌قرای بهار برای چیه؛ اما خب شاید اون مسئله نبود.

با انگشت شستم دستی روی گونه‌اش کشیدم که بهار تاب نیورد و زد زیر گریه منم‌هاج و واج توی صورت بهار دنبال دلیل این اشک‌ها می‌گشتم؛ هر چند که کم‌کم حدس‌هام داشت رخت واقعیت به تن می‌کرد.

بهار خودش رو انداخت توی آغوشم و بی صدا اشک می‌ریخت.

حرفی نمی‌زدم و فقط سرش رو نوازش می‌کردم. معتقد بودم توی این شرایط اول باید بذاری طرف به حال خودش بیاد؛ کمی بهتر بشه، بعدا شروع کنی باهاش صحبت کردن.

نفس عمیقی کشیدم و به نوازش کردن سر بهار ادامه می‌دادم.

با یک اخم کم‌رنگی به دیوار سفید رنگ آبدار خونه زل زده بودم.

بازم همون مسئله بود که بهار رو آشفته کرده بود؛ همون مسئله ای که الان دو سال بود بهار داشت باهاش می‌جنگید، اما نتیجه ای نمی‌داد.

وقتی دیگه شونه‌های بهار نلرزید فهمیدم که دیگه گریه‌های بهار تموم شده.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

آروم از خودم جداش کردم که بهار بینیش رو بالا کشید و سرش رو انداخت پایین و اشک‌هاش رو پاک کرد.

با لبخندی بهش نگاه کردم.

- خب حالا گریه‌هاش رو کردی. صورتت رو هم شبیه عروس مردگان کردی؛ حالا بگو دلیل این گریه‌هاش چیه؟

لبخند تلخی زد؛ تلخ‌تر از تلخ و بلاخره لب باز کرد.

بهار با صدایی که بغض و ناراحتی توش موج میزد سفره دلش رو برای منی که این جریان رو می‌دونستم؛ اما همیشه به بهار می‌گفتم بلاخره مامان بزرگت یه روزی از خر شیطان پایین میاد.

بهار لبش روتر کرد و با همون صدای گرفته گفت: «امروز میلاد بهم زنگ زد؛ اونم وضعیتش داغون‌تر از من بود. می‌گفت مامان بزرگ قرار گذاشته امشب زمان عقد و عروسی رو تعیین کنه. میلاد می‌گفت من مهدیسم رو می‌خوام. لیلی بخدا دلم براش کباب شد. این بچه عاشقه؛ عاشقه مهدیسه. لیلی منم که کلا نمی‌خوام فعلا ازدواج کنم و می‌خوام درسم رو ادامه بدم. بخدا من و میلاد هیچ گناهی نکردیم که اون چیزی رو که دوست نداریم دارن بهمون قالب می‌کنن. من و میلاد از بچگی مثل خواهر و برادر بودیم؛ حمایتمون از هم‌دیگه از سر دلسوزی بود نه چیز دیگه؛ اما مامان بزرگ اینا رو نمیبینه و میگه باید به رسم و رسوم احترام گذاشته شه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان و بابام هم که نمی‌تونن کلام باز کنن؛ تا چیزی بگن مامان بزرگ میگه سروش عاقت می‌کنم و بابا هم ترس از این حرف مامان بزرگ دیگه هیچ چیزی نمیگه.

لیلی کاش بمیرم؛ کاشکی راحت شم از این زندگی کوفتی اشراف زادگی. یکی نیست بهش بگه بابا این دورانی که مردم برای دختر و پسر تصمیم می‌گرفتن تمام شده؛ اما هیچ کس نیست لیلی. هیچ کس نیست که بهش بگه و ما رو راحت کنه.»

آروم سرش رو بالا گرفت. حاله اشکی که توی چشمش بود، چشمش رو براق کرده بود و صورتش رو مظلوم‌تر کرده بود.

با صدایی که با بغض آغشته شده بود ادامه داد: «لیلی این همه زحمت نکشیدم که به اینجا برسم. این‌همه به خودم وعده و وعید ندادم که الان با یه رسم و رسوم مسخره آینده ام به تباهی کشیده شه. بابا من خیر سرم دنبال بورسیه ام. اصلا به ازدواج فکر هم نمی‌کنم. بعدشم؛ عمو بس نبود؟ هنوز مامان بزرگ از جریان عمو درس درست و حسابی نگرفته؟»

جریان استاد شایگان رو نمی‌دونستم؛ اما بهار همیشه تا قضیه ازدواج اجباری که قرار بود با میلاد کنه، باز می‌شد، می‌گفت مگه جریان عمو بس نبود؟ و بیشتر هم ادامه نمی‌داد. خودم هم هیچ وقت نپرسیدم، گفتم شاید یه مسئله خونادگیه و به من ربطی نداره.

نگاهم رو از چشمای بهار گرفتم و با حرص پوفی کردم و چشمام رو بستم. امروز دیگه چوب خطم زیادتر از حد مجاز پر شده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اول اتفاقات توی دانشگاه؛ الان هم حرف‌های بهار، اعصابم رو به شدت خورد کرده بود.

ابروهام رو دادم بالا و چشم‌هام رو بستم. با خونسردی تمام گفتم: «امشب نمیری خونه! میای خونه ما!»

و چشمام رو باز کردم و که با چشمای قد نلبکی بهار روبه رو شدم.

با لکنت گفتم: «چ... چی میگی؟ مگه می‌خوای منو بکشی؟ میدونی مامان بزرگم اگ...»

پوفی کردم و با حرص بهش نگاه کردم که بقیه حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت.

راستش از این که کسی به یک نفر حرف زور بزنه عصبی می‌شدم؛ و اینم یادگاری بابام بود که همیشه بهم گوش‌زد می‌کرد که دنبال عدالت باشم و نذارم حق کسی رو بخورن؛ و حالا این حق برگشته بود به خواهرم و به هیچ قیمتی نمی‌تونستم ازش دست بکشم.

تک نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «مگه نمی‌خوای حق خواهری رو در حق میلاد به جا بیاری؟»

همون طور که سرش پایین بود و می‌دونستم که بغض توی گلوش داره نقش ایفا می‌کنه، فقط سرش رو تکیه داد.

اخمام رو دادم توی هم؛ اما سعی کردم لحنم آروم‌تر بشه.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- پس امشب نمیری خونه خودتون و توی اون مجلس شرکت نمی‌کنی تا میلاد هم خیالش راحت بشه؛ فهمیدی؟

بهار با یک نگاه غمگین سرش رو آورد بالا و به چشم‌هام نگاه کرد؛ نگاهی که برای لحظه ای بغضی رو توی گلوی خودم به وجود آورد.

سرش رو با بغض انداخت پایین و با بغض گفت: «امشب نرفتم، فرداشب نرفتم، پس فردا شب می‌ذارن.»

نفس عمیقی کشیدم تا از خشمی که توی تک تک سلولام پخش شده بود جلوگیری کنه؛ کم می‌شد، اما فروکش نمی‌کرد.

بیشتر این خشم از بی‌زبونی بهار بود؛ نه تنها بهار، بلکه خود میلاد هم مخالفتش رو محکم اعلام نمی‌کرد.

سعی کردم آرام باشم.

- بهار جان، می‌خواهی آینده‌ات رو با یه زندگی که هیچ عشقی درش نیست و هر چی محبتیه از جنسش خواهر و برادریه، تباه کنی؟

بهار به ضرب سرش رو گرفت بالا و تند گفت: «معلومه که نه.»

لبخند کجی زدم و با لحن خبیثانه ای و انگشت‌هام رو نوازش گونه کشیدم روی چونه ام و گفتم: «پس امشب توی اون مجلس کذایی شرکت نمی‌کنی تا آینده ای که این همه زحمتش رو کشیدی تباه نشه و میلاد هم کمی خیالش راحت بشه؛ فهمیدی؟»

بهار با تعجب از طرز حرف زدن من فقط سرش رو تگون داد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

راستش خودمم از طرز حرف زدنم ترسیدم؛ اما نمی‌ذاشتم این وصلت سر بگیره. بهار کم کردن من حق نداشت.

چه شب‌هایی که تا صبح فقط نشست و گریه‌های من رو که از سر دلتنگی بابام سراغم میومد رو گوش نکرد. چه شب‌هایی که حالم از حرف‌های اطرافیانم این قدر بد بود که می‌گفتم همون شب تموم می‌کنم؛ اما بهار دلداریم می‌داد؛ آرومم می‌کرد و بهم امید می‌داد؛ پس ناحقی بود که توی این شرایط به حال خودش رهاش کنم.

نگاهی به بهار که نگرانی از سر و روش می‌بارید کردم و فشار خفیفی روی دستش دادم که باعث شد حواسش بهم جمع بشه.

با لبخند کمرنگی گفتم: «زنگ می‌زنی به میلاد، میگی خونه مایی تا اونم نره. این جور ی لاقل نارضایتی جفتتون، چه بسا کم؛ چه بسا خیلی ناچیز، توی اون مجلس اعلام میشه.»

بهار لبخند کجی زد و با پوزخند روش رو ازم گرفت و به سمت مخالف خیره شد و در همون حال گفت: «اگه این جور ی راضی می‌شدن که ما دردمون چی بود؟»  
دیگه کلافه شده بودم از آیه یأس خوندن بهار.

ابروهام رو دادم بالا و پوفی کردم و با لحنی که عصبانیت توش کنترل شده بود، گفتم: «بهار جان، مرگ یه بار شیونم یه بار. الکی که نیست. بحث دو روز هم‌خونه شدن با میلاد نیست خواهی؛ بحث، بحثه یک عمر زندگیه. یک عمر زیر یه سقف رفتنه. چه جور ی وقتی شما دوتا هم‌دیگه رو مثل خواهر و برادر می‌دونید، می‌تونید یه عمر باهم زن و شوهر باشید؟ ها؟ الکی نیست که بهار جان، حتی

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نمی‌تونید هم توافقی زندگی کنید؛ چون اون مادر بزرگ فولاد زره ای که من می‌شناسم و ازش شنیدم، ازتون بچه می‌خواد. یک سال نه. دو سال نه. بلاخره باید یه بچه بهش بدید مگه نه؟»

بهار سرش رو برگردوند و فکش منقبض شد.

نگرانی و تشویش توی کل وجودش نمایان بود؛ چیز عجیبی نبود؛ چون بهار دل و جرعت هم‌چین کارهایی رو نداشت، اما باید جلوی این اجبار رو می‌گرفت.

الکی که نبود؛ بحث یک عمر همدم بودن و هم درد بودن، بود.

بهار پلکی زد و دوتا قطره اشک از چشم‌های درشتش روی گونه اش سرازیر شد. لبخندی زدم و آروم با نوک انگشتم اشک‌های گرمش رو پاک کردم.

بهار دختر مظلومی بود. هیچ وقت نمی‌تونست مخالفتش رو صریح اعلام کنه؛ حتی یادمه سر انتخاب رشته دبیرستانش هم خودش عاشق هنر بوده و دلش می‌خواست به هنرستان؛ اما خب به اجبار اومده بود توی رشته تجربی.

با دست‌هام اون صورت خوشگل و پر مهرش رو قاب گرفتم و با مطمئن‌ترین لحن ممکن گفتم: «پشتت هستیم خواهری؛ هم من هم میلاد.»

بهار لبخندی از سر ذوق زد که هم زمان اشکش هم سرازیر شد و خودش رو انداخت توی بغلم. محکم و خواهرانه بغلش کردم و به خودم فشارش دادم.

بهار آروم شده بود. حس می‌کردم اطمینان پیدا کرده بود که هنوز کسایی هستند که یارش باشن؛ پشتش باشن؛ برایش خواهری و برادری کنن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

آخه هم بهار هم میلاد تک فرزند بودن و توی بچگیشون مثل خواهر و برادر بودن برای هم‌دیگه؛ بخاطر همین بود که الان هیچ کدومشون نمی‌تونستن تن به این ازدواج اجباری بدن.

آروم کمرش رو نوازش کردم و از خودم جداش کردم.

توی چشم‌هاش زل زدم و لبخندی به صورت خوشگلش پاشیدم که لبخند روی لب‌های بهار نمایان شده.

یک دفعه یاد کلاسم افتادم. لبخندم رو خوردم و با چشمای اندازه گردو مثل جت پا شدم که بهار هم تعجب کرد.

سریع پشت گرد کردم و کیفم رو برداشتم و دویدم سمت در آشپزخونه و فقط تند تونستم بگم: «بعد از کلاسم حرف می‌زنیم.»

از آبدارخونه زدم بیرون و نمی‌دونم چه‌جوری پله‌های طبقه دوم رو دوتا یکی طی کردم و به خودم که اومدم، دیدم از نفس نفس نمی‌تونم روی پام بند بشم. دستم روی دستگیره ثابت موند. چندتا نفس عمیق گرفتم تا ریتم نفس‌هام تنظیم بشه و بعد از چند ثانیه لبخندی رو روی لبهام نقاشی کردم و خیلی آروم در رو باز کردم.

وارد شدم و با لبخند گفتم: «سلام بچه‌ها.»

بچه‌ها هم یک دست بهم جواب دادن که باعث شد لبخندم عمیق‌تر بشه.

در حالی با لبخند داشتم می‌رفتم سمت میز سری تکون دادم و وسایلم رو روی میز گذاشتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بعد از یک ساعتی که تدریس کردم و وقت کلاس تموم شد، با لبخند رو کردم به تک تک تکشون که مثل فرشته بودن و گفتم: «خب بچه‌ها، خسته نباشید!» و اونا هم به من همین جمله رو گفتن.

وسایلام رو برداشتم و از کلاس خارج شدم.

می‌خواستم برم خونه؛ اما نمی‌دونم چرا تا می‌خواستم از سالن بگذرم یک دفعه دلم هوای مامان رو کرد و ناخودآگاه برگشتم و به سمت اتاقش حرکت کردم. رسیدم دم در چوبی رنگ اتاق مامان و آروم چند تقه به در زدم که مامان از پشت در گفت: «بفرمایید!»

لبخندی نششست روی لب‌هام؛ از همون لبخندایی که از سر آرامش، خیلی بی مقدمه و بدون آمادگی مهمون لب‌هات میشه. چه قدر صدای این زن برام آرامش بخش بود.

حس می‌کردم همین که باشه خودش کل دنیام رو پر از آرامش می‌کنه.

بعد بابا تمام پشتوانه من و لهراسب این زن صبور بود که نداشت حتی یکی از ما دوتا هم به خلاف و بی راه بره و اگر از من می‌پرسیدن قهرمان زندگیت چه کسیه می‌گفتم مادرم.

همه هستی من توی این زن خوش برخورد و خوش صحبت خلاصه می‌شد.

آروم دستگیره در رو فشار داد و سرم رو از در بردم داخل و با لبخند گفتم: «اجازه هست؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان که تا اون لحظه با جدیت تمام داشت یک سری پرونده‌هایی که روی میزش بود و بررسی می‌کرد، با لبخند سرش رو آورد بالا و با همون لحن آرامش بخشش گفت: «مگه میشه من به تو اجازه ندم و روجک راحله؛ بیا تو!»

با ذوق پریدم توی اتاق و دوییدم سمتش و بوسه‌ای محکم رو روی گونه اش کاشتم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و چونم رو گذاشتم رو کتفش تا کمی از این خستگی امروزم، کم بشه و اونم با دستای پر از مهرش، دستم رو نوازش می‌کرد. دلم می‌خواست ساعت‌ها توی همین حالت بمونم و بخاطر داشتن چنین سنگ صبوری از خدا تشکر کنم.

سرم رو کمی کج کردم و مامان هم سرش رو به سمتم چرخوند.

زل زدم توی چشمای قهوه ای پررنگش و در حال که دستام دور گردنش حلقه بود با لبخند گفتم: «ژلوفن من چطوره؟»

خنده ای کرد و گفت: «تو باز تریپ دکترا رو برای من برداشتی؟»

اخم‌هام رو خیلی نمایشی دادم توی هم و حلقه دستم رو از دور گردن مامان باز کردم.

دستام رو زدم به کمرم و با لحنی سرشار از تخریب گفتم: «دکترم دیگه؛ پس چی‌ام؟»

مامان با لبخند عمیقی که آروم می‌کرد، گفت: «بله؛ بله؛ معلومه شما دکتری. فقط خواهشا خانم دکتر این قدر داداش من رو حرص نده!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با یادآوری حرف‌ها و اتفاقات توی دانشگاه، ناخودآگاه اخم‌هام توی هم رفت و از اون حالت شوخی خارج شدم.

از مامان فاصله گرفتم و به سمت یکی از مبل‌های قرمز رنگ چرمی که رو به روی میز مامان به صورت منظمی چیده شده بود، رفتم و روش نشستم.

با حرص و دلخوری تو چشم‌های مامان زل زدم.

- والا من داداشت رو حرص نمیدم؛ بلکه بلعکس، داداشت من رو حرص میده.

و نگاهم رو با حرص از مامان گرفتم و به ظرف شیرینی خوریه بلوری که روی میزی که بین مبل‌ها قرار گرفته بود، دوختم که صدای تک خنده مامان، عصبانیتم رو بیشتر کرد.

وقتی اتفاقات توی دانشگاه توی ذهنم پلی شد، حس کردم یه وسیله دارم که مامان رو قانع کنم که به دایی بفهمونه این کار رو من نمی‌تونم انجام بدم.

درسته؛ قبول کرده بودم، اما می‌ترسیدم. انجام این کار، اونم برای من دانشجوی‌ترم پنج کارشناسی که هیچ‌گونه تجربه‌ای نداره، خیلی سخت بود.

تک خنده‌ای حرصی کردم و دوباره زل زدم توی چشم‌های مامان و گفتم: «بذار بگم چی به من گفت، اون موقع است که خنده‌ها قشنگ میشن.»

مامان لبش رو باز زبونش‌تر کرد و با همون لبخند همیشگی‌ش سرش رو تکیه داد و منم شروع کردم به توضیح دادن تمامی اتفاقاتی که توی دانشگاه افتاده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

مامان با حوصله گوش می‌داد و من هر لحظه حرصی‌تر ادامه می‌دادم و در آخر گفتم: «ملت دایی دارن، ماهم دایی داریم.»

مامان که شستش زیر چونه اش بود و چهار تا از انگشتاش روی لبش، با این حرف من آروم دستش رو برداشت و تک خنده ای کرد و سری تکون داد.

این رفتار خنثی مامان من رو بیشتر عصبانی می‌کرد.

آخه چرا مامان باید نسبت به همچین چیزی؛ یعنی کار کردن من، اونم توی یک خونه آدم غریبه، بی‌تفاوت باشه؟ چرا مامان از کار دایی اعصابش بهم نمی‌ریزه؟ چرا نمیگه نه من همچین اجازه ای رو نمیدم؟

این سوالات مثل رژه توی سرم اگو می‌شد؛ اما هیچ جوابی براشون نداشتم؛ یعنی تعجبی که از رفتار مامان برام ایجاد شده بود، اجازه فکر کردن و جواب دادن به اون سوالات رو بهم نمی‌داد.

با تعجب تمام به مامان نگاه کردم و اونم با همون حالت خنثی، به من زل زده بود.

هیچی نمی‌گفت؛ حتی نه می‌گفت که مخالفم نه می‌گفت که موافقم، فقط با لبخند داشت به من نگاه می‌کرد.

-وقتی حرص می‌خوری شبیه محمد میشی.

نگاهم رو با حرص ازش گرفتم و چشمام رو بستم.

سری تکون دادم و چشمام رو باز کردم و نیم‌نگاهی بهش انداختم.

خنده ام گرفته بود؛ من توی فکر چی هستم و مامان توی فکر چی بود.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

مامان لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و گفت: «من به دخترم اعتماد دارم که این کار رو عالی‌تر از همه انجام میده؛ مگه نه؟»

وقتی حرف مامان تموم شد، حس می‌کردم گوش‌هام حرف‌های مامان رو اشتباه شنیدن و یا خودم منظور مامان رو اشتباه گرفتم؛ اما وقتی حرف مامان رو تجزیه تحلیل کردم دیدم نه گوش‌هام اشتباه شنیدن و نه خودم منظور رو اشتباه گرفتم؛ پس با این اوصاف یعنی مامان هیچ مخالفتی نداشت و بلیت شانسم اینجا هم سوخت.

آب دهانم رو با بهت قورت دادم و از تعجب زیاد فقط به چشمای قهوه‌ای رنگش نگاه می‌کردم.

انگار مامان از طرز صورتم که تعجبم رو به نمایش گذاشته بود، مغزم و ذهنم رو خوند؛ چون با آرامش تمام گفت: «لیلی جان، چرا خودت رو دست کم می‌گیری مامان؟ تو میتونی! الکی که سه سال دانشگاه نرفتی مامان جان؛ باید یه روزی این درس‌هایی که خوندی و خواب و بیداری‌هایی که کشیدی جبران بشه یانه؟ این یه موقعیت عالیه لیلی؛ موقعیتی که میتونی برای آینده شغلیت سابقه درخشانی رو بسازی. اگر تو اون دخترک شش‌ساله رو درمان کنی؛ یعنی یه بیمار رو بهبود بخشیدی و این، یعنی شما خانم نیم‌چه دکتر شدی.»

پوف محکمی کشیدم و با حرص نگاهم رو از مامان گرفتم.

زل زدم به گوشه میز چوبی رنگ و یکم فکر کردم.

با دو دوتا چهارتایی که توی همون لحظه انجام دادم، به این نتیجه رسیدم که من اگر این کار رو انجام بدم برای آینده شغلیم فوق‌العاده عالی میشه؛ پس چرا

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دارم پا میزنم بهش؟ چرا دارم ناشکری می‌کنم؟ چرا وقتی که موفقیت خودش اومده دم در خونم؛ یا به قولی شانس داره در خونه ام رو میزنه در رو به روش باز نکنم؟

نگاهم رو باز به سمت مامان سوق دادم که دیدم داره منظر بهم نگاه می‌کنه.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: «خیلی خب مامان جان؛ انجامش میدم.»

\*\*\*

با صدای آلام گوشیم، چشمم رو کمی باز کردم و دست دراز کردم و گوشیم رو برداشتم و آلام رو خاموش کردم.

غلطی خوردم که به خوابم ادامه بدم که تیره نوری چشمم رو اذیت می‌کرد و باعث شد با اخم‌های در هم چشمم رو باز کنم.

سرم رو چرخوندم و دیدم بهار آروم کنارم خوابیده. چهره اش توی خواب از توی واقعیت هم بیشتر معصوم می‌شد.

یاد اتفاقات دیشب افتادم.

دیشب بهار رو بردم خونه خودمون و جریان رو هم برای مامان، توی همون موسسه، تعریف کردم و اونم با کمال میل، قبول کرد.

می‌لاد هم دیشب نرفت و ما کل اتفاقات توی مجلس رو از طریق دختر عمه بهار؛ یعنی یاسمین دنبال می‌کردیم. اونم گزارش لحظه به لحظه رو می‌داد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

از حرص خوردن مادر بزرگ بهار تا بهم خوردن مجلس؛ اما بهار دیشب با این که مجلس بهم خورد، باز می‌گفت دلم شور می‌زنه و آروم و قرار نداشت که مامان با همون شیوه همیشگی که همه رو آروم می‌کرد، بهار رو آروم کرد.

نگاه از بهار گرفتم و آروم بلند شدم و نشستم.

کش و قوسی به بدن کوفته ام دادم و یک خمیازه بلند و بالایی کشیدم که مطمئن بودم اگر الان لهراسب بود می‌گفت: «آه آه؛ ببند در گاراجتو کل خونه رو بو گرفت!»

با یادآور حرفای لهراسب تک خنده ای کردم و یکی از چشمام رو با انگشتم مالش دادم و آروم از جام بلند شدم.

پتو رو روی بهار مرتب کردم که بهار غلطی زد و آروم به خواب شیرینش ادامه داد.

لبخندی بهش زدم و با همون چشم‌هایی که تازه داشت به روشنائی اتاق عادت می‌کرد، تلو تلو خوران به سمت برنامه دانشگاهم رفتم.

نگاهی به برگه آ چهاری که روی دیوار چسپونده بودم، انداختم و دیدم که امروز کلاس ندارم؛ پس من باید چیکار می‌کردم؟ چه کاری داشتم که آلام گذاشتم؟

یکم اخم کردم و شروع کردم به فکر کردن که اتفاقات دیروز مثل یک فیلم جلوی چشم‌هام پخش شد.

سری تکون دادم و سمت توالت حرکت کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وارد توالت شدم و جلوی آئینه ایستادم و به خودم نگاه کردم؛ به خودمی که قرار بود از امروز یک دخترک شش ساله رو درمان کنه؛ به خودمی که نمی‌دونستم واقعا از پس این کار برمیاد یا نه.

نگاه از آئینه گرفتم و با تک نفس عمیقی شیر آب رو باز کردم و یه مشت آب ولرم و زدم به صورتم و ته دلم گفتم: «من تمام تلاشم رو میکنم؛ بقیه اش توکل بر خدا.»

بعد از انجام دادن کارهای بهداشتی اومدم بیرون و رفتم سراغ گوشیم که روی میز توالتم گذاشته شده بود.

برش داشتم و رمز رو زدم و وارد مخاطبین شدم.

شماره دایی رو پیدا کردم و روش ضربه زدم تا تماس گرفته بشه .

می‌دونستم این موقع صبح بیداره؛ یعنی به نوعی از نظر دایی این موقع صبح لنگ ظهره و کلی از کارها عقب افتاده.

تماس اتصال پیدا کرد و صدای پر انرژی دایی توی گوشم پخش شد.

- جانم لیلی!

لبخندی زدم و جواب دادم: «سلام دایی جون؛ جانتون سلامت؛ خوبید؟»

- مرسی خوبم، تو خوبی؟

- شکر خدا؛ میگم دایی من باید کی برم خونه این دختره؛ چی بود اسمش؟

نیم ثانیه چشمام رو بستم و با انگشت شصت و شاره محکم به چشم‌هام فشار اوردم و فکر کردم که یک دفعه یادم اومد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- آها سلین؛ کی باید برم؟

- باید ساعت ده اونجا باشی!

سری تکون دادم و نگاهی به ساعت صورتی رنگی که به دیوار اتاق آویزون بود، کردم که ساعت هشت رو نشون میدادم.

- پس با این اوصاف؛ یعنی دو ساعت دیگه؟

- بله خانوم دکتر.

لبخندی از سر ذوق شنیدن این کلمه زدم و گفتم: «دستتون درد نکنه دایی جان، کاری ندارید؟»

دایی- نه گلم؛ خدافظ.

- خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز که در اتاق به صدا دراومد و پشت بندش صدای مامان رو شنیدم.

- لیلی؛ مامان جان، بهار رو آروم بیدار کن و بیاید صبحانه بخورید!

- چشم مامان جان.

و بعد از این جمله منظر شدم تا مامان از در اتاق فاصله بگیره و بره.

وقتی مطمئن شدم که خوب از اتاق دور شد، نقشه ای خبیثانه کشیدم که بهار جانمون رو آروم بیدار کنم.

لبخند کج خبیسانه ای زدم و آروم سمت بهار رفتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- چنان آروم بیدارت کنم خواهر من که کیف کنی.

نفسی گرفتم تا بتونم تمرکز کنم. حالا توی این شرایطی که می‌خوام نقشه به این مهمی رو اجرا کنم، خنده ام گرفته و نمی‌ذاره کارم رو به نحو احسن انجام بدم.

به هر بدبختی بود جلوی این خنده رو گرفتم.

دستام رو بردم بالا و اون نفس رو دوباره داخل سینه ام حبس کردم و با تمام توانم فریاد زدم: «زلزله!»

که بهار مثل فشنگ روی تخت نشست.

با چشم‌های گرد شده فقط به دیوار نگاه می‌کرد که من دوباره با تمام توانم جیف زدم: «زلزله!»

بهار از اون حالت شوک بیرون اومد و با جیغ رفت توی سرویس بهداشتی و در همون حالت که من و مامان رو صدا می‌زد؛ دمپایی مخصوص سرویس رو هم می‌پوشید و مدام می‌گفت: «خاله، راحله، لیلی؛ بدوید! زلزله است. الان هممون جوون مرگ میشیم.»

و پشت سر این حرف‌ها در سرویس بهداشتی رو بست و مدام جیغ می‌زد: «خدایا، من می‌خوام بورسیه بشم. نمی‌خوام بمیرم. به جوونیم رحم کن!»

من با تعجب فقط به در سرویس بهداشتی نگاه می‌کردم که یک دفعه در اتاق سریع باز شد و چهره آشفته و نگران مامان توی قاب ظاهر شد.

- خاله راحله، لیلی؛ پس شما کجا هستید؟ الان می‌میریم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای جیغ بهار من دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و شلیک خنده ام توی اتاق پخش شد.

مامان با خنده من و جیغ بهار فهمید دوباره یک آتشی سوزوندم؛ به همین خاطر یک اخم وحشتناک کرد که باعث شد خنده ام توی گلو خفه بشه.

مامان رفت سمت در سرویس بهداشتی و تقه ای به در زد که پشت بند در زدن مامان، بهار تک جیغی کشید که شونه‌های مامان از شوک صدای بهار یه لحظه بالا پرید.

- بهار جان، نترس! در رو باز می‌کنم بیا بیرون! اصلا زلزله ای در کار نیست.

و بعد از اینکه مامان حرفش تموم شد دستگیره توالت رو آرام کشید پایین و بعد از چند ثانیه قیافه برق گرفته بهار؛ با اون موهای ژولیده اش توی قاب در نمایان شد.

بهار انگار تازه موقعیت دستش اومده بود؛ چون با قیافه برزخی و چشم‌های به خون نشسته بهم نگاه می‌کرد.

از سرویس بهداشتی بیرون اومد.

با دیدن قیافه قمر در عقربش، باترس آب دهانم رو قورت دادم و اشک‌هایی که در اثر خنده زیاد از چشم‌هام اومده بود پایین رو پاک کردم.

از روی پارکت اتاق بلند شدم و آرام، عقب عقب رفتم و در همون حال لبخندی از روی استرس زدم؛ چون شک نداشتم که بهار این کار به این بزرگی رو بدون تلافی نمی‌ذاره.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

اصلا این دختر این قدر کینه ای بود که به کنیه شتری گفته بود زکی!

همین طور که بهار جلو میومد و من عقب می‌رفتم، کف جفت دستام رو گرفتم جلو بهار و بهار هم هر لحظه اون لبخند خبیثانه اش بیشتر می‌شد و جلو میومد، گفتم: «بهار جان، یه شوخی بود. جنبه داشته باش دیگه؛ خب؟»

بهار ابروهایش رو انداخت بالا و سرش رو تکون داد و لب‌هایش رو به معنی فک کردن جمع کرد و با لحن خیلی آرومی گفت: «آره آجی؛ شوخی بود دیگه. آدم باید به قول خودت جنبه داشته باشه!»

منم با خوش خیالی که بهار از خیر تلافی گذشته، حواسم پرت شد که بهار در یک حرکت ناگهانی خودش رو انداخت روم و تا به خودم بیام، شروع کرد به قلقلک دادنم. منم به شدت روی قلقلک حساس بودم.

بهار نوک انگشتش هم که به پهلو می‌خورد قه قه توأم با جیغم، هوا می‌رفت. توی همون تلاش‌ها و جیغ و قه قه‌هام، رو کردم به مامان که توی چهارچوب در ایستاده بود و داشت به کارای ما می‌خندید.

- مامان نمی‌خواهی یه چیزی به بهار بگی؟

مامان با تک خنده ای گفت: «نه؛ چون خودت شروع کردی. حالا تاوان بده!»

بهار با حرف مامان رو کرد بهش و با لحنی که سراسر حق به جانب بود، گفت: «فدایی داری خاله راحله!»

از حواس پرتی لحظه ای که برای بهار ایجاد شد استفاده کردم و سریع از زیر دستش بلند شدم و خودش رو هم روی تخت انداختم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دویدم رفتم رو به روش ایستادم و زبون دازی بهش کردم که ادامو در آورد.

- خیلی خب؛ شیطنت بازی بسه! بیاید صبحانه بخورید!

با صدای مامان جفتمون به خودمون اومدیم و با همون ظاهر ژولیده و موهای بهم ریخته از اتاق خارج شدیم و همراه مامان رفتیم پایین برای اینکه صبحانه بخوریم.

وارد آشپزخونه شدیم که دیدم مامان سفره صبحانه رو آماده کرده.

هر کدوممون رفتیم روی یکی از صندلی‌های مشکی رنگی که پشت میز ناهار خوری جا خوش کرده بود، نشستیم.

استکان چایی که روبه روم بود رو برداشتم و یک کم ازش خوردم.

یک تیکه از نون سنگ رو برداشتم و درحالی که داشتم روش کره می کشیدم، خطاب به بهار گفتم: «امشبم اینجا می مونی دیگه؟!»

بهار درحالی که داشت یه جرعه از چاییش رو می خورد، با لبخند، استکان رو گذاشت رو میز و گفت: «نه، ممنونم. همین که دیشب کلی زحمت کشیدید و کلی کمک کردید خودش یه دنیا می ارزه. واقعا موندم چه جوری ازتون تشکر کنم!»

من و مامان لبخندی زدیم که مامان راحله با همون لحن مهربون و مادرانه همیشگیش گفت: «این چه حرفیه دخترم! تو جای دختر منی؛ خواهر لیلی منی. هر چی بوده، وظیفه بوده.»

بهار لبخندی زد و با نگاهش از مامان قدردانی کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

\*\*\*

در کمد رو باز کردم از داخل کمد یه پانچ سفید با زیریه سفید و یک شلوار لی بیرون آوردم.

کشوی شال‌هام رو باز کردم و یه شال قرمز برداشتم.

برگشتم سمت بهار که با قیافه شاکیش مواجه شدم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و لباس‌ها رو سمتش گرفتم.

- لباس برات آوردم چه لباسی!

نفس حرصی کشید و و همین که می‌خواست لب باز کنه و شروع کنه به اعتراض کردن، پیش قدم شدم و اخمی بین دو ابروم کاشتم و تند گفتم: «بخدا اگر اینا رو نپوشی و بری اون لباسای دیروزی که بوی عرق از چهل کیلومتریش داد می‌زنه من بوی عرقم، بیوشی، نه من نه تو!»

بهار با نیم‌چه اخمی لباس‌ها رو از دستم گرفت و هم زمان گفت: «همیشه باید حرف، حرف تو بشه دیگه؟»

لبخند پیروزمندانه ای زدم و سرم رو آرام تکون دادم که بهار زیر لب گفت: «کوفت.»

تک خنده ای کردم و دوباره سمت کمد لباس‌هام برگشتم.

رودوشی کالباسی با زیریه مشکی و یه شلوار جین مشکی با شال کالباسی برداشتم.

شاید خیلی از این جور تیپ‌ها استقبال نمی‌کردم؛ اما امروز فرق داشت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

امروز به نوعی من قرار بود توی یک مصاحبه کاری شرکت کنم؛ پس باید یک تیپی که به قول معروف سنگین و مناسب چنین قرارهایی بود، می‌زدم.

امروز قرار بود، برم یک جایی که نه می‌دونستم قراره با کی رو به رو بشم؛ نه می‌دونستم آخر و عاقبت این کار چی میشه؛ فقط می‌دونستم ته دلم راضی به این کار بود.

تک نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی حموم و لباس‌هام رو عوض کرد تا بهار راحت‌تر باشه.

همون جا موهام رو شونه کردم و با یه کش موهام رو دم اسبی بستم که باعث شد پیشونیم کمی پهن‌تر بشه و چشم‌هام کشیده‌تر نشون داده بشن.

شال کالباسیم رو روی سرم انداختم و در حالی که داشتم مرتبش می‌کردم؛ نیم‌چه استرسی به دلم افتاد.

استرسی که نمی‌دونستم برای چی بود؛ اما من به شرایط و وضعیتی که الان درش قرار گرفته بودم نسبتش دادم و با گفتن این جمله به خودم که «هرکسی جای تو بود، همین استرس و نگرانی رو داشت.»، خودم رو آروم کردم.

وقتی از مرتب بودن شالم مطمئن شدم، لبخندی توی آئینه بخودم زدم و پلک‌هام باز و بسته کردم و این کار نماد اعتمادی بود که به خودم دادم.

از حموم اومد بیرون دیدم بهار آماده بود و نشسته بود روی تخت و سرش با گوشش گرم بود.

بهار دختر فوق العاده ای بود. واسه هیچ کس کم نمی گذاشت. تربیتش بیست بود؛ فقط کمی توی مسائل عاطفی و جنگیدن برای خودش و حقش ضعیف بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سرش گرم موبایل بود و متوجه حضور من نبود.

صورتش رو برانداز کردم. رژ قرمز ماتی که هم رنگ شالش بود و خط چشم مشکی به همراه کمی کرم پودر و با اون موهای طلایی خوش رنگ، بسیار زیبا شده بود.

یک لحظه این قدر محوش شدم و که با لبخند عمیق و خیلی یهویی گفتم: «چه ناز شدی!»

بهار انگار از توی عالم دیگه پا به این جهان گذاشته بود.

با بهت سرش رو آورد بالا و بعد بعد از چند ثانیه با یک لبخندی، چشم و ابرویی برای من اومد و گفت: «نه به اندازه شما!»

لبخندی زدم و اومدم پشت میز توالت نشستم.

کرم پودر رو برداشتم و کمی به صورتم زدم و با اسفنج صورتی رنگ شروع کردم به فیکس کردنش.

وقتی کار کرم پودر تمام شد، یک رژ کالباسی مات برداشتم و لبهام رو بهش آغشته کردم. یک خط چشم متوسط کشیدم و در آخر، با ریمل مژه هام رو جلا دادم.

بلند شدم و موبایل و سویچ رو که روی میز بود رو برداشتم و همزمان که سمت گیره لباسی می رفتم برای این که پالتو و کیف مشکی رنگم رو بردارم، گفتم: «خب بهار جان، بریم!»

و برگشتم سمتش که با چشمای ریز و لبخند مشکوک بهار مواجه شدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- کجا به سلامتی؟

تک خنده ای کردم و گفتم: «سر قرار با دوست پسرم. تیپم خوبه؟»

بهار دستی به کمر زد و گفت: «هی هم چین بدک نیست.»

دیونه ای نثارش کردم که بهار تک خنده ای کردم و در حالی که داشت پالتوی

قهوه ای رنگش رو می پوشید، گفت: «حالا واقعا کجا می‌خواهی بری؟»

- پیش دوست پسرم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت که خیلی شیک و مجلسی گفتم: «خیلی

خب؛ می‌خوام برم سر پروژه کار عملیم.»

بهار سری تکون داد و در حالی که داشت خنده اش رو کنترل می‌کرد، گفت: «تا

باشه از این کار عملی‌ها. والا ما کار عملی که دایی جناب عالی بهمون داد این بود

که برم توی تیمارستان از کسایی که می‌خواستن زناشون رو بکشن، گزارش

بگیرم. به خدای احد و واحد قسم یکیشون با چاقو دنبالم افتاده بود

می‌گفت: «ساره میکشمت!» حالا من بدو اونم بدو! من نمی‌فهمم دانشجوی رشته

کارشناسی چرا باید همچین تحقیقی بکنه؟»

با توجه به قیافه بهار که حرص ازش می‌بارید، اصلا نمی‌تونستم به خودم اجازه

بدم که بخندم و گرنه منفجر می‌شد؛ اما خب دقیقا توی شرایطی که نباید بخندی

و این رو خودت خوب می‌دونی، خنده میاد و تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی.

همین جور که داشتم به بهار نگاه می‌کردم شروع کردم به خندیدن و که بهار با

حرص گفت: «زهرمار!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

\*\*\*

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم.

رفتم تو فکر؛ تو فکر این که چرا اون دختر، یک دختر پنج، شش ساله؛ یا توی همین حدود سنی، باید افسردگی داشته باشه؛ دختری که الان باید ذوق داشته باشه، جیغ بکشه، بازی کنه؛ چرا افسرده است؟ چرا دوست نداره با کسی حرف بزنه؟ چرا دوست نداره با کسی ارتباط برقرار کنه؟ واقعا چرا باید یه دختر شش ساله افسرده باشه؟

با تکون‌هایی دستی که روی شونه ام بود و شونه ام رو تکون می‌داد از فکر بیرون اومدم و به بهاری که داشت شونه‌هام رو تکون می‌داد، با حالت پرسشی نگاه کردم.

- عاشقیا! کجایی؟ می‌دونی چند بار صدات زدم؟

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و نگاهم رو از بهار گرفتم.

با انگشتم ضرب گرفتم رو فرمون و در همون حالت به بهار گفتم: «همین جام. میگم بهار!»

نگاهم رو از فرمون گرفتم و باز به بهار نگاه کردم که دیدم منتظره جمله ام رو تکمیل کنم.

تک نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «با من برای این مصاحبه میای خونه این مرده که قراره برم؟ خودم تنهام، یکم دلم شور می‌زنه.»

بهار تک خنده ای کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- دیوونه! گفتم چی شده حالا؛ باشه میام.

لبخندی به نشونه تشکر بهش زدم که اونم جوابم رو با یک لبخند داد. صدای متوالی بوق ماشین‌ها، نوید سبز شدن چراغ راهنمایی رانندگی رو می‌داد. ترمز دستی رو دادم پایین و ماشین رو به حرکت در آوردم. هر کاری می‌کردم که از فکر اون دخترک شش ساله خارج بشم، نمی‌تونستم. نفس عمیقی کشیدم تا یکم از فکری که مثل مغول‌ها به مغزم هجوم آورده بودن، کم بشه؛ اما نه تنها کم نشد، بلکه فکری دیگه هم به سمت ذهنم هجوم آوردن.

دستم رو دراز کردم سمت سیستم و روشنش کردم و یک آهنگ ملایم رو گذاشتم پخش بشه.

همیشه با آهنگ‌های لایت و آرام، آرام می‌گرفتم و بهتر می‌تونستم فکر کنم و یا کاری رو انجام بدم؛ اما اون روز، من حتی نتونستم یک لحظه بیخیال اون دختر بشم.

دختری که هنوز ندیدمش نسبت بهش این جوری بودم؛ وای به روزی که معالجم رو شروع کنم و بعد از شش ماه بخوام ازش دل بکنم.

سری تکون دادم و پوفی کردم و سعی کردم از هرچی فکر و انرژی منفی که باعث می‌شد حالم رو از این خراب‌تر کنه، فاصله بگیرم.

کاغذی رو که کنار ترمز دستی بود برداشتم تا آدرس رو ببینم؛ اما با دیدن پلیس کاغذ رو گرفتم سمت بهار و گفتم: «بهار اینو بخون ببین آدرسش کجاست؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار کاغذ و از دستم گرفت و چند ثانیه بعد، با صدایی که رگه‌های تعجب داخلش فریاد می‌زد، گفت: «لیلی مطمئنی این آدرس‌شه؟»

در حالی که داشتم دنده رو عوض می‌کردم، بی توجه به تعجبی که داخل صدای بهار بود، گفتم: «آره دیگه! من فقط همین آدرس رو از دایی گرفتم.»

برگشتم نگاهش کردم که دیدم صورتش زرد شده و داره با اخم به برگه نگاه می‌کنه.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و دوباره حواسم رو به جاده دادم.

دلیل استرس بهار و تعجبی که داشت، چی بود؟

چی داخل اون آدرس بود که بهار رو این جور شوکه کرد؟

سوالاتی که توی ذهنم داشت رژه می‌رفت و باعث می‌شد هر لحظه کنجکاوتر و متعجب‌تر از لحظه پیش بشم رو به زبون آوردم.

- بهار چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بهار که انگار موقعیت دستش اومده بود با دستپاچگی و همون اخم به سمت برگشت.

نگاهش بین من و کاغذ در نوسان بود و در آخر با گفتن جمله هیچی به اون جوی که ایجاد شده بود، پایان داد.

بعد از ده دقیقه جلوی در خونه دخترک شش ساله رسیدیم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی در خونه رو دیدم، مدام از خودم می پرسیدم: «سلین چه شکلیه؟ اصلا با من ارتباط می گیره؟ من رو دوست داره؟ می تونه باهام دوست بشه؟ اصلا من می تونم از پس این کار بر بیام؟»

با تمامی این فکر و خیالها ماشین رو زیر یه درخت پاک کردم.

برگهای بلند درخت، باعث شد یک سایه ملایمی روی ماشین قرار بگیره.

نیم نگاهی به بهار انداختم.

از زمانی که کاغذ آدرس رو دیده بود چیزی جز گفتن آدرس نگفته بود.

رفتارش برام عجیب بود؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم.

بدون هیچ حرفی خم شدم و در داشبرد رو باز کردم و مدارکم رو برداشتم.

همین که می خواستم بیام پایین، بهار مچ دستم رو گرفت و مانع از خروجم از ماشین شد.

با تعجب نگاهی به دستش که دور مچ دستم پیچیده شده بود و نگاهی به خودش کردم.

بهار در حالی که با اخم به روبه روش زل زده بود و بهم نگاه نمی کرد، با استرس گفت: «لیلی مطمئنی که می خوای کار به این سختی رو انجام بدی؟»

بعد با استرس در حالی که آب دهانش رو قورت می داد و لبش رو با زبانش تر می کرد، برگشت سمتم و ادامه داد: «بین راحت می تونی بری و به داییت بگی تحقیقت رو تغییر بده؛ به خدا سخت نیست.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

در حالی که با تعجب وصف نشدنی و چشم‌های گشاد شده از فرط تعجب داشتم به بهار نگاه می‌کردم، یک تک خنده ای کردم و سعی کردم تمامی آرامشی که دارم رو توی کلامم خلاصه کنم؛ پس آروم گفتم: «بهار جان، من می‌تونم این کار رو انجام بدم. تو چرا این قدر نگرانی؟ نترس! طوری نمیشه! حالام دستم رو ول کن که داغون شد!»

و بعد در حالی که قصد کردم یکم شیطنت هم قاطی اون لحن آرامش مانند بکنم تا بهار خیالش از بابتم راحت بشه ادامه دادم: «بدو بریم داخل شاید یه پسره خوشتیپ بود تونستم تورش کنم. بدو دختر!»

بهار آروم دستم رو ول کرد و با همون چهره پر از استرس که حالا یک نگاه غمگین هم چاشنیش شده بود، از ماشین خارج شد.

با کلافگی و سردرگمی از ماشین خارج شدم و ماشین رو قفل کردم.

خیلی دلم می‌خواست دلیل نگرانی بهار رو بدونم. بهاری که دیشب این همه من رو تشویق می‌کرد برای این کار، چرا الان تمامی تلاشش رو گذاشت که من منصرف بشم؟

سعی کردم کمی آروم باشم؛ شاید من خیلی بزرگش می‌کنم و بهار فقط از سر دلسوزی این حرف رو زد.

حرکت کردم سمت بهار که جلوی که در شیک و مشکی رنگ عمارت سفید رنگ ایستاده بود.

رفتم کنارش ایستادم که بهار نیم نگاه ناراحتی بهم انداخت و زنگ در رو زد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از رفتار بهار کلافه شده بودم؛ اما نمی‌تونستم خیلی کشش بدم، چون ممکن بود یک نگرانی ساده باشه و من بزرگش می‌کردم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. همین که در باز شد، من و بهار وارد حیاط شدیم.

حیاطی که پوشیده از گل و درخت و بوته‌های سبز رنگ شده بود.

مسیری که باید طی می‌کردی تا به در ورودی عمارت بررسی سنگ فرش شده بود؛ اما دور این سنگ فرش‌ها انواع و اقسام گل‌ها، با رنگ‌های مختلف که روح آدمی رو جلا می‌داد، قرار گرفته بود؛ از شمعدونی گرفته تا بنفشه و پیچ امین الدوله.

یک عمارت سه طبقه آخر حیاط جا خوش کرده بود؛ یک عمارت سفید رنگ با پنجره‌های مشکی؛ عمارتی که در نگاه اول هر آدمی رو مجذوب اون هنر و زیرکی طراحش می‌کرد.

با بهار به سمت در ورودی عمارت حرکت کردیم.

با چشم‌هام مدام داشتم درخت‌ها و گل‌هایی که توی حیاط، با نسیم ملایم پاییزی خودی نشون می‌دادن، نگاه می‌کردم.

این حیاط این قدر زیبا بود که شاید اگر من توی این خونه بودم، هیچ وقت احساس افسردگی و تهی بودن بهم دست نمی‌داد؛ و شاید هم دست می‌داد؛ به هر حال کسی از بازی که قراره سرنوشت با اون انجام بده، خبر نداره؛ یک بازی که هیچ قاعده و قانونی نداره.

وقتی به خودم اومدم دیدم همراه بهار روبه روی در مشکی رنگ عمارت ایستادیم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار در رو هل داد و وارد عمارت شد که باعث شد تعجب من دو برابرتر از قبل بشه.

چرا بهار بدون از اینکه در بزنه یا اجازه ای بخواد وارد خونه شد؟

با همون تعجبی که سعی داشتم رخت پنهان بودن رو تنش کنم، پشت سر بهار وارد عمارت شدم.

چند ثانیه ای نگذشته بود که یک زن تقریباً پنجاه ساله، با لبخند، به پیشوازمون اومد که با لبخند اون زن که چهره بسیار مهربونی پشت چین و چروک‌های صورتش داشت، لبخند به رو لب‌های منم اومد.

از یونیفرم سورمه ای رنگی که تنش بود به راحتی می‌شد تشخیص داد که جزو خدمه این خونه است.

- سلام بهار خانم. خوب هستین؟ خانواده خوب هستین؟

من نفسم برای لحظه ای به علت حجم زیادی از تعجب حبس شد و با تعجب فراوان به بهار نگاه کردم که بهار نیم‌نگاهی بهم انداخت و لبش رو با زبون خیس کرد و لبخند مصنوعی زد و گفت: «سلام بانو جون. ممنونم؛ سلام دارن خدمتتون. شما خوبید؟»

اون خانومه هم که با همون مهربونی که انگار سالها بود روی چهره مثل ماهش حکاکی شده بود، گفت: «شکر خدا؛ ما هم خوبیم.»

نگاهش به من که افتاد لبخندش رو عمیق‌تر کرد و با همون تن صدای مهربون گفت: «سلام خیلی خوش اومدید!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

و نگاه پرسشگرش رو با همون لبخند به سمت بهار برگردوند.

انگار بهار سوالش رو از چشماش خوند؛ چون به من اشاره کرد و گفت: «پرستار سلین هستن بانو جون.»

و اون خانم که حالا فهمیده بودم اسمش بانو هست، بازم لبخندی بهم زد و منم متقابلا برای اینکه بی ادبی نشه جواب لبخندش رو به یا یک لبخند دادم.

- خیلی خوش اومدی دخترم! آقا گفته بودن که شما تشریف میاری. از این طرف بفرمایید!

و دستش رو به رو به روش اشاره کرد.

وقتی راه افتاد، بهار می خواست به دنبالش راه بیوفته که با گرفتن بازوی بهار مانع از ادامه راهش شدم.

بهار با یک حالت خنثی بهم نگاه کرد. انگار از تمامی تعجبی که قرار بود توی برخوردش با اون خانم داشته باشم، خبردار بود. انگار تمامی پرسش‌هایی که الان بیست دقیقه بود، داشتن تمام مغزم رو مثل خوره می خوردن رو می‌دونست.

- بیا بریم توی سالن خودت همه چیز رو متوجه میشی!

و آروم بازوش رو از بین لنگشت‌هام بیرون کشید و به طرف سالنی که بانو دم درش ایستاده بود حرکت کرد.

منم تک نفس عمیقی کشیدم و دنبال بهار راه افتادم.

به اندازه ای فکرم مشغول رفتار بهار شد که حتی نتونستم نگاه کنم بینم دور و برم چه خبره.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

فکر من هنوز درگیر این بود که خدایا این زن بهار رو از کجا می شناخت؟ دلیل حرفهای بهار چی بود؟

یک حدسایی زده بودم؛ اما مدام به خودم تلقین می کردم که نه؛ همچین چیزی امکان نداره و شدنی نیست.

بانو لبخندی به روی ما زد و در سلطنتی ماندی که به رنگ طلایی بود رو باز کرد و سه نفرمون، یکی یکی، وارد سالن که شدیم.

وقتی توی درگاه در ایستادیم، چشمم به یک مردی افتاد که پشت به ما داشت سیگار می کشید.

نگاهم رو از اون مرد گرفتم و بهار نگاه انداختم که بهار با دیدن اون مرد، اخماش رو توی هم داد و نگاهش رو ازش گرفت و در حالی که نگاهش به پارکتهای روی زمین بود، با یک تک سرفه مرد رو مجبور کرد که برگرده.

برگشتن اون مرد همانا و نفس من حبس شدن هم همانا!

خیلی از دیدن اون مرد تعجب نکردم؛ چون رفتار بهار، برای آخرین لحظه، تیر خودش رو زد.

با دیدن اون مرد دلیل تمام اصرارهای بهار برای کنار گذاشتن این پروژه عملی برام روشن شد.

بهار پیوسته اصرار می کرد که من این کار رو بیخیال بشم؛ چون به خیال بهار من نمی تونستم از پس ساتیار شایگان برمیام؛ اما به من گفتن لیلی؛ لیلی شرقی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سعی کردم نقاب بی تفاوتی به صورتم بزنم و خیلی غافلگیری لحظه ای که برام پیش اومده بود رو به نمایش نذارم.

ساتیار هم وقتی دید من با بی تفاوتی تمام دارم زل می زنم توی چشمش، اون هم مثل همیشه یخ شد.

هیچ وقت نتونستم دلیل رفتارش رو درک کنم.

همیشه از خودم می پرسیدم: «چرا این قدر سرد و یخه؟ چرا حتی رگه ای از یک لبخند روی لبهاش نیست؟ چرا هیچ شباهتی به برادرش، عمو سروش، که اون همه خوش برخورد و خوش صحبت بود، نداره؟»

نفس عمیقی به طور نامحسوس کشیدم و با نقاب بی خیالی به و چشمهای خالی از هیچ گونه حس، درست مثل خودش، توی چشمهای عسلی نافذش زل زدم.

ساتیار در حالی که نگاهش به من بود، آروم به سمت میز وسط سالن که یک دست مبل قهوه ای سوخته دور تا دورش چیده شده بود، حرکت کرد؛ خم شد و سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد.

با اخمی که حتی از قبل هم بیشتر توی صورتش داشت خودی نشون می داد نگاه از من گرفت و به بهار چشم دوخت.

قد راست کرد و با همون حالت، با قدمهای آرومی به سمت ما اومد.

بعد از چند ثانیه صدای پر از تکبر و غرورش که به ظاهر آروم بود؛ اما لحنی که داشت پر بود از حرص و عصبانیتی که کم کم نه تنها در صداش؛ بلکه داخل چشمهاش هم نمایان شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- دیشب کدوم گوری بود؟

با شنیدن این جمله از ساتیار، درحالی که سرم پایین بود، با تعجب فراوان سرم رو بالا اوردم و به صورت غرق در اخمش نگاه کردم.

به من نگاه نمی‌کرد؛ فقط نگاهش به بهار بود و صدای نفس‌های عصبیش هر لحظه بیشتر از لحظه قبل به گوش می‌رسید.

پوست صورتش به سرخی می‌زد؛ و من متعجب بودم از رفتاری که ساتیار داره. بهار نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد با همون استرس همیشگی که داشت، نگاهش رو به چشم‌های ساتیار دوخت.

بهار دختر مظلومی بود. بلد نبود برای چیزی که دارن بهش تحمیل می‌کنند، مخالفت کنه.

بهار نگاهش رو از چشم‌های ساتیار گرفت و سرش رو پایین انداخت.

با استرس شروع کرد با ناخون‌هاش بازی کردن و لبش رو با زبون‌تر کرد که جواب ساتیار رو بده؛ اما من پیش دستی کردم و با اخم کم‌رنگی که روی صورتم بود، بهار رو از اون وضعیتی که خودم مسبب به وجود اومدنش شده بودم، نجات دادم.

- سلام آقای شایگان. بهار خونه ما بود.

تیز برگشت و بهم نگاه کرد.

رگه‌های قرمزی که توی سفیدی چشم‌هاش به علت عصبانیت به وجود اومده بود، با حرف من پررنگ‌تر شده بود و در حقیقت با نگاهش از درون ترسیده بودم؛



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

اما سعی کردم ترسم رو به رخ نکشم و با همون نگاه عادی به چشم‌های غرق در حرص ساتیار نگاه کردم.

وقتی نگاه عادی رو دید، به یک باره انگار یک سطل آب رو روی اون همه عصبانیتی که تا چند لحظه پیش تمام وجودش رو گرفته بود، ریختن.

پوزخندی زد و با بی‌تفاوتی به سمت بهار برگشت و بدون توجهی به حرف من، ادامه داد: «چرا دیشب نیومدی بهار؟ چرا می‌خوای آبروی چندین و چند ساله ما رو ببری؟ خودت خوب می‌دونی آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون، مامان این وصلت رو سر میده؛ حالا دیشب نیومدی، امشب، امشب نه، دو شب دیگه؛ بلاخره...»

سرفه مصلحتی کردم که باعث شد حرف ساتیار نصفه باقی بمونه و تیز نگام کنه؛ انگار بهش بر خورده بود که توی حرفش پریده بودم؛ اما این اتفاق رو من باعثش شده بودم، پس خودم باید جمعش می‌کردم.

با همون نگاه عادی به چشم‌های سرد و یخش که حالا به علت عصبانیت و حرصی که از بهار داشت به سرخی می‌زد، نگاه کردم.

سعی کردم بیخیال سردی چشم‌های ساتیار بشم؛ چون چشمایی که سرد و بی‌تفاوت به آدم نگاه می‌کنند، ناخودآگاه باعث میشه نطقت رو خفه کنی؛ اما من کسی نبودم که در مقابل اجبار و بی‌عدالتی بخوام سکوت کنم؛ مخصوصا این که پای بهار وسط باشه دیگه چه چشم‌هایی سردتر از چله زمستون جلوی چشم‌هام باشه، چه چشم‌هایی گرم از چله تابستون؛ هیچ کدوم از این‌ها نمی‌تونست جلوی من رو بگیره.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- ببخشید من دخالت میکنم؛ اما من از بهار خواستم که نیاد.

با گفتن این حرف، انگار اون حرص و عصبانیتی که چند دقیقه پیش خاکستر شده بود، دوباره شعله گرفت.

نفس‌های عصبیه ساتیار به راحتی شنیده می‌شد.

چشمش رو ریز کرد و همون طور که با چشمای عسلی حرص گرفته‌اش بهم نگاه می‌کرد، پوزخندی زد و با لحن که تمسخر درش موج می‌زد، گفت: «به چه حقی؟ خواهرشی؟ وکیل وصی‌شی؟ چیکارشی؟»

گستاخانه توی چشم‌هاش زل زد.

هرچی من احترام می‌داشتم این بیشتر بی‌احترامی می‌کرد.

همون طور که توی چشم‌هاش زل زده بودم، سعی کردم با یک لحن آروم که بی‌احترامی نشه؛ هرچی نبود نه سال ازم بزرگتر بود، اما با لحن جدی گفتم: «رفیقشم. جای خواهرمه. دلم نمی‌خواد آینده‌اش تباه بشه. میلاد هم جای برادرمه. جالبه می‌دونید که این دوتا هم دیگه رو مثل خواهر و برادر میدونن؛ اما اصرار دارید که ازدواج کنن. چرا؟ چرا آقای شایگان؟ مگه ازدواج این نیست که دو نفر دلی هم دیگه رو بخوان مگ...»

ساتیار در حالی که با اخم غلیظی به من نگاه می‌کرد، تک نفسش رو با حرصی که توی نگاهش نمایان بود، محکم بیرون داد و چشم‌هاش رو چرخوند و وسط حرفم پرید.

- رسم و رسومه؛ باید اجرا بشه. بچه بازی که نیست!

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چشم‌هام از تعجب گرد شد و برای چند ثانیه فقط با سکوت بهش نگاه کردم. یعنی این رسم و رسوم این قدر مهمه که کسی دل این دوتا جوون رو نمی‌بینه؟ اصلا همه چیز به کنار؛ چرا ساتیار با وجود این تحصیلات و اجتماعی بودنش باید طرفدار این رسم غلط باشه؟

سعی کردم روی رفتارم مسلط باشم و با همون لحن آروم، ساتیار رو کمی از موضعه رسوم پرستیش پایین بیارم.

نگاهم رو همون جور توی چشم‌های ساتیار دوختم و ادامه دادم: «درسته آقای شایگان. آداب و رسومی که توی هر خانواده هست، باید بهش احترام گذاشته بشه؛ اما سوالم از شما اینه که چرا باید یک رسم غلط بهش احترام گذاشته بشه؟ چرا بین این همه رسم، هم چین رسمی که هر عقل و منطقی توی این دوره و نمونه ردش می‌کنه، باید بهش احترام گذاشته بشه؟ آقای شایگان آخر این کوچه ای که شما در پیش گرفتید بن بسته. چرا می‌خواید دوتا جوونی که هیچ علاقه ای بهم ندارن رو مجبور به یه ازدواجی که نه از سر عشقه؛ نه از سر منطقه؛ فقط سر یک رسم و رسومه کنید؟»

ساتیار با یک حجمی از حرص و عصبانیت، توی نی‌نی چشم‌هام زل زده بودن؛ انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت؛ دنبال چیزی مثل بی ادبی، بی‌احترامی، حرفی که با عقل و منطق جور در نیاد؛ اما چیزی رو پیدا نکرد.

سرخ شدن پوست صورت ساتیار کاملاً مشهود کلافه شدنش از حرفای من بود؛ اما حرف‌های که من زده بودم عین حقیقت بود و مخالفت کردن باهاشون مثل این بود که بخوای با یک فرمول ریاضی اثبات شده، مخالفت کنی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با شنیدن صدای کفش‌های بهار، هم من هم ساتیار نگاهمون به بهاری دوخته شد که به سمت در خروجی حرکت می‌کرد و در همو حال گفت: «کسی دنبالم نیادا!»

وقتی بهار رفت، بدون هیچ حرفی و فقط با یک اخم کمرنگ نگاهم رو از در خروجی گرفتم و به ساتیار نگاه کردم.

هیچ نشونه‌ای از پیشمونی یا ناراحتی توی چشم‌هاش نبود؛ هرچند از این همه سرد بود و بی احساس بودن چیزی بیشتر از این هم بر نمیومد.

ساتیار نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که به سمت یکی از مبل‌های سلطنتی مشکی رنگ می‌رفت، بدون توجه به اتفاقات چند لحظه پیش، گفت: «بشین!»

تک نفس عمیقی کشیدم و لبم رو با زبونم خیس کردم تا کمی از این تنش که این چند دقیقه توی وجودم به پا شده بود، کم بشه.

آروم به سمت یکی از مبل‌هایی که رو به روی ساتیار بود، حرکت کردم و روی مبل نشستم.

نگاهم رو بهش دوختم و منتظر شدم بحث کار رو پیش بکشه؛ اما ساتیار انگار هنوز حرص داشت، چون با حالت سردی و بی‌تفاوتی بهم نگاه نمی‌کرد. جوری داشت بهم نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست همین الان با جفت دست‌هاش جونم رو بگیره.

خیلی دلم می‌خواست بدونم چرا چنین رفتار عهد قجری رو انتخاب کرده؛ چون شخصی مثل ساتیار که تحصیل کرده است، جامعه دیده است، چنین رفتاری

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

براش نباید هیچ جذابیتی داشته باشه؛ چه برسه به این که بخواد انتخابش کنه برای زندگی که داره.

بعد از گذشت چند ثانیه ترجیح دادم این جو سنگین رو تغییر بدم؛ چون این جوری پیش می‌رفت به هیچ کاری نمی‌رسیدیم.

صدام رو صافم کردم و در همون حالتی که به چشم‌های عسلی رنگش زل زده بودم، گفتم: «استاد لایقی راجب پروژه و این جور مسائل باهاتون صحبت کردن؟»

با شنیدن سوال من انگار موقعیت دستش اومد.

نگاهش رو ازم گرفت و نفسش رو کلافه وار بیرون داد.

دستی به پشت گردنش کشید و نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد از چند ثانیه با بی‌تفاوتی کامل به مبل تیکه داد.

نگاهش رو به گلدون کریستالی که روی رومیزی طلایی رنگ جا خوش کرده بود، دوخت.

انگار داشت یک چیزی رو توی ذهنش مرتب می‌کرد؛ یا یک چیزهای رو برای خودش مرور می‌کرد؛ چون حالتی که چشم‌هاش و صورتش داشت نشون می‌داد، مهر تایید رو روی نظریه‌های من می‌زد.

- شش سال پیش با دختر خالم ازدواج کردم. ازدواج ما عین اکثر دختر و پسر نبود. یک ازدواجی که هیچ علاقه‌ای درش نبود و فقط به خاطر آداب و رسوم بود. همه می‌گفتن علاقه بعد از ازدواج خودش کم کم شکل می‌گیره؛ اما خب برای ما این جوری نبود، یعنی علاقه ای شکل نگرفت؛ بگذریم. وارد زندگی

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مشترک شدیم بعد شش ماه زخم فهمید بارداره. اصرار بر سقطش داشت؛ اما من قبول نکردم، یعنی فکر می‌کردم اگر بچه بیاد یک رنگ و رویی به زندگی مون داده میشه. خلاصه همسرم بچه رو دنیا آورد؛ اما این قدر که توی اون نه ماه ما سر بچه دعوا کردیم که به شرطی حاضر شد بچه رو دنیا بیاره که از بیمارستان بریم محضر و طلاق بگیریم. بعد از اون اتفاق من کاری به کار دخترم؛ یعنی سلین نداشتم. سلین عین همه دختر بچه‌ها نیست. گوشه گیر یا به مقوله ای افسره است. کاری به کارش ندارم، ولی خب بخاطر اصرارهای مادرم که میگه برای یه اشراف زاده خوب نیست که دختری افسرده داشته باشه، این موضوع رو با رضا درمیون گذاشتم که ظاهرا هم ایشون...

با پوزخند صداداری حرفش رو قطع کرد و با تمسخری که توی چشم‌هاش مشهود شده بود، نگاه از گلدون کریستالی روی میز گرفت و بهم اشاره کرد و ادامه داد: «شما رو معرفی کردن؛ کسی که یه تحقیق بهش میدی دقیقه نود با هزارتا خواهش و التماس میاره تحویلت میده.»

با حرفی که زد فهمیدم قراره اعصابم رو خورد کنه یا حالا اعتماد به نفسم رو پایین بیاره. از تک تک رفتارش، از همون موقع که پام رو گذاشته بودم توی این سالن تا همین الان، معلوم بود که دلش نمی‌خواد من اینجا باشم؛ اما منم کارم رو خوب بلد بودم.

لبخندی به صورت بی‌روحش زدم و توی اون دو گوی یخ زده زل زدم.

- من نمی‌دونم استاد لایقی چرا من رو انتخاب کرده؛ چون ایشون دانشجو خیلی بهتر از من توی مقاطع بالاتر دارن، اما الان من باید این کار رو انجام بدم و بهتون هم اطمینان میدم که به نحو احسن انجامش بدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با بی تفاوتی سری تکون داد و گفت: «ببینیم و تعریف کنیم. در ضمن، نمی‌خواه جلوی من به رضا بگی استاد لایقی! می‌دونم خواهر زادشی.»

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم.

با همه این‌ها هنوز به چیزی توی ذهنم مشکوک بود که چرا ساتیاری که خودش از این رسم و رسوم آسیب دیده، اسرار بر این رو داره که بهار و میلاد هم تن به این رسم و رسومات خرافی بدن؟

- مدارکت رو بده!

با حرف ساتیار از فکر اومدم بیرون و با همون ذهنم درگیر و پر از سوال، مدارک رو مقابل ساتیار گرفتم.

انگار نه تنها سلین؛ بلکه کل این خانواده کسی رو می‌خواست که درمانشون کنه. حالا که اینجوریه همتون رو توی این شش ماه درست می‌کنم.

شاید به من هیچ ربطی نداشت. شاید هرکسی این فکر من رو می‌فهمید، می‌گفت دختر آخه تو رو سَنَن؛ ولی نمی‌دونم چرا ته دلم به این تصمیماتی که داشتم می‌گرفتم راضی بود.

با صدای ساتیار که داشت مدارک رو زیر و رو، از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

- حتما رضا بهت گفته که سلین با هیچ پرستاری ارتباط نگرفته.

و به محض تموم شدن حرفش، نگاه جدیش رو از پرونده مدارک گرفت و به من نگاه کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سری تکون دادم که ساتیار هم متقابلا سری تکون داد و همون طور که دوباره شروع کرد به بالا پایین کردن مدارک، ادامه داد: «یک جوری با سلین ارتباط بگیر!»

با تعجب فراوان بهش نگاه کردم.

این ساتیار که تا چند لحظه پیش می خواست سر از تن من جدا کنه، چی شد یهو هم چین چیزی گفت؟

سعی کردم آرام باشم و تمام حواسم رو بذارم برای سلینی که هنوز ندیده بودمش؛ اما تمام حواسم رو به خودش جمع کرده بود.

ساتیار از روی مبل بلند شد و به سمت کمد چوبی رنگی که فکر کنم چوبش از درخت گردو بود، رفت.

از داخل کشو یه کاغذ درآورد و به سمت من برگشت.

نشست سر جای قبلیش و شروع کرد به خوندن کاغذی رو که از کشو برداشته بود.

بعد از چند ثانیه با همون چهره بی تفاوت بهم نگاه کرد.

- حقوق؟

- من احتیاجی به حقوق ندارم؛ فقط کارم برام مهمه.

چیزی نگفت و نگاهش رو ازم گرفت.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با یک دستش کاغذ رو نگه داشته بود و دست دیگه از رو توی جیب داخل کتتش کرد و یک خودکار رو در آورد و یه چیزی توی اون کاغذ که الان با سوالش فهمیده بودم قراردادده نوشت.

قرارداد و خودکار رو گرمقابلم گرفت.

جفتش رو گرفتم و مشغول خوندن قرار داد شدم.

شرط خاصی نداشته بود؛ فقط اینکه درست با سلین رفتار کنم و بهش سخت نگیرم و خلاصه همین شرط‌هایی که برای هر پرستاری گذاشته میشه.

قرارداد رو گذاشتم روی میز و خم شدم و امضا زدم.

ساتیار بلند شد و منم به تبعیتش بلند شدم و در حالی که از کنارم می گذشت، گفت: «دنبالم بیا!»

تک نفس عمیقی کشیدم تا هیجانی که برای دیدن اون دختر کوچولو به وجودم تزریق شده بود، کمی کنترل بشه.

تمام ذهنم توی اون لحظه فقط درگیر این شده بود که سلین با من ارتباط می‌گیره؟ اعتماد می‌کنه؟ من می‌تونم از پس این کار بر بیام؟ اصلا چه شکلیه؟

و تمامی این سوال‌هایی که باعث شده بودم قلبم به خاطر احساسی که توأم شده بود با استرس و هیجان، به طرز دیوانه واری به قفسه سینم بکوبه.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم رو کنترل کنم و موفق هم شدم؛ هرچند هنوز تمام لب‌هام از استرس خشک و ضربان قلبم با شدت بالا و پایین می‌رفت.

عقبگرد کردم و پشت سر ساتیار حرکت کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی از سالن بیرون اومدیم، ساتیار به سمت راه پله مشکی رنگی که نرده‌هاش به رنگ طلایی بود و دقیقا روبه روی در ورودی بود و به صورت مارپیچی طبقه پایین رو با بالا وصل می‌کرد، حرکت کرد و منم متقابلا دنبالش رفتم.

از هر پله که بالا می‌رفتم ضربان قلبم هم بیشتر می‌شد.

نمی‌دونم دلیل این همه هیجانم فقط دیدن اون دختر کوچولو بود؛ یا درمان اون دختر، نمی‌دونم؛ فقط می‌دونستم دلم به این کاری که می‌خوام انجام بدم راضیه.

وقتی به طبقه بالا رسیدیم پنج الی شش در با رنگ مشکی و طلایی به چشم می‌خورد؛ اما بین اون همه در طلایی و مشکی، یکی از درها که رنگ صورتی داشت بدجور جلب توجه می‌کرد.

این که اون در، در اتاق سلین باشه خیلی احتیاج به فکر نداشت و با حرکت ساتیار به سمت اون در مهر تایید روی حدسم خورد.

از وقتی که داستان زندگی این دختر رو شنیده بودم، بیشتر از قبل دوست داشتم ببینمش.

یک دختری که حاصل ازدواجیه که از هم پاشیده و اون نه تنها از نعمت مادر، بلکه از نعمت پدر هم محروم شد.

نمی‌دونستم منی که توی سن این دختر فقط عشق و محبت بین پدر و مادرم رو دیده بودم و سایه جفتش بالای سرم بود، چجوری اون رو درک کنم؛ اما باید همه تلاشم رو می‌کردم تا این دختر رو کمی به زندگی عادیش برگردونم.

ساتیار در رو باز کرد و وارد اتاق شد؛ چون پشت سرش بودم، سلین رو ندیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- سلین، پرستار جدیدت اومده.

و وقتی ساتیار جمله اش رو تموم کرد، کنار رفت و من بعد از کلی هیجان به دیدن این دختر کوچولو، بلاخره دیدمش.

با دیدنش ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.

یک دختر با موهای بور و فر و صورت گرد و گندمی و از همه مهمتر چشمهایی که شبیه چشمهای من بود.

شاید این نظر من عجیب بود؛ اما سلین به بچگیهای من کمی شباهت داشت، ولی خب این قدر برای دیدنش هیجان داشتم که وقت تعجب برام باقی نمی موند؛ و از همه مهمتر این که فقط من نبودم توی این دنیا که چشمهام آبی بود.

عروسک کیتی صورتی رنگش توی بغلش بود و سرش رو توی عروسک فرو برده بود.

اصلا به ساتیار نگاه نکرد و نگاهش به بیرون، به درختهایی که روبه روی پنجره اتاقش قد کشیده بودن و سایه ای برگهای بلندشون روی تخت سلین نمایان شده بود، بود.

بدون از این که به ساتیار نگاه کنه، با یک بغضی که با همین سن کمش داشت تلاش می کرد مخفیش کنه، سرتقانه گفت: «نمی خوام.»

با شنیدن صدای نازک و بچگونه اش دلم قنچ رفت و لبخندم عمیقتر شد؛ اما با شنیدن جمله ساتیار که دنیای از سردی و عصبانیت درش موج می زد، لبخند از لبام پر کشید و جاش رو به یک تعجب بزرگ داد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- تو خیلی بیخود کردی که نمی‌خوای دخت .

اخم غلیظی کردم و تیز برگشتم سمتش با گفتن: «آقای شایگان!» نداشتم ادامه بده؛ چون مشخص بود هر وقت سلین رو می‌بینه یاد زنش میوفته و تلافی اون رو توی دل این طفل معصوم در میاره.

نیم نگاهی بهم انداخت و کلافه دستی روی صورت کشید و نیم چرخشی زد تا نگاهش رو سلین بگیره.

نفسش رو محکم بیرون داد و منم همون طور با اخم بهش زل زده بودم.

نگاهم نمی‌کرد و فقط گردنش رو با کف دست مالش می‌داد.

می‌خواستم بازخواستش کنم که چرا توی قرارداد شرط گذاشتی من از گل نازک‌تر به سلین نگم؛ اما الان خودت این جوری داری باهاش برخورد می‌کنی که گریه و جیغ سلین اجازه نداد.

نگاهم رو از ساتیار گرفتم و به سلینی دوختم که با گریه داشت سمتم میومد.

همین که رسید به چشماش رو بست و مشت‌های کوچولوش رو توی شکم من فرود آورد. دلیل کارش رو می‌دونستم؛ به خاطر حرفی بود که ساتیار بهش زده بود و غرورش پیش من شکسته بود و این جوری داشت خودش رو خالی می‌کرد.

شکم از مشتاش درد گرفته بود؛ اما چاره‌ای هم نبود، باید آروم می‌شد!

هم زمان که داشت مشت می‌زد، از فرصت استفاده کردم و نشتم و دستام رو بردم سمت دستای سلین که دستاش رو بگیرم و گرفتم؛ اما انگار زور اون بچه

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

توی این حالتش از منم بیشتر شده بود و تمام تلاشش این بود که دستاش رو از دستم دربیاره و بعضی مواقع موفق می‌شد، اما من دوباره دستاش رو می‌گرفتم.

توی همین جدال من با سلین، ساتیار با فریاد گفت: «سلین.»

که نه تنها سلین ساکت شد؛ بلکه منم از ترس شونه‌هام بالا پرید.

سلین با بغض و چشم‌هام غرق اشکش گوشه مانتوم رو گرفت و خودش رو کنار پهلویم قایم کرد.

صدای نفس نفس زدن سلین خیلی راحت به گوش می‌خورد.

با دیدن این حرکت ساتیار و پناه گرفتن سلین، این قدر خونم به جوش اومده بود که حاضر بودم ساتیار رو این قدر بزنم که بی هوش بشه.

نمی‌دونم چرا؛ اما من مدام توی ذهنم، بچگی خودم رو با سلین مقایسه می‌کردم. هر طور نگاه می‌کردم من این جور نبودم.

درست بود؛ همه شکل هم نیستن؛ حتی پدر من هم وقتی یک خطایی انجام می‌دادم با من سر سنگین می‌شد، اخم می‌کرد؛ اما هیچ وقت یادم نمی‌داد سر من داد زده باشه.

تیز به ساتیار نگاه کردم و با اخم به در اشاره کردم؛ یعنی این که از اتاق بیرون بره.

ساتیار اول با تعجب به من نگاه کرد؛ یعنی برای یک ثانیه، اما بعد با سردی و بی‌تفاوتی کامل از اتاق بیرون رفت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی صدای بسته شدن در او مد سلین گوشه مانتوی من رو ول کرد و دوید سمت تخت و رفت زیر لحاف صورتی رنگش.

با همون صدای غرق در بغضش، خطاب به من گفت: «توهم برو!»

لبخند غمگینی نشست روی لبم. سلین درست لیلی بعد از شنیدن خبر شهادت باباش بود.

یاد اون روزایی افتادم که لهراسب میومد توی اتاق تا آرومم کنه؛ اما من از زیر پتو، با صدای خفه می‌گفتم: «برو بیرون!»

با به یاد آوردن اون روزا یک بغض بدی توی گلو من نشست؛ اما سعی کردم فکرای گذشته رو کنار بزنم و فقط به سلین فکر کنم.

لبخندم رو عمیق‌تر کردم و آروم به سمت تختش حرکت کردم.

پایین تخت نشستم و کیفم رو هم کنار خودم گذاشتم.

سلین همونطوری زیر لحاف بود و حتی سرش رو هم بیرون نمی‌آورد.

از این همه لجبازیش خندم گرفت.

دست دراز کردم و گذاشتم روی کتفش که خودش رو بیشتر توی لحاف پیچید و گوشه تخت کز کرد.

- خیلی خب؛ حالا که سلین خانم نمی‌خواد با من حرف بزنه، من خودم باهاش حرف می‌زنم؛ اصلا هم توی این فکر نباش که من برم بیرون!

سلین یهو سرش رو از زیر لحاف بیرون آورد و در حالی که هنوز آثاری از گریه و بغض توی چشم‌هاش و صورتش نمایان بود، گفت: «مگه شما پرستار نیستی؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

لبخندی زدم و گفتم: «نه؛ کی گفته؟»

و پشت بند این حرفم، با انگشت شستم، اشکایی که روی گونه‌هاش سرازیر شده بود رو پاک کردم.

سلین با حالت جالبی لب ورچید که نشون از تعجبش داشت.

- بابا گفت شما پرستاری.

با همون لبخند روی صورتم گفتم: «بابایی حواسش نبود. من خاله ام؛ خاله لیلی.»  
سلین انگار باورش نمی‌شد؛ چون تا چند لحظه فقط به من نگاه می‌کرد و منم به اون نگاه می‌کردم.

یک دفعه سلین تیز سر جاش نشست که یه لحظه فکر کردم اتفاقی افتاد، چیزی توی تختش بود؛ اما با شنیدن سوالاتش، که رگباری می‌پرسید و به خاطر هیجان‌ش بود، دلم می‌خواست تک تک پرستاراش رو این قدر بزنم که هم چین دلم خنک بشه.

- یعنی شما منو مجبور نمی‌کنی صاف بشنیم؟ یعنی شما منو نمی‌زنی؟ یعنی شما منو میبری بیرون؟

با سوالاتش ناخودآگاه بغض توی گلویم نشست.

لبم رو با زبونم‌تر کردم و لبخندی بهش زدم و در همون حال گفتم: «من نه شما رو مجبور می‌کنم کاری کنی؛ نه میزمنت و هرکسی بخواد از گل نازک‌تر بهت بگم من می‌دونم و اون؛ بعدم بیرون که سهله، شهر بازی، رستوران، همه جا باهم میریم.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نمی‌دونم جمله ام تموم شد؛ نمی‌دونم نشد، که سلین با یک آخ جون جیغ مانند خودش رو انداخت توی بغلم.

اول کمی متعجب شدم از رفتارش؛ اما بعد با یک دنیایی از ذوق، سلین رو محکم بغل گرفتم.

نمی‌دونم مهر این دختر چه طوری به دلم نشست شده بود که با دیدن اشک‌هاش دلم می‌ریخت و دلم نمی‌خواست اشک بریزه.

دلم می‌خواست بخنده، شاد باشه، جیغ بزنه. دلیل هیچ‌کدوم از این خواسته‌های دلم رو نمی‌دونستم؛ فقط یک چیزی رو خوب می‌فهمیدم که مهر سلین به دلم افتاده و نمی‌تونم از این کار، تا زمانی که این بچه خوب نشده، دست بکشم.

- خاله خیلی دوست دارم!

با شنیدن این جمله از زبون سلین، اونم آروم دم در گوشم، دنیایی از آرامش توی تک تک سلول‌های تنم تزریق شد.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و سلین رو آروم از خودم جدا کردم.

دستم رو دراز کردم و همون طور که داشتم تره‌ای از موهاش رو به پشت گوشش هدایت می‌کردم، گفتم: «منم دوست دارم عشق خاله!»

خنده ریزی کرد و آروم از تختش پایین اومد.

چیزی نگفتم؛ فقط منتظر شدم ببینم می‌خواد چی کار کنه.

هیچ کار نکرد؛ فقط سرش رو گذاشت روی پام و درحالی که دستش رو می‌داشت زیر لپش، گفت: «خاله، سرم رو ناز می‌کنی؟»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خدا خودش فقط اون لحظه شاهد بود که چقدر تلاش کردم که بغض هزار تیکه نشه.

چه به روز این دختر گذشته که خواسته اش اینه که یک آدم غریبه سرش رو نوازش کنه.

لبم رو گاز گرفتم تا بغض نشکنه و دستم در حالی که می لرزید روی سر سلین نشست و شروع کردم به نوازش کردن.

هیچی نمی گفتم و فقط لبخند می زند و منم از دیدن لبخند سلین بغض کم کم آروم شد و جاش رو به یک لبخند عمیق داد؛ لبخندی از جنس رضایت از خودم که تونستم همین اول کار توی دل سلین جا باز کنم.

- خاله بابا که تو رو دعوا نمی کنه سرم رو داری ناز می کنی؟

یعنی کارای ساتیار نمی داشت کمی از ذوق توی وجود آدم موندگار بشه.

لبخند از لبم پر کشید رفت و در حالی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم، با لحنی که حرص درش موج می زد، گفتم: «چرا باید دعوا کنه خاله؟»

سلین کمی روی پام جا به جا شد و گفت: «چون اون دفعه خاله بانو رو دعوا کرد؛ گفت این بچه رو لوس می کنی این قدر نازش رو نکش؛ اما خاله بانو خیلی خوبه. همیشه منو ناز می کنه، برام قصه می خونه، ولی خب بابا تا می فهمه دعواش می کنه.»

هیچی نگفتم و فکرم فقط درگیر رفتارهای ساتیار شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نگاهم رو از موهای بور سلین گرفتم و سوقش دادم به سمت گل بنفشی که روی قالی صورتی رنگ اتاق سلین بود.

چرا ساتیار باید با کسی که به بچش محبت می‌کنه دعوا کنه؟ مگه خودش نمی‌خواد که سلین از این گوشه گیری و حالت افسردگی در بیاد؛ پس چرا خودش به جای این که کمک حال باشه، نمک روی زخمه؟

- خاله؟

با شنیدن صدای سلین از فکر بیرون اومدم و نگاهی که به خاطر رفتارهای ساتیار، سردرگم شده بود رو از قالی گرفتم و به سلین که سرش رو کمی به بالا متمایل کرده بود گرفتم و گفتم: «جونم خاله؟»

- میگم بابا دعوات می‌کنه؟

- سر چی خاله؟

- سر این که با من مهربونی دیگه؟ اون همیشه هر کی منو می‌ب\*وسه یا بغل می‌کنه دعواش می‌کنه.

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم تا کمی از حرص و عصبانیتی که از ساتیار به جونم افتاده بود، کم بشه.

سرم به شدت درد گرفته بود از شنیدن همین چند چیزی که سلین راجب ساتیار گفته بود.

انگشت سبابه و شست دستم که آزاد بود رو روی پیشونیم گذاشتم و شروع کردم به مالش دادنش و در همون حال، خطاب به سلین گفتم: «نه خاله دعوا نمی‌کنه.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون طور که داشتم پیشونیم رو ماساژ می‌دادم، در اتاق سلین به صدا در اومد.

چشمام رو باز کردم که قامت بهار رو توی چهارچوب در دیدم.

لبخندی بهم زد که منم متقابلا بهش جواب دادم.

سلین با خوشحالی اسم بهار رو صدا زد و بلند شد و دوید سمت بهار و بهار هم

درجا نشست و آغوشش رو برای دختر عموش باز کرد.

با لبخند به منظره جلوی روم نگاه می‌کردم.

توی همین چند دقیقه ای که سلین رو دیده بودم، فهمیده بودم که سلین افسرده

نیست؛ فقط کمبود محبت داره و دلش می‌خواد یکی بهش محبت کنه. جالبی

مسئله برام اینجا بود که این مسئله سلین رو عقده ای نکرده و اون فقط منتظر

یک اشاره و محبتی از طرف مقابلشه؛ حالا هر کسی می‌خواد باشه. اون فقط

منتظره یکی بهش لبخند بزنه و اون جواب اون لبخند ساده رو با دنیایی از محبت،

میده.

بهار و سلین از هم جدا شدن و بهار همون طوری که داشت بلند می‌شد، یه بوسه

ریز کاشت روی لپ سلین که سلین خنده ریزی کرد و بهار دستش رو به معنا

هیس روی بینیش گذاشت.

دیگه بعد از اون همه سوتی که سلین راجب حساسیت ساتیار نسبت به محبت

سلین داده بود، فهمیدن این حرکت کار زیاد سختی نبود.

اخمام رو توی هم دادم و از روی زمین بلند شدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چشمام رو بستم و تک نفس عمیقی کشیدم تا کمی مغزم آروم بگیره و بتونم تمرکز کنم.

انگار تنها کسی که احتیاجی به درمان نداشت، سلین بود؛ و گرنه ساتیار که خودش به اصطلاحی یک پا دکتر بود، درمان می خواست.

نمی‌دونستم باید چی کار کنم. نمی‌دونستم آخر این کاری که در پیش گرفتم چی میشه. نمی‌دونستم تاب این همه تنش و اتفاق رو دارم یا نه؛ فقط توی اون شرایط از یک نفر مدد خواستم؛ از همونی که حُب این کار رو توی دلم گذاشت؛ از خدا مدد خواستم.

چشمام رو باز کردم و در حالی که به سمت بهار و سلین می‌رفتم، گفتم: «خب دیگه، هندی بازی بسه! سلین خانم ما قرار بود بریم پارک مگه نه؟»

سلین دستاش رو بهم کوبید و با ذوق گفت: «آخ جون پارک!»

وقتی ذوق سلین رو دیدم، خود به خود لبخند نشست روی لبم و محو دیدن ذوقش شدم که صدای نگران بهار، باعث شد از نگاه کردن به سلین دست بکشم و خط نگاهم به سمت بهار کشیده بشه.

- لیلی این کار رو نکن!

کمی اخمام رو دادم توی هم و گفتم: «چرا؟ مگه پارک رفتن ایرادی داره؟»

بهار تک نفس عمیقی کشید و آب دهانش رو قورت داد و در حالی که استرس توی صدایش موج می‌زد، گفت: «نه؛ ایرادی نداره، ولی ساتیار خیلی بدش میاد کسی سلین رو بیرون ببره.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با بی‌تفاوتی شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم: «خب که چی؟»

بهار که کاملاً از این رفتار سرتقانه من خبر داشت، از رفتارم جا نخورد؛ فقط استرس توی چشم‌هاش بیشتر شد.

- لیلی جان، عزیزم! بخدا ساتیار عین همه اون مسائلی که سرتقانه باهاشون برخورد می‌کنی و تا وقتی هم کار خودت رو نکردی، ول نمی‌کنی، نیست قربونت برم! ساتیار فرق می‌کنه؛ خیلی هم فرق می‌کنه. اون اگر یک نفر از رفتارش، از حرف‌هاش سر پیچی کنه، دمار از روزگارش در میاره.

بهار عین همیشه دل نگران من بود و منم همون لیلی همیشگی بودم؛ کاریش هم نمی‌شد، کرد.

لبم رو خیس کردم و سعی کردم توی لحنم یک چیزی باشه که به بهار اطمینان بده مشکلی پیش نیاد.

لبخندی زدم و نگاهم روبه سلین انداختم تا یه وقت از چشم‌هام پی به نیم‌چه‌ترسی که توی وجودم افتاده بود، نبره.

رفتار ساتیار رو امروز دیده بودم و می‌دونستم نگرانی‌های بهار بی دلیل نیست؛ ولی دلمم راضی نمی‌شد سلین رو به حال خودش رها کنم.

- نگران نباش!

و نگاهم رو از لبخند مهربون سلین گرفتم و با همون لبخند، به چشم‌های نگران بهار نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ته چشم‌هاش هنوزم نگرانی و استرس دیده می‌شد؛ اما دیگه بحث رو ادامه نداد و نگاهش رو ازم گرفت و تک لبخندی به سلین زد و اونم با لبخند بهش پاسخ داد.

لبخندی به منظره رو به روم زدم و دست سلین رو گرفتم و بردمش سمت میز و آینه سفید رنگی که کنار تخت صورتی رنگش، جا خوش کرده بود.

روی میز پر از کش موهای رنگارنگ و گل سرهای دخترونه بود.

وقتی نگاهم به سلین، توی آینه، برخورد کرد، دنیایی از ذوق رو توی چشم‌های این دختر دیدم.

آره؛ شاید رفتن به پارک برای هر بچه ای جذاب باشه؛ خوشحالش کنه، اما دیگه در این حد ذوق نمی‌کنه، ولی سلین هر بچه ای نبود. سلین دختری بود که مهر مادری نچشیده بود. طمع آغوش پدر رو به خاطر خبط و خطای مادر، نچشیده بود. از رفتن به یک پارک محروم شده بود، به خاطر خطایی که خودش، هیچ تقصیری درش نداشته.

لبخندی به چشم‌های به ذوق نشسته اش زدم و برس بنفش رنگش رو از روی میز برداشتم و شروع کردم موهای فر دارش رو شونه کردن.

هیچ اعتراضی نمی‌کرد که بگه یواش‌تر، دردم اومد، نکن؛ فقط بعضی وقتا صورتش یه کوچولو جمع می‌شد و دوباره منو که می‌دید، لبخند می‌زد.

وقتی این حرکات سلین رو می‌دیدم، هر لحظه بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود، یک سرکی کی می‌کشید؛ اما همش سعی داشتم با آب دهانم قورتش بدم تا سلین توی ذوقش نخوره.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی شونه زدن موهای موج دار سلین تموم شد، شروع کردم به بافتن موهایم تا توی پارک راحت بتونه بازی کنه و موهایم اذیتش نکنه.

همیشه یادمه وقتی بچه بودم مامانم این کار رو می‌کرد که موهایم توی بازی اعصابم رو بهم نریزه و من ناخودآگاه داشتم کارهایی رو برای سلین می‌کردم که تک تکش توی بچگی خودم به چشم می‌خورد.

وقتی تمام موهای سلین رو بافتم، یک کش مو سفید رنگی که بین همه اون کش موها بیشتر توجهم رو جلب کرد، برداشتم و به ته موهای سلین رو باهاش بستم. توی آینه نیم نگاهی با لبخند بهش انداختم و سریع نگاهم رو به سمت بهار چرخوندم.

روی لبهای بهار یه لبخند کم عمق بود؛ اما ته چشمهایم یک نگرانی و استرس بزرگ رخت تن کرده بود.

بهار حق داشت؛ چون عموش رو می‌شناخت؛ از طرفی من رو هم می‌شناخت، پس باید نگران می‌شد؛ چون نه من از موضع ام پایین می‌ومدم و نه ساتیار این کار رو می‌کرد.

بدون توجه به چشمهای نگران بهار، گفتم: «آبجی بهار، سلینمون چه طور شد؟» بهار که انگار از فکر بیرون اومده بود، تکونی خورد و لبخندش رو کمی عمق داد و در حالی که نگاهش رو به سمت موهای بوره بافته شده سلین سوق می‌داد، گفت: «عالی شده!»

نگاهم رو از بهار گرفتم و چشم توی اتاق چرخوندم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی با ساتیار وارد اتاق شده بودم، این قدر که هیجان دیدن سلین، آرام و قرار بودن رو از من گرفته بود، فرصت دیدن اتاق سلین رو نکردم.

نگاهم رو که همون جور می چرخوندم، یک دفعه چشمم خورد به یک قاب عکسی که رو دیوار صورتی رنگ سلین، با قاب سلطنتیه قهوه ای رنگ، جا خوش کرده بود.

حس کنجکاوی توی وجودم سرکی کشید و من رو وادار کرد که از سلین فاصله بگیرم و با چند قدم، خودم رو به قاب عکسی که بالای میز تحریر سفید رنگ سلین، روی دیوار آویزون شده بود، برسونم.

وقتی که به عکس نگاه کردم، توی نگاه اول توجه ام به یک زن جلب شد؛ یک زن شصت، هفتاد ساله که روی یک صندلی سلطنتی طلایی رنگ نشسته بود و با یک اقتدار و غرور خاص، به لنز دوربین نگاه کرده بود.

غروری که شاید به ندرت از یک شخص دیده بودم.

همون طور که محو غرور توی نگاهش بودم، متوجه چشمهای آبی رنگش شدم؛ چشمهایی که توی نگاه اول به شدت به چشمهای من و بابا محمد و سلین شباهت داشت.

کمی اخمهام، در اثر تعجب در هم رفت و در همون حالتی که به عکس، میخ کوب شده بودم، خطاب به بهار گفتم: «بهار این خانم کیه؟»

و پشت بند جمله ام، با همون اخمهای درهم و حالت مبهم، نگاهم رو از عکس گرفتم و به بهار نگاه انداختم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار نیم‌چه اخمی کرد و در حالی که نگاهش رو از اون قاب عکسه قهوه ای رنگ می‌گرفت و به فرش صورتی رنگِ اتاق سلین چشم می‌دوخت، خیلی کوتاه گفت: «مامان بزرگمه.»

ابرویی بالا انداختم و سری به معنای فهمیدن تکون دادم و سعی کردم تمامی اون حس تعجب و سردرگمی که با دیدن چشم‌های به رنگ دریای اون زن، توی وجودم داشت سر می‌کشید رو سرکوب کنم و موفق هم شدم.

نگاهم رو از بهار گرفتم و به سمت کمد سفید رنگ سلین، که فاصله کمی با اون قاب عکس آویزون شده داشت، رفتم.

رو به روی کمد قرار گرفتم و با کشیدن دسته فلزی مانند، در کمد رو باز کردم.

در کمد که باز شد، با انبوهی از لباس‌های رنگارنگ رو به رو شدم؛ لباس‌هایی که شاید یک بار هم تن پوش نشده بودن و فقط توی کمد خاک می‌خوردن.

دست دراز کردم که لباس‌های آویزون شده رو بالا و پایین کنم و یک چیز قشنگ و البته راحت بیارم که سلین بپوشه، که دستی روی شونه ام قرار گرفت؛ چون توی افکار خودم داشتم غلت می‌زدم، با گذاشتن دست رو شونه ام، ناخودآگاه ترسیدم و هینی زیر لب کشیدم که باعث شد دست نشسته شده روی شونم، سریع برداشته بشه.

- ببخشید لیلی!

صدای بهار بود که به گوشم خورد و بعد هم قیافه بهار بود که از گوشه چشم دیدم که کنارم قرار گرفت.

- لیلی، مطمئنی؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با شنیدن سوال بهار، با کلافگی چشم‌هام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم. سوال‌های بهار و نگرانی‌هاش کلافه ام کرده بود؛ شاید یک چیزی رو می‌دونست، شاید از یک مسئله ای خبر داشت؛ اما هیچ چیزی نمی‌تونست من رو از این کار صرف نظر کنه؛ حتی نگرانی‌های بهار.

چشم‌هام رو باز کردم و در حالی که سعی می‌کردم خودم رو آروم نشون بدم، سرم رو چرخوندم سمت بهار و با اطمینان پلکی زدم.

بهار انگار چیزی رو توی چشم‌هام دید که به یک باره اون همه استرس و نگرانی تموم شد؛ چیزی از جنس اطمینان، اعتماد.

با لبخند پلکی زد و منم سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول بالا و پایین کردن لباس‌های آویزون روی رگال کمد شدم.

بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن، یک ست بلوز و شلوار صورتی-خاکستری رو از روی رگال بیرون اوردم.

همونجور که توی دستم بود تک نگاهی بهش انداختم.

خودم خیلی ازش خوشم اومده بود؛ اما نظر سلین هم مهم بود، به هر حال، وسایل ارتباط گرفتن من و سلین همین نظر پرسیدن‌های جزئی بود.

لباس رو چرخوندم سمت سلین و با زدن یک چشمک و تکون دادن سرم، نظرش رو خواستم که با ذوق سرشو تکون داد.

\*\*\*

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دستای ظریف و کوچولوی سلین رو توی دستم گرفتم و همراه بهار، حرکت کردیم.

وقتی وارد پارک شدیم، اولین چیزی که به چشمم خورد درخت‌هایی بود که همه یک رنگ زرد و نارنجی شده بودن و همین یک دست شدن درخت‌ها، چشم انداز قشنگی رو برای ورودی ایجاد کرده بود.

تک نفس عمیقی کشیدم که باعث شد بوی خاک نم خورده به مشامم بخوره. همیشه فکر می‌کنم کسی که بوی خاک نم خورده رو حس کنه و ازش لذت ببره، یک تیکه از بهشت رو درک کرده.

در همون حالی که غرق بودم داخل حال و هوای پاک و خاک نم خورده، نیم نگاهی به سلین انداختم. انگار کل دنیا رو بهش داده بودن، این قدر که با ذوق و شوق به همه چیز نگاه می‌کرد.

شاید برای من برگ‌های زرد رنگ خشک ریخته شده کف زمین و له شدنشون زیر قدم‌هام جذابیتی نداشت؛ اما سلین با ذوق بچگونه ای که داشت، مدام روی این برگ‌ها پپر می‌کرد و بعد از خورد شدن برگ‌ها زیر پاش می‌گفت: «آخ جون! صدا داد!» و من و بهار به این ذوقی که داشت، فقط می‌خندیدیم.

بعد از چند دقیقه پیاده روی، حرکت کردیم سمت وسایل بازی که وسط پارک جا خوش کرده بودن و صدای بچه‌هایی که با جیغ و خنده دور و برشون جمع شده بودن و از تک تک لحظاتشون داشتن لذت می‌بردن، به گوش می‌خورد.

بعد از چند ثانیه قدم زدن، به وسایل بازی نزدیک شدیم.

- وای خاله سرسره!

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با صدای سلین، نگاهم رو از وسایل بازی که وسط پارک جا خوش کرده بود گرفتم و با بهت، نگاهم رو به سلین دوختم.

اصلا متوجه نشد من دارم نگاهش می‌کنم فقط با یک ذوقی که یک حسرت چاشنیش شده بود، به بچه‌ها نگاه می‌کرد و حتی هیجانی برای رفتن به سمت اونا از خودش نشون نمی‌داد.

سرم رو برگردوندم سمت بهار که دیدم با غم خاصی به سلین نگاه می‌کنه. انگار خبر داشت که چی توی سر سلین می‌گذره.

سریع سرم رو چرخوندم و سلین رو مورد خطاب قرار دادم.

- سلین، برو پیش بچه‌ها بازی کن خاله! ببین بچه‌ها دارن با همون سرسره بازی می‌کنن، توهم برو!

سلین نگاهش رو با غم از بچه‌ها گرفت و دستش رو از حصار دستام بیرون کشید و بدون توجه به من و بهار، به سمت یکی از نیمکت‌های قهوه‌ای رنگی که زیر یکی از درخت‌های پارک جا خوش کرده بود، رفت.

لب ورچید و نگاهش رو پایین انداخت؛ انگار کسی از رفتن به سمت اون بچه‌ها منعش می‌کرد، اما یک نیرویی توی وجودش باعث می‌شد دلش بخواد بره و با بچه‌ها بازی کنه.

هاج و واج از رفتار سلین به بهار نگاه کردم.

بهار انگار این رفتار سلین براش تازگی نداشت؛ چون خیلی خنثی زل زد تو چشم‌هام و گفت: «به من نگاه نکن! خودت گفتی پا پس نمی‌کشی؛ الان دقیقا همون حالتیه که نباید پا پس بکشی!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

از گنگ صحبت کردن بهار کلافه شده بودم.

با اخمی که به خاطر تعجب از رفتار سلین و حرف‌های بهار، هر لحظه عمیق‌تر می‌شد، نگاه از بهار گرفتم و با چند قدم خودم رو به سلین رسیدم.

جلوی سلین زانو زدم و با انگشت شست و اشاره ام، آروم چونه اش رو گرفتم که یک دفعه با چشم‌های لبالب اشک سلین مواجه شدم.

چشمام گرد شد و سریع با سردرگمی فراوان پرسیدم: «سلینم، چی شده خاله؟»

آب دهنش رو قورت داد که باعث شد سبک کوچولوی گلوش هم تگون بخوره.

خوب متوجه این رفتارش شدم؛ چون خودمم توی بچگیم وقتی بغض داشتم، اما نمی‌خواستم جلوی کسی بغضم بالا بیاد، مدام آب دهنم رو قورت می‌دادم.

- خاله بابا اگه بفهمه منو کلی دعوا می‌کنه.

با تموم شدن جمله پر از لرزش سلین که حاکی از اون بغض مخفی توی گلوش داشت، دوباره حرص مثل یک کوه آتشفشان که مواد مذاب ازش سرازیر میشه، توی کل بدنم سرازیر شد.

خدا بگم چیکارت نکنه ساتیار! چه بلایی سر این دختر آوردی که هر کاری که می‌خواد بکنه، میگه بابام دعوا می‌کنه؟

مگه چی توی اون گذشته ات مخفی شده که باعث شده با بچه خودت؛ کسی که از جون و پوست و خون و استخون خودته، زده بشی؟

چشم‌هام رو بستم و نفسه کلافه ام رو با حرص بیرون دادم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

تمام سعی و تلاشم این بود که علی رغم درون طوفانی که بخاطر ساتیار داشتم، رفتارم با سلین آرام باشه تا بتونه بهم اعتماد کنه و از شر این افسردگی خلاص بشه.

لبخندی روی لبم کاشتم؛ هرچند کمرنگ، اما بی تاثیر نبود.

چشمهام رو باز کردم و با اعتماد، توی چشمهای سلین زل زدم.

دستاش رو گرفتم و سعی کردم تمام اعتادی که تو چشمهام بود رو به حرفهام منتقل کنم.

- سلینم، من قول میدم بهت که نذارم بابایی دعوات کنه؛ خب قشنگم؟

سلین با نگاه مردد بهم نگاه کرد؛ انگار یه جورایی دو دل شده بود.

نگاهش رو از من گرفت و نیم نگاهی اول به بهار، بعدم به وسایل بازی، که توی فاصله خیلی کمی از ما جا خوش کرده بودن، کرد.

دو باره نگاه دو به شکش رو به من دوخت و منم چشمهام رو به معنی اعتماد باز و بسته کردم.

توی اون لحظه سلین چی توی چشمهای من دید که باعث شد تمام اون ترس و استرسش، به یک ذوق همراه با جیغ تبدیل بشه رو فقط خدا می دونست.

سلین با یه جهش از روی صندلی پایین پرید و به سمت اون وسایل بازی، با تمام ذوق و شوق دوید.

با خنده از روی پاهام بلند شدم که دیدم بهار با نیم چه لبخندی داره نگاهم می کنه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

توی نگاهش یه چیزی بود شبیه این که انگار داشت کم کم باورم می‌کرد.

\*\*\*

- بهار!

بهار در حالی که با لبخند داشت سلین رو نگاه می‌کرد که بین اون همه بچه بازی می‌کرد و قهقهه می‌زد، سرش رو چرخوند و با همون لبخند گفت: «جانم؟»  
بهش لبخندی زد و بستنی قیفیه شکلاتی رو رو به روش گرفتم.

بدون هیچ حرفی بستنی رو ازم گرفت و دوباره به مشغول دیدن کارای سلین شد.

در حالی که کنارش می‌نشستم و یه گاز از بستنی قیفی خودم می‌زدم، گفتم: «ما رو هم یکم تحویل بگیر!»

و هم زمانی نگاهش کردم که دیدم لبخندش پررنگ‌تر شد.

- نمی‌دونی وقتی سلین رو توی این حالت می‌بینم که داره می‌خنده؛ داره بازی می‌کنه؛ داره خوش می‌گذرنه؛ داره قه قه می‌زنه، چه قدر خوشحالم.

در حالی که نگاهم به سلین بود که داشت از پله‌های سرسره بالا می‌رفت و هم زمان خودمم یه گاز به بستنیم می‌زدم؛ یک دفعه یاد چشم‌های مادر بزرگ بهار افتادم.

- بهار!

- بله!

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

و سریع سرش رو به سمت چرخوند و منتظر حرفم شد.

کمی دس دس کردم؛ اما بدجور ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود در صورتی که اصلا موضوع خیلی مهمی نبود، ولی مجبور بودم بپرسم و گرنه اعصابم بهم می‌ریخت.

- میگم مادر بزرگت چشم‌هاش آبی‌ه رنگه؛ ولی نه تو، نه میلاد، نه ساتیار؛ هیچ کدومتون چشم‌هاتون رنگی نیست؛ می‌دونم سوال خیلی مهمی نیست، ولی دوست داشتم بپرسم ازت.

بهار لبخند غمگینی زد و در حالی که دوباره نگاهش رو به سلین دوخت، تک نفس عمیقی کشید و گفت: «توی خانواده و رگ و ریشه ما، فقط مادر بزرگ چشم‌هاش رنگیه و این ارث رو فقط نیلوفر، مادر سلین، که مادر بزرگ میشه خالش، و خود سلین به ارث بردن.»

سری تگون دادم و هم زمان که داشتم نون بستنی قیفی رو می‌خوردم، گفتم: «بستنی رو بخور تا آب نشده!»

بهار مشغول خوردن بستنی‌ش شد و حرف دیگه ای نزد.

نگاهم به سلین افتاد که چه قدر با ذوق و شوق داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد؛ انگار از یه زندادن آزاد شده بود.

با دیدن خنده‌های سلین، فقط یه کلمه به ذهنم می‌رسید و اونم «آزادی» بود؛ آزادی از جنس ذوق، از جنس رهایی.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی سلین اون جوری با ذوق پاشو روی پله‌های سرسره می‌داشت و ازشون بالا می‌رفت، مدام چهره یه پرنده ای که بعد از مدت‌ها در قفس رو به روش باز کردن توی ذهنم مجسم می‌شد.

همین طور که داشتم سلین رو نگاه می‌کردم یه سوال دیگه برام پیش اومد. نمی‌تونستم بیخیال این سوالا بشم چون جواب تک به تک سوالایی که حتی کوچک‌ترین اهمیتی نداشت، می‌تونست توی درمان سلین موثر باشه. - بهار.

و هم زمان سرم رو برگردوندم سمت بهار که بهار هم با قیافه پرسشی نگاهم کرد. - امروز ساتیار جریان طلاقش رو برام توضیح داد.

بهار سری تکون داد و با حالت خنثی گفت: «خب؟»

لبم رو خیس کردم و درحالی که کلمات رو توی ذهنم می‌چیدم، گفتم: «بهار من حس می‌کنم دلیل طلاق ساتیار این اختلافات خاله زنگی نبوده؛ یعنی چه جوری بگم؛ این مشکلاتی که ساتیار داشت راجبشون صحبت می‌کرد، اصلا مشکلاتی غیرقابل حلی نبود. مثلاً خانومش با نگهداری از بچه مشکل داشته می‌تونسته پرستار بگیره؛ یا مثلاً هزاران کار دیگه رو انجام بده.»

بهار با همون حالت خنثی که چند لحظه پیش داشت بهم نگاه می‌کرد، بدون از این که تغییری توی حالتش به وجود بیاره، گفت: «مهم نیست!»

از جوابی که بهار داد فقط تونستم با چشم‌هایی که در اثر تعجب شده بود اندازه گردو، نگاهش کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- بهار یعنی چی مهم نیست؟ ساتیار عموته؛ عضوی از خانواده‌ته.

بهار نگاهش رو ازم گرفت و با زهر خندی گفت: «خوش خیالی دختر! ساتیار بعد از طلاقش، دیگه حتی ما رو به عنوان خانواده قبول نداره؛ یعنی در واقع ساتیار کلا دیگه کسی غیر خودش رو نمی‌بینه.»

با حرف‌های بهار و رفتارهایی که از ساتیار دیده بودم، کلی تناقض توی ذهنم ایجاد شد؛ شاید بهتره بگم شک به دلم افتاد که چه جوری بمونم، چه جوری کارا رو پیش ببرم؛ اما الان وقت شک و تردید نبود. الان فقط و فقط وقت موندن و تلاش کردن بود و اصلا زمانی برای درجا زدن باقی نمی‌موند.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه بحث رو بیشتر از این کش ندادم.

\*\*\*

پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشتم.

نیم‌نگاهی به چراغ قرمز انداختم که دیدم شماره سی رو نشون میده.

برگشتم پشت سرم و سلین رو که غرق در خواب بود، نگاه کردم. طفلکی این قدر توی پارک بازی کرده بود که اگر الان بمبم کنارش می‌ترکید سر بلند نمی‌کرد.

چهره اش توی خواب معصوم‌تر و تو دل بروتر شده بود.

سلین برام خیلی فرق می‌کرد و نمی‌دونستم چرا؛ اما انگار دلیل اصلی که من رو برای انجام این کار وادار می‌کرد، خود سلین بود؛ یعنی بیشتر دوس داشتم اون رو ببینم تا این که بخوام توی فکر کار عملیم باشم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سرم رو برگردوندم و با دیدن شماره قرمز هفت که روی چراغ راهنما خودنمایی می‌کرد، ماشین رو انداختم توی دنده و ترمز دستی رو کشیدم و بعد از چند ثانیه به سمت عمارت شایگان حرکت کردم.

بعد از حدود یه نیم ساعتی به عمارت رسیدم.

ماشین رو روبه روی در نگه داشتم و کنترل در حیاط رو که مش رحیم ظهر بهم داده بود رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه در حیاط باز شد.

ماشین رو حرکت دادم و پشت یه جک مشکی رنگ که توی حیاط پارک بود، پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و در عقب ماشین رو باز کردم و سلین رو از پشت برداشتم؛ هرچند سنگین بود، اما چاره ای نبود.

به زور روی دوشم جابه جاش کردم و با نفس‌های سنگین، به سمت در ورودی عمارت حرکت کردم.

سنگینی سلین از یک طرف؛ نفسای سنگین و گرفتگی قفسه سینه من از طرف دیگه، ناخودآگاه کلافه ام کرده بود.

همون طور که نفسای بلند می کشیدم و روی سنگ فرش‌های حیاط راه می‌رفتم، یک دفعه در عمارت باز شد و قامت عمو رحیم توی در نمایان شد.

توی اون لحظه دلم می خواست همون جا سجده شکر رو به جا بیارم.

عمو رحیم من رو که دید بدون هیچ حرفی پا تند کرد و سمت من اومد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

در همون حالی که آروم داشت سلین رو از روی دوش من جدا می‌کرد، با صدای آروم گفت: «سلام دخترم؛ خوبی؟»

منم با همون ولوم یواش جواب دادم: «سلام عمو رحیم؛ ممنون. شما خوبید؟» سری تکون داد و به سمت در ورودی عمارت که حالا به خاطر باز بودنش، یه هاله ای از نور توی خونه روی سنگ فرش‌های حیاط افتاده بود، حرکت کرد. منم پشت سرش حرکت کردم و بعد از چند ثانیه وارد عمارت شدیم. به سمت راه پله حرکت کردیم و بعد از طی کردن اون حجم از پله که نفس برای آدم نمی‌داشت، به اتاق سلین رسیدیم.

عمو رحیم قبل من وارد شد و سلین رو برد روی تخت گذاشت و آروم روشو با روتختی صورتی رنگ، کشید.

دستی به سر سلین کشید؛ خم شد و آروم پیشونی سلین رو بوسید. وقتی حرکات عمو رحیم رو دیدم، ناخودآگاه یاد بابام افتادم.

همین جور مهربون بود. همین جوری بهم محبت می‌کرد. همین جوری سرم رو نوازش می‌کرد و مدام می‌گفت: «خدا رحمتش رو بهم داده؛ نباید از گل نازک‌تر بهش بگم.»

بغض بدی توی گلوم نشست؛ طوری که گلوم تیر می‌کشید، اما با برگشتن عمو رحیم، اجاره بالا اومدن بغض رو ندادم و با لبخند سری برای عمو رحیم که داشت از اتاق خارج می‌شد، تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سمت کمد سلین رفتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

درش رو باز کردم و با وجود نور کمی که از طریق آباژور سلین توی اتاق پخش شده بود، یه پیراهن و شلوار راحتیه طوسی رنگ رو برداشتم و بعد از بستن در کمد، به سمت سلین رفتم.

آروم دکمه‌های لباسش رو باز کردم و یواش از حالت خوابیده بلندش کردم تا بتونم پیراهنش رو در بیارم.

بعد از چند دقیقه لباس‌های سلین رو عوض کردم و لباس‌های بیرون رو انداختم توی سبد رخت چرکی که کنار تختش جا خوش کرده بود.

زل زدم به سلین و آروم سرش رو نوازش می‌کردم که یاد ظهر افتادم.

بعد از شونه زدن موی سلین دیدم ساعت دوازده شده.

سه تامون از طبقه بالا پایین اومدیم و به اصرار بهار، نهار رو توی عمارت ساتیار می‌موندیم.

از پله‌های مارپیچی که پایین اومدیم، سمت چپ سالن پایین به آشپزخونه ختم می‌شد. وارد آشپزخونه شدیم که همون خانم تقریباً پنجاه، شصت ساله که موقع ورودمون به استقبالمون اومده بود، این جا هم اومد پیشون و با لبخند بهمون گفت: «بفرمایید برید توی سالن، راحت باشید!»

بهار تک خنده ای کرد و با لحنی که شیطنت توش موج می‌زد، گفت: «خاله بانو راستشو بگو؛ می‌خوای ما رو دک کنی بری پیش عمو رحیم کارای بد بد کنی؟»

خاله بانو لبخند از لبش پر کشید و یه چشم غره عمیق به بهار رفت و گفت: «حیا کن دخترا!»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

منم که فقط لبم رو گاز می‌گرفتم که خنده ام روی هوا نره.

بهار در حالی یکی از صندلی‌های میز ناهار خوری رو می‌کشید عقب تا بشینه، گفت: «نه دیگه خاله؛ بحث رو نپیچون؛ می‌خوای بری کارای بد بد کنی یا نه؟»

خاله بانو در حالی که از خجالت و حرص، پوستش به قرمزی می‌زد، دوباره به بهار چشم غره رفت و با حرص گفت: «دخترم دخترای قدیم؛ حیا سرشون می‌شد.»  
بهار با یک لحن حق به جانبی گفت: «وا! خاله، لگد کردن گلای باغچه چه ربطی به حیا داره؟»

بعد از حرف بهار، خاله بانو چشماش درشت شد و در حالی که داشت جلوی خنده اش رو می‌گرفت، گفت: «ورپریده!»

بهار بی خیال، یه خیار از توی ظرف بلوری که وسط میز قهوه ای رنگ آشپزخونه جا خوش کرده بود، برداشت و سرش رو گار رد و در همون حال گفت: «ببین خاله، خودت فکرت منحرفه وگرنه من دختر خیلی خوب و متین و خانمی ام.»  
- آره؛ مگه این که خودت از خودت تعریف کنی.

بهار دوباره یه گاز به خیارش زد و با قیافه حق به جانب گفت: «معلومه خودم از خودم تعریف می‌کنم. اصلا می‌دونید چیه، شما لیاقت داشتن منو ندارید، میرم با دوست پسرم فرار می‌کنم بعدش میرم خارج اونجا استوری می‌گیریم، حالیتون می‌کنم.»

تک خنده ای کردم و با دست، به سمت در خروجی اشاره کردم و گفتم: «بفرمایید!»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار نگاهی به من انداخت، نگاهی به در و بعدش نگاهی به خیار توی دستش کرد و گفت: «حالا تا فعلا خیارم رو بخورم.»

خنده ای از بابت این زبون درازیش کردم و سری تگون دادم.

- دخترا سالاد رو شما درست می‌کنید؟

صدای خاله بانو بود که من و بهار رو مورد خطاب قرار داد.

بهار در حالی که بلند شد تا ته خیارش رو توی سطل آبی رنگ زیر ظرف شویی بندازه، گفت: «باشه؛ ولی شرط داره!»

خاله بانو کلافه دستاش رو توی هم گره زد و گفت: «چه شرطی وروجک؟»

بهار صورتش رو جمع کرد و با یک نگاه پر از خواهش رو به من کرد و گفت: «گوجه‌هاش رو من خورد نکنم.»

خنده ای به نگاه و لحن پر از خواهشش کردم و در حالی که می‌خواستم خودم رو جدی نشون بدم، ولی رگه‌هایی از خنده روی صورتم پیدا بود، گفتم: «توی کی می‌خوای نسبت به این فوبیای گوجه توی سالاد دست بر داری؟»

بهار یکی از دستاشو زد به کمرش و با یک حالت عاقل اندر سفیهانه نگاهی بهم انداخت و گفت: «همون موقع که جنابعالی از فوبیای لوبیای توی قورمه سبزی دست کشید!»

\*\*\*

به خودم اومدم دیدم نزدیک نیم ساعته به سلین زل زدم و آروم آروم موهاش رو نوازش می‌کنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

رفتارم، رفتاری نبود که یک دانشجو برای بیمارش داشت. رفتارم حتی رنگ و بوی ترحم رو هم نداشت. نمی‌دونم از جنس چی بود؛ فقط این رو می‌دونستم که سلین هیچ روش درمانی رو نمی‌خواد؛ اون فقط محبت و توجه می‌خواد! نفس عمیقی کشیدم و آرام از کنار تخت سلین بلند شدم.

خم شدم و بوسه ریزی روی پیشونیش کاشتم.

نیم نگاهش بهش اندختم و لبخندی به چهره معصومانه و غرق خوابش زدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و کیفم رو برداشتم و حرکت کردم تا از اتاق خارج بشم.

دستگیره فلزی در رو آرام فشار دادم و در با صدای تقه ای باز شد.

از اتاق که خارج شدم سعی کردم بدون سر و صدا در رو ببندم تا سلین از خواب بیدار نشه.

دلم نمی‌خواست توی همین روز اول این جوری وابسته سلین بشم. دوست نداشتم این قدر برام عزیز باشه، اونم توی همین روز اول، که بعدا خودم اذیت بشم از فراموش کردنش؛ ولی انگار مهر سلین این حرف‌ها حالیش نمی‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم و تمام حواسم رو برای سلین و درمانی که الان متوجه شده بودم فقط محبت و توجه کردنه، بذارم.

همون جور که داشتم به سمت راه پله می‌رفتم، صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد.

کیفم رو اوردم بالا و از راه رفتن دست کشیدم و مشغول گشتن توی کیفم برای موبایلم شدم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بعد از چند بار چرخیدن دستم توی کیف، بلاخره گوشی رو پیدا کردم. با دیدن اسمی که روی گوشی به چشم می خورد، ناخودآگاه یه لبخندی روی لبم نشست؛ اما این لبخند عمر زیادی نداشت، چون گوشی توسط کسی از بین انگشت‌هام کشیده شد.

چند لحظه نتونستم اتفاقی که افتاده بود رو درک کنم.

بعد از چند ثانیه که گذشت، با بهت بهش نگاهم رو اوردم بالا و با قیافه پر از خشم و عصبانیت ساتیار رو به رو شدم.

از فرط عصبانیت نفساش یه شمارش افتاده بود. انگار هر لحظه امکان داشت مردمک چشم‌هاش از حدقه بیرون بزنه.

صدای بهم سابیدن دندون‌هاش رو خیلی راحت می‌شنیدم.

طوری نگام می‌کرد که انگار یک گناه بزرگ رو منجر شدم؛ یا شاید هم خلاف قوانینش عمل کردم.

سکوت کل سالن رو گرفته بود و تنها چیزی که از سکوت رو می شکست، صدای نفس‌های پر از خشونت ساتیار و صدای گوشی من بود.

- یه نگاه به ساعت کردی؟

وقتی بعد از اون همه سکوت، این جمله رو با لحنی که بوی عصبانیت بی مثال می‌داد، شنیدم، انگار مهر سکوت رو روی لب‌هام زدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اگر بگم نترسیدم دروغ گفتم. من از تمام حرکات ساتیار وحشت کرده بودم. ساتیار توی حال خودش نبود. وجودش رو عصبانیت و خشونت گرفته بود و هر لحظه امکان داشت یا به من یا به خودش، یک ضرری رو برسونه.

آب دهانم رو نا محسوس قورت دادم و سعی کردم برم توی جلد لیلی که از چهارتا دادو بی داد نمی‌ترسید.

می‌خواستم جواب بدم که با به صدا در اومدن گوشیم یک لحظه حرف رو خوردم.

با دیدن اسم مامان روی گوشیم که برای دومین بار بود زنگ می‌زد، تمامی اون حرف‌هایی که توی ذهنم چیده بودم که ساتیار رو سر جاش بنشونم، از یادم رفت و فقط یک چیز توی یادم موند؛ این که مامان الان به خاطر جواب ندادن من دلش شور می‌زنه.

نگاهم بین چشم‌های به خون نشسته ساتیار و گوشیم که توی مشت ساتیار جا خوش کرده بود، رژه می‌رفت. مغزم هیچ دستوری رو نمی‌داد. نمیدونستم باید چیکار کنم.

چشم‌هام رو برای یک لحظه بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم‌هام رو باز کردم و خیلی آرام گفتم: «بذار جواب مامانم رو بدم، نگران میشه؛ بعدش حرف می‌زنیم.»

- نه!

با دادی که زد، ناخودآگاه شونه‌هام بالا پرید و اخم‌هام به هم پیچید.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

همیشه وقتی کسی سرم داد می‌زد، بغض می‌نشست توی گلوم و نمی‌تونستم حرفی بزنم؛ اما امشب نه تنها با داد ساتیار بغض توی گلوم ننشست، بلکه جسارت پیدا کردم که جوابش رو بدم.

انگشت اشاره ام رو اوردم بالا و در حالی که اثرات عصبانیت توی تک تک کارهام، مخصوصا لرزش انگشت‌هام، کاملا مشخص بود، گفتم: «به چه حقی سر من داد می‌زنی؟ سوال کردی، صبر بده جوابت رو میدم.»

و بدون از این که اجازه بدم عکس‌العملی نشون بده، گوشی رو از مشتش کشیدم بیرون و بدون معطلی، تماس رو وصل کردم.

- الو مامان.

با شنیدن صدای نفس عمیق مامان که از سر آسودگی کشید، دلم می‌خواست کله ساتیار رو از جا بکنم و روی سینش بذارم.

- سلام دخترم، خوبی مامان؟

در حالی که شرمنده صدای نگرانش شده بود و حرص بی‌نهایتی از ساتیار، توی ذهنم سرازیر شده بود، جواب دادم: «ممنون مامان، تو خوبی؟»

- ممنون. کجایی مامان؛ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

با این حرف مامان، تمام اتفاقات چند لحظه پیش جلوی چشم‌هام تکرار شد و نتیجه‌اش نگاه پر از حرص به ساتیاری که هنوز با عصبانیت و قیافه به خون نشسته داشت نگاهم می‌کرد، شد.

- ببخشید مامان! گوشیم سایلنت بود، دیر متوجه شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان انگار کمی قانع شده بود؛ چون دیگه صداش بوی نگرانی نمی‌داد.

- آها. مامان من زنگ زدم بدونم کجایی؛ آخه ساعت یازده شد و تو نیومدی، دلم شور افتاد.

لبخند شرمنده ای روی لبهام نقش بست؛ ولی در کسری از ثانیه، با به یاد آوری کار ساتیار، لبخند از روی لبهام پر کشید و جایگزینش، چشم غره ای به قیافه عبوس و در هم رفته ساتیار شد.

- ببخشید دورت بگردم؛ من یه چند دقیقه دیگه خونه ام.

- باشه مادر. بیا به سلامت!

گوشی رو از روی گوشم جدا کردم و با قیافه حق به جناب، جلوی اون کوه خشم؛ یعنی ساتیار، قد علم کردم.

\*\*\*\*\*

ساتیار:

به دیوار کنار پنجره تیکه زده بودم و دود سیگارم رو به بیرون فوت می‌کردم.

آخرین پک سیگار رو که زدم، یک دفعه ظلمات حیاط با نور چراغ یک ماشین، به روشنایی روز تبدیل شد.

حدس این که ماشین کیه، کار زیاد سختی نبود. ماشین، ماشین کسی بود که الان دو ساعت بود منتظرش بودم.

ماشین لیلی شرقی؛ لیلی که امروز به خودش جسارت داد و جلوی کسی وایساد که از شش سال پیش تا الان، هیچ کسی نتونسته بود روی حرفش حرف بزنه، و

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

اگر این دختر، سوگلی رضا نبود، و از همه مهم‌تر، اصرارهای ساناز نبود، به هیچ وجه من الوجوه امروز استخدام نمی‌شد.

هرچی عصبانیتی که از ساعت نه تا الان برام جمع شده بود رو سر ته مونده سیگار خالی کردم و محکم به بیرون پرتش کردم.

کلافته دستی رو ته ریشم کشیدم و سعی کردم کمی آرام باشم؛ چون می‌دونستم با این عصبانیت بخوام برم جلوش، حتماً یک بلایی سرش میارم که شرمنده رضا میشم.

رضا کم کردن من حق نداشت؛ رضایی که من رو از کشتن خودم منصرف کرد.

از دیوار فاصله گرفتم و با چند قدم کوتاه، خودم رو جلوی آئینه رسوندم و با اخم به خودم زل زدم. اخمی که شش ساله پیش، نیلوفر اون رو کاشت روی صورتم؛ با شکستن غرورم، با خورد کردن شخصیتم جلوی این و اون، با توجه نکردنش بهم؛ با همه اون چه که یک مرد احتیاج داره، ولی نیلوفر حتی پیشیزی هم براشون قائل نبود.

یاد اون ساتیار شوخ طبع و با عقل و منطق افتادم؛ ساتیاری که از لحاظ اجتماعی بودن، زبان زد خاص و عام، توی فامیل بود. ساتیاری که وقتی روانشناسی قبول شد، همه فقط یک چیز می‌گفتند و اون هم این بود: «الحق که رشته ای قبول شده که با روحیاتش کاملاً سازگاری داره.»

آره؛ سازگاری داشت؛ خیلی هم داشت، ولی تا وقتی که نیلوفر وارد زندگیم نشده بود، وقتی وارد شد، با دوتا دستای خودش خفه اش کرد و یک ساتیار سنگ رو ساخت؛ ساتیاری که حتی چشم دیدن بهار رو، که همه زندگیش بود، رو نداره.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اون ساتیار شوخ طبع و خانواده دوست، بعد از به دنیا اومدن سلین مرد.

پوزخندی زدم به حال خودم و نگاهم رو از آینه گرفتم.

خودم رو پرت کردم روی تخت که به خاطر بر خورد ناگهان کمرم به تشک یک تیر خفیفی توی کمرم کشیده شد؛ ولی مهم نبود.

ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و یاد سلین افتادم. سلینی که هیچ وقت دخترم حسابش نکردم؛ چون خون نیلوفر توی رگاش بود، چون نصفش برای اون عوضی بود.

هیچ وقت زیاد نوشیدنش رو از یادم نمیره. هیچ وقت با اینکه سلین تو شکمش بود؛ اما کلا توی مهمونیا بود و می‌رفتم جمعش می‌کردم رو یادم نمیره. یادم نمیره که هفت ماهش بود و اینقدر که خورده بود تا بچه سقط بشه، ولی توی همون هفت ماهگی بچه رو دنیا آورد؛ حتی هنوز که هنوز به سلین به عنوان پدر نگاهی نداختم.

با به یاد آوردن کار لیلی، که سلین رو از خونه خارج کرده، قضیه سلین و نیلوفر و شش ساله پیش، همه از ذهنم پاک شد و تنها چیزی که توی ذهنم اومد، سرپیچی کرد لیلی بود.

قفسه سینم از خشم و عصبانیت زیاد، تند تند بالا و پایین می‌رفت که یک دفع صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

سریع از روی تخت بلند شدم و با قدم‌های تند، به سمت در اتاق رفتم.

این قدر عصبانی بود که چاقو می‌زدی خونم در نمیومد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دستیگیره در رو محکم کشیدم پایین و همین که می‌خواستم لیلی رو به رگبار داد  
ببندم، قیافه متعجب مش رحیم جلوی روم ظاهر شد.

مش رحیم با تعجب به قیافه من نگاه می‌کرد.

چند ثانیه همین طور به من زل زده بود؛ انگار این همه عصبانیت توی صورتم،  
اون هم توی این ساعت از شب، براش قابل درک نبود.

دست‌هام رو توی هم گره زدم.

- پسندیدی؟

مش رحیم انگار به خودش اومد چون سریع گفت: «ببخشید آقا. چیزی شده؟»  
نفس عمیقی کشیدم و در همون حال که عقبگرد کردم تا برم توی اتاق، گفتم: «به  
تو ربطی نداره.»

در اتاق رو محکم بستم.

تا شش سال پیش مش رحیم حق نداشت به من بگه «آقا»، فقط باید می‌گفت  
پسرم؛ ولی الان همون آدمی که اصرار داشت مش رحیم بهش بگه پسرم، این  
همه وقیحانه با مش رحیم رفتار می‌کنه.

به یک نقطه نامعلوم، توی اتاق، زل زدم و زمزمه کردم: «حتی اگر یک روز، اگر  
یک روز مونده باشه به آخر عمرم، باید خونت رو بریزم نیلوفر امیری؛ باید، چون  
تو باعث سگ صفت بودن من شدی؛ حالا هم باید تاوان بدی.»

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و باعث شد از اتاق بیرون بیام.

راهرو تاریک بود و لیلی متوجه حضور من نشد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همین که می‌خواستم صدایش بزنم، گوش‌اش زنگ خورد و اون هم در همون حالی که به سمت راه پله می‌رفت، توی کیفش، دنبال گوش‌اش می‌گشت.

گوش‌اش رو که در آورد، اجازه ندادم که جواب بده؛ سریع از دستش کشیدم بیرون و با نگاه مبهم لیلی مواجه شدم.

خیلی اعصابم خورد بود.

لیلی نباید روی حرف من حرف می‌زد؛ نباید سلین رو می‌برد بیرون؛ نباید اون کاری رو می‌کرد که فکر می‌کرد درسته. اون باید فقط به من و کارهای من می‌گفت چشم تا همه چیز روی روال پیش بره.

از فرط عصبانیت زیاد، به نفس نفس افتاده بودم و مطمئن بودم هیچ کنترلی نه روی حرف‌هام؛ و نه روی کارهام، ندارم.

از عصبانیتی که توی چشم‌هام بود و چشم‌های هر دومون به تاریکی عادت کرده بود و لیلی خیلی خوب می‌تونست این عصبانیت رو ببینه، ترسیده بود؛ ولی تمام تلاش خودش رو می‌کرد که این رو نشون نده.

صدای اعصاب خورد کن موبایلش نه تنها قطع نمی‌شد، بلکه مدام تکرار می‌شد.

وقتی صدای نکره تلفنش قطع شد، از عصبانیت زیاد، شروع کردم دندون‌هام رو بهم سابیدن و در همون حالی که دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دادم، گفتم: «یه نگاه به ساعت کردی؟»

و باز هم نفس‌های عصبیم خیلی راحت به گوش می‌رسید.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ترس همه وجودش رو گرفته بود؛ ولی خودش رو نمی باخت و با حالتی که انگار هیچ ترسی توی وجودش نیست، توی چشمهام زل زد.

همین که قصد کرد جوابم رو بده، دوباره صدای نکره گوشیش بلند شد.

انگار اون طرف پشت خط تا این نماد سرتق، جوابش رو نداده بود، قطع نمی کرد.

چشمهام از عصبانیتی که داشتم، داشت از کاسه در میومد؛ ولی آرام نمی شدم.

نگاهش بین چشمهای به خون نشستم و گوشی که توی مشتم جا خوش کرده بود، و هر لحظه امکان داشت پودر بشه، رژه می رفت.

چشمهایش رو برای یک لحظه بست و نفس عمیقی کشید؛ انگار می خواست توی

اون اوضاع، کمی آرام باشه تا بتونه من رو آرام کنه، ولی من با این کارها و

آروم شدن‌ها خیلی وقته که غریبه ام.

چشمهایش رو باز کردم و خیلی آرام گفتم: «بذار جواب تلفنم رو بدم، نگران میشه؛

بعدش حرف می زنیم.»

- نه!

با دادی که زدم، نا خودآگاه شونه‌هایش بالا پرید و اخم‌هایش به هم پیچید و

چشمهایش برای یک لحظه باز و بسته شد.

هیچ کنترلی رو حرکاتم نداشتم و تا الان هم که بلایی سرش نیورده بودم، فقط

به خاطر رضا بود.

فکر می کردم نطقش با ۳ دادی که زدم، کور بشه؛ ولی کاملاً برعکس این تصورم،

اتفاق افتاد. انگشت اشاره اش رو آورد بالا و در حالی که اثرات عصبانیت توی

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

تک تک کارهاش، مخصوصا لرزش انگشت‌هاش، کاملا مشخص بود؛ ولی داشت خودش رو کنترل می‌کرد، گفت: «به چه حقی سر من داد می‌زنی؟ سوال کردی، صبر بده جوابت رو میدم.»

و بدون از این که اجازه بده عکس‌العملی نشون بدم، گوش‌ی رو از مشتم کشید بیرون و بدون معطلی، تماس رو وصل کرد.

- الو مامان.

چشم غره ای به من رفت و جواب مامانش رو داد: «ببخشید مامان! گوشیم سایلنت بود، دیر متوجه شدم.»

بعد از چند ثانیه، نگاه پر از حرصی بهم انداخت که داشتم هنوز با عصبانیت و قیافه به خون نشسته داشتم نگاهش می‌کردم.

انگار اصلا واسش مهم نبود که من توی چه حالیم؛ انگار اصلا واسش موقعیتی که پیش اومده بود مهم نبود؛ و فقط اون شخص پشت تلفن واسش مهم بود.

لبخند شرمنده ای روی لب‌هاش نقش بست؛ ولی در کسری از ثانیه، لبخند از روی لب‌هاش پر کشید و جایگزینش، چشم غره ای به قیافه عبوس و در هم من شد.

- ببخشید دورت بگردم؛ من یه چند دقیقه دیگه خونه ام.

گوشی رو از روی گوشش جدا کرد و با قیافه حق به جناب، دوباره توی چشم‌هام زل زد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

از این همه خون سردی که داشت بیشتر خونم به جوش میومد و دلم می خواست کله اش رو از جا بکنم.

- چرا باید بچه من رو تا این وقت شب، بیرون بچرخونی. کی من بهت گفتم حق داری این بچه رو از خونه بیرون ببری؟ ها؟

ها رو چنان بلند گفتم که نه تنها گلوم شروع کرد به سوزش؛ بلکه مطمئن بود الان سلین از خواب بیدار میشه؛ ولی دست خودم نبود، چون عصبانی بودم؛ چون حال بد بود.

لیلی با یک لحنی که تمام سعیش رو می کرد آرامشش رو حفظ کنه گفت: «اولا کمی آروم تر بچه خوابه، بیدار میشه. دوما شما گفتمی من پیام این دختر رو خوب کنم؛ از این حالت داغون درش بیارم؛ منم جادو و جمل بلد نیستم. روانپزشک هم نیستم پیام دارو تجویز کنم؛ هر چند سلین به هیچ دارو و روش درمانی احتیاج نداره؛ به جز محبت. سوما اصلا خوب کاری کردم که بردمش. مگه اشکالش چیه؟»

ای کاش جمله آخر رو نمی گفتم؛ ای کاش هر چیزی که می خواست بگه رو می گفتم؛ ولی جمله آخر رو نمی گفتم.

وقتی جمله آخر رو شنیدم، نمی دونم چی شد، نمی دونم چه اتفاقی افتاد؛ فقط یادمه ان قدر جمله اش برام سنگین تموم شد که برای یک لحظه کنترل خودم رو از دست دادم و بازوی لیلی رو محکم گرفتم و محکم کشیدمش توی اتاق و پرتش کردم روی مبل و داد زدم: «تو غلط کردی که دلت خواست.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و برای چند ثانیه انگار هیچ چیزی رو نمی فهمیدم چون فقط به لیلی نگاه می کردم که روی مبل بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

- بگو چرا تا این وقت شب بیرون بودید؟

وقتی جواب نداد بیشتر خونم به جوش اومد و باعث شد به عصبانیت سمتش قدم بردارم.

وقتی بهش رسیدم، بازوش رو محکم کشیدم که یک دفعه با چشمهای بسته لیلی مواجه شدم.

حالا دیگه خبری از اون ساتیار عصبی و به خون نشسته نبود.

دیگه خبری از داد و بیدادهای بی جا و الکی نبود.

دیگه خبری از قیافه عبوس من نبود.

هر چیزی که بود، فقط یک جمله بود: «من چه غلطی کردم.»

انگار تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم. انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی به سر نور چشمی رضا اوردم.

اگر رضا می فهمید چشمش رو روی همه چیز می بست. خوب می دونستم چه قدر لیلی رو دوست داره.

- ل... لی... لیلی!

صدام می لرزید. بعد از شش سال بغض کردم؛ احساساتم جریحه دار شد.

اخمام از هم باز شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دیگه خبری از عصابنیت چند لحظه پیش نبود الان فقط یه جمله توی ذهنم اکو میشد: «به امانتی رضا آسیب رسوندی.»

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و با صدایی که استرس توش هویدا بود، دوباره و با لنکت، اسمش رو صدا زدم.

- ل... لیلی؟

اما فقط سکوت بود که از لیلی شنیده می‌شد و منی که متنفر بودم از سکوت.

\*\*\*

- آقا؟

با اخمی که مهمون همیشگی صورتم بود و حالا به خاطر اضطراب بلایی که به سر لیلی آورده بودم، پررنگ‌تر شده بود به پرستار نگاهی انداختم که گفت: «لطفاً برید برای خانومتون پرونده تشکیل بدید.»

پوزخندی به حال و روز خودم زدم.

شاید اگر قبل از نیلوفر بود الان کلی مسخره بازی در می‌وردم؛ ولی دیگه ساتیار، ساتیاری نیست که بخواد زن بگیره و زندگی بسازه.

سری تکون دادم و سمت پذیرش بیمارستان حرکت کردم.

بعد از تشکیل پرونده لیلی، منتظر بودم تا دکترش بیاد و ارزش بپرسم چی شده.

یک ربع ساعتی معطل شدم تا بلاخره دکتر از اتاق لیلی بیرون اومد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون طور که داشت یه سری چیزها رو توی پرونده که مخصوص بیمارها می نوشت، منم به سمتش حرکت کردم.

- حال ل. .

یه لحظه مکث کردم و ادامه دادم: «حال خانومم چطوره؟»

دکتر که یک پسر سی و خورده ساله با صورت استخوانی گندمی و موهای مشکی که به بالا هدایتشون کرده بود، پرونده رو به پرستار داد و وقتی پرستار کمی فاصله گرفت، زل زد توی چشمهای من و خیلی خنثی گفت: «حالش خوبه، خوشبختانه علی رغم هلی که دادیش و سرشم خورده به یه جسم سنگی، حالش خوبه. سی تی اسکن هم از سرش هم بیاد، بهتر می‌تونم بهتون جواب بدم.»

متوجه نگاهای تاسف آمیز و تیکه‌های توی حرف‌هاش بودم؛ ولی باید صبوری می‌کردم، چون اگر پای پلیس این‌جا باز می‌شد دیگه هیچ جوره نمی‌شد جمعش کرد.

دکتر بعد از گفتن تیکه‌هاش از بغلم رد شد و من، پشت در اتاق لیلی ایستادم.

اگر لیلی یک دختر عادی بود و صنمی با رضا نداشت، پشیزی هم برام اهمیتی نداشت؛ ولی مشکل این‌جا بود که لیلی، نفس رضا بود.

حرکت کردم سمت در اتاق سفید رنگی که لیلی داخل اون اتاق، به خاطر کلی آرامبخش و مسکن، غرق خواب بود.

دستیگره فلزی نسبتاً سرد در اتاق رو فشار دادم.

وقتی در اتاق باز شد چشمم به لیلی افتاد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

توی این شرایط که آرام خوابیده بود و سرتق بازی در نمی آورد، راحت تر می‌تونستم بهش دقت کنم.

یه دختری که چیزی از خود شش ساله پیش من کم نداشت؛ همین قدر لجباز، حاضر جواب، و از همه مهم‌تر؛ سرتق.

این قدر توی ذهنم بهش گفته بودم سرتق که حس می‌کردم اگر این کلمه آدم بود، می‌شد لیلی.

بدون هیچ حرکتی روی تخت خوابیده بود و سرم بهش وصل بود.

معصومیت خاصی توی چهرش اش مخفی بود؛ یه معصومیتی که از مهربونی زیاد، توی وجودش نقش بسته بود.

سه سال دانشجوم بود، رفیق بهار بود؛ گه‌گذاری از مهربونیش نسبت به بچه‌های دانشگاه می‌شنیدم. از کمک‌هایی که کرده. از حق‌هایی که نداشت پایمال بشن.

از بی عدالتی بیزار بود؛ اما خبر نداشت که توی این جماعت باید عدالت و مهربونی بلند نباشی تا کلاحت پس معرکه نمونه.

نگاهم رو از لیلی گرفتم و با قدم‌های آرام حرکت کردم سمت پنجره سفید رنگ اتاق که روی دیوار کرم رنگ جا خوش کرده بود.

روبه روش ایستادم و به آسمون شهری که مثل من هواش ابری بود و گرفته، نگاه کردم.

آره شاید هیچ کس باورش نمی‌شد که ساتیاری که هیچ چیز و هیچ کس براش مهم نیست، دلش بگیره؛ ولی ساتیار آدمه. درسته که نیلوفر احساسش رو سرکوب

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

کرد، غرورش رو شکست، داغونش کرد؛ ولی بازم وقتی یاد روز طلاقم می افتم، گر می گیرم.

بچه اش داشت تو دستگاه از ضعیفی زیاد داشت جون می داد؛ اما خانوم توی فکر رنگ موهای کراتین شدش بود که بلوند باشه یا بلوطی، تیره باشه یا روشن. یادمه امضای آخر رو که زد گوشش رو برداشت با وقاحت جلوم ایستاد و به آرایشگرش زنگ زد و در همون حال گفت: «بلاخره از خودت و توله سگت خلاص شدم.»

از همون جا بود که از سلین متنفر شدم و با خودم گفتم: «چطور مادرش بهش میگه توله سگ؛ اون وقت من بیام نازش رو بکشم؟»

از همون جا بود که اون ساتیار خنده رو تبدیل شد به سنگ؛ به نفرت خالص؛ نفرت از نیلوفر.

تشنه انتقام شد؛ طوری که حتی حاضر شد بچش رو هم توی این راه قربانی کنه. با به یاد آوردن این که چه بلایی بر سر سلین اوردم، فقط تونستم یه کلمه به خودم بگم: «بی شرف!»  
چشمام نمناک بود.

گذشته، گذشته، گذشته لعنتی؛ هیچ وقت رهام نکرد. حالم رو داغون کرد؛ ولی نمی داشتم این اشکایی که پنج سال بود با قلبی که از غرور و یخ ساخته شده بود پنهان شدن پشت پرده چشمم، الان به راحتی بریزن، نمی دارم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نفس عمیقی کشیدم و پاکت سیگارم رو از جیبم اوردم بیرون و یه نخ ازش کشیدم بیرون و روشنش کردم و پک عیقی بهش زدم و دودش رو همراه با فکر گذشته محکم بیرون دادم

پوزخندی به حال خودم زدم.

توی سن جوونی که این چیزا باب سن من بود، ازش متنفر بودم؛ اما حالا بهترین رفیقم همین سیگار لعنتیه، همینی که می‌دونم ریحه ام رو روز به روز داغون‌تر می‌کنه، ولی برام مهم نیست.

پک دوم رو محکم‌تر از اولی زدم که صدای ناله خفیفی باعث شد برگردم.

سرم رو چرخوندم سمت لیلی، دیدم آروم داره تکون می‌خوره.

اخم‌هاش توی هم بود و با چشم‌های بسته یه چیزی رو زمزمه می‌کرد.

تک نفس عمیقی کشیدم و سیگار رو از پنجره پرت کردم بیرون و سمت تختش رفتم.

یک صندلی چوبی کنار تختش بود، رو همون صندلی نشستم و بهش نگاه کردم.

صدای ناله‌های خفیفش آروم شد و دوباره غرق در خواب شد.

بی دلیل به صورتش زل زده بودم و نگاهش می‌کردم؛ درست مثل بچه ای که فردا امتحان داره و می‌خواد مطمئن بشه مطالب رو حفظ شده یا نه.

خیلی برام آشنا بود؛ انگار جایی دیده بودمش؛ ولی یادم نمی‌اومد کجا دیدمش؛ یعنی این حس رو وقتی پیدا کردم که برای اولین بار، توی کلاس، اسمش رو خوندم و نیم‌نگاهی بهش انداختم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای زنگ گوشیم، دست از کنکاش صورت لیلی برداشتم و گوشی رو از توی جیبم در اوردم و با اسم بهار رو به رو شدم؛ بهاری که پنج سال پیش، توی گوشی من، اسمش بهار نبود، اسمش زندگی بود.

رابطه ام باهاش عین یه عمو نبود. هم اختلاف سنی کمی که داشتیم، هم جوی که بینمون بود، این جوری بارمون آورده بود؛ ولی خب دنیا و آدم‌ها، هیچ وقت شکل روز قبلشون نمی موند.

- ساتیار، لیلی کو؟ چرا نرفته خونه؟ چرا گوشیش رو جواب نمیده؟

بهار بدون از این که مهلتی به من بده تا بتونم بهش جواب بدم، همین طور پشت سر هم، فقط رگباری سوال می پرسید.

نفس رو محکم دادم و بیرون و با صدایی که بیشتر شبیه دادی بود که تمام قدرتم رو گذاشته بودم تا کنترلش کنم، بهش جواب دادم: «بهار، یه دقیقه زبون به دهن بگیر!»

بهار برای چند ثانیه ساکت شد؛ ولی انگار این ساکت شدنش، آرامش قبل از طوفان بود، چون با بغضی که توی صداش، لاقل برای منی که هنوز بهار رو بهتر از خودش بلد بودم، نمایان بود، گفت: «ساتیار، اگر بلایی سرش آورده باشی، دیگه همین حرف زدن عادی هم که باهات دارم رو قطع می‌کنم و دیگه عمو به حسابت نمی‌ارم.»

با تک به تک حرف‌هاش، فقط نفس‌هام هر لحظه، بیش‌تر از قبل، به شمارش می افتاد و هر لحظه بیش‌تر از قبل، از این ساتیار دست ساخته نیلوفر، متنفر می‌شدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

قفسه سینه ام با حرف‌های بهار سنگینی می‌کرد؛ ولی خب چاره ای نبود، باید همین می‌شدم؛ بی رحم، سنگ‌دل؛ و از همه مهم‌تر، بی توجه به اطرافیانم.

- ساتیار، ترو خدا بگو لیلی کجاست؟ مامانش داره از نگرانی می‌میره.

با این جمله بهار، انگار دوباره به خودم اومدم؛ چون خیلی بی‌تفاوت به حرف‌های چند لحظه پیش بهار که داشت جونم رو می‌گرفت، گفتم: «بیمارستانیم.»

\*\*\*

لیلی:

- لیلی یعنی چی این شرط رو گذاشتی؟ اصلا می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟ از جونت سیر شدی دختر؟

بهار به عادت همیشگی‌ش پشت سر هم سوال می‌پرسید و فرصت جواب دادن رو به کسی نمی‌داد و من هم با حالت خنثی فقط نگاهش می‌کردم.

تصمیمم رو گرفته بودم و فقط در همین صورت می‌تونستم تمام اون سوالاتی رو که توی ذهنم به وجود اومده بود رو حل کنم.

از طرف دیگه، با فهمیدن رفتارهایی که ساتیار نسبت به سلین داشته و داره و اون حس تنفر، کاری رو غیر از این تصمیم من انجام بدم، همون آش و همون کاسه است.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با لحنم، بهار رو آرام کنم.

- بهار جان، من اگر پیش سلین نباشم، هر چی زحمت بکشم برای خوب شدن سلین، نتیجه نمیده؛ چون تا من سلین رو تنها بذارم، ساتیار باز همون رفتارها رو

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با سلین داره، همون داد زدن‌ها، همون نگاه بد کردن‌ها؛ پس بودنم کنار سلین، توی این شش ماه لازمه.

بهار در حد پنج ثانیه توی چشم‌هام نگاه کرد و من هم فکر کردم آروم شده و قانع؛ ولی کاملاً اشتباه فکر می‌کردم، چون بهار نه تنها آروم نشد، بلکه یه دفعه از روی مبل قهوه ای رنگ توی پذیرایی بلند شد و با اخم‌های در هم گفت: «به توجه لیلی؟ تو وظیفه ات اینه که سلین رو از حالت افسرده اش در بیاری؛ این که ساتیار با بچه اش چی کار می‌کنه نه به من ربط داره نه به تو. یادت رفته؟»

صدای نفس‌های عصبیش رو راحت می‌شنیدم و تازه فهمیده بودم این ویژگی بهار کاملاً شبیه ساتیاره؛ چونم اونم وقتی عصبی می‌شد، صدای نفس‌های عصبیش به گوشت می‌خورد.

بهار با همون حالت عصبانیتش صدایش رو کمی آورد پایین تا مامان نشنوه که ساتیار چه بلایی به سر من آورده و با همون صدای آروم، طوری که فقط خودم و خودش بشنویم، ادامه داد: «یادت رفته فقط صرف این که سلین رو چند دقیقه دیرتر اوردی خونه چه بلایی به سرت آورد؟ یادت رفته هزارتا دروغ و دَوَنگ چیدیم تا خاله نفهمه؟ یاد رفته دکتر گفت اگر ضربه کمی محکم‌تر بود، خدایی نکرده اتفاق بدتری می‌افتاد؟ یادت رفته این‌ها رو که الان می‌خوای بری توی خونه ساتیار زندگی کنی؟»

چند ثانیه صبر کردم تا آتیش بهار کمی خنک بشه؛ چون اگر منم عین بهار آتیشی رفتار می‌کردم تهش به هیچ کجا نمی‌رسید.

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

زل زدم توی چشم‌هایی که هر لحظه بیشتر از قبل، نگرانم می‌شد.

بهار رو می‌شناختم؛ اون همیشه برای کسانی که دوششون داشت، از جون و دل مایه می‌داشت و نمی‌داشت بهشون آسیبی برسه.

چشم‌های بهار، توی اون لحظه، درست عین لحظه ای بود که وارد اتاق بیمارستان شد و من رو روی تخت دید.

یه نگاهی توام با نگرانی و شرمندگی؛ نگاهی که دقیقا الان هم بهار درگیرش بود.

بهار زبونش می‌گفت که ساتیار براش مهم نیست، عین قبل بهش علاقه نداره، براش مهم نیست چه بلایی سرش میاد؛ ولی همه این‌ها رو زبونی می‌گفت؛ دلش پیش ساتیار بود.

دستاتش رو گرفتم و یک لبخند کوتاهی بهش زدم.

- بهار نگران نباش! از پستش بر میام.

لبخندم رو خوردم و کمی جدی‌تر ادامه دادم: «می‌دونم، سخته؛ ولی شدنیه!»

بهار دستاش رو با کلافگی از دستم کشید بیرون و دوباره روی مبل نشست.

منم کنارش نشستم و بهش نگاه کردم.

به یه نقطه زل زده بود و اخماش توی هم بود. انگار هم می‌خواست که من این کار رو انجام بدم، هم نمی‌خواست.

- اگه دوباره بلایی سرت آورد چی؟ اگه دوباره کنترلتش رو از دست داد چی؟

و بعد از این که این حرف‌ها رو زد، برگشت و بهم نگاه کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

خودم دقیقاً نگران هم چین چیزی بودم؛ ولی چاره ای نبود، چون فقط با همین کار می‌تونستم هم سلین رو، هم ساتیار رو به روال اصلی زندگی بر گردونم. می‌دونستم؛ به من ربطی نداشت، ولی یه حسی هم نمی‌داشت این بی ربط بودن رو ببینم.

سعی کردم بهار رو قانع کنم و یه جورایی راضیش کنم.

- تکرار همیشه؛ اون دفعه هم خیلی اعصابش خورد بود، کنترلش رو از دست داد.

بهار اخم‌هاش رو بیشتر توی هم برد و گفت: «خیلی...»

اشاره کردم که یواش‌تر صحبت کنه تا مامان از جریان بویی نبره.

دقیقاً برعکس چند روز پیش شده بود؛ قبلاً من همه زورم می‌زدم و دنبال بهونه می‌گشتم که هم چین کاری نکنم؛ اما الان دارم همه زورم رو می‌زنم که بتونم هم چین کاری رو به سرانجام برسونم و سلین رو به روال اصلی زندگی بر گردونم.

بهار آروم‌تر ادامه داد: «خیلی بیجا کرد. یعنی چی لیلی کنترلش رو از دست داد؟ می‌دونی اگه داییت بفهمه اون شبی که بهش گفتم ماشینت خراب شده بوده و فقط تونستی به من زنگ بزنی؛ چون نگران بودی مامانت می‌ترسه و نگران میشه، در اصل توی بیمارستان بود به خاطر کار آقا ساتیار، چه بلایی به سرش میاره؟ می‌فهمی خاله...»

بهار پاش رو گذاشته بود روی گاز و فقط حرف می‌زد.

تک نفس عمیقی کشیدم که باعث قطع شدن حرفش شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- بهار، اونا هیچ وقت قرار نیست این رو بدونن. من باید توی این شش ماه توی خونه ساتیار بمونم تا کارایی که برای سلین می‌کنم جواب بده و ساتیار خرابشون نکنه.

بهار نگاهش رو ازم گرفت و به یک نقطه نامعلوم نگاه کرد.

انگار هنوز قانع نشده بود؛ چون نه حرفی از تایید زدن کرد و نه رد کردن.

بعد از یه سکوت کوتاهی که بینمون حاکم شد و فقط با صدای تیک تیک ساعت شکسته می‌شد، بهار گفت: «لیلی، ساتیار هیچ کس برایش مهم نیست. همه ما هم این رو می‌دونیم و برای همین هیچ کسی دیگه توی کارهای ساتیار دخالت نمی‌کنه.»

نگاهش رو از اون نقطه نامعلوم گرفت و با نگرانی مخصوص خودش، زل زد توی چشم‌هام و ادامه داد: «بیا از خیر این کار بگذرا!»

عقلم حرف‌های بهار رو تایید می‌کرد؛ ولی دلم نه؛ دلم انگار شده بود تیر مخالف؛ هر کسی هر چیزی بهش می‌گفت، قانع نمی‌شد.

نه حکمتش رو می‌دونستم و نه نتیجه کار رو؛ فقط می‌دونستم باید انجامش بدم، حتی اگر این تصمیم غلط باشه.

دست‌هام رو دراز کردم و دست چپ بهار رو توی مشت‌م گرفتم.

- بهار، خودت داری میگی همه ما ساتیار رو رها کردیم و کسی کاری به کارش نداره. فکر می‌کنی این کار درستی بوده؟ فکر می‌کنی اگر ساتیار کسی رو داشت که باهاش حرف بزنه، خودش رو خالی کنه، آروم بشه تهش این می‌شد؟ نمی‌شد. آدم‌ها وقتی دلشون می‌گیره، وقتی خسته میشن هر چقدر هم که بخوان تنها

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

باشن، باز یکی رو می خوان که باهاشون حرف بزنه؛ که آرومشون کنه؛ که باعث بشه تصمیم چرت و پرت نگیرن. من الان بحثم سر ساتیار نیست؛ سر سلینه. منم باید پیش سلین باشم؛ چون ساتیار، سلین رو یه ابزار انتقام از زنش می بینه؛ و این یعنی ما هر کاری هم بکنیم برای سلین، جوابی نمی گیریم؛ چون ساتیار همه اش رو با رفتاری که داره از ریشه نابود می کنه.

بهار که انگار دید حریف من نمیشه، سری به طرفین تکون داد و با همون نگرانی گفت: «هر کاری می کنی، بکن؛ فقط ساتیار رو عصبانی نکن، خب؟»

لبخندی زدم و هم زمان که چشم هام رو باز و بسته می کردم، سرم رو هم تکون دادم.

سعی کردم کمی اون فضای خشک و اعصاب خورد کن رو نرم کنم برای همین پشت بند لبخندم خطاب به بهار، با به لحن شیطنت آمیزی گفتم: «البته توهم باید کمک کنی ها، دست تنها از پس این ساتور خانتون بر نمیام.»

بهار تک خنده ای کرد و دیگه چیزی نگفت.

\*\*\*

پوفی کردم و به ساعت مشکی رنگی که روی عسلی کنار تختم بود، نگاهی انداختم.

ساعت نه رو نشون می داد.

امروز رو دانشگاه نداشتم و مجبور شدم توی عمارت ساتیار شایگان بمونم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

عمارتی که اول تمام سعی و تلاشم رو کردم که از سر خودم بازش کنم و واردش نشم؛ ولی بعدش تمام تلاشم رو گذاشتم که ساکن همون عمارت بشم.

دلیل این شرطم هم برای این که به کسی، مخصوصا مامان و دایی نگم که اون شب چه اتفاقی بین من و ساتیار افتاد، نگم، فقط و فقط سلین بود.

سلینی که اگر رهاش می‌کردم و فقط یک تایم محدود رو باهاش سر می‌کردم، یقینا هیچ تغییری توی رفتارش دیده نمی‌شد؛ چون سلین شده بود ابزار انتقام ساتیار از همسر سابقش و من باید جلوی این کار و نفرت رو می‌گرفتم.

آره به من ربطی نداشت؛ ولی بابام نشونم داده بود که وقتی داره به یک نفر ظلم میشه نباید سکوت کرد، نباید حرف نزد، نباید بگی خوب خودش یه کاری کنه دیگه به من چه؛ این‌ها رو من یاد نگرفته بودم.

از همه این حرف‌ها مهم‌تر، عکس العمل‌های مامانم به این ماجرا بود.

مامان من هیچ وقت خیلی راحت راضی نمی‌شد من ازش فاصله بگیرم؛ یعنی بعد از بابا این جور شده بود.

همیشه می‌گفت: «لیلی نور چشم محمده؛ باید همه حواسم پیشش باشه تا بلایی سرش نیاد.»

و من همیشه دهنم سرویس می‌شد تا می‌تونستم مامان رو راضی کنم تا بتونم با دوستانم، اردو و تفریح و این جور جاها برم؛ ولی وقتی بحث موندنم توی خونه ساتیار پیش اومد کمی مخالفت کرد، اما شدتش اندازه همیشه نبود و بعد از کمی صحبت راضی شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سرم رو تگون دادم و سعی کردم همه حواسم رو بذارم روی سلین و این که چجوری باید از اون حال درش بیارم.

با فکر سلین، با یه حرکت از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آئینه ایستادم. یک لباس خواب بنفش که روش، یه میکی موس بزرگ چسپیده بود و یک شلوار دهن گشاد گلگلی تنم بود.

با دیدن تیپ و قیافه خودم خندم گرفتم. انگار نه انگار که یک دختر بیست و دو ساله ام که الان حکم یه پرستار رو برای یه بچه دارم.

نگاهم رو از آئینه گرفتم و به سمت کمد سفید رنگی که گوشه اتاق جا خوش کرده بود، رفتم.

درش رو باز کردم و یه بافت قرمز رنگ همراه با یه شلوار جین مشکی برداشتم که بپوشم.

اگر الان توی خونه خودمون بودم، طلا هم از آسمون می‌ریخت، این لباس‌ها رو توی خونه نمی‌پوشیدم؛ ولی الان جایی بودم که بیشتر حکم مهمون رو داشتم و نمی‌شد این جور راحتی توی خونه شلنگ تخته بندازم.

لباس‌هام رو که عوض کردم دوباره جلوی آئینه رفتم و کشوی زیر میز توالت رو باز کردم.

یه شال مشکی رنگ رو برداشتم و همزمان نیم نگاهی به صورتم انداختم و به نهایت بی‌رویی توی صورتم پی بردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

کرم پودر رو برداشتم و یکم ریختم روی پد مخصوص به خودش و شروع کردم روی صورتم فیکس کردن.

وقتی کار صورتم کامل تموم شد، یه برق لب کالباسی رو که زیادی توی چشم نبود رو روی لبهام زدم و یه خط چشم پشت چشم کشیدم و تهشم، روی مژه هام یه کم ریمل زدم و با انداختن شالم روی سرم، از آئینه فاصله گرفتم و از اتاق خارج شدم.

در اتاقم رو بستم و با دو قدم، رسیدم به در اتاق سلین و آروم در رو باز کردم. وارد اتاق شدم و به سمت تختش حرکت کردم.

وقتی رسیدم به تختش، کنارش نشستم و به صورتش که عین یه فرشته، غرق خواب بود، نگاه کردم.

صورتی که منو یاد بچگی خودم مینداخت؛ یاد شیطنت هام، یاد خنده هام؛ و از همه مهم تر یاد بابام.

نمی دونم چرا؛ ولی توی صورت سلین، مدام دنبال یه نکته، یا یه چیزی شبیه صورت خودم، الا چشم هاش، می گشتم. دلیل این کارم رو اصلا نمی دونستم؛ ولی در عین حال هم معتقد بودم که سلین، شبیه بچگی خودمه و شاید یکی از دلایلی که داشتم پا فشاری می کردم برای این کار همین بود.

دستش رو آروم گرفتم توی دستم و هم زمان که میوردمش بالا، بوسه ای روش کاشتم.

وقتی دستش رو جدا کردم دیدم اثر برق لب روی دستش هک شده.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

لبخند عمیقی زدم و از روی تخت بلند شدم و از روی عسلی صورتی رنگی که کنار تخت سلین بود، یک برگ دستمال برداشتم و برگشتم و آروم روی دست سلین رو پاک کردم.

دستمال رو توی دستم فشردم و دوباره نشستم پیش دخترکی که توی کم‌تر از یک هفته این جوری توی دلم جا خوش کرده بود و این جوری معتادش شده بودم.

سلین باعث شد که من این کار رو قبول کنم و گرنه یک دقیقه ام توی این خونه، با این خان زاده مغرور که جدای بر همه مغرور بازی‌هایی که داشت، اون بلا رو سرم آورده بود که با این که چند روز ازش گذشته بود؛ ولی هنوز جاش درد می‌کرد، نمی‌موندم.

با باز شدن چشم سلین از فکر اومدم بیرون و به صورت و چشم‌های خواب آلودش زل زدم.

- سلام خانوم خوشگله.

از جاش بلند شد و با انگشت اشاره اش چشمش رو مالش داد و یک خمیازه عمیق کشید.

کمی سر جاش نشست و پلک‌هایش رو باز و بسته کرد؛ دقیقا این حرکتش عین بهار بود.

سرش رو بر گردوند و با همون چهره خواب آلودش، لبخندی زد و گفت: «سلام خاله. چه خوشگل شدی!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

تک خنده ای کردم و دستم رو نوازش گونه روی سرش کشیدم و با مهربونی تمامی که توی صدام جاسازی کردم گفتم: «خوشگل‌تر از شما نه دورت بگردم. حالا هم پاشو تا خوشگل‌ترت کنم و بریم یه صبحونه مشت‌ی تو رگ بزیم.»

از لحنی که داشتم خنده ای دندان نما زد و آرام لحاف صورتی رنگش رو از روی خودش دور کرد و از سر جاش بلند شد.

منم بلند شدم و بردمش توی سرویس بهداشتی که توی اتاق خودش بود و آبی به صورتش صوررتش زدم.

از سرویس که اومدیم بیرون، بردمش سمت میزش و شونه رو از روی میز برداشتم و شروع کردم موهای فر دارش رو شونه زدن.

از این که سلین، باهام ارتباط گرفته بود و مقاومت نمی‌کرد خیلی خوشحال بودم؛ از طرفی هم مطمئن شده بودم تشخیص ساتیار، راجب افسردگی سلین، کاملا اشتباهه؛ چون این بچه افسرده نیست، فقط به محبت احتیاج داره.

وقتی شونه زدن موهای سلین تموم شد، یه کلیپ سفید رنگ رو برداشتم و وسط موهایش رو باهاش بستم.

نگاهی به لباساش انداختم.

یه بلوز و شلوار سبز رنگ تنش بود که موقع خواب پوشیده بود.

توی همین چند روز متوجه شده بودم که ساتیار تا چه اندازه به سلین، سر لباس پوشیدنش، سخت می‌گیره و اعتقاد داره لباس خواب جداست، لباس توی خونه هم جداست؛ ولی من این چیزها سرم نمی‌شد، چون سلین بچه بود؛ آزادی می‌خواست، راحتی می‌خواست. وقتی سلین توی خونه خودش، چرا باید لباسی رو

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بپوشه که انگار توی یه خونه غریبه است؛ پس باید این اعتقاد مسخره ساتیار هم شکسته بشه.

دست سلین رو گرفتم و حرکت کردیم سمت در اتاق که سلین سر جاش ایستاد و گفت: «خاله لباس هام رو عوض نکردی؛ اینا لباس خوابه، همیشه باهاشون توی خونه باشی.»

لبخندی به روش زدم و در همون حال که دستش توی دستم بود و دوباره حرکت کردم سمت در اتاق، گفتم: «نه خاله، لباس درسته. هیچ مشکلی هم نداره.» سلین دیگه هیچی نگفت و باهم، از اتاق خارج شدیم. از پله ها که اومدیم پایین وارد آشپزخونه شدیم.

- سلام خاله بانو!

با صدای سلین، خاله بانو برگشت و با دیدن ما دوتا، ناخواسته یه لبخندی که منشاش حتما از شادی صدای سلین بود، روی لب هاش نشست.

- سلام به روی ماهت تک دخترم.

و پشت سر این جمله اش، دست کش هاش رو در آورد و دستاش رو برای بغل گرفتن سلین باز کرد و گفت: «بیا اینجا ببینم.»

سلین نخودی خندید و دستش رو از دستم بیرون کشید و با دو، خودش رو توی بغل خاله بانو انداخت.

لبخندی به صحنه رو به روم زدم و با همون لبخند، با لحن کنایه ای گفتم: «سلام خاله جون. ممنون شما خوب هستید. خبر هم والا سلامتی.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خاله بانو نگاهش خندونش رو از سلین گرفت و با تعجب به من نگاه کرد.

یه چند ثانیه که گذشت اوضاع دستش اومد و تک خنده ای کرد.

- سلام لیلی جون. خوبی عزیزم؟ صبحت بخیر.

خودم بهش گفته بودم بهم بگه لیلی جون؛ چون از کلمه خانوم بشدت متنفر بودم؛ ناخواسته یه غرور تو خالی رو داخل وجودت شکل می‌داد که خودتم از شکل گیری این غرور مسخره خبر نداشتی.

لبخندی به صورت بشاشش زدم و گفتم: «سلام. ممنون شما خوبید؟»

- فدای تو عزیزم.

نگاهش رو از من گرفت و سلین رو بغل کرد و روی سنگ کابینت گذاشت و هم‌زمان یه تیکه خیار توی دهن سلین گذاشت.

سریع حرکت کرد سمت یکی از کابینت‌ها و یه چیزی رو در آورد که بعد از این که برگشت، دیدم جا اسفندی رو برداشته.

یه کم زغال رو برداشت و سمت گاز حرکت کرد.

- امروز هزار ماشاالله هم روزمون داره قشنگ شروع میشه؛ هم دخترامون یکی از یکی خوشگل‌تر شدن؛ پس باید اسپند دود کنم.

تک خنده ای کردم و در حالی که رفتم سمت میز آشپزخونه که کمی به نون داغی که مشخص بود عمو رحیم، تازه خریده، می‌رفتم، گفتم: «ول کن خاله؛ مگه تحفه ایم؟»

سلین نگاهی به من کرد و گفت: «خاله تحفه یعنی چی؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

تک خنده ای کردم و گفتم: «بعدا بهت می‌گم.»

به خاله نگاه کردم که دیدم یکم زغال رو گرم کرد و گذاشت توی جای مخصوصش و کلی اسپند ریخت روش و سمت ما اومد.

همون طور که اسپندها رو کم کم بهش اضافه می‌کرد و دودش رو به صورت ماها فوت می‌کرد، زیر لب می‌خوند: «اسپند دونه دونه؛ اسپند سی و سه دونه؛ بترکه چشم حسود از لونه؛ از خودی و بیگونه.»

همین جوری اون جمله‌ها رو می‌خوند و دور ما می‌چرخید.

مشکل این خونه هیچی نبود.

نه کسی در گیر افسردگی بود؛ نه کسی چیزی کم داشت؛ نه هیچ مشکل دیگه؛ تنها مشکل این خونه بی محبتی و بی عاطفگی بود که ساتیار اون رو شروع کرده بود.

فکر می‌کرد با این کارش از نیلوفر انتقام می‌گرفت؛ ولی فقط داشت زندگی رو به کام خودش و این همه آدمی که کنارش داشتن زندگی می‌کردن، زهرمار می‌کرد. از فکر بیرون اومدم و همون طور که داشتم یه تیکه نون سنگگ رو قورت می‌دادم، گفتم: «خاله جون بده من سینی رو تا دور خودتم بچرخونمش تا چشم نخوری.»

جا اسپندی رو دستم داد.

منم شروع کردم دور خاله بانو چرخیدن و دود اسپند رو کمی توی صورتش فوت کردن.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

توی همون حین، عمو رحیم هم اومد توی آشپزخونه و اول با تعجب، بعدش با لبخند عمیقی به صحنه رو به روش نگاه کرد.

یک دفعه فکری به سرم زد.

- عمو رحیم.

عمو به من نگاه انداخت و و گفت: «جانم؟»

حرکت کردم سمتش و در همون حالتی که داشت دستش رو می کشیدم که بیارمش پیش خاله بانو، گفتم: «بیا پیش خانومت وایسا.»

عمو رحیم بیچاره که حسابی گیج شده بود، قبول کرد و کنار خاله ایستاد.

جا اسپندی رو توی دستم جا به جا کردم و شروع کردم دورشون چرخیدن؛ درست مثل عروس و دامادا.

سلین هم وقتی منو دید، با یه پرش خودش رو پایین انداخت و اومد پشت من و شروع کرد به رقصیدن. منم با همون جا اسپندی که الان دودش کل آشپزخونه رو گرفته بود، می رقصیدم و به قیافه خاله بانو و بابا رحیم که هر دم سرخ و سفید می شدن می خندیدم.

ایستادم و با لبهای ورچیده، کمی فکر کردم و گفتم: «بدون آهنگ کیف نمیده.» خاله بانو زد توی صورتش با حرص گفت: «نکن دختر الان آقا بیدار میشه پدر چهارتامون رو در میاره. بد خواب بشه و اوویلاست؛ نکن.»

بدون توجه به حرفهای خاله بانو گوشیم رو دراوردم و آهنگ ای جونم رو گذاشتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون لحظه که آهنگ پلی شد، یک دفعه صدای بهار توی آشپزخونه به گوشم رسید و باعث شد سرم رو از گوشی در بیارم و بهش نگاه کنم.

- اینجا چه خبره؟

می‌خواستم حرف بزنم که سلین زودتر از من گفت: «عروسی خاله بانو و عمو رحیمه!»

خاله بانو چنگی به صورتش انداخت و عمو رحیم هم بیچاره از خجالت زیاد سرش رو پایین انداخت.

بهار که از شیطنتای من خبر داشت، کیفش رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشت و با اعتراض گفت: «ای نامردا! تنها تنها؟»

تک خنده ای کردم و گفتم: «نه نترس؛ تازه می‌خواستیم عروس داماد رو مشرف کنیم تا برن توی سالن.»

و آهنگ رو پلی کردم و صداش رو تا تته زیاد کردم و سه تایی دور خاله بانو و مش رحیم می چرخیدیم و بهار ورپریده کل می‌زد؛ اون دوتا هم مونده بود از دست کارهای من و بهار حرص بخورن یا بخندن.

همین جور داشتیم برای خودمون قر می‌دادیم و می رقصیدیم که یک دفعه یک صدای عصبانی از پشت اپن گفت: «اینجا چه خبره؟»

صداها همه قطع شد و فقط صدای آهنگ بود که توی او سکوت سنگین می پیچید.

همگی سمت صدا برگشتیم و با قیافه به غضب نشسته ساتیار رو به رو شدیم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

انگار از خواب پریده بود؛ چون خیلی قیافه اش ژولیده بود.  
زیر چشم‌هایش پف داشت. موهایش بهم ریخته بود. صورتش ورم داشت.  
دوباره سلین جلوی دهنش رو نگرفت و با ذوق و شوق گفت: «عروسی خاله بانو  
و بابا رحیم.»  
با گفتن این جمله نزدیک بودم بزنم زیر خنده و این باعث بدتر شدن اوضاع  
می‌شد.  
سریع برگشتم سمت سلین و دستم رو گذاشتم روی بینیم یعنی ساکت که سلین  
دیگه ادامه نداد.

از گوشه چشم به بهار نیم‌نگاهی انداختم؛ اونم دست کمی از من نداشت.  
ساتیار هم که دیگه قیافش از تعجب زیاد قابل توصیف نبود. از تعجب زیاد  
نزدیک بود شاخ دربیاره؛ اما انگار موقعیت دستش اومد که همه این‌ها شوخیه،  
چون دوباره اخماش رو داد توهم و یک نگاه تیز به سلین انداخت که باعث شد  
اون لبخند خوشگلی که از صبح تا به الان روی صورتش حکاکی شده بود، پر  
کشید و رفت.

\*\*\*

ساتیار:

با صدای آهنگ و جیغ از خواب پریدم.  
موقعیت درستی دستم نبود و فقط به اطرافم نگاه می‌کردم تا این که دوباره  
صدای جیغ شنیدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با سرعت فقط رکابیم رو با یه تیشرت مشکی عوض کردم و سریع از اتاق خارج شدم

با سرعت از پله‌ها پایین رفتم.

هر چی بیشتر نزدیک آشپزخونه می‌شدم بیشتر صداها برام واضح‌تر می‌شد.

وقتی رسیدم پشت این با صحنه‌ای مواجه شدم که نزدیک بود بعد از پنج سال دوباره بخندم؛ اما نه هیچ چیز نباید سنگ بودن رو از من بگیره، حتی لیلی که سر تا سر وجودش شادی و نشاط و انرژی مثبت بود.

باید سنگ باشم تا بتونم کارای ناتمومم رو تموم کنم.

نگاهم افتاد به لیلی که داشت دور مش رحیم و بانو می‌چرخید و می‌خندید.

حواسش به من نبود و همین جوری که داشت با آهنگ هم‌خونی می‌کرد، تونستم آنالیزش کنم.

تونیک زمستونه‌ای توی تنش قشنگ نشسته بود و یه شلوار جین مشکی، با یه شال که با پوست سفیدش هم‌خونی و تناقض جذابی داشت.

یک لحظه انگار یک نفر توی کل وجودم فریاد زد: «ساتیار داری چیکار می‌کنی؟ تو داری لیلی رو، یک دختر که هم‌جنس نیلوفره رو آنالیز می‌کنی؟ بس کن تو باید به فکر سلین باشی اون آینده تو رو می‌سازه.»

با این فکر و تلقین‌های همیشگی، دوباره ساتیار قبلی برگشت.

اخمام رو گره زدم و با حرصی که سراسر وجودم رو گرفته بود، داد زدم: «اینجا چه خبره؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

که همشون برگشتن سمتم و بهم نگاه کردن.

با دیدن من همشون ساکت شدن و حدود چند ثانیه سکوت کل خونه رو گرفت و فقط صدای آهنگ شنیده می‌شد.

- عروسی خاله بانو و بابا رحیمه.

از لحن شیرینی که داشت نزدیک بود بزنم زیر خنده؛ اما من باید این چیزای سلین، مثل شیرین کاری‌هاش، خنده‌هاش، شیرین زبونی‌هاش، برام بی ارزش می‌شد تا راحت بتونم ازش دل بکنم و برام مهم نباشه.

اخمی بهش کردم که اون لبخندی که تا حالا روی لبش ندیده بودم، از روی لبش محو شد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

اگر بگم همه وجودم آتیش گرفت دروغ نگفتم؛ ولی باید برام مهم نبود چه اتفاقی سر سلین میاد.

لیلی از این رفتار من انگار خوشش نیومد؛ چون اخماش رو توی هم گره زد و با همون چهره غرق در اخمش، بهم نگاه کرد.  
به درک که خوشش نیومد.

همون طور که به چشم‌های لیلی زل زده بودم و دلخوری ته چشم‌هاش، اصلا برام مهم نبود، سوالم رو دوباره پرسیدم.

- گفتم توی این خونه کوفتی چه خبره؟

لیلی یکی از اخم‌هاش رو داد بالا و گفت: «خبر خاصی نیست؛ ولی این که شما اصرار دارید خبری باشه، اون دیگه به من ربطی نداره.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چشم‌هام رو ریز کردم و زل زدم توی چشم‌هاش و جواب دادم: «مطمئنی؟  
مطمئنی دیسکو توی این خونه راه ننداختی؟»

- ساتیار.

صدای بهار بود که با تحکم صدام زد.

برام مهم نبود لیلی؛ یا هر کس دیگه ای، از دستم دلخور بشه؛ یعنی خیلی وقت بود که دیگه برام این چیزها اهمیت نداشت.

بدون از این که به بهار نگاه کنم، خطاب بهش گفتم: «به تو ربطی نداره.»

لیلی بدون از این که اخم‌هاش بیشتر توی هم بره، یا عصبانی بشه، سلین رو با دست چپش به پهلویش چسبوند و گفت: «دیسکو راه ننداختم. یه آهنگ زدم و کمی هم دست و اینا زدیم که اول صبحی سر حال بشیم، همین. حالا اگر خیلی برای شما مزاحمت ایجاد کرده، عذرخواهی می‌کنم.»

تن صدایش آرام بود و هیچ‌گونه عصبانیتی درش دخیلی نداشت.

لیلی دقیقا پنج سال پیش خودم بود؛ افکارش، اعتقاداتش، باورهاش، خلاصه همه و همه چیزش شبیه به خودم بود.

انگار همه پنج سال پیشم کپی شده بود و منتقل شده بود روی لیلی؛ اما من پنج سال بود که فهمیده بودم با اون عقاید فقط خودم رو بیچاره و غرورم رو مضحکه خاص و عام کردم.

لبم رو با زبونم‌تر کردم و پوزخند تلخی که فقط خودم تلخ بودنش رو می‌چشیدم، زدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- توی خونه من این مسخره بازی‌ها تعطیله؛ این ولنکار بازی‌ها تعطیله. خیلی دلت می‌خواد، تشریف ببر خونه خودتون و اونجا هر غلطی دلت می‌خواد بکنی، بکن.

سری تکون داد و با همون آرامش قبلیش، بدون از این که حتی خدشه ای بهش بیوفته، با لحن جدی گفت: «پس بفرمایید شما کلا با شادی مشکل دارید و فقط دلتون غم می‌خواد.»

سری تکون دادم و بدون از این که حرفی بزنم، عقبگرد کردم و سمت راه پله حرکت کردم.

توی مسیری که داشتم از راه پله طی می‌کردم، جمله اش رو برای خودم مرور کردم.

«پس بفرمایید شما کلا با شادی مشکل دارید و فقط دلتون غم می‌خواد.»

آره؛ من بعد از نیلوفر و خورد شدن غرورم، فقط و فقط دلم غم می‌خواست. از شادی بیزار شده بودم. هر کسی از شادی پیش من حرف می‌زد، دلم می‌خواست بزنم کل دکوراسیون صورتش رو پایین بیارم.

درسته؛ من بعد از گفتن اون دروغ بزرگ به همه، یک دوستی رو پیدا کردم که هیچ وقت تنهام نداشت؛ غم.

دستگیره در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم.

ناخواسته رفتم جلوی آینه ایستادم و به ساتیاری که با دستای خودم ساخته بودمش، نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی غرورت جلوی کلی آدم می شکنه، وقتی به هرکس می رسی بهت میگن: «زنت حتی نداشت بخیه‌هاش جوش بخوره بعد بره.»، وقتی جلوی تو، دست یک مرد رو می‌گیره، نه برای سلام کردن و این جور چیزها، برای هزار تا دلیلی که فقط خودم می‌دونستم و خودم، و غیرتت رو خورد می‌کنه، فکر نکنم چیزی بیشتر از این رو بشه از یک نفر در آورد.

\*\*\*

لیلی:

وقتی ساتیار رفت، خاله بانو سریع شروع کرد بساط صبحانه رو آماده کردن. سلین و بهار هم پشت صندلی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن با گوشی بهار بازی می‌کردن.

خاله بانو کاسه‌هایی که یکیش پر از مربا و یکی دیگش پر از عسل بود رو، روی این گذاشت.

نیم نگاهی به این انداختم و گفتم: «مگه توی آشپزخونه صبحانه نمی‌خوریم؟» خاله بانو همون طور که داشت استکان‌های بلوری رو برای چایی، از داخل کابینت در میورد، گفت: «نه دخترم؛ باید صبحانه شما رو توی اتاق پذیرایی ببرم. من و مش رحیم هم همین جا می‌خوریم.»

سری تکون دادم و با توجه به اتفاقات امروز و رفتارهای ساتیار، نشستن پیشش، اونم برای صبحانه خوردن، خودش عاملی میشه برای این که کل روز آدم بهم بخوره.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- خاله جون، صبحانه بهار و ساتیار رو توی پذیرایی ببریم. من و سلین هم پیش شما و عمو رحیم می خوریم.

یک دفعه صدای بهار رو شنیدم که گفت: «غلط کردی. منم می خوام با شماها صبحونه بخورم.»

و بعدش با صدای بلند گفت: «آخ!»

که من و خاله بانو تند برگشتیم و یه نگاه بهش انداختیم.

یه دفعه سرش رو از توی گوشش بلند کرد و گفت: «باختم.»

چشم غره ای بهش رفتم که خاله بانو با حرص گفت: «این دختر هیچ وقت بزرگ نمیشه که نمیشه.»

بهار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «قربان شما!»

سری به طرفین تکون دادم و رفتم سمت سماور تا چایی بریزم.

خاله بانو یه سینی بزرگ برداشت و از هر چیزی که قبلا توی ظرف ریخته بود، دوباره توی ظرف ریخت و توی سینی گذاشت.

یه استکان رو که پر از چایی کردم، گذاشتم توی سینی و دوباره مشغول ریختن چایی شدم.

خاله بانو چند تا تیکه نون هم گذاشت توی سینی و کمی چشمهاش رو ریز کرد و کل سینی رو چک کرد تا مطمئن بشه چیزی از قلم نیوفتاده باشه؛ انگار هنوز، با وجود سن و سالی هم که ازش گذشته بود، سعی می کرد تمامی کارهاش رو درست و شیک انجام بده.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی اومد سمت سینی، رفتم جلوش و گفتم: «شما نه!»  
و سریع رو کردم به بهار که سلین رو توی بغلش گرفته بود و باهم داشتن ماشین  
بازی می‌کردن و ادامه دادم: «بهار پاشو سینی رو ببر!»  
بهار در همون حالتی که دستاش رو چپ و راست می‌کرد، جواب داد: «من  
نمی‌خوام قیافه اش رو ببینم.»  
خاله بانو با تحکم اسمش رو صدا زد و گفت: «بهار. خجالت بکش؛ عموته!»  
بهار دوباره سرتقانه گفت: «نمی‌خوام.»  
و به بازیش ادامه داد.  
سری تگون دادم و بدون از این که وقت رو تلف کنم، سینی رو برداشتم و به  
سمت در آشپزخونه حرکت کردم.  
دلم نمی‌خواست روزای اول، این همه صمیمی برخورد کنم؛ ولی زشت بود جلوی  
من و بهار، خاله بانو سینی به این سنگینی رو برداره و ببره.  
همون طور که حرکت می‌کردم سمت اتاق پذیرایی، هزارتا آه و لعنت به بهار  
فرستادم که نیومد این سینی رو ببره و مچ دست من داشت نابود می‌شد.  
بعد از این که کمی راه رفتم، به در بزرگ و سلطنتی سال رسیدم.  
خداروشکر در باز بود؛ و گرنه سینی رو از بالا محکم زمین می‌کوبیدم.  
وارد سالن شدم؛ همون سالنی بود که برای بار اول، ساتیار رو این جا ملاقات کرده  
بودم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وسط سالن یک میز بزرگ نهار خوری دوازده نفره، به رنگ طلایی و صندلی‌های سلطنتی سفید رنگ بود.

حرکت کردم سمت سر میز که ساتیار نشسته بود.

کمی توی چشم‌هاش تعجب بود؛ ولی عین همیشه صورتش رو خنثی از هر حالتی نشون می‌داد.

بی‌تفاوت سینی رو گذاشتم روی میز و همه مواد صبحانه رو چیدم.

وقتی همه وسایل‌های صبحانه رو چیدم، بدون هیچ حرفی، عقبگرد کردم و حرکت کردم سمت در، که صدای خشک و مغرورش می‌خکوبم کرد.

سعی کردم مثل خودش بی‌تفاوت باشم و با همون بی‌تفاوتی برگشتم و زل زدم توی چشم‌هایی که هیچ حسی رو داخلشون نمی‌شد، تشخیص داد.

- بله؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و با پوزخند روی لبش گفت: «یادم نمیاد به جای کلفت این خونه استخدام کرده باشم؟»

با حرفی که زد، انگار یه سطل پر از شراره آتش رو از فرق سرم تا نوک پام، خالی کردن.

من که فهمیدم منظور ساتیار از کلفت، خاله بانو بود؛ ولی چه جوری به خودش جرعت داد به کسی که حدود سی و خورده سال از خودش بزرگتره، هم‌چنین حرف گستاخانه ای بزنه؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یک لحظه تصور کردم اگر خاله بانو این حرف رو بشنوه چه بلایی سر خودش و غرورش میاد.

نمی‌تونستم این حرف ساتیار رو هضم کنم.

نه این که به من هم چین حرفی زد؛ نه؛ به این دلیل این همه بهم ریختم، چون ماها باید یاد بگیریم که هر انسانی که بوی انسانیت رو برده، با کسایی مثل ساتیار، که به قول خودش: «اشراف زاده است.»، هیچ فرقی ندارن.

همه زور خودم رو گذاشتم که کنترلم رو از دست ندم و با صدایی که به خاطر عصبانیت زیاد، می لرزید، گفتم: «خجالت بکش! اونی که تو داری بهش میگی کلفت، اون اگه نباشه شما و امثال شما، نمی‌تونید یه لقمه غذا بخورید؛ پس ایشون، کلفت نیست، کمک کاره.»

پوزخندی زد و در کمال آرامش، دستمال سرفه رو انداخت روی پاهاش و در همون حالتی که سرش رو آورد بالا و استکان چاییش رو برداشت، گفت: «جفتش یکیه؛ ولی کلفت بهتره. قشنگ‌تر منظور رو می‌رسونه.»

با این حرفش نمی‌دونستم دقیقاً بهش چی جواب بدم.

خود به خود ضربان قلبم بالا می‌رفت و اخم‌هام بیشتر از لحظه قبل توی هم گره می‌خورد.

وقاحتی که از توی کلماتش می‌ریخت پایین رو نمی‌شد باهاشون کنار اومد.

با عصبانیتی که حالا هیچ جوهره نمی‌تونستم کنترلش کنم، محکم با دستم روی میز کوبیدم و گفتم: «بسه!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با حرکتی که کردم هیچ عکس العملی نشون نداد و خودش رو مشغول کشیدن پنیر روی یه تیکه نون سنگگ کرد و یه جورایی خودش رو بی خیال نشون داد.

- متاسفم برات آقای شایگان! غرورت کاری کرده که احترام به بزرگتر هم یادت رفته. احترام من و بهار و سلین رو نگه نمی داری؛ بدرک، لاعقل حرمت موی سپید اون پیرزن و پیرمرد رو نگه دار. اگه این حرفها به گوش اونا برسه، خیلی بد میشه؛ خیلی.

و بدون از اینکه منتظر جوابی ازش باشم، پا تند کردم و از اون اتاق کذایی بیرون اومدم.

وقتی در اتاق رو بستم، بهار با یه حالتی از پریشونی خودش رو بهم رسوند.

با ابروهای بالا رفته و تعجب بهش نگاه کردم که تند اومد بغلم کرد.

منم از تعجب زیاد خشکم زده بود و چشمهام گرد شده بود.

کمی که گذشت، شنیدم که بهار با استرس و لرز گفت: «لیلی جان، تورو خدا دم پر ساتیار نشو! اون به سلینی که از گوشت و خون خودشه رحم نمی کنه؛ می خوای به تویی که هفت پشت بهش غریبه ای رحم کنه؟»

وقتی این لحن نگرانش رو شنیدم، فهمیدم صدای من رو شنیده و دوباره نگران شده.

خودم رو ازش جدا کردم و به چشمهای نگرانش زل زدم؛ چشمایی که همیشه نگرانم بودن. نگرانم ریسک هام، نگرانم لجبازی هام، نگرانم سرتق بازی هام.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لبخندی به پهنای صورتم زدم و لب بهار بوسیدم و با لحنی که اطمینان ازش میباید گفتم: «بهار جان، من همون لیلی ام؛ همونی که یا کاری رو انجام نمیده، یا اگر انجام بده، تا آخرش میره. نترس فدات شم! من هم توی فکر مامانم، هم توی فکر تو هم تو، هم توی فکر سلین. نگرانم نباش!»

انگار از طرز حرف زدنم، یه کم قلب و ذهنش آروم گرفته بود؛ چون با لبخند سرش رو تکون داد که لبخند دندون نمایی زدم.

- حالا بریم پیش بقیه؟

سری تکون داد و سمت آشپزخونه حرکت کردیم.

وارد که شدیم، سینی رو گذاشتم روی اپن و رفتم سر میز نشستم.

خاله بانو که داشت برای سلین لقمه می‌گرفت، هم زمان به بهار گفت: «برای خودتون چایی بریز!»

و لقمه ای رو که آماده کرده بود، دهن سلین گذاشت.

بهار پاش رو محکم کوبید زمین و همون طور که داشت می‌رفت سمت سمار، با غرغر گفت: «بخدا این چه وضعشه؛ لیلی بشینه من کار کنم.»

صداش رو کمی بلندتر کرد و ادامه داد: «انصاف نیست!»

خاله بانو با تاکید اسمش رو صدا زد که بهار با حرص گفت: «چشم، غر نمی زنم.»

بعدم رو کرد به من و با حرص گفت: «اصلا پاشو برو خونتون. از وقتی اومدی خاله بانو به من توجه نمی‌کنه!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سری تکون دادم و به این رفتار بچگونه اش خندیدم.

بهار استعداد خیلی خوبی توی نشون داد حال خوب داشت.

مثلا الان فقط من و خودش می‌دونستیم توی دلش چه خبره؛ اون از موضوع میلاد و مامان بزرگش، اون از موضوع من؛ ولی هیچ وقت به همه نمی‌گفت حالش بده و تا حدالامکان حال خودش رو خوب نشون می‌دادم و من همیشه بابت این اخلاقش بهش حسودیم می‌شد.

\*\*\*

امروز خیلی کار داشتم.

قرار بود سلین رو ببرم مهد ثبت نام کنم و بعد از این که مهد ثبت نامش کردم، ببرمش موسسه و توی کلاس‌های موسسه هم ثبت نامش کنم؛ چون پر کردن اوقات فراغت سلین هم خودش یه درمان بود.

بعد از این که صبحانه رو خوردیم، ظرف‌ها رو شستیم و سلین و بهار رو فرستادم بالا که بهار بره لباسای سلین رو بپوشه و اون رو آماده کنه.

خودم هم رفتم توی اتاق تا سریع لباس‌هام رو با یک مانتو شیری رنگ و شلوار کرم، عوض کنم.

سریع کیفم و سویچ ماشین رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که هم زمان، سلین و بهار هم از اتاق خارج شدن.

لبخندی به روی جفتشون زدم و نگاهی به سلین انداختم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یه بافت زرد رنگ با یه شلوار لی زمستونه که مشکی یخی بود، تنش بود و کلاه زمستونه مشکی رنگی رو هم روی سرش گذاشته بود.

بعد از چند ثانیه آنالیز کردن سلین، رو کردم به بهار و گفتم: «بریم؟»

بهار سری تکون داد و با هم، از طبقه بالا، پایین اومدیم.

وقتی رسیدیم دم در خروجی سالن، یادم اومد که من هیچ مدارکی از سلین ندارم که بخوام اون رو توی مهدکودک ثبت نام کنم و این قسمت سخت ماجرا بود.

همین جور دستم روی دستگیره در خشک مونده بود و داشتم فکر می‌کردم که باید چی کار کنم که صدای بهار، از فکر بیرونم آورد.

- لیلی!

سرم رو چرخوندم سمتش و چند ثانیه بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و در همون حینی که کلید ماشین رو توی دست‌های بهار گذاشتم و حرکت کردم سمت راه پله‌ها، گفتم: «شما برید توی ماشین منم الان میام.»

از پله‌های مارپیچی که داشتم می‌رفتم بالا، تمام فکر و ذکر من این بود که بعد از درگیری صبح، الان چه جوری برم با اون ساتور خشن صحبت کنم.

سعی کردم آرام باشم و خودم رو کنترل کنم.

کمی آرام شدم؛ ولی وقتی رسیدم طبقه بالا، با شنیدن صدای داد و هوار ساتیار انگار همه اون آرام شدن، دود شد رفت هوا و تبدیل به دو برابر استرس شد و توی دلم سرازیر شد.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با تعجب به در اتاق ساتیار نگاه کردم.

- شهاب، دارم بهت میگم این دختر مریضه، باید اول درمان بشه؛ چرا این رو متوجه نمی‌شی؟ درسته؛ حضانت بچه تا هفت سالگی با مادره، درست؛ ولی دختر تو صلاحیت مادر شدن رو داره؟

صدای ساتیار برای یه لحظه قطع شد؛ ولی بعد از دو ثانیه چنان فریادی زد که با خودم گفتم الان حنجره ای براش نموند.

از راه پله فاصله گرفتم و کمی به اتاق ساتیار نزدیک‌تر شدم.

صدای ساتیار نه تنها ولمش نیومده بود پایین، بلکه حتی بلندتر از چند ثانیه پیش داد می‌زد.

- شهاب صد بار گفتم، باز هم میگم، من بی‌غیرت نبودم؛ دختر تو نفهم بود. نمی‌فهمید باید چی کار کنه. نمی‌فهمید وقتی یکی رو نمی‌خواد، نباید به خاطر پولش بهش بهش بگه بله. نمی‌فهمید وقتی مشکلی بین یه زن و شوهر هست، باید خودشون اون مشکل رو حل کنن؛ نه که مشکل رو بدن دست خان...

یک دفعه ساتیار حرفش رو با گفتن: «آخ!»، قطع کرد.

یه دلشوره عجیبی به دلم افتاد.

دیگه معطل نکردم و در اتاق رو بدون از این که بزنم و یا حتی اجازه ای برای ورود بگیرم، باز کرد و در جا نگاهم به ساتیار افتاد که رون پای چپش رو توی مشتش گرفته و تمام صورتش قرمز شده بود.

با همون چشم‌هاش که در اثر درد، حالا کمی جمع‌تر شد بود، بهم نگاه کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، کیفم از دستم پایین افتاد.  
خشکم زده بود؛ انگار پاهام قفل زمین شده بود و اجازه نمی‌داد حرکت کنم.  
مغزم قفل شده بود. نمی‌دونستم چی کار کنم.  
- آخ!

با صدای بلند ساتیار، انگار قفل مغزم باز شد و پاهام از زمین جدا شد.  
دویدم سمتش و جلو پاهاش زانو زدم.  
ناخودآگاه ترسیده بودم و ضربان قلبم بالا رفته بود.  
دست و پام رو گم کرده بودم و فقط نگاهم بین مشت ساتیار و چشم‌های غرق  
دردش، در نوسان بود.  
- قر. . قرص. . قرص.

با صدای ساتیار که بریده بریده داشت حرف می‌زد، انگار اوضاع دستم اومد.  
با صدایی که به اثر بغضی که به خاطر شرایط توی گلوم نشسته بود، تند  
پرسیدم: «کجاست؟»

به پاتختی کنار تختش که دقیقا کنار پام بود، اشاره کرد و منم سریع دستم رو  
دراز کردم و کشوی پاتختی رو باز کردم و یه بسته قرص زرد رنگ رو از توی کشو  
برداشتم و یه دونه اش رو جدا کردم و سریع کف دست ساتیار گذاشتم.  
قرص رو که گذاشت توی دهنش، پارچ بلوری که روی پاتختی بود و کمی آب  
داخلش بود رو توی لیوان ریختم و دادم به ساتیار تا بخوره.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی لیوان آب رو سر کشید، کمی رنگ پوستش عوض شد و لیوان رو گذاشت رو پاتختی که الان متوجه مشکی رنگ بودنش شدم؛ ولی هنوز رون پاش توی مشتش بود و این یعنی این که هنوز درد داشت.

نگاهم رو از مشتش گرفتم و سرم رو بالا اوردم.

داشت نگاهم می‌کرد؛ همون قدر سرد و خشک، همون قدر خنثی.

از جلوی پاهاش بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- دراز بکش!

- راحتم.

شونه ای بالا انداختم و بدون توجه به اون لحن بی‌روحش، گفتم: «هر کاری دلت می‌خواد بکنی، بکن! برای مدارک سلین اومدم.»

سری تکون داد و به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: «کشوی اولی دراور. یه پاکته روش نوشته «سلین» همون رو بردار و برو!»

عین خودش بی‌تفاوت سری تکون دادم و رفتم سمت دراور مشکی رنگ و همون پوشه رو برداشتم و سمت در اتاق حرکت کردم.

نرسیده به در اتاق، خم شدم و کیفم رو برداشتم و همین که از اتاق خارج شدم و می‌خواستم در اتاق رو ببندم صدای سرد همیشگی‌ش به گوشم خورد.

- دیگه بدون اجازه وارد اتاق من نشو!

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از شدت حرص و عصبانیتی که به کل وجودم سرازیر شده بود، فقط تونستم دستگیره در رو محکم توی مشتم فشار بدم و تمام اون حرص و عصبانیت رو، روی بسته شدن در اتاق خالی کنم.

با قدم‌های تند سمت راه پله حرکت کردم که به خاطر عصبانیت زیاد یه لحظه انگار زیر پام خالی شد و پام پیچ خورد و همین باعث شد ناخودآگاه بگم: «اصن برو به درک ساتور مغرور.»

از شدت عصبانیت فقط می‌فهمیدم که قفسه سینم داره بالا و پایین میشه و دمای بدنم هر لحظه داره بیشتر از قبل بالا می‌ره.

پله‌ها رو دوتا یکی طی کردم و با سرعت از خونه خارج شدم.

می‌دونستم هر چی بیشتر اونجا بمونم، بیشتر جمله ساتیار یادم میاد و در نتیجه، بیشتر بهم می‌ریزم.

وقتی از خونه خارج شدم، یه نسیم خنکی روی پوستم نشست که انگار، حکم یه سطل آب خنک رو روی آتش داشت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم؛ ولی نمی‌تونستم. حرفی که زده بود، یعنی عملاً خیلی بی‌خود کردی به من کمک کردی.

سری‌تکون دادم و در حالی که کمی اخم‌هام توی هم بود، رفتم سمت ماشین و در رو باز کردم و نشستم.

نمی‌تونستم رفتارم رو کنترل کنم. همیشه همین جور بود. وقتی خیلی عصبانی می‌شدم، کنترل رفتارم برام سخت بود و همیشه هم عصبانیتم رو روی در یه جایی خالی می‌کردم؛ درست مثل الان که در ماشین، قربانی عصبانیت من شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پوشه مدارک سلین رو انداختم روی داشبرد و کیفم رو هم روی پام گذاشتم.

- یواش؛ چه خبره؟

صدای بهار بود که به گوشم خورد.

برگشتم سمتش که با دیدن قیافه ام، ابرویی بالا انداخت و سری تگون داد به معنی این که چی شده و منم به خاطر این که سلین توی ماشین بود، لب زدم: «بعدا بهت میگم.»

\*\*\*

توی راه مهد کودک، تمام فکرم رو حرفهای ساتیار پر کرده بود و فقط دلم می خواست یه چیزی رو بدونم؛ و اونم این بود که ساتیار دقیقا چی میخواد.

اگر واقعا سلین براش مهم نیست؛ پس چرا این قدر داشت داد و هوار می کرد؛ یا این که، اگر سلین براش مهمه، چرا این قدر بهش بی توجهی می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و با دیدن اولین جای پارک خالی، زیر یه درخت قد کشیده، ماشین رو پارک کردم.

فکر کنم نیم ساعت بود که توی راه بودیم و توی این نیم ساعت من حتی یک جمله هم نگفته بودم و تمام فکرم مشغول کارهای ساتیار بود.

دستم رو دراز کردم و مدارک سلین رو برداشتم و رو کردم به بهار و گفتم: «بریم.»

- چه عجب صدات در اومد.

توجهی به بهار نکردم و از ماشین پیاده شدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

منتظر شدم سلین هم کامل از ماشین پیاده بشه تا در رو قفل کنم. وقتی سلین پیاده شدم و بهار دستش رو گرفت، در ماشین رو قفل کردم و نگاهم افتاده به اسم مهد کودک که با یه طراحی شاد و بچگونه، طراحی شده بود.

«مهد کودک ایران دخت»

با بهار و سلین وارد حیاط مهد کودک شدیم. حیاط مهد کودک پر بود از دختر و پسرهای قد و نیم‌قد که داشتن باهم دیگه بازی می‌کردن.

نیم نگاهی به سلین انداختم و توی همون نیم نگاه، ذوق و شوقی که داشت نشون می‌داد برای این که پیش بچه‌ها باشه، کاملاً مشخص بود.

بعد از این که کمی راه رفتیم، وارد خود مهد کودک شدیم و بعد از این که کمی نگاهی به این ور و اون ور انداختیم، دفتر مدیر مهدکود رو پیدا کردیم.

مدیر این مهد کودک، مادر یکی از دوستای دبیرستانم بود که هنوز باهم دیگه در ارتباط بودیم.

وقتی رسیدم جلوی در چوبی مشکی رنگ اتاق، چند تقه به در زدم که بعد از چند ثانیه، یکی گفت: «بفرمایید!»

در اتاق رو باز کردم و با نیم چه لبخندی که روی لبم بود، قبل از بهار و سلین وارد شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خانم سبزواری، مدیر مهد، که من سوسن جون صداش می‌زدم، سرش پایین بود و با باز شدن در، سرش رو بالا آورد و وقتی منو دید لبخند عمیقی به پهناي صورت زد و از پشت میزش بلند شد و به سمت من اومد.

\*\*\*

کش و قوسی به خودم دادم و خودکار رو گذاشتم وسط کتاب و درش رو بستم. به ساعت روی پاتختی نگاهی انداختم که ساعت هفت شب رو نشون می‌داد. دو ساعت بود که پای کتاب بودم کل بدنم خشک شده بود. فردا امتحان میان‌ترم داشتم و به زور کتاب رو تموم کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت تراسی که توی اتاقم بود.

پرده حریریه پنجره رو کنار زدم و در پنجره قدیه ترسا رو باز کردم. هوای گرم توی اتاق و نسیم خنکی که هم زمان با باز شدن در پنجره به صورتم خورد، باعث شد کمی بلرزم.

هوای آبان ماه پاییزیه حس آرامش بهم می‌داد؛ حسی که هیچ وقت ازش فرار نمی‌کردم و علی‌رغم تمام خاطره‌های بدم از پاییز، باز هم دوسش داشتم. حس می‌کردم پاییز تنها فصلیه که با خلق و خوی آدمی سازگاره.

چشمام رو بستم و شنل بافتم رو روی شونه ام مرتب کردم، نفس عمیقی گرفتم و تمامی عطر خوش اون هوای ابری که حالا کمی بوی خاک نم خورده قاطش شده بود رو استشمام کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یک دفعه دلم هوای خونه خودمون رو کرد. همون خونه ای که یک دنیا صمیمیت و خوشی توش موج می‌زد. همون خونه ای که محال بود توی این هوا، حتی اگر هم امتحان داشته باشم توی خونه بشینیم. باید با مامان می‌رفتیم پیاده روی و از هر در حرف می‌زدیم. از سر به سر گذاشتن فلان دختر و پسر توی دانشگاه و رو کم کردن فلان ماشین که یه اکیپ پسرانه بودن توی بزرگ راه همت تا بحث و نقد راجب آخرین کتابی که هر جفتمون خونده بودیم.

چه قدر دلتنگ لهراسب بودم. دلتنگ سر به سر گذاشتناش، کل کل کردنامون و از همه مهم‌تر، دلتنگ خودش بودم.

همون جور که به آسمون سیاه شب زل زده بودم و غرق توی خاطرات خودم و مامان و لهراسب و بابا بودم، قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سر خورد و پایین اومد.

دل‌تنگ بودم؛ دلتنگی هم هیچ دلیل و منطقی سرش نمیشه، فقط میزنه حال خرابت رو خراب‌تر می‌کنه.

با نسیم ملایمی که اومد و صورتم رو نوازش کرد؛ حال خوبی بهم دست داد و باعث شد چشمم رو ببندم و نفس عمیقی بکشم.

انگار موثر بود چون بغضی هم که توی گلوم داشت ریشه دار می‌شد، کمی آروم‌تر شد و ریشه اش ضعیف‌تر شد.

- خاله جون.

با صدای سلین چشمم رو باز کردم و طرف صدا چرخیدم. .

دیدم با اون چشمای معصوم و لبخند شیرینش، داره بهم نگاه می‌کنه.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

یه هودی صورتی رنگ با یه شلوار ساپورت زمستونه تنش بود.

- جونم؟

- میشه منم پیام پیش شما؟

لبخند عمیقی زدم و نشستم، دوتا دستام رو به معنی بغل باز کردم که به سمت دویید.

سرش رو گذاشتم روی شونه ام و از ته دلم سرش رو بوسیدم.

توی این دو سه هفته که توی این خونه بودم فقط به یه چیزی فکر می‌کردم و اونم این بود که، من چه جوری بعد از شش ماه از این تیکه فرشته جدا بشم؛ چه جوری دوریش رو تحمل کنم؛ چه جوری با نبودنش کنار بیام.

سعی کردم به این چیزها خیلی فکر نکنم؛ چون نه کسی آینده رو دیده و نه کسی تونسته گذشته رو تغییر بده، پس الان رو زندگی کنم خیلی بهتر از اینه که بخوام به آینده ای فکر کنم که هیچ کس ازش خبر نداره.

آروم از خودم جداش کردم.

بلند شدم و دستای ظریفش رو توی دستم گرفتم و رفتیم کنار میله‌های بالکن ایستادیم.

از اون جا راحت می‌تونست همه چیز رو ببینه؛ درخت‌ها، گل‌هایی که توی عمارت بودن و خودش مثال قشنگی از بهشت بود؛ اما نمی‌دونم چرا هرچقدر در این عمارت زیبا و سلطنتی دنبال بویی از عشق، بویی از محبت، بویی از خوشبختی بودم، پیدا نکردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چرا همیشه ما آدم‌ها همه چیز رو از ظاهر می بینیم؛ چرا صبر نمی‌کنم که از باطن چیزی خبردار بشیم بعدا قضاوت کنیم؟

خود من، روزی که اومدم داخل این عمارت، فکر کردم کلی خوشبختی توی این عمارت مخفی؛ اما الان که اومدم و به چشم دیدم و تجربه کردم، تازه همه چیز برام روشن شد.

با افتادن قطره ای روی صورتم از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو به آسمون دوختم. هوا ابری بود و نم نم بارونی داشت میومد.

دلم می خواست مثل روزهای نوجونیم که وقتی بارون میومدو من می ایستادم زیر بارون و از دلتنگی‌هام می‌گفتم؛ از خواسته‌هام، از این که چرا بابام تنها گذاشت. با بابام حرف می‌زدم؛ اما الان به خاطر سلین کمی می‌ترسیدم.

نگاهش کردم و از نگاهش که با حسرت به آسمون بود، فهمیدم دوست داره زیر بارون بایسته و به قطره‌های بارون نگاه کنه. اون قطره‌ها رو روی پوستش حس کنه. مثل بچه‌های دیگه بپره توی گودال‌های کوچیک آب بارون؛ اما انگار بازم قانون‌های مسخره ساتیار، سلین رو از این کارهای که شیطنت همه بچه‌های هم سن و سال سلین بود، منع کرده بود.

لبخندی زدم و خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم: «دوست داری بریم زیر بارون راه بریم؟»

لبخند غمیگینی زد و نگاهش رو از آسمون سیاه شب گرفت و بهم نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهش، نگاه یه دختر پنج، شش ساله نبود؛ نگاهش درست مثل آدم بیست ساله ای بود که انگار دیگه هیچ چیزی براش مهم نیست. شاید توی توصیف این نگاه سلین کمی اغراق کردم؛ اما واقعیت همین بود.

- خاله، بابایی نمی ذاره؛ دعوا می کنه. تو رو هم دعوا می کنه.

از حرفی که سلین زد هم حس شرمندگی کل وجودم رو گرفت؛ هم حس عصبانیت و حرص از دست ساتیار. شرمندگیم به خاطر لج و لچ بازی هایی که داشتم و بعضی وقت ها، ساتیار این قدر اعصابش بهم می ریخت که باعث می شد بگو مگو کنیم و مسلما سلین هم این بگو مگوها رو می شنید؛ اما حرص و عصبانیتی که داشتم به خاطر رفتارهای ساتیار بود که عین یه پسر بیست ساله، داشت از کسی انتقام می گرفت که هیچ نقشی توی این حالش نداشت و خود اون شخص یک جورایی قربانی بود.

امشب رو حتما باید در مورد این موضوع با ساتیار صحبت می کردم.

درسته دلم نمی خواد یک لحظه ام نگاهم بهش بخوره؛ اما به خاطر سلین مجبورم که باهاش حرف بزنم و بگم این بحث و مشاجره هامون رو کمتر کنیم و اون هم کمی از این رفتار انتقام جویانه اش، دست بکشه.

-نه خاله دعوا نمی کنه؛ یعنی نمی ذارم. حالا هم بیا بریم یکم گشتی توی باغ بزنیم. زیر بارون قدم بزنیم بعدم پیام کیک بپزیم. ها؟ چگونه؟

سلین یه ذوق کوچیک تو چشمش افتاد ولی دوامی نداشت؛ چون دوباره با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و گفت: «چرا خاله، بابا دعوا می کنه؛ هم تو رو، هم من رو، بعدش هم میگه خودت رو به گند کشیدی.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

انقدر از ساتیار کفری شده بودم که دست مثل یه انبار باروت شده بودم و منتظر یه جرقه بودم که فوران کنم؛ اما به خاطر سلین، این جا جای فوران نبود.

الان بهترین کار این بود که به سلین اطمینان بدم که هیچ اتفاقی نمی افته تا بعد حسابم رو با ساتیار درست کنم.

مردیکه گنده؛ خجالتم نمی کشه با بچه ای که از گوشت و پوست و استخون خودش، این جوری رفتار میکنه.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم یه لبخند واقعی و اطمینان خش، رو لبام نقش ببند و با همون لبخند، انگشت شصتم رو گذاشتم زیر چونه سلین و با مطمئنترین لحن ممکن گفتم: «اگر من قول بدم هیچ اتفاقی نیوفته و بابایی هم کاری به کار کسی نداشته باشه، میای بریم؟»

سلین با خوشحالی دستای کوچیکش رو بهم کوبید و گفت: «معلومه که میام.» از ذوق و خوشحالی سلین، لبخند روی لبم عمیقتر شد و باعث شد از ذوقش، پیشونیش رو ببوسم.

از جام بلند شدم و درحالی که دست سلین توی دستهام بود، از بالکن بیرون اومدیم و به سمت در اتاق حرکت کردیم.

از اتاق که خارج شدیم، بعد از چند قدم، وارد اتاق سلین شدیم.

دست سلین رو رها کردم و رفتم سمت کشوی لباساش و از توش کلاه و شال گردن صورتی رنگ زمستونی دراوردم. از توی کمد هم برایش یه پالتوی صورتی رنگ برداشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

برگشتم سمتش و لباس‌ها رو بهش نشون دادم و یه چشمک زدم و هم زمانی سرم رو هم به طرفین تکون دادم تا نظرش رو بپرسم.

سلین کمی لباس‌ها رو نگاه کرد و بعد از چند ثانیه، انگشت‌های شصتش رو آورد بالا و این یعنی مورد قبوله.

این حرکت رو بهار یادش داده بود.

تک خنده ای کردم و رفتم سمتش تا لباس‌ها رو تنش کنم.

زانو زدم جلوش و شروع کردم لباس‌ها رو تنش کردن و وقتی خوب از گرم بودن سلین مطمئن شدم، برای رفتن توی حیاط، اعلام رضایت کردم.

خودم لباس‌هام گرم بود. یه تونیک بافتِ آبی رنگ، به همراه شلوار ساپورت مشکی و شال زمستونی مشکی رنگ تنم بود و یه شنل قرمز رنگ هم که دور شونه ام پیچیده بودم و دیگه نگرانی بابت سرماخوردگی نداشتم.

از اتاق که خارج شدیم، سلین با خوشحال و ذوق، رفت سمت پله‌ها و پله‌ها رو با سرعت تند، طی می‌کرد و اهمیتی به صدای نسبتاً بلند من که مدام می‌گفتم: «سلین یواش؛ مواظب باش؛ حواست باشه زمین نخوری؛ سلین پله‌ها شُرِه؛ خاله بانو تازه تمیز کرده!» نمی‌داد و با فقط با ذوق توی صداش، که حالا کاملاً به گوش می‌خورد، می‌گفت: «مواظبم خاله جون.»

وقتی خوشحالی سلین رو توی یه موضوعی می‌دیدم، بیش‌تر به خودم افتخار می‌کردم و مطمئن‌تر و مسمم‌تر می‌شدم برای موندن و رها نکردن.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی می دیدم سلین با کارهای من داره درمان میشه، داره به روال عادیه زندگیش بر می گرده، جر و بحث هام با ساتیار، جلوی چشمم، کاملاً کم رنگ می شد.

جنس سلین برام فرق می کرد؛ یه جورایی شبیه بچه گی های خودم بود. با همه خیلی راحت ارتباط برقرار می کرد؛ علی رغم شرایط بدی که داشت و حتی جنس دوست داشتنش هم با بقیه فرق می کرد. یه نیم ساعتی می شد که توی حیاط بودیم.

سلین توی حیاط می دوید و منم، مثل بچه ها دنبالش می دویدم. جبغ می زدیم؛ باهم دیگه می پریدیم توی گودال های پر از آبی که روی زمین، به خاطر دو روز بارون، درست شده بود.

سلین مثل یک پرنده ای که از داخل قفس خارج شده بود، خوشحالی می کرد. انگار فقط دنبال یه چیزی بود؛ آزادی، چیزی که فراهم کردنش برای سلین، چیز سختی نبود؛ ولی برای ساتیار خیلی سخت بود.

این قدر که دنبال سلین دویده بودم، خسته شده بودم و یه کمی وایسادم تا نفسی تازه کنم.

نگاهم رو به آسمون انداختم.

بارون زیادی نبود؛ اما نم نمی که داشت، یه کم تند بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دلم برای بچه‌گی‌هام پر زد؛ روزایی که بارون می اومد و بابام آروم دستم رو می‌گرفت و باهم می‌رفتیم بیرون و به قول خودش، آب بازی مَشتی توی رگ می‌زدیم.

- سلام آبجی بهار.

با صدای سلین، نگاهم رو از آسمون گرفتم و برگشتم به پشت سرم نگاه کردم.

لبخندی زدم و دستی برای بهار، که داشت میومد به سمتون، تکون دادم.

وقتی وارد روشنایی حیاط شد، تونستم خوب نگاهش کنم.

یه بارونی بنفش و شلوار جین مشکی و شال بنفش تنش بود.

وقتی نزدیک‌مون شد، قدماش رو تندتر کرد و دوید سمت سلین و بغلش کرد و

در حالی که داشت با خنده دماغش رو به دماغ سلین می کشید گفت: «علیک

سلام وروجک من.»

- ماهم آدمیم.

بهار بوسه ای به گونه سلین زد و عقبگرد کرد و گفت: «سلام. خوبی؟ بخدا وقتی

سلین رو می بینم اصلا همه چیز یادم میره.»

و پشت سر حرفش، سلین رو پایین گذاشت و اومد سمت من و من رو سفت

بغل کرد.

لبخندی زدم و دست‌هام رو نوازش گونه، روی شونه‌ها بهار کشیدم.

هوا سوز دار شده بود. دیگه نمی‌شد توی حیاط موند. می‌ترسیدم سلین سرما

بخوره.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار رو از خودم جدا کردم و رو به بهار و سلین گفتم: «بچه‌ها هوا خیلی سرد شده؛ بریم داخل.»

بهار دست سلین رو گرفت و با هم از روی چمن‌های خیزی که الان بوی خاک‌شون رو قشنگ می‌شد استشمام کنی، رد شدیم و وارد خونه شدیم.

بهار بارونی و شالش رو درآورد و گذاشت روی رخت آرویز قهوه ای رنگی که دم در ورودی سالن گذاشته شده بود و خم شد و پالتو و کلاه و شال گردن سلین رو هم درآورد.

شنلم رو از روی دوشم برداشتم و دنبال بهار و سلین رفتم.

بهار دست سلین رو رها کرد و خودش رو روی مبل انداخت و دراز کشید.

از چهره اش می‌شد ناراحتی و اعصاب خوردگی رو به وضوح دید.

نفس عمیقی کشیدم و رو به مبل تک نفره نشستم.

- چته؟

- هیچی.

- آره تو که راست میگی؛ هیچی نشده.

بهار در حالی که ساعدش روی پیشونیش بود، هیچی نگفت و فقط به سقف زل زد.

- میگی یا نه؟

پوزخندی زد و گفت: «بگم می تونی حلش کنی؟»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد.

عاقل اندر سفیهانه نگاهی بهش انداختم و گفتم: «نمی‌تونم حلش کنم؛ ولی می‌تونم به حرف‌هاش گوش کنم تا سبک بشی و داغون‌تر از این نشی.»  
بهار از حالت خوابیده بلند شد و نشست.

- چی بگم؟ بگم نمی‌خوام ازدواج کنم؟ بگم میلاد عین داداشمه؟ چی بگم؟ هر چیزی که بخوام بگم رو می‌دونی.  
پس باز هم بحث ازدواج بود.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «چرا خودتون نمی‌گید که بهم علاقتون خواهر و برادریه و نمی‌تونید زیر یک سقف باشید؟»

بهار پوزخندی زد و ادامه داد: «فکر می‌کنی نگفتیم؟ چرا خواهر من، شاید صد بار؛ اما مرغشون یه پا داره و حرف حرف خودشونه؛ البته حق دارن، خانواده ما دوتا هر چیزی که داره از مامان بزرگ داره، اگر حرفی بزنی مامان بزرگ اونا رو از همه چیز طرد میکنه و تمامی زحمت‌های چندیدین و چند سالشون به باد فنا میره.»

بهار از جاش بلند شد و ادامه داد: «بیخیالش؛ تهش باید قبول کنم دیگه، کی زیر این آدب و رسوم خانواده ما فرار کرده که من بخوام شونه خالی کنم.»

دلم برای غم توی صداش گرفت. بهار با این همه مهربونی و توجه، لایق این نبود که سرنوشت بخواد این جوری باهاش بازی کنه؛ ولی خوب به گفته خودش، چاره‌ای هم جز این نبود که با این مسئله کنار بیاد؛ چون خانواده جفتشون مطیع یک نفر بودن؛ مادر فولادزهره.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- نظرتون چیه بریم یه کیک شکلاتیه خوشمزه درست کنیم؟

با سوال بهار نیمچه لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

همه کار می‌کرد که حتی منی که از همه بهش نزدیک‌تر بودم، پی به حال داغونی که داشت نبرم.

- من مشکلی ندارم.

و هم زمان سرم رو برگردوندم سمت سلین که عروسکش رو توی بغل گرفته بود و ازش پرسیدم: «تو چی؟»

سلین عروسکش رو گذاشت روی پاهاش و دوباره انگشت‌های شصت دوتا دستش رو بالا آورد.

تک خنده ای کردم و همون طور که بلند می‌شدم و حرکت می‌کردم سمت آشپزخونه، خطاب به بهار گفتم: «روی این حرکت قفلی زده.»

بهار خنده ای کرد و دیگه ندیدم چه بلایی به سر سلین آورد؛ چون وارد آشپزخونه شده بودم و مطمئن بودم الان بهار سلین رو به شدت چلونده.

داشتم شالم رو از سرم در می‌وردم؛ چون ساتیار که دیر وقت میومد پس مشکلی نبود، حالا نکه دوبار روحش بوده من رو بغل کرده.

همون طور که داشتم دنبال وسایل می‌گشتم، صدای بهار رو از پشت سرم شنیدم.

- خاله بانو کجاست؟

با یاد آروی اتفاق صبح لبخندی اومد روی لبم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم و برگشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار که قیافه من رو دید، چشم‌هاش رو ریز کرد و با یه لحن مشکوکی گفت: «چه آتیشی سوزوندی؟»

لحمن رو به مظلوم‌ترین حالت ممکن در اوردم و گفتم: «هیچی به خدا. امروز صبح که داشتیم باهم صبحانه می خوردیم، خاله بانو گفت که امروز تولد بابا رحیمه و دلش می‌خواد یه جشن کوچولو براش بگیره؛ اما هنوز وسطه ماهه و آخر ما ساتیار به جفتشون حقوق میده. راستش دلم می‌خواست سر عموی جناب عالی رو بکنم؛ اما خب، حرمت ده سال بزرگ‌تر بودنش رو حفظ کردم.»

خلاصه سرت رو درد نیارم، یادم افتاد که یه خورده پس انداز از کارای شرکت دارم. بدو رفتم توی اتاقم و کارتی که مربوط به همون حساب بود رو برداشتم و اوردم پایین و بهش گفتم بره و یه تولد حسابی برای یارش بگیره. اولش قبول نکرده که دیگه قسمش دادم و قبول کرد.»

لب ورچیدم و به بهار نگاه کردم که دستاش رو توی سینهش گره زد و گفت: «چه آتیشی سوزوندی؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم: «فقط نمی‌دونم بعد از گفتن یک جمله چرا با ملاغه افتاد دنبالم.»

و دوباره مظلوم توی چشمای بهار نگاه کردم.

بهار چشماش گرد شد و با تعجب ابروهاش رو داد بالا و پرسید: «چی گفتی؟»

- فقط گفتم شیطونی نکنید. یکی ببینه زشته بذارید بیاید خونه بعدا هر کاری دوست داشتید بکنید.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی حرفم تموم شد، بهار خنده ای سر داد و با همون خنده‌هاش گفت: «خب دختر چرا با اعصاب بنده خدا بازی می‌کنی. مگه نمی‌دونی از این حرف‌ها خوشش نمیاد؟»

و دوباره به خنده اش ادامه داد.

خودمم خنده ام گرفته بود؛ آخه من دست گذاشته بودم روی نقطه حساس خاله بانو و تنها شانسی که اوردم این بود که ملاقه اش نزد سرم رو بشکنه.

بعد از چند دقیقه که خودم و بهار حسابی خندیدیم، مشغول آوردن مواد و واسیل‌های کیک شدیم.

کمی که مشغول شدیم، بهار گفت: «بابا بدون آهنگ که نمیشه، اصلا کیف نمیده.»

من-اوکی چی بزاریم؟

چشماش رو ریز کرد و لباس رو به معنی فکر کردن جمع کرد و بعد از چند ثانیه گفت: «جونی جونوم شاد رو بزن.»

همون طور که سرم توی گوشیم بود و داشتم آهنگ‌ها رو بالا پایین می‌کردم، با حرفش چشم‌هام گرد شد و سرم رو بالا اوردم.

پوکر فیس بهم نگاه کرد و گفت: «چی؟ می‌خوام برقصم. انتظار نداری بگم بیا آهنگ کلاسیک و مدرن بذار.»

خنده ای کردم و دوباره سرم رو کردم توی گوشی و گوشی رو به سیستم توی سالن وصل کردم و آهنگ رو پخش کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

گوشی رو گذاشتم روی کابینت و موهام رو سریع بافتم تا جلوی دیدم رو نگیره و اعصابم رو بهم نریزه.

آرد رو برداشتم و کمی ریختم توی ظرف و به سلین گفتم: «شیر رو بریز!»

خودمم تخم مرغ‌ها رو برداشتم و شکستم و ریختم توی ظرف صورتی رنگ و بهار گفتم: «همزن رو بیار!» که بهار با رقص و قر همزن رو آورد و در همون حالی که می رقصید و من و سلین هم قر می دادیم، اون مواد رو هم می زد و ماهم کم کم بقیه مواد رو توی ظرف می ریختیم.

وقتی کار هم زدن تموم شد بهار هم زد رو گذاشت و سه تایی وسط آشپزخونه مشغول رقص و هم خونی با آهنگ شدیم.

بهار کل می زد و سلین هم پشت سرش جیغ می زد، منم برس مخصوص روغن رو برداشته بودم و به عنوان بلندگو، جلوی دهنم گرفته بودم و می خوندم: «جونم جونم بیا دردت به جونم.»

همین جور که داشتیم جیغ جیغ می کردیم، یک دفعه آهنگ قطع شد و هم زمان با قطع شدن آهنگ؛ صدای سه تامون خوابید.

چند ثانیه فقط به هم نگاه می کردیم که با صدای آشنای یه نفر نفس راحتی کشیدیم و سمت صدا برگشتیم.

- چه خبرتونه ضعیفه‌ها؛ می دونید صداتون تا ته حیاط هم میاد.

سلین تا صدا رو شنید با ذوق از توی آشپزخونه به بیرون دوید و در همون حال گفت: «آخ جون عمو میلا!»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

صدای میلاد بود.

برگشتیم سمت این که میلاد پتش ایستاده بود و حالا سلین رو توی بغل گرفته بود و داشت صورتش رو می بوسید.

جفتمون سلامی کردیم که میلاد گفت: «علیک سلام؛ عمو می دونه توی خونش دیسکو راه انداختین؟»

شونه ای بالا انداختم و با حرص گفتم: «عمو جناب عالی دست خودش باشه میگه هیچ کس نه بخنده نه شادی کنه. همه با هم بد باشن.»

میلاد تک خنده ای کرد و گفت: «دلت ازش پره‌ها!»

پوفی کردم و در حالی که می‌رفتم سمت ظرف پر از مواد کیک تا بقیه مواد رو بریزم توش، جواب دادم: «دل پری میگی و می شنوی!»

میلاد گفت: «حالا حالاها مونده تا دلت ازش پر بشه. حالا بیاید بگید ببینم چرا خونه رو روی سرتون گذاشته بودید؟»

صدای بهار رو شنیدم که گفت: «هیچی حوصلمون سر رفته بود.»

- کاملاً هم صحیح؛ حالا بیاید بگید ببینم شام دارید یا نه که دارم از گشنگی هلاک میشم.

بهار جواب داد: «یه چیز جدید بگو تو که همیشه گشنته!»

سرم رو چرخوندم و نگاهی به جفتشون انداختم که دیدم میلاد داره اردای بهار رو در میاره و بهار هم دقیقاً داره همین کار رو می‌کنه.

سری تکون دادم و ظرف کیک رو برداشتم و توی فر گذاشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی درجه فر رو تنظیم کردم، برگشتم سمت بچه‌ها و نگاهی به بهار و میلاد انداختم و سرم رو از روی تاسف تکون دادم که جفتشون ساکت شدن. نگاهم به میلاد افتاد.

میلاد پسر خوش قیافه ای بود. صورت کشیده و بینی استخوانی، لب‌های گوشتی، با پوستی گندمی و یه ته ریش مردونه و چشم‌های خاکستری که واقعا به چهره اش میومد.

- اگر کل کل‌هاتون تموم شد، یکی‌تون بره و یه چیزی از بیرون سفارش بده. میلاد دوباره یه بوسه ای گذاشت رو لب سلین و گفت: «اگر دوباره آهنگ می‌زنید، من شام می‌گیرم.»

خنده ای کردم و رفتم سمت گوشیم و دوباره آهنگ رو پلی کردم و این دفعه چهار نفره خونه رو گذاشتیم رو سرمون و مسخره بازی در می‌آوردیم.

میلاد همون جور که سلین توی بغلش بود، دستش رو توی دستش گرفته بود و باهم می‌رقصیدن. من و بهار هم باهم دیگه رفته بودیم وسط و هر چی قر توی کمرمون بود، وسط ریختیم.

داشتیم می‌خندیدم، جیغ می‌زدیم، شادی می‌کردیم؛ ولی یک دفعه با صدای بلند و خشن یک نفر، همه اون شادی بر باد فنا رفت و خنده‌هامون روی لبمون خشک شد.

- این‌جا چه خبره؟

ساتیار بود؛ همون ساتیاری که دور همه شادی‌ها و خنده‌ها رو خط کشیده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وسط سالن ایستاده بود و نگاه تیز و خشنش، فقط روی سلین و میلاد بود. نگاهی به سلین انداختم ببینم چه واکنشی نشون میده. سلین دوباره شد همون سلینی که روز اول دیده بودمش. سرش رو تو سینه میلاد پنهون کرد و باترس و لرز فقط گفت: «خاله لیلی!» نمی‌دونم چه جوری سمت میلاد دوییدم.

سلین رو از بغل میلاد گرفته و سرش رو روی شونه‌هام گذاشتم. برگشتم و با نفرت توی چشم‌های عسلی سرد و یخش زل زدم.

حرف‌هایی که سلین چند ساعت پیش زده بود؛ رفتاری بی رحمانه ای با این طفل معصوم داشت؛ یادآوری این که ساتیار به سلین رحم نمی‌کرد؛ رفتاری که الان داشت؛ همه و همه دست به دست هم دادن که هر چه قدر نفرت بود رو بریزم توی چشمام و صدام و حسابم رو همین جا باهاش صاف کنم.

- می‌ترسه نامرد؛ بفهم، بفهم این رو که تو پدرشی!

ولوم صدام دست خودم نبود.

سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدایی که در اثر بغضی که نمی‌دونم سر چی بود که توی گلوم جا خوش کرده بود، ادامه دادم: «پدرشی، برای یه دختر پدر از همه چیز بالاتره. چرا با سلین همچین رفتاری رو داری؟ چرا به خاطر این که میره توی حیاط سرش داد می‌زنی؟ چی کارت کرده؛ چون دختر نیلوفره، خب باشه. این دختر برای تو نیست؟ خون تو توی رگ‌هاش نیست؟ بابا چرا نمی‌فهمی که سلین دوست داره؛ ولی با این کارایی که تو داری می‌کنی، فقط ترس



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

رو توی جونش انداختی. به والله ظلمه؛ به هرکی می پرستی ظلمه ساتیار. این قدر سنگ شدی؟ این قدر توی غرور غوطه ور شدی که دخترت رو، کسی که خون تو توی بدنش رو فراموش کردی؟ این قدر سنگ شدی ساتیار؟ دلیلش رو نمی‌خوام؛ اما این قدر سنگ شدی که دوبار دست رو دخترت بلند کردی. دست روی این دختر بچه پنج شش ساله بلند می‌کنی ساتیار؟»

ساتیار هر لحظه اخمش غلیظتر می‌شد و صدای نفس‌های عصبیش، هر لحظه بیشتر از لحظه قبل به گوشم می‌خورد.

از چشماش معلوم بود چقدر داره تلاش می‌کنه که از کوره در نره؛ چون اگر این دفعه بلایی به سرم می‌اوردم، دیگه قابل جبران نبود؛ چون ساتیار به شدت عصبی بود و شک نداشتم می‌زنه و ناقص می‌کنه.

توی این مدت فهمیده بودم بعد از اون فشارهایی که توی گذشته اش داشته، نمی‌تونه توی عصبانیت، خودش رو کنترل کنه و کارایی رو می‌کنه که فقط پشیمونی به دنبال داره.

بی توجه به اشک‌هایی که جلوی ساتیار، روی گونه‌هام، ریخته شده بود؛ بی توجه به این که ساتیار فکر کنه با یه دختر ضعیف رو به رو شده؛ بی توجه به همه تمامی احتمالات و فکریایی که توی این موقعیت، سراغ یک دختر میاد، عقبگرد کردم و سمت راه پله رفتم.

این قدر که عصابم بهم ریخته بود و فشار بهم وارد شده بود که حتی زره ای سنگینی سلین رو حس نکردم و بی‌تفاوت به سنگینیش، از راه پله بالا رفتم. در اتاق سلین رو باز کردم و رفتم تو و آروم سلین رو روی تخت خوابوندم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

صورت خوشگلش خیس اشک بود؛ ولی چشم‌هاش بسته بود.  
لبخندی زدم و کنارش نشستم.

دستش رو گرفتم توی دستم و آروم پشت دستش رو بوسیدم.

ساتیار امشب من رو پیش سلین بد قول کرد. من به سلین قول داده بودم که دعوا نشه. به خودم قول داده بودم که آروم و منطقی با ساتیار صحبت کنم؛ ولی ساتیار منطق سرش نمی‌شد؛ حرف سرش نمی‌شد.

چرا امشب شادی این دختر، فدایی کارهای باباش شد؛ چرا ساتیار نمی‌ذاره سلین یکم خنده رو لب‌هاش دووم داشته باشه؛ چرا همش دوست داره خوردش کنه؟  
بغض داشت خفم می‌کرد.

رفتار ساتیار با سلین برام قابل هضم نبود و درکش برام خیلی سخت بود.  
با همون حال داغونم به چشای معصوم سلین که بخاطر داد و بی‌دادهای من نمناک شده بود، نگاه کردم.

- سلینم، هیچی نیست. آروم چشم‌هات رو ببند و به هیچی فکر نکن.

و شروع کردم سرش رو نوازش کردن و بی صدا اشک ریختن.

اشک‌هام به دلیل رفتار ساتیار با سلین نبود؛ به خاطر دادهای ساتیار نبود؛ به خاطر سختی و عذابی که داشتم توی این خونه می‌کشیدم نبود.

اشک‌هام، اشک‌های دلتنگی برای بابام بود. بابایی که هیچ وقت نداشت اشک من در بیاد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اُبّهت خودش رو داشت. تشرهای خودش رو می‌زد؛ ولی هیچ وقت نداشت اشک از چشم‌هام بیاد.

من دلم برای نوازش‌های بابام روی سرم، تنگ شده بود.

دلم برای بیرون رفتن باهاش؛ وقت گذروندن باهاش؛ قه‌قه زدن باهاش، تنگ شده بود؛ و همه این‌ها تا امشب جمع شده بود و مثل یه بمب، سر ساتیار خالی شد.

\*\*\*

با تیره‌ای از نور خورشید که چشمم رو اذیت می‌کرد، چشم‌هام رو به آرومی باز کردم که تیره نور، توی چشمم خورد.

چشمم رو بستم و دورباه بازشون کردم. این بار به نور خورشید عادت کردن و دیگه اذیت نشدن.

یک لحظه اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد. نفرتم از ساتیار، نگاه تیزش به سلین، داد و بیدادهای من، دلتنگی خودم؛ و این حجم از فشار، باعث شد سرم تیر بکشه.

با انگشت شصتم و اشاره ام محکم شقیقم رو فشار دادم تا یکم سرم آروم بگیره. تازه نگاهم به سقف اتاق و بعدم اطراف اتاق افتاد.

توی اتاق سلین بودم؛ ولی زیر سرم یه بالشت بود و یه پتو هم روم بود.

نگاهی به سمت چپم انداختم که دیدم بهار آروم خوابیده.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

آروم پتو رو از روی خودم کنار زدم و خواستم که بلند بشم؛ ولی کل بدنم کوفته به نظر می رسید.

توجهی نکردم و سعی کردم بدون از این که صدایی تولید کنم از اتاق خارج بشم. وارد اتاق خودم شدم و به ساعت روی پاتختی نگاه کردم؛ ساعت هشت صبح رو نشون می داد، پس تا کلاس توی دانشگاه دو ساعت وقت بود. رفتم سمت کمد لباسام و درش رو باز کردم.

از بین لباس هام، یه بلوز سبز رنگ و یه سارافن لیمویی و یه شلوار ساپورت لجنی رو برداشتم و سمت حموم و سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم.

هیچ چیزی نمی تونست سر دردم رو آروم کنه و از همه مهم تر کوفتی تبی که دیشب گرفتم؛ مگر یه دوش آب ولرم.

همیشه وقتی بهم فشار وارد می شد، یا بیش از اندازه گریه می کردم، بعدش تب می کردم.

وارد حمام و سرویس بهداشتی شدم و بعد از گرفتن یه دوش آب گرم نیم ساعته، از حمام بیرون اومدم.

موهام خیس بود و قطره های آبی که روی صورتم بود و آروم لیز می خوردن و می افتادن پایین، حس خوبی بهم می داد.

رفتم سمت میز توالت و سشوار رو زدم و به برق و مشغول خشک کردن موهام شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بعد از این که از خشک شدن موهام اطمینان پیدا کردم، شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم.

همون طور که داشتم موهام رو شونه می‌کردم، خودم رو توی آینه نگاه کردم. چشم‌هام خسته بود. صورتم این خستگی رو فریاد می‌زد؛ اما من قول داده بودم که پا پس نکشم، حتی با تمام مشکلاتی که داشت. اگر سلین رو پیش ساتیار رها می‌کردم، امکان خوب شدنش زیر صفر درصد بود. نگاهم رو از توی آینه گرفتم و به کش موی مشکی رنگی که روی میز توالت بود، موهام رو بستم.

یه شال سبزم از داخل کشوم برداشتم و روی سرم انداختم.

باید با ساتیار صحبت می‌کردم؛ باید به قولی که به یلبن داده بودم عمل می‌کردم. باید به ساتیار می‌گفتم که کمک حالم بشه و اگر مشکلی داریم به دور از چشم سلین حلش کنیم.

درست بود دیشب اصلا دیدار و ملاقات خوبی نداشتیم؛ درست بود همیشه سر جنگ باهم داشتیم؛ ولی سر مسئله سلین، همه چیز فرق می‌کرد.

تک نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاهی توی آینه به خودم انداختم. صورتم خیلی بی‌روح بود.

یه رژ صورتی مات برداشتم و روی لب‌هام کشیدم.

یه مداد چشم هم برداشتم و توی چشم‌هام کشیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

کمی بهتر شده بود.

مداد رو گذاشت روی میز توالت و از اتاق خارج شدم.

رفتم سمت در اتاق ساتیار و پشت در ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم و خودم رو کنترل کنم.

انگشت اشاره ام رو اوردم بالا و همین که می‌خواستم در بزنم، صدای خشک و عصبانی ساتیار رو شنیدم. انگار داشت با کسی حرف می‌زد.

- شما چرا متوجه نمی‌شید؛ میگم افسردست. باید اول درمان بشه بعد من به قولم عمل می‌کنم.

ساتیار کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: «نترسید زیر حرفم نمی‌زنم؛ آخه این چه به درد من می‌خوره که بخوام نگهش دارم؛ فقط خداکنه شما هم عین من باشید، چون اگر این اتفاق نیوفته، کلاه‌مون بدجور میره توی هم، آقای نصیری.»

دوباره چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد: «من هیچ علاقه‌ای نه به سلین دارم و نه به مادر سلین و هر کاری می‌کنم که آثار دختر تو، از زندگی من پاک بشه.»

با شنیدن جمله آخر ساتیار، هرچی امید واهی به خودم داده بودم، دود شد و هوا رفت.

یعنی چی که قراره سلین رو به مادرش بده؛ یعنی چی که می‌خواد سر سلین معامله کنه؛ یعنی این قدر از سلین متنفر شده؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حس می‌کردم جونی توی پاهام نمونده. نفسم به زور بالا می‌ومد. فکر این که سلین قراره توی دستای اون زن که فقط اسم مادر رو یدک می‌کشید؛ اما هیچ بویی از مادر بودن نبرده بود، بزرگ بشه، تمام تن و بدنم رو می‌لرزوند.

من جلوی همه کارهای ساتیار وایساده بودم توی همین چند هفته؛ همه تلاش خودم رو کرده بودم که سلین رو به روال عادی زندگی برگردونم؛ این رو هم خودم نخواستم، خود ساتیار به دایی گفته بود و من فقط این کار رو رها نکرده؛ حالا چه جوری قید سلین رو بزنم.

انگشتم که برای زدن در اتاق بالا رفته بود رو آروم پایین اوردم و با گلویی که به خاطر حرف‌های ساتیار پر از بغض شده بود، آروم سمت راه پله رفتم.

نمی‌دونم چی توی وجود سلین بود که این قدر بهش وابسته شده بودم؛ ولی هر چیزی بود، نمی‌خواستم از دستش بدم.

سلین هیچ گناهی نداشت که داشت بین پدر و مادرش قربانی می‌شد. از همه مهم‌تر این بود که سلین توی دست‌های اون زن می‌خواست بزرگ بشه و این اصلا چیز خوبی نبود.

نمی‌دونم کی وارد آشپزخونه شدم؛ فقط یادمه یکی از صندلی‌ها رو کشیدم و پشت میز نشستم.

به قندون سفید رنگی که روی میز بود زل زدم.

فکر سلین و جدایی ازش از یک طرف؛ افتادن این طفل معصوم توی دست‌های اون زن یه طرف دیگه؛ نقشه‌ای که ساتیار کشیده و بود و معامله‌ای که می‌خواست روی سلین بکنه از طرف دیگه؛ همه و همه اش توی ذهنم داشت رژه

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

می‌رفت و فقط دلم می‌خواست چشم‌هام رو ببندم و باز کنم و فکر کنم همش  
یه کابوس وحشتناک بوده.

- لیلی.

نگاه پریشونم رو از قندون گرفتم و به چشم‌های مهربونش که حالا کمی نگران  
به نظر می‌رسید، نگاه کردم.

- جانم.

لبخندی زد. دستکش‌های نارنجی رنگش رو در آورد و از ظرف شویی فاصله گرفت  
و اومد پشت میز، روی یکی از صندلی‌ها نشست.

با همون لبخند گرمش، جفت دست‌هاش رو گذاشت رو دست‌هام و گفت: «چی  
لیلی پر از انرژی من رو این جوری پریشون کرده؟»

بغض که از زمان شنیدن اون حرف‌ها توی گلوم نشسته بود و قفسه سینم رو  
سنگین کرده بود، با حرف خاله بانو، کم کم داشت راه بالا اومدنش رو پیدا  
می‌کرد.

لب بالاایم رو به دندون گرفتم و در همون حال لبخندی زدم که یک دفعه یک  
قطره اشک از چشمم سرازیر شد و بعدش دیگه نتونستم جلوی سرازیر شدن بقیه  
اش رو بگیرم.

خاله بانو از روی صندلیش بلند شد و اومد کنار من ایستاد.

زیر بغلم رو آروم گرفت و باعث شد بلند بشم و همین که قد راست کردم خودم  
رو انداختم توی بغلش و فقط اشک می‌ریختم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نمی‌ذاشتم؛ نمی‌ذاشتم ساتیار انتقام زنش رو از سلین بگیره.

اون سنگ شده بود؛ اون به هیچ صراطی مستقیم نبود؛ اون حرف آدمیزد توی کله اش نمی‌رفت؛ ولی من که آدم بودم. من که می‌تونستم همه تلاش و زور خودم رو بذارم تا این کار نشه.

درستش همین بود. باید جلوی ساتیار رو می‌گرفتم؛ اصلا هم مهم نبود که بخواد خوردم کنه یا تحقیرم کنه؛ مهم سلین و آینده اش بود.

خاله بانو آروم کمرم رو نوازش می‌کرد و سعی می‌کرد آروم کنه و منم، تمامی دلتنگی‌هام رو با اشک می‌ریختم توی آغوش خاله بانو و اون کلمات محبت آمیز رو زیر گوشم زمزمه می‌کرد.

بعد از چند دقیقه که حسابی خالی شدم و سبک شدم، آروم از توی آغوشش بیرون اومدم.

نگاهی بهم انداخت و با لبخندی آروم، با انگشت شصتش زیر چشمم کشید و اشکم رو پاک کرد.

لبخندی زدم.

کمی آروم شده بودم و حرف‌های ساتیار کمی تاثیرش کمتر شده بود.

خاله بانو لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: «بریم صبحانه رو آماده کنیم؟»

سری تکون دادم و با هم رفتیم تا بند و بساط صبحانه رو آماده کنیم.

- تب نداری مادر؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

درحالی که داشتم کره رو از داخل یخچال در میوردم، یاد کوفتگی که صبح داشتم افتادم.

- نه بهترم.

خاله درحالی که داشت چایی رو می ریخت توی قوری و می داشت روی سماور با لبخند گفت: «دیشب که تب کردی، آقا و بهار تا صبح بالا سرت بودن.»  
با اخم کم رنگی در یخچال رو بستم.

پس اون همه خستگی روی صورت بهار برای این بود که تا صبح بالا سر من بود. پوف محکمی کردم و کره رو انداختم توی بشقاب و مربا رو توی کاسه خالی کردم. تقریباً همه چیز آماده بود.

همراه خاله شروع کردیم به چیدن میز که یکدفعه یاد کیک دیشبمون افتادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: «کیکم!»

خاله تک خنده ای کرد و گفت: «بهار از فر درش آورد و روش شکلات ریخت و الانم داخله توی فریزه یخچاله.»

نفس راحتی کشیدم و انگار نه انگار اون همه فشار توی این چند دقیقه بهم وارد شده بود.

رفتم سمت فریزر و کیک رو دراوردم و گذاشتمش سر میز صبحانه تا باهم بخوریم.

نگاه اجمالی به سفره انداختم که دیدم همه چیز تکمیل.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

برگشتم سمت خاله بانو و گفتم: «من میرم سلین و بهار رو بیدار کنم.»

- برو مادر؛ فقط از این کیک برای آقا هم بذارم؟

این حرف رو که زد ته دلم خالی شد.

نکنه این کیک رو بیره براش بعد اون خوشش نیاد و بعدم با حرفهای صد من  
یه غازش تر سر من بزنه؛ ولی خب ممکنه هم که دوس داشته باشه.

چشمام رو بستم و سرم رو به طرفین تکون دادم و پشت گرد کردم و در همین  
حال گفتم: «ببر خاله.»

\*\*\*\*\*

- لیلی.

بهار با شتاب در رو باز کرد و تند گفت: «چیکار می کنی یک ساعته راه بیوفت دیگه  
دیرمون میشه.»

کلافه کیفم رو باز کردم و دوباره مشغول گشتنش شدم و در همون حال  
گفتم: «بابا سوییچ نیست.»

- خاله جون.

صدای سلین بود که با اون پیشوند جونی که به اسمم وصل می کرد، تو بدترین  
شرایط هم لبخند روی لبم میورد.

در همون حالتی که سرم رو ته گردن کرده بودم توی کیفم و برای کلید جست و  
جو میکردم صدای سلین رو شنیدم که پرسید: «دنبال چی می گردی؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- سویچ ماشین.

سلین با دو از بغل بهار گذشت و سمت تخت رفت.

نشست و خم شد و با اون دستای کوچولوش، یه چیزی رو که شبیه سویچ ماشین بود رو از زیر تخت آورد بیرون و با لبخند، سویچ رو گرفت سمت من و گفت: «بفرمایید!»

خم شدم و با لبخند، سویچ رو ازش گرفتم و گونه اش رو بوسیدم، دستش رو گرفتم و همراه بهار، از اتاق خارج شدیم.

از سالن گذشتم که یکدفعه ساتیار از اتاقش خارج شد.

توجهی نکردیم و از کنارش گذشتیم؛ که یک دفعه با صدای محکمش طوری صدام زد که سر جام میخ کوب شدم.

- لیلی!

نفس عمیقی کشیدم.

در حالی که پشتم بهش بود، ایستادم و تمام حرفهای صبحش، توی مغزم پلی شد.

نقشه اش؛ صحبتش راجب سلین؛ سنگ بودنش؛ مغرور شدنش؛ همه و همه اومد جلوی چشمم و باعث شد با حرص جواب بدم: «بله؟»

و سمتش برگشتم.

- این قدر سلین رو این کلاس و اون کلاس نبر. تو قرار درمانش کنی، نه ببری. یلی یلی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با حرف‌هایی که زد، تمام تنم یه دفعه گر گرفت.

اعصابم خورد بود، خوردتر شد.

همین که اومدم بهش بپریم، دیدم با یه لبخند کج داره نگاه می‌کنه.

فهمیدم می‌خواد اعصابم رو خورد کنه؛ به خاطر همین، یک دفعه از اون قیافه ای که حرص اش سرازیر بود، خارج شدم و با خونسردی گفتم: «این‌ها بخشی از کار منه؛ حالا شما هر چیزی می‌خوای اسمش رو بذار.»

پوزخندی زد که بدجور با اعصاب که تازه آرام شده بود، بازی کرد؛ ولی باید خودم رو کنترل می‌کردم. هر باشه از قدیم گفتن: «یه انبر سر، یه انبر گرم!»

با باز و بستن چشمام و یک نفس عمیق یکم حالم بهتر شد و تونستم جلوی عصبانیتی که قراره بود همه چیز رو از بین ببره؛ حتی قوالم رو به سلین، گرفتم.

برگشتم سمت بچه‌ها و باهم از پله‌ها پایین اومدیم.

از خاله بانو خداحافظی کردیم و از عمارت خارج شدیم.

سه تامون رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم و وقتی رسیدم سمت در حیاط، ریموت رو زدم و منتظر شدم تا در حیاط باز بشه.

حرف‌های ساتیار یه لحظه از تو گوش‌هام خارج نمی‌شد و ذهنم رو بدرجور درگیر خودش کرده بود.

- وقتی این جوری ساکتی، یعنی یه چیزی شده.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای بهار برگشتم سمتش و چیزی نگفتم.

سرم رو برگردوندم و ماشین رو به حرکت در آوردم و از اون عمارت پر از رمز و راز بیرون زدیم.

\*\*\*

پشت چراغ قرمز ایستادم.

لبخندی زدم که صدای بهار به گوشم خورد.

- این آقای بدبخت کیه؟

لبخندم محو شد و نگاهی به بهار انداختم و با تعجب گفتم: «چی؟»

بهار شونه ای بالا انداخت و در حالی که نگاهش رو به جلو می‌داد، گفت: «والا این جوری که تو داری لبخند می‌زنی، هیچ چیز دیگه ای به عقل آدم نمیاد.»

- مگه تو عقل هم داری؟

- مگه یادت رفته اون دفع رو که عقل تو رو به من پیوند زدن؛ از همون بدو تولد؛ خاله راحله خودش جریانو تعریف کرد که چه طور یادت نمیاد.

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم.

- حالا این لبخند مگش مرگ و ماه واسه چی بود؟

دوباره همون لبخند نشست روی لبم و با همون لبخند جواب دادم: «واسه خاطر سلین بود. یادته اولین بار که وارد مهدکودک شدیم؛ من همش به سلین نگاه می‌کردم ببینم چه عکس العملی داره؛ چی کار می‌کنه. انگار همه چیز براش گنگ

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بود؛ حتی هم سن و سالای خودش که داشتن وسط حیاط بازی می‌کردن؛ ولی امروز که سلین رو بردم توی مهد، بدو بدو رفت پیش یه چند تا از بچه‌ها و شروع کردن باهم بازی کردن.»

نگاهم رو به بهاری دوختم که حالا با دقت داشت به حرف‌هام گوش می‌کرد.

- می‌دونی می‌خوام چی بگم؛ می‌خوام بگم سلین هیچ مشکلی نداره؛ نه افسرده است و نه هیچی؛ سلین فقط توجه می‌خواد.

بهار لبخند عمیقی زد.

- لیلی گاهی وقت‌ها بهت حسودیم میشه؛ که این قدر محکمی، این قدر مستقلی و از همه مهم‌تر، این قدر خوبی. هرکس جای تو بود عمرا ساتیار رو تحمل می‌کرد؛ چون رفتارش خشن، دختر خودش رو دوست نداره؛ بعد چه جوری می‌تونه با کس دیگه ای کنار بیاد، یعنی بعد نیلوفر این جوری شد و دیگه هیچ وقت از اون ساتیاری که هر روز برای من شکلات می‌خرید، خبری نبود.

نگاهش کردم. حرف نمی‌زدم؛ فقط لبخند می‌زدم.

سعی کردم تمامی مهربونی و محبت و قدردانی از بهار و جملاتش رو تزریق کنم توی چشم‌هام که اونا هم به نگاه گیرا و مهربون بهار تزریق کنن؛ اما بعضی وقت‌ها چشم حرف نمی‌زنه و منتظر زبونه که باز بشه و از خودش دفاع کنه، یا تشکر کنه، یه هیجانی رو بروز بده، یا داد بزنه. چشم در این دوره زمانی وظیفه اش رو می‌ده به زبون؛ درست مثل همین موقع که چشم من تمامی محبت و تشکر از حرف‌های بهار رو به زبونم داد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لبخندم رو عمیق‌تر کردم و با یه نفس عمیق گفتم: «اولا که خیلی لطف داری و من هر کاری کردم اول برای کارم بود؛ اما درست از زمانی که سلین رو دیدم دیگه به خاطر سلین بود.»

دوما، من این کارها رو برای بابام انجام میدم؛ چون بابا همیشه می‌گفت: «بابایی اون بالا بالاها هیچ خبری نیست که بخوای غرور بگیری. همیشه مثل مردم عادی باش؛ انگار نه انگار تو یه آدمی هستی که کمی وضع مالیش از بقیه بهره. بخند، بازی کن، لباس‌هایی که خودت دوست داری رو بپوش، توی مهمونی‌ها هر طور که دوست داری غذا بخور؛ اما طوری که ادب رعایت بشه، همه رو در یک سطح ببین و خودت رو بالاتر از اون‌ها نبین.» وقتی یاد این حرف‌های بابا می‌افتم، دلم می‌خواد سلین رو عین خودم بزرگ کنم؛ یا بهتره بگم حالش رو خوب کنم. دست مثل وقتی که بابام حال من رو خوب می‌کرد.»

بهار که جو رو دید که کمی سنگین شده گفت: «خیلی خب حالا؛ فهمیدم فقط به خاطر سلین موندی. دهن سرویس گند زد توی اون همه احساسی که براش به خرج دادم.»

خنده ای کردم و در حالی که ماشین رو توی دنده می‌نداختم، گفتم: «خوب دیگه بریم دانشگاه تا ساتور خان نزده له و لوردمون کنه.»

برگشتم طرف بهار که با قیافه پرسشی و متعجبش روبه رو شدم.

- چیه؟

بهار یه تای ابروی‌های پهنش رو داد بالا و گفت: «ساتور دیگه کیه؟»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لبخند محوی زدم و سرم رو برگردوندم و نگاهم رو به جاده دوختم و آروم زیر لب زمزمه کردم: «ساتیار.»

دنده رو عوض کردم و نیم نگاهی به بهار انداختم که خنده ای سر داد و بین خنده‌هاش گفت: «خدایی اسم مخفف و جالبیه تا حالا اصلا به هم‌چین چیزی فکر نکرده بودم.»

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: «چاکریم.»

و دستم رو بردم سمت سیستم و روشنش کردم که صدای محمد عزیزاده کل ماشین رو گرفت.

وقتی رسیدم به دانشگاه، ماشین رو پارک کردم و با عجله از ماشین پیاده شدیم. فقط پنج دقیقه دیگه مونده بود.

نمی‌خواستم دست ساتیار آتو بدم. باید به همه کارهام می‌رسیدم که دیگه از اون پوزخند خبری نباشه؛ چون دفعه بعدی تضمینی نمیکنم که خودم رو کنترل کنم.

خودم و بهار می‌دویدیم. حالا توی اون گیر و دار، همش می‌ترسیدم یه چیزی جلوی من و بهار سبز بشه و ما هم وسط دانشگاه پهن می‌شیم و از فردا نه تنها سورژه استاد شایگان؛ بلکه سورژه همه زبون‌ها می‌شیم.

وقتی رسیدیم دم در کلاس، نفسی برامون نمونده بود. جفتمون خس خس می‌کردیم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار همون جا دستاش رو گذاشت رو زانوهایش و خم شد تا نفسش سر جا بیاد. منم با بی حالی تیکه دادم به دیوار و سرم رو بهش چسپوندم و چشمهام رو بستم.

مدام نفس عمیق می کشیدیم که حالمون و نفسمون سر جا بیاد.

چشمام رو باز کردم که دیدم ساتیار داره میاد سمت کلاس؛ اما متوجه ما نیست؛ چون سرش توی گوشش بود.

نفس عمیقی کشیدم و بازوی بهار رو محکم کشیدم و با عجله وارد کلاس شدیم. اینقدر کارم با عجله بود که نه فرصت حرف زدن رو به بهار دادم نه توجهی به نگاههای متعجب دخترها و پسرا کردم.

همونطور که بازوی بهار توی چنگم اسیر بود، با عجله حرکت کردم سمت ته کلاس و بهار رو هم کشون کشون بردم و روی دوتا از صندلیهای مشکی رنگ کلاس، نشستیم.

به ثانیه نکشید که در کلاس باز شد و ساتیار توی در کلاس نمایان شد.

مثل همیشه یه تیپ رسمی رو داشت؛ کت و شلوار طوسی رنگ و با یه پیراهن مشکی تنش بود.

برای اولین بار ساتیار به جمع دخترا نگاهی انداخت و انگار دنبال چیزی می گشت و شک نداشتم اون چیز، من و بهار بودیم؛ چون من و بهار هیچ وقت ته کلاس نمی نشستیم و همیشه توی سه تا ردیف جلو بودیم. ساتیار هم همون سه تا ردیف و دید زد؛ اما ما رو پیدا نکرد و انگار ته چشمهایش یه خوشحالی نشست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون اول صبح که گیر داده بود به کلاس‌های سلین، فهمیدم که می‌خواد کار دیشبم رو یه جورایی تلافی کنه؛ اما من زرنک‌تر از این حرف‌ها بودم؛ آتو دست ساتیار نمی‌دادم.

ساتیار با یک نیم‌چه لبخند پیروزمندانه حرکت کرد سمت میزش و لیست حضور و غیابش رو از داخل کیفش دراورد و شروع کرد به خوندن تا رسید به اسم من و بهار، که نخوند و اسم یه پسر رو که بعد از ما بود رو خونده.

رو بردم بالا و گفتم: «بخشید استاد.»

ساتیار با تعجب سرش رو گرفت بالا و به ته کلاس نگاه کرد.

- اسم من و خانوم شایگان رو نخوندید.

اخمی که روی صورتش نشست رو از همون فاصله هم می‌تونستم ببینم.

حال نوبت من بود که اون لبخند پیروزمندانه رو به جناب ساتور شایگان تقدیم کنم.

ساتیار با همون اخمای گره زده، پوفی کرد و توی لیستش جلوی اسم من و بهار، دوتا تیک زد.

بهار خم شد و دم گوشم گفت: «پس بگو؛ خانوم دوباره با این عموی ما کل انداخته.»

در همون حالی که قیافم جدی بود با صدای آرومی که فقط بهار بشنوه گفتم: «کل ننداختم؛ جوابش رو دادم.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار نیم‌چه لبخندی زد و می‌خواست دهن باز کنه که حرفی بزنه که ساتیار مبحث جدید رو شروع کرد.

توی تمام اون یک ساعت و نیمی که ساتیار مشغول تدریس بود، بر خلاف همیشه که خیلی سر کلاس‌ها گوش نمی‌کردم، اون روز دقق به حرف‌های ساتیار گوش می‌کردم؛ چون احتمال این رو می‌دادم که نقشه بعدیش برای کِنِف کردنم، خلاصه از گفته‌هاش باشه.

درس دادنش که تموم شد، نیم ساعت وقت اضافه آوردیم که دخترا و پسرا باهم گفتن: «استاد کلاس رو تعطیل کنید و ما خسته ایم.»

ساتیار مثل همیشه، پر غرور و کاملاً بی‌تفاوت به همشون نگاهی انداخت و محکم گفت: «خیر.»

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم: «خیز زهر حلال؛ خیز درد بی‌درمون پسره نجسپ. می‌خوای توی این نیم ساعت چی کار کنی که کلاس رو تعطیل نمی‌کنی.»

همین جور با خودم درگیر بودم و داشتم خودخوری می‌کردم که با اون حرفی که از دهن ساتیار خارج شد، به ضرب سرم رو بالا اوردم که دیدم با اون چشمایی که از یخ و برف هم سردتر بود زل زده توی چشمم با یه لبخند حرص درار داره نگاهم می‌کنه.

-خانم شرقی باید درسی که امروز من تدریس کردم رو توی همین نیم ساعت به طور خلاصه، کنفرانس بدن.

همه با تعجب برگشتن سمت من؛ حتی بهار.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حق داشتن؛ چون من هیچ وقت به صحبت استادها گوش نمی‌دادم و خودم باید می‌خوندم که یاد بگیرم؛ راستش حوصله گوش دادن سر کلاس رو نداشتم؛ اما امروز با روزای دیگه فرق داشت و من این لحظه رو پیش بینی کرده بودم.

لبخندی زدم و با لحن که هیچ‌گونه استرس و اضطرابی داخلش نبود، گفتم: «بسیار خب استاد.»

از چشماش معلوم بود حسابی جا خورده؛ اما باز هم صورتش هم‌چین حرفی رو نمی‌زد؛ چون غرور مسخره اش نمی‌داشت.

- پس تشریف بیارید و این نیم ساعت آخر کلاس رو هم پر کنید.

با اعتماد به نفس کامل بلند شدم و رفتم جلوی تمامی دانشجویها ایستادم و شروع کردم.

تمامی حرف‌های ساتیار رو مو به مو می‌گفتم حتی مطالبی هم که خودم در مورد اون درس خونده بودم و یه جورایی مطالعه آزادم بود رو می‌گفتم و قیافه بچه‌ها بیشتر متعجب‌تر می‌شد؛ ولی بعدش براشون عادی شد و با قیافه‌های عبوس به حرف‌هام گوش می‌دادن.

حق داشتن اعصابشون خورد بشه؛ چون همه این مطالب رو یک ساعت پیش شنیده بود و الان براشون خسته‌کننده بود؛ حتی برای خودم هم همین‌طور، ولی چاره‌ای نبود.

وقتی صحبت‌هام تموم شد، مچ دستم رو اوردم بالا و ساعت رو نگاه کردم و دیدم نیم ساعت شده.

سرم رو برگردوندم و با لبخند محوی به ساتیار گفتم: «استاد تموم شد.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و بعد از این حرفم، حرکت کردم سمت ته کلاس که صدای خسته نباشید ساتیاری هم به گوشم خورد و بعدم هم، همه دانشجوها از کلاس خارج شدن.

کیفم رو برداشتم که بهار هم بلند شد و با هم از بین دانشجوها، از کلاس خارج شدیم.

اخمام توی هم بود و اعصابم به شدت بهم ریخته بود.

این روحیه ساتیاری اصلا به یه آدم مغرور نمی خورد؛ بیش‌تر به یه بچه می خوره که دنبال تلافی کرده.

یک لحظه به خودم اومدم و از خودم پرسیدم: «چرا باید رفتار ساتیاری برای من مهم باشه؟ اونم مثل بقیه؛ مهم اینه من خودم دارم چی کار می‌کنم.»

- چه جوری همش رو مو به مو، بدون از این‌که هیچ کلمه ای رو جا بندازی، توضیح دادی؟

با صدای بهار از فکر اومدم بیرون و با همون اخم‌های گره خورده بهش نگاه کردم و گفتم: «امروز برعکس همیشه سر کلاس دقیق به حرفش گوش دادم؛ چون احتمال این رو می‌دادم که همچین کاری رو کنه.»

و روم رو از بهار گرفتم و به جلوم خیره شدم.

و دوباره این فکر اومد سمتم که چرا ساتیاری برام مهم شده.

سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم و همه این‌ها رو به سلین ربط بدم؛ ولی بعضی وقت‌ها می‌خوای از سری چیزها برای توجیه یک چیز دیگه استفاده کنی.

عمدا یواش راه میرفتم که از هوایی که بارونی بود لذت ببرم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نفس عمیقی کشیدم؛ بوی نم بارون، نیسم خنکی که به صورتم می خورد، نم نهای ریز بارون که به صورتم می خورد، یه حس خوبی رو بهت منتقل می کرد. با تموم وجودم، اون هوا رو بو کشیدم.

دلم می خواست همه هوای اون هوای پاییزی رو به اسم خودم کنم. دلم می خواست برای یک بار هم که شده خودخواه باشم؛ درست مثل ساتیار.

یک دفعه انگار مغزم به کل وجودم یه شوک داد.

چرا توی این حال خوبی که داشتم یک دفعه فکر ساتیار اومد سراغم؛ چرا حس می کنم داره کاری رو انجام میدی که به نفعش نیست.

از این که رفتم توی فکر ساتیار و یادم اومد که اون چه بلاهایی به سر من آورده، با حرص سرم رو به طرفین تکون دادم.

من چرا دارم به این آدمی که حتی به دخترش هم فکر نمی کنه، فکر می کنم؛ اون مگر رحم داره که کسی توی فکرش باشه.

با این فکرها، دندونام رو با حرص روی هم می سابیدم.

- چرا داری حرص میخوری؟

اخمم رو غلیظتر کردم؛ اما ریتم نفس هام از حرص، هر لحظه داشت تندتر از دفعه قبل می شد، گفتم: «هیچی.»

بهار نگاهی به سر تا پام انداخت و با یه پوزخند گفت: «آره منم که گوشام مخملی.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ایستاد و منم ایستادم و اون با لحن جدی تر ادامه داد: «چی رو می دونی که داری ازم مخفی می کنی؟ ناسلامتی چهار ساله باهاتم، همه رفتارات توی دستمه. وقتی حرص می خوری، وقتی عصبی هستی دندونات رو به می سابی.»

نفس عمقی کشیدم و نیم نگاهی بهش انداختم؛ ولی بعدش نگاهم رو به رو به رو دادم و در حالی که دست هام رو بهم گره می زدم، گفتم: «آره یه چیزی هست.» و سرم رو با همون قیافه مایل کردم به صورت بهار و کنجکاوی رو توی تک تک اعضای صورتش حس کردم.

- الان نمی تونم بهت بگم. خیلی وقته نرفتم دیدن بابام. بذار اول برم بهشت زهرا بعد که برگشتم بهت می گم.

- منم میام. می خوام برم سر خاک بنیامین.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

بنیامین داداش دو قلوی بهار بود که چهل روز بعد از به دنیا اومدنشون می میره؛ ولی بهار عجیب دوشش داره و هر چند وقت یه بار یه سر بهش می زنه.

\*\*\*

گل های لیلیوم رو روی قبر بابا گذاشتم.

دیدن اون کلماتی که روی سنگ قبر نوشته بود؛ یعنی «شهید محمد شرقی»، یه بغض پینه بسته رو توی گلویم بیدار می کرد.

حس عجیبی بود. حس دلتنگی و دوری از پدر باهم قاطی شده بود و این خیلی برای یه دختری مثل من، که به شدت وابسته پدرش بود، سخت بود.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نفس عمیقی کشیدم و به خاطر هاله اشکی که توی چشم‌هام نشسته بود، نمی‌تونستم خوب ببینم و تار می دیدم.

وقتی فاتحه خوندم تموم شد، دستی به سنگ قبر کشیدم و آرام زیر لب گفتم: «بابا خیلی نامردی؛ آره خیلی نامردی، چون تنهام گذاشتی. من الان تو رو می‌خوام؛ تویی که امید و پناهم باشی؛ ولی نیستی. پنج ساله سر تمام قولایی که بهت دادم موندم؛ مهربونی، محبت، همه مردم رو توی یک سطح دیدن؛ اما بابا تو سر قولت نموندی. به دختری قول دادی برگردی؛ اما برنگشتی.»

انگشت اشاره ام رو گوشه چشمم کشیدم و بینیم رو بالا کشیدم و ادامه دادم: «بابایی، ازت گله دارم. از این که تنهامون گذاشتی گله دارم. بابایی، سر دختری داد می‌زنن، هولش می‌دن؛ همونی که نمی‌ذاشتی آب توی دلش تکون بخوره؛ اما حال بین که ساتیار چه راحت من رو عذاب میده و من فقط به خاطر قولی که به شما دادم و اون هم این بود که اگر کسی به کمک احتیاج داشت، در بدترین شرایط هم تنهاش نذارم و بهش کمک کنم؛ اما بابایی من دارم به سلین کمک می‌کنم. تو همیشه می‌گفتی کمک کنی خدا بهت کلی پاداش میده؛ اما کو، غیر از پوزخندهای ساتیار چی نصیبم شده. غیر از عذاب‌هاش، غیر از زخم زبون زدنش غیر از...»

دیگه نتونستم ادامه بدم و سرم رو گذاشتم روی زانوهایم و با صدای آرام شروع کردم گریه کردن.

نمی‌دونم چرا این قدر رفتارهای ساتیار روم تاثیر گذاشته بود. نمی‌دونم چرا اون پوزخندت صبحش مدام جلوی چشم‌هام بود و عذاب می‌داد.

انگار دلم می‌خواست توی چشم‌های ساتیار بهترین جلوه کنم؛ اما اون نمی‌دید.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

شاید هم گریه‌هام از سر غرور شکستم بود؛ غروری که باید با رفتنم، از نو می ساختمش؛ اما پای سلین وسط بود.

درسته جلوی بقیه هم اگر حرفی زده بود و غرورم رو شکسته بود، جوابش رو دادم و اون غرور خورد شده رو از نو ساختم؛ اما پیش خودم هر لحظه این غرور دخترانه خوردتر و خوردتر می‌شد.

با فشار خفیفی که به بازوم اومد، با صورت خیس از اشک و گلویی که به خاطر فشار بغض، درد می‌کرد، سرم رو بلند کردم و سرم رو گرفتم به سمت کسی که به بازوم فشار آورده بود.

کسی نبود جز بهار، بهاری که همه جا باهام بود.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد پایین که بهار با انگشتش گرفتتش و لبخند تلخی زد و درحالی که داشت کنارم می نشست، گفت: «می‌دونم؛ می‌دونم داری عذاب می بینی.»

هیچی نگفتم و به قبر بابام زل زدم.

- لیلی خودت داری میگی باید وایسم. خودت داری میگی سلین گناه داره و ال و بل؛ اما ببین، ساتیار یه لحظه، حتی یه لحظه ام بدون پوز خند از کنارت رد نمیشه. مدام تو فکر تلافی کاراته. فکر کردی امروز چرا درس رو سریع تموم کرد، که مچ تو رو بگیره. خودمونیم، هر کسی باشه بهش بر می خوره که با مدرک دکترای روانشناسی نتونسته دخترش رو درمان کنه؛ اما یه دختر دانشجوی رشته روانشناسی، اونم مقطع کارشناسی، راحت داره دخترش رو درمان می‌کنه.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار راست می‌گفت؛ چرا یه آدم با مقطع دکترا نمی‌تونه دخترش رو درمان کنه در حالی که روی اون دختر معامله کرده و همه چیز به حال اون دختر بستگی داره.

یه جای کار می‌لنگید.

نگاهی به بهار انداختم؛ اما اون به حرف‌های خودش ادامه داد: «لیلی فکر می‌کنی نمی‌دونم اومدی اینجا که از عذاب‌هایی که عموم بهت رسونده به بابات بگی؛ فکر می‌کنی نمی‌دونم اومدی که با کسی حرف بزنی و درد دل کنی که ساتیار دستش بهش نمی‌رسه.»

صداش رنگی از بغض رو گرفت اما اهمیتی نداد و ادامه داد: «چرا خواهرمن، من همه رو می‌دونم؛ ولی وقتی این همه داری عذاب می‌بینی، چرا باهام حرف نمی‌زنی؛ چرا همه رو می‌ریزی توی خودت. به خدا لیلی غریبه نیستم و از همه کارهای ساتیار خبر دارم. تو که حرف حساب تو گوشت نمی‌ره و مدام میگی به خاطر سلین باید بمونم. باشه، بمون؛ عیبی نداره، اما تورو به هرکس می‌پرستی لیلی قسم، ناراحتیات رو بروز بده. بذار همه بفهمن بابا یه ادم هست که خودش رو داره برای یه دختر پنج سال می‌کشه. لیلی من دختر عموی سلینم و از تو که باهات غریبه ای خیلی بهش نزدیک‌ترم؛ اما به خاطر همین زخم زبون‌ها و عصاب خورد کنی‌ها، نتونستم مسئولیت سلین رو قبول کنم؛ اما تو قبول کردی با همه بدیاش، با همه کارهای ساتیار...»

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم و وسط حرف بهار پریدم.

- بهار.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- بله.

- تو گفתי ساتیار داره حسادت می‌کنه که یه دانشجو با مقطع کارشناسی روان شناسی داره دخترش رو در می‌کنه؛ ولی خودش با مدرک دکترای نتونسته.

بهار بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و جواب داد: «خب؟»

نگاهم رو از بهار گرفتم و در حالی که داشتم به یه نقطه نامعلوم نگاه می‌کردم گفتم: «خب به جمالت؛ چون اینی که تو میگی، با او چیزی که من امروز شنیدم، زمین تا آسمون فرق می‌کنه.»

و دوباره به بهار نگاه کردم.

بهار یه تای ابروش رو بالا انداخت و با لحن مشکوکی پرسید: «چی شنیدی؟»

لبم رو تر کردم.

حالا دیگه خبری از اون بغض چند دقیقه پیش نبود و هر چیزی که بود، دل نگرونی برای ساتیاری بود که معلوم نبود می‌خواست چه بلایی به سر زندگیش بیاره.

نفسی عمیقی کشیدم و هر چیزی که شنیده بودم رو برای بهار توضیح دادم.

وقتی توضیح تموم شد به بهار نگاه کردم.

چشم‌هاش جوری بود که انگار نمی‌تونست حرف‌های که شنیده بود رو هضم کنه.

- لیلی می‌فهمی چی میگی؟ باشه قبول ساتیار بد شده؛ سنگ شده، ولی این کار رو نمی‌کنه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهش رو از من گرفت و به رو به روش خیره شد و مدام با خودش زمزمه می‌کرد: «نه نمی‌کنه. ساتیار دیگه این قدر داغون نشده.»

و بعدش سرش رو بر گردوند سمت من و با نفس‌های تند تند که نشونه استرس شدیدش بود، پرسید: «نمی‌کنه مگه نه؟»

دیگه مراعات رو کنار گذاشتم. بهار باید با این ماجرا کنار میومد تا بتونه کمکم کنه.

- شاید هم بکنه!

بهار انگار شوک بهش وارد شده بود؛ چون با بهت و تعجب بهم نگاه کرد. انگار انتظار هم‌چین جوابی رو نداشت.

- ببین بهار، ساتیار داره یه کارایی انجام میده که یه سره داستان توی این کارها سلینه.

زل زدم توی چشماش و با تحکم گفتم: «بهار سلینه. ساتیار داره خراب میره. داره کاری می‌کنه که به ضررشه. نمی‌دونم چه کاریه؛ ولی هرچیزی که هست به نفعش نیست.»

بهار چشماش رو ریز کرد و با حرص سرش رو تکون داد و گفت: «همه این کارها زیر سر شهاب نصیری؛ پدر نیلوفر. اون این غرور رو توی وجود ساتیار ساخت. اون ساتیار رو سنگ کرد. با کارایی که کرد. با طلاق نیلوفر، با خوردن ساتیار، با له کردن غرورش؛ با همه این‌ها ساتیار رو به این روز در آورد.»

تک نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف سرم رو برگردوندم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خدایا فقط خودت کاری کن که تا قبل از این که ساتیار اون چیزایی که توی مغزش هست و می‌دونم که شومه؛ اما نمی‌دونم چیه رو انجام نده.

لبم رو با زبون‌تر کردم و زل زدم به گلهای که روی قبر بابا، به خاطر نیم‌چه بادی که میومد، تگون می‌خوردن.

اگر نصیری، پدر نیلوفره، چه طور ساتیار باهاش داره همکاری می‌کنه. مگر ساتیار از این زن نفرت نداره؛ پس چرا داره با پدرش همکاری می‌کنه.

پوف محکمی و از جام بلند شدم بهار هم همراه من بلند شد.

کمی خاک‌هایی که به لباس‌هامون چسپیده بود رو پاک کردیم و از بهشت زهرا خارج شدیم.

دلم تنگه دایی بود. دلم می‌خواست برم پیشش و با این که موضوع رو به بهار گفته بود؛ انگار اون بیشتر از من به حرف‌های دایی احتیاج داشت.

\*\*\*

با بهار داشتیم توی راهرویی که به اتاق دایی ختم می‌شد، راه می‌رفتیم.

جفتمون ساکت بودیم؛ ولی فکر هر دو تامون یه چیز بود؛ ساتیار داره چی کار می‌کنه.

این قدر کلافه بودم که مدام نفس عمیق می‌کشیدم تا کمی آروم بشم؛ هر چند آروم شدنی در کار نبود.

کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و به مسیرم ادامه دادم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

این قدر توی مغز و کل وجودم تلاطم و آشوب بود که فقط حرف‌های دایی رو می‌خواستم.

دایی که نگاهش در هر صورتی رنگ ترحم رو نداشت و همیشه سعی می‌کرد دوستانه با طرف مقابلش برخورد کنه و همیشه هم شعارش این بود که اگر خودم جای اون آدم بودم چه رفتاری رو داشتم و خودش رو دقیقا توی اون موقعیت تصور می‌کرد.

یادمه زندایی همیشه می‌گفت: «اگه رضا نبود، با اون همه مشکلی که اوایل زندگیمون داشتیم، من از پا در میومدم؛ چون هیچ وقت نمی‌ذاره یه مشکل بزرگ بشه و با ساده‌ترین راه حل‌ها اون رو درست می‌کنه.»

چقد زندگی این جور خوبه که به مشکلاتت پر و بال ندی. شاخ و برگ براشون نسازی. مشکلات رو هرچه قد بیش‌تر یاد کنی، بیش‌تر برات دردسر می‌سازن. میشن عین یه درختی که تو داری ازش مراقبت می‌کنی و اون هر روز بهت یه ثمر یا میوه جدید میده؛ ولی بعضی وقت‌ها زندگی جوری برات می‌نویسه که خودت هم نخوای، مشکلات پر و بال می‌گیرن.

به خودم که اومدم دیدم رو به روی در اتاق دایی ایستادیم.

چند تقه به در زدم که با صدای بفرمایید دایی لبخندی رو لبام نشست.

چقد دلم براش تنگ شده بود. برای این صدای آرامش بخشش؛ برای اون یادگار محمد گفتن‌هاش؛ برای اون عزیز دل دایی گفتن‌هاش.

نمی‌دونم امروز چه مرگم شده بود که این بغض لعنتی دست از سرم برنمی‌داشت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بغضم رو سریع قورت دادم و با چند تا پلک پشت سر هم، اجازه ریختن هیچ اشکی رو ندادم.

تمامی سعیم رو کردم که بشم همون لیلی شر و شیطان تا دایی به هیچ مسئله ای شک نکنه.

من به خاطر سلین می موندم. اون دختر گناه داشت.

حسم ترحم نبود؛ یه حس متفاوت بود. حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم. اون یه بچه بود.

تازه داشت به روال عادی زندگی برمی گشت. این انصاف نبود بذارم، برم؛ چون رفتن من مساوی بود با آوردن پرستارهای رنگاورنگ، که اگر سلین از حرفهای صد من یه غاز عهد قجرشون سرپیچی می کرد میزدنش؛ و یا سرش داد می کشیدن.

دورنم پر از تناقض شده بود. از تضاد پر شده بود.

دل و عقلم مدام داشتن با هم می جنگیدن و من نمی دونستم حق با کدومه که قضاوتشون کنم؛ ولی ته دلم یه جورایی برگه رضایت رو به اسم خودش می زد.

سعی کردم تمامی این حسای زد و نقیضی که توی ذهنم در حال چرخش بود رو از خودم دور کنم.

در رو با شتاب باز کردم که دایی به ضرب سرش رو از رو برگههایی که روی میز چوبی رنگ مشکیش بود، بلند کرد و با چشمای پر از تعجب بهم نگاه کرد.

با صورتم که یه لبخند دندون نما که چاشنیهایی از شیطنت داخلش بود.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دایی انگار هنوز اوضاع دستش نیومده بود؛ چون کمی طول کشید، یعنی در حد دو ثانیه و بعدش تک خنده ای کرد و یه ورپریده ای نثارم کردم و از جاش بلند شد.

از پشت میزش بلند شد و با چند قدم خودش رو بهم رسوند و عین همیشه من رو توی آغوشش کشید و هم زمان با بهار سلام و احوال پرسى کرد.

دوباره اون بغض بدمصبی که از صبح تا الان همراهم بود و چند لحظه پیش با هزار مکافات اوکی کرده بودمش، بالا اومد.

دلم می خواست همه چی رو به دایی بگم؛ ولی صبر کردم و بغضم رو دوباره قورت دادم.

با تمام وجود بوی عطر تلخش رو استشمام کردم؛ بوی بابام رو می داد.

کاش بابا کمکم می کرد که کم نیارم.

بابا جسمش نبود؛ ولی مطمئن بودم حواسش بهم هست.

ساتیار داره هلاکم می کنه؛ ولی به روی خودم نمیارم.

سعی کردم فکرامو کنار بذارم؛ چون با این اوصاف دایی از وضعیت جهنمی که ساتیار برام ساخته بود، خبردار می شد.

سعی کردم شیطان ترین لحن ممکن رو داشته باشم و با یه لحن بدجنسانه ای گفتم: «دایی میای بریم شلغم بخوریم؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

که دایی با یه حرکت منو جدا کرد و یه اخم کمرنگ و نمایشی گذاشت روی صورتش که به خاطر جو گندمی شدن ته ریش همیشگیش، جذابتر از همیشه به نظر میومد.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با لحن تهدید آمیزی گفت: «اولا سلامت کو. دوما جرعت داری یک بار دیگه اسم این کوفتیو میاری.»

منم یه لبخند دندون نما زدم در حالی که داشتم راهی رو برای فرار پیدا می کردم، گفتم: «اولا سلامم رو که گشتم بود خوردمش؛ ولی یه دونه دیگه دارم که به دایی عزیزتر از جانم تقدیمش می کنم.»

و توی یه حرکت از بغلش اومدم بیرون و هم زمان گفتم: «دوما شلغم.»

و دوتا پا داشتم دوتای دیگه ام قرض گرفتم و رفتم پشت سر بهار که حالا یه لبخند پهن روی لبش بود، قایم شدم و یه سرک ریزی کشیدم بینم دایی چی کار می کنه.

دایی چشم هاش رو ریز کرد و گفت: «دفعه بعدی که من تو رو تنها گیرت میارم.» خنده ای کردم و در حالی که داشتم از پشت سنگر دفاعم، یعنی بهار، بیرون می اومدم، خنده ای کردم و گفتم: «حالا تا اون موقعه هم خدا کریمه.»

انگار یادم رفته بود من همون لیلی چند دقیقه پیشم که بغض داشت. داشت بهونه باباش رو می گرفت و از کارای ساتیار به ستوه اومده بود. انگار بازم شده بودم همون لیلی که وقتی با داییش می افتاد دیگه هیچ کس رو نمی شناخت.

دایی که فهمیده بود من به هیچ صراطی مستقیم نیستم با گفتن یه وروجک، عقبگرد کرد و رفت پشت میزش نشست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار رفت روی یکی از مبل‌ها نشست و منم کنارش نشستم.

دایی با لبخند بهم نگاه کرد.

از همون نگاه‌ها که باید تمامی اتفاقا رو براش بگم؛ ولی نمی‌گفتم.

شاید منم تو بعضی از اتفاقا مقصر بودم. شاید بعضی وقتا همون کل‌کل‌ها کار دستم داد. شاید واقعا من یه وسیله‌ام که ساتیار به هدف شومی که ازش بی خبرم نرسه.

دایی وقتی دید حرفی نمی‌زنم خودش پیش قدم شد.

- خب؛ چه خبر از سلین کوچولو؟

با حرف دایی از فکر اومدم بیرون و با لبخند توضیح دادم که واسش چی کار کردم. چه جوری شده. حالش کمی بهتر شده؛ و خلاصه، یه خلاصه مفید رو به دایی دادم.

وقتی از کارهام می‌گفتم، هر لحظه برق رضایت رو توی چشمای دایی حس می‌کردم.

با این برق رضایت، به خودم امیدوار می‌شدم که می‌تونم با این روشم، از پس خانواده ساتیار هم بریام؛ ولی شاید یه خودبزرگ بینی احمقانه بود.

دایی سری تکون داد و کمی راهنماییم کرد که دقیقا باید چی کار کنم تا کمی سلین بهتر بشه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بعد از نیم ساعت، با لبخند از روی صندلی چرمی قهوه ای رنگ اتاق دایی بلند شدم و عقبگرد کردم که با بهار از اتاق خارج بشیم؛ اما سوال دایی میخ کوبم کرد و اون لبخند چند ثانیه پیش، روی لبم خشک شد.

- رابطه با ساتیار چگونه؟

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و زیر چشمی یه نیم نگاهی به بهار کردم. صورتش به وضوح جا خورده بود. استرس مثل یک آب شفاف و زلال توی صورت بهار قابل تشخیص بود. چرا؛ چون ترس داشت. ترس داشت من از بلاهایی که ساتیار به سرم آورده به دایی بگم و دایی دیگه رفتن من رو به عمارت شایگان قدغن کنه.

رفتن من هم مساوی بود با برگشتن سلین به همون وضعیت و از همه مهمتر این که ساتیار اون کاری رو که نباید انجام بده رو انجام می داد؛ و حالا بهار هم دیگه راضی نبود من از اون عمارت برم بیرون؛ چون کسی نمی تونست ساتیار رو تحمل کنه.

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی رو کشیدم.

رنگی از لبخند رو روی لبم کاشتم و با طمانینه سمت دایی برگشتم تا بهم شک نکنه.

- خوبیم باهم؛ یعنی کاری به کار هم نداریم. اون کار خودش رو انجام میده منم کار خودمو می کنم.

دایی درحالی که به صندلی پست میز کارش تکیه داده بود و آرنج دستش رو روی دسته صندلی گذاشته بود و انگشت شصتش رو زیر چونه اش و انگشت

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سبابه اش رو روی چونه اش گذاشته بود، دقیق شد توی چشم‌هام تا از مطمئن بشه راست میگم.

دایی بعد از چند ثانیه سرش رو آرو تکون داد و منم لبخندی به روی دایی زدم و قصد رفتن کردیم.

به سمت در قدم برداشتم و با یه خداحافظی کوتاه از دایی، دستگیره در رو فشار دادم و قبل از بهار از اتاق خارج شدم.

تا اون موقع نگاهی به صورت بهار ننداخته بودم.

بعد از اینکه در رو بستم، به بهار نگاهی انداختم.

صورتش خنثی بود. چیزی رو نمی‌شد ازش تشخیص داد.

بعد از چند ثانیه که زل زده بودیم توی صورت هم آروم زمزمه کرد: «فکر کردم الان همه چیز رو به داییت میگی و وضع میشه همون وضع قبل؛ ولی چرا نگفتی؟»

لبخندی به صورتش زدم و بدون از اینکه به سوالش جواب بدم، عقبگرد کردم و قصد رفتن کردم.

بارها به این سوال بهار جواب داده بودم؛ پس دیگه الزومی نداشت که جواب بدم.

از طرفی هم ترس این رو داشتم که صدام به گوش دایی برسه و هرچی رشته کرده بودم پنبه می‌شد.

از دانشگاه اومدیم بیرون و توی ماشین نشستیم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ماشین رو به سمت مهد سلین به حرکت انداختم.

نه من حرفی می‌زدم نه بهار؛ انگار جفتمون روزه سکوت گرفته بودیم؛ البته بهترم بود، چون این روزا این قدر ذهنم درگیر بود که نمی‌دونستم به کدام سوال بهار جواب بدم.

خیلی یهوئی، ساتیار توی فکرم اومد. ساتیاری که توی منجلاب انتقام از نیلوفر و پدرش فرو رفته بود و اگر کسی کمکش نمی‌کرد، ممکن بود هم خودش رو توی این منجلاب غرق کنه؛ هم اون سلینی که هیچ تقصیری توی این ماجراها نداشت.

آره؛ من، لیلی شرقی، می‌خواستم به ساتیار شایگانی که غرور شده بود عضو لاینفک وجودش و هیچ کس براش مهم نبود؛ همون ساتیاری که مدام توی فکر تلافی کردن از منه کمک کنم، چون حس می‌کنم کمک می‌خواد؛ اما هیچ کس حاضر نیست با این اخلاق ساتیار کنار بیاد و دستش رو بگیره و از اون منجلابی که برای خودش ساخته و قرار سلینم با خودش غرق کنه، نجاتش بده؛ اما من می‌خوام به ساتیار کمک کنم، چون یه سر این قضیه به کسی وصل میشه که توی همین مدت کم، بدجوری وابسته اش شده بودم؛ و اون کس سلین بود.

پوفی کردم و با دیدن یه جای پارک، جلوی مهد سلین، راهنما زدم و ماشین رو پارک کردم.

همیشه وقتی می‌ومدم دنبال سلین، یکم استرس می‌گرفتم و مدام سوالایی مثل؛ یعنی سلین تونسته با بچه‌ها ارتباط بگیره؛ اذیت نشده؛ کسی حرف بدی بهش نزده و سوالایی امثال این جور سوال‌ها توی ذهنم مدام تکرار می‌شد و استرسم با هر سوال بیشتر از لحظه قبل می‌شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو با این جمله که سلین ارتباط عمومیه بالای داره، قانع کنم.

- خاله لیلی!

با صدای سلین رشته افکارم پاره شد و دلم هری ریخت؛ نه از ترس یا چیز دیگه، نه؛ چون یه دفعه از فکر اوادم بیرون، این جوری شدم. سریع به سمتش برگشتم.

توی اون لباس شیرینی که قلبهای قرمز و مشکی داخلش داشت و کربات پاپیون شکل ازش آویزون شده بود و شلوار مشکی که جذب پاهای کوچولوش بود، خیلی خواستنی تر شده بود.

با دو اوامد سمتم و منم با لبخند نشستم روی زمین و دستام رو برای این که بگیرمش تو بغل، باز کردم.

سلین خودش رو پرت کرد توی بغلم و محکم بغلم کرد؛ البته محکم از نظر خودش وگرنه من فشاری رو حس نمی کردم.

دستام رو دور شونه های ظریفش پیچیدم و به خودم فشوردمش.

یه حسی داشتم؛ یه حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم اونم حس هم این بود که وقتی سلین میومد توی بغلم، آرام می گرفتم؛ از هر تنشی، هر استرسی، از هر چیز منفی جدا می شدم و تموم حس های خوب دنیا، توی بغلم تزریق می شد.

با لبخند از خودم جداش کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و به چشم‌های آبی رنگش نگاه کردم؛ چشم‌هایی که همش حس می‌کردم شبیه چشم‌های خودمه و بعدش سعی می‌کردم به این نکته توجه نکنم. وقتی توی چشم‌هاش زل زدم، برق شادیه و خوشحالیه رو توی چشم‌هاش دیدم. لپش رو آزوم بوسیدم.

ریز خندید و منم لبخندی زدم و دسته ای از موهاش که اومده بود جلوی چشمش رو، پشت گوشش زدم.

همین که قصد بلند شدن کردم صدای خاله سوسن رو شنیدم: «والا بعید می‌دونم فقط برای کار عملیت این بچه رو دوست داشته باشی.»

خنده ای کردم و بلند شدم و سمت خاله سوسن رفتم.

- حالا؛ شاید یه کم بیشتر.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «مطمئنی یه کم؟»

لبخند دندون نمایی زدم و در حالتی که داشتم سلین رو به پهلو فشار می‌دادم، گفتم: «حالا یه کمی بیشتر از یه کم.»

خاله سوسن تک خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

- خب؛ حالا از دختر من راضی هستید؟

- معلومه؛ مگه کسی می‌تونه از سلین ناراضی باشه.

لبخندم رو لبم ماسید؛ اما با یه لبخند مصنوعی چهره ام رو حفظ کردم و نداشتم و خاله سوسن بفهمه که آره؛ بابا و مامان سلین ازش ناراضین.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

\*\*\*

- سلین خاله، بدو برو لباس‌ها رو عوض کن تا من بیام!

- چشم.

- بی بلا، قربونت برم.

با چشم‌هاش سلین رو بدرقه کردم و بعد از این که سلین از جلوی چشم‌هام محو شد، وارد آشپزخونه شدم.

خیلی گرسنه ام بود؛ و با این همه فکر و خیال و انرژی که از صبح تا الآن صرف کرده بودم، فقط یه چیز خوردنی می‌تونست جلوی دلم رو بگیره.

دیدم خاله سخت مشغول ظرف شستنه.

کرم گرفت اذیتش کنم؛ چون مشخص بود اصلا حواسش به دور و برش نیست

لبخند مرموزی زدم و کیفم رو آروم گذاشتم روی میز توی آشپزخونه و با قدم‌های آروم رفتم سمتش و کنار گوشش، دوتا دستام رو به هم کوبیدم و با صدای بلند گفتم: «حال خاله خودم چطوره؟»

خاله که یک دفعه از اون حال و هوای خودش بیرون اومده بود، بشقاب کفی از دستش افتاد تو سینک و هین بلندی کشید.

برگشت سمتم.

از چشم‌هاش کاملاً مشخص بود که تمایل داره به دو نیمه مساوی تقسیم کنه؛ پس چشم‌هام رو مظلوم کرد و لب پایینم رو اوردم جلو و با لحن بچه گونه ای گفتم: «بهبشید!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

تیز نگاهم کرد؛ ولی نتوانست خودش رو کنترل کنه و تک خنده ای کرد و دوباره مشغول شستن ظرفها شد.

- خاله گشمنه.

خاله که آخرین بشقاب رو توی آبچک گذاشت و داشت دستکشهاش رو در میورد، با حرص نگاهم کرد و گفت: «حقته با این کاری که کردی نهار بهت ندم.»

- عه خاله دلت میاد؟

- معلومه که دلم میاد. چه طور تو دلت میاد این جوری زهره من رو بترکونی.

رفتم پشت کمرش و از پشت، بغلش کردم و گفتم: «خب خاله من که معذرت خواهی کردم.»

انگار کمی از موضعش اومده بود پایین؛ چون گفت: «خُبِه، خُبِه؛ خودت رو لوس نکن! برو کنار تا نهار رو بکشم الان مش رحیم میاد گرسنش، از همه مهمتر هم آقاست؛ باید سفره آماده باشه.»

با تعجب از خاله بانو فاصله گرفتم و گفتم: «مگه ساتیار روزها شرکت نمی موند؟»

خاله همون طور که داشت ترشی و ماست رو از توی یخچال در میورد، جواب داد: «آره؛ ولی امروز خونه مونده.»

سری تگون دادم و گفتم: «من برم لباسهام رو عوض کنم، الان برمیگردم کمکتون می‌کنم.»

و عقبگرد کردم و کیفم رو از روی میز آشپزخونه برداشتم و صدای خاله رو شنیدم.

- برو عزیزم؛ سریع بیاید تا غذا رو بکشم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- چشم.

همین که از در آشپزخونه خارج شدم، ساتیار هم وارد خونه شد.

یه تیشرت مشکی و گرمکن طوسی تنش بود.

نگاهی بهش انداختم و سلام کوتاهی کردم و اون فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

مثل همیشه خودخواه؛ پر از تکبر و غرور پوچی که هیچ سودی برایش نداره.

همین جور که داشتم از پله‌های مارپیچی شکل عمارت بالا میرفتم تک نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اصلاً توجهی به غرور و تکبر بی‌جای ساتیار نداشته باشم.

شاید ساتیار داشت از این صلاح استفاده می‌کرد که من از همه چی بترسم و برم؛ اما زهی خیال باطل.

ساتیار داشت با روح و روان من بازی می‌کردم؛ ولی من باید از خودم دفاع می‌کردم و در تو هیچ شرایطی سلین رو تنها نمی‌ذاشتم. حداعقل تا این شش ماه، پشت سلین بمونم.

آقای ساتیار شایگان داری چرخم میدی؛ پس بچرخ تا بچرخیم.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

کوله ام رو روی تخت انداختم و هم‌زمان، مقنعه ام رو دراوردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم و یه نگاه سرسری به لباس‌ها انداختم و یه تونیک تک رنگ بنفش با آستین‌های سه ربع و شلوار ده پا گشاد مشکی نظرم رو جلب کرد.

برشون داشتم و لباس‌هام رو عوض کردم.

لباس‌هایی که باهاشون رفته بودم دانشگاه رو روی چوب لباسی آویزون کردم و رفتم توی سرویس بهداشتی تا صورتم رو آبی بزنم.

شیر آب رو باز کردم و مشتم پر از آب کردم و یه بار به صورتم زدم.

سردی آب روی پوستم رو قلقلک می‌داد.

کمی مایع شست و شوی صورت ریختم کف دستم و بعد از این که حسابی کف کرد، صورتم رو غرق مایع کردم.

دوباره مشتم رو پر از آب کردم و زدم به صورتی که غرق کف بود و دو، سه بار اون کار رو انجام دادم تا صورت غرق کفم تمیز شد.

وقتی داشتم حوله نرم رو روی صورتم می کشیدم تا خشک بشه، توجهم به صورتم جلب شد.

کمی صورتم لاغرتر شده بود. یه کوچولو زیر چشم‌هام گود افتاده بود. چشمام به قرمزی می‌زد. رنگم پریده بود و همه و همه اینا دلش فکر و خیال‌هایی بود که از وقتی پام رو گذاشته بودم توی عمارت، به سراغم اومده بود.

بعد از تموم شدن کارم توی سرویس، اومدم بیرون و حرکت کردم سمت میز توالت و از توی کشوی زیر میز، یه شال بنفش برداشتم و روی سرم گذاشتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

تک نگاهی به خودم توی آینه کردم. خوب شده بودم.  
از اتاق خارج شدم که همزمان سلین هم از اتاق خارج شد.  
با دیدنم یه لبخند زد و سمتم اومد.  
دستم رو گرفت و با هم به سمت راه پله‌ها حرکت کردیم و پایین اومدیم.  
وارد آشپزخونه که شدم، دیدم خاله بانو میز نهار رو چیده بود.  
- خاله مگه نگفتم صبر کن بیام کمکت کنم؟

خاله در همون حالی که داشت دیس برنجی که معلوم بود برای ساتیاره پر می‌کرد، گفت: «حالا نترس؛ ظرف‌های بعد از غذا کسی صاحبشون نمیشه. تو بیا بشور!»

تک خنده ای کردم و گفتم: «چشم.»

خاله بانو خیلی شبیه مامانم بود.

حرف‌هاش، کاراش، تیکه‌هاش، همه و همه چیزش انگار با مامان از وسط نصف شده بود.

خاله بانو دیس برنجی رو گذاشت توی سینی و عمو رحیم رو صدا زد تا بیاد و غذای ساتیار رو بیره.

منم حرکت کردم سمت میز و اول صندلی رو کشیدم که سلین بشینه بعدم خودم نشستم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خاله بانو هم پیش بند قرمز رنگش رو در آورد و بعد از این که دست‌هاش رو شست، اومد نشست سر میز و بعد از این که کلی قربون صدقه سلین رفت، براش غذا کشید.

همون طور که با قاشق داشتم با لوبیاهای لوبیا پلو بازی می‌کردم، دوباره فکر سمت ساتیار رفت.

چرا ساتیار ترجیح می‌ده بیست و چهار ساعت شبانه روز تنها باشه؛ چرا با داشتن دکترای روان‌شناسی، سلین رو درمان نکرد؛ چرا وقتی می‌بینه سلین کمی حالش خوب میشه، حالش رو بد می‌کنه. مگه سلین دخترش نیست؛ اصلا چرا باید سر سلین معامله کنه.

با صدا سلین از فکر اومدم بیرون و برگشتم سمتش و گفتم: «جان خاله؛ چیزی گفتی؟»

سلین درحالی که داشت لقمه غذاش رو قورت می‌داد، گفت: «گفتم امروز میشه بریم پارک؟»

یکم فکر کردم ببینم برنامه امروزم چیه؛ کاری دارم یا نه که یادم اومد امتحان دارم و به شدت هم اون امتحان سخت بود.

می‌خواستم با سلین مخالفت کنم و بهش بگم که نمی‌تونم ببرمش، که خاله بانو پیش دستی کرد و گفت: «امروز من می‌برمت پارک خاله، یکم خرید دارم برای خونه؛ باهم دیگه می‌ریم.»

سلین که داشت قاشقش رو پز از لوبیا پلو می‌کرد، گفت: «باشه.»

لبخندی به خاله بانو زدم و دوباره هممون برگشتیم سر غذا خوردن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

\*\*\*

امروز از صبح حالم بد بود.

نه حوصله کسی رو داشتم نه حوصله خودمو و از کمر درد هم داشتم، هلاک می‌شدم.

کلاسای دانشگاه رو به زور تحمل کردم و وقتی تموم شد، به بهار گفتم بره دنبال سلین و خودمم سریع برگشتم خونه تا استراحت کنم.

نمی‌دونم چه مرگم بود که امروز حتی حوصله سلین رو هم نداشتم.

روی تختم دراز کشیده بودم و هر لحظه دل دردم بیشتر می‌شد.

با کف دستم آرام دلم رو مالش می‌دادم تا شاید کمی بهتر بشه و مدام لبم رو گاز می‌گرفتم.

نفس عمیق می‌کشیدم تا بلکم دردش آرام بگیره؛ اما هر لحظه دردش بیشتر می‌شد که کمتر نمی‌شد. تحملش سخت شده بود. انگار دردش تا اعماق استخونم داشت رخنه می‌کرد و قصد آرام شدن هم نداشت.

نفس‌هام تند شده بود.

ضربان قلبم رفته بود بالا و سردی عرق رو روی تموم تنم حس می‌کردم.

یه دفعه یه تیر شدیدی نشست توی دلم که دیگه نتونستم تحمل کنم و با تموم توانم جیغ زدم.

ساتیار:

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و کتم رو از روی صندلی شاگرد چنگ زدم و برداشتمش.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

در حالی که داشتم سمت در خونه حرکت می‌کردم نیم نگاهی هم به حیاط انداختم.

همه چی سر جاش بود و مش رحیم هم ته حیاط داشت به گل‌ها می‌رسید.

منو دید و سلامی کرد و منم به تکون دادن سر اکتفا کردم.

شش ساله انگار همه چی یادم رفته.

توی غرورم غرق شدم؛ غروری که نیلوفر با کاری که کرد، لهش کرد.

همه فکر می‌کنن سنگ شدن من، فقط به خاطر اینه که نیلوفر بچه هفت ماهش رو که داشت توی دستگاه بیمارستان جون می‌داد، ول کرد و نداشت بخیه‌هاش خوب شن ازم جدا شد؛ اما تنها این نیست.

غرور من بد خدش‌های خورده از این روزگار لعنتی که به این سادگیا نه از نیلوفر می‌گذرم نه از اون فرهان عوضی.

فرهانی که زمانی دوستم بود؛ همدمم بود، اما از پشت بهم خنجر زد.

بعد از اون اتفاق کذایی که افتاد کلمه زن و کلمه دوست، برام یه چیز مزخرف شد. یه چیزی که دیگه درکش برای من کار حضرت فیل بود.

شکستم بدم شکستم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

می شکمتون. قسم خوردم که تا انتقام نگیرم ول کن نیستم حالا چه خودم انتقام بگیرم چه از سلین استفاده کنم برای انتقام از اون بیشرف‌ها.

خیلی دلم می خواست آزمایش دی ان ای سلین با من جور در نیاد تا راحت بتونم همه چیز رو برملا کنم؛ ولی نشد. سلین از وجود من بود؛ ولی از وجود اون کتافط هم بود؛ از وجود نیلوفر.

نیلوفری که همه زور خودمو گذاشتم تا دوستش داشته باشم؛ و موفق هم شدم. عاشقش نشدم؛ ولی دوستش داشتم. حاضر بودم همه کار کنم تا خوشبختی رو احساس کنه؛ ولی ندید. این همه به آب و آتیش زدندمو ندید.

ندید و رفت با اون فرهان عوضی... .

به خودم اومدم دیدم رسیدم به طبقه بالا و قفسه سینم از بادآوری اون اتفاق داره سنگینی می‌کنه.

دستی به گردنم کشیدم و مسیر اتاق خودم رو پیش گرفتم.

خیلی حالم خراب بود؛ خیلی و فقط همون زهرماری آرومم می‌کرد.

هر چند که هم‌چین هم زهرمار نبود؛ لاقل یکم از این اوضاع و منجلابی که توش گیر کرده بودم، دورم می‌کرد و آرومم می‌کرد. یکم کاری می‌کرد این گذشته لعنتی رو یادم بره.

یاد جوونی‌هام افتادم.

جوون که بودم عارم میومد به این چیزا فکر کنم چه برسه به این که بخوام بخورم؛ اما الان تنها همدم من شده بدن یه مشت نوشیدنی و سیگار که وقتی

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

میرفتم سراغشون نه دیگه از نیلوفر خبری بود و نه از اون فرهانی که نفش یه ناجی رو بازی می‌کرد؛ اما از دشمنم برام دشمن‌تر بود، ولی خودم خبر نداشتم.

می‌دونستم این آرامش، یه آرامش مجازیه و حقیقتی نداره؛ اما همون چند ساعت یکم آروم می‌گرفتم و از فکر این زندگی نکبتیم آروم می‌شدم.

با همون اخمی که روی صورتم بود و حال خرابی که داشتم می‌رفتم سمت اتاقم، با صدای یه جیغ بلند، سر جام می‌خکوب شدم.

اخم روی صورتم جاش رو به تعجب داد و دستم روی دستگیره اتاق خشک شد. سرم رو به سمت صدا بر گردوندم و با جیغ بعدی کت رو پرت کردم یه گوشه و سمت صدا دویدم.

هرچی نزدیک‌تر می‌شدم، مسیر برام آشنا تر می‌شد.

استرس کل وجودم رو گرفته بود.

حالا دیگه تک به تک کارای نیلوفر از جلوی چشم‌هام محو شده بود و فقط توی فکر صدای جیغی بودم که هر لحظه برام آشنا تر می‌شده.

درست حدس زدم صدا از توی اتاق لیلی بود.

جیغ زدنش قطع نمی‌شد و با هر جیغی که می‌زد، پاهام می‌لرزید و دست‌هام لرزشش بیشتر شده بود.

با شتاب در رو باز کردم و چشم‌هام به لیلی خورد که از همون فاصله، دونه‌های عرق روی صورتش پیدا بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ریتم نفس‌هاش نامنظم شده بود و از درد زیاد، مدام داشت رو تختی رو چنگ می‌زد و و ما بین جیغ‌هاش، گریه می‌کرد.

حس می‌کردم تمام بدنم لمس شده. پاهام جون حرکت نداشت و فقط قفل صحنه رو به روم شده بودم. انگار پاهام رو به زمین چسبونده بودن و اجازه حرکت بهم نمی‌دادن.

نگرانی کل وجودم رو گرفته بود.

ضربان قلبم از شدت نگرانی این قدر بالا رفته بود که صدایش رو قشنگ می‌شنیدم. با شنیدن جیغ لیلی، انگار بهم شوک وارد کردن و پاهام از زمین جدا شد.

با همون نگرانی که حالا بیشتر از قبل کل وجودم رو گرفته بود، با چند قدم خودم رو به تختش رسوندم.

نگاهی بهش انداختم.

چشم‌هاش بسته بود؛ ولی دردی که داشت می‌کشید رو می‌شد توی کل صورتش دید.

نمی‌دونستم چی کار کنم. مغزم قفل شده بود و هیچ کاری به ذهنم نمی‌رسید.

نگاهی به چنگ‌هایی که روی رو تختی مینداخت، انداختم.

صدای نفس نفس زدن‌هاش روی اعصابم می‌رفت.

همش حس می‌کردم قراره بلایی سرش بیا و وقتی این فکر میومد توی ذهنم، دلم می‌خواست هر چیزی که دم دستم بود رو خورد کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- آخ!

با صدای لیلی دوباره به خودم اومدم و این دفعه دیگه بدون این که معطل کنم، کشیدمش توی ب\*غل\*م و سراسیمه از اتاق خارج شدم.

با دو کل راهرو رو طی کردم.

انگار حالش خیلی بد بود.

هم زمان که از پله‌ها پایین می‌رفتم، به لیلی هم نگاهی می‌انداختم.

لبشم رو مدام گاز می‌گرفت و پیراهنم رو چنگ می‌زد.

یک لحظه فکر کردم اگر لیلی یک تار مو از سرش کم بشه چی کار کنم؛ جواب رضا رو چی بدم، ولی یه چیزی انگار توی دلم گفت: «مطمئنی فقط به فکر رضا هستی؟»

وقتش رسیدم طبقه پایین، دویدم سمت در ورودی که مش رحیم در رو باز کرد.

وقتی لیلی رو توی اون وضعیت دید، قیچی و بیلچه ای که برای گل کاری استفاده می‌کرد، از دستش افتاد.

کنارش زدم و دویدم سمت ماشین و لیلی رو روی صندلی پشتی خوابوندم.

\*\*\*

- چه نسبتی باهاش دارید؟

- همسرشم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دکتر سرش رو بالا آورد و زل زد توی چشم‌هام؛ انگار دنبال یه چیزی می‌گشت. انگار دنبال اثبات حرفم بود.

در همون حال که زل زده بود توی چشم‌هام منم با اخم بهش زل زده بودم. دیگه داشتم کلافه می‌شدم.

حال لیلی و وضعیتی که داشت بد جور بهم ریخته بود.

می‌خواستم دهنم رو باز کنم و یه چیزی بهش پیروزم که خودش به حرف اومد و گفت: «چه شوهری هستی که نم‌یدونی خانومت کیست داره؟» یک لحظه نفسم حبس شد.

دهنم از استرس حرفی که زد، خشک خشک شده بود و هی سعی می‌کردم آب دهنم رو قورت بدم.

خیلی اطلاعی راجب این کیست‌ها نداشتم؛ ولی یه بار نیلوفر گرفته بود و با دارو رفع شد.

این قدر حالش رو بد نکرد؛ یعنی کیست لیلی خطر داشت براش.

وقتی این فکرها میومد سمتم، انگار یکی توی عقلم داد می‌زد: «این هم شکل نیلوفره.»

و نگرانی من سرکوب می‌شد.

این فکرهای درست و غلط، توی سرم، مثل رژه راه می‌رفت و کلافه ام کرده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دستی به ته ریشم کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

- الان چه اتفاقی برای خانوم من میوفته؟

با گفتن لفظ خانم من، یه حس غریب و ناملموسی بهم دست داد؛ ولی خیلی بهش توجه نکردم و نگاه منتظرم رو به دکتر لیلی دوختم.

نگاهشو ازم گرفت و پرونده لیلی رو تکمیل کرد و بعد از این بستش، داد به پرستاری که پشت پیشخوان بود.

برگشت سمتم و گفت: «مشکلی زیاد بزرگی نیست. دوتا آمپول براش می نویسم که وقتی بهش بزمن، حالش خوب میشه. نگران نباش!»

سری تکون دادم و منتظر شدم تا دکتر دوتا آمپول رو بنویسه.

وقتی نسخه رو گرفت رو به روم، با نک انگشتم نسخه رو گرفتم و همون جور که داشتم به نسخه نگاه می کردم، گفتم: «همین جا می تونم تهیه اش کنم؟»

و نگاهم رو از نسخه گرفتم و بهش نگاهی کردم که با تکون دادن سرش، حرفم رو تایید کرد.

سری تکون دادم و به سمت داروخانه بیمارستان حرکت کردم.

مدام توی فکر لیلی بودم و همش این سوال توی ذهنم پلی می شد: «اگه با این آمپول رفع نشه چی؟»

اینقدر که به لیلی فکر کرده بودم، سرم داشت می ترکید.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون جور که توی راهروهای بیمارستان راه می‌رفتم و بوی الکل، اعصابم رو بیشتر از همه چیز بهم ریخته بود، با انگشت شصت و سبابه ام پیشونیم رو مالش می‌دادم تا بلکم این سردرد لا‌کردار ازم دور بشه؛ اما دریغ.

از خودم داشتم شاخ در می‌وردم.

من؛ ساتیار مغرور و سنگ، نگران یه دختر شده بود.

یه دختری که از ناکجا آباد پیداش شده.

با رسیدنم به دارو خانه، از فکر بیرون اومدم و در ششه ای دارو خانه رو هل دادم و وارد شدم.

\*\*\*

کنار تخت لیلی نشسته بودم و نگاهم رو به صورتش دوخته بود.

بارها و بارها وقتی بهش نگاه کرده بودم، حس می‌کردم آشناست. حس می‌کردم قبلا دیدمش؛ ولی چیزی دستم نمی‌ومد.

وقتی به صورتش زل می‌زدم، یه آرامشی رو توی صورتش می‌دیدم؛ آرامشی که شش سال پیش از دستش دادم.

یک دفعه انگار یکی توی وجودم نهیب زد داری چه غلطی می‌کنی؛ داری از امثال نیلوفر تعریف می‌کنی؛ از همونی که بهت زخم زد.

نگاهم رو با نفرت از لیلی گرفتم و سعی کردم بشم همون ساتیار از خود راضی و مغروری که شش ساله هستم و هیچ احد و ناسی نتونسته اونو تغییر بده؛ حتی کسی که از گوشت و پوست و خون و استخون خودش بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با کلافگی از روی صندلی بلند شدم که باعث شد صندلی کمی عقب‌تر بره.  
رفتم سمت پنجره و نگاهم رو به آسمون صاف و آبی دادم.  
همون جور که رنگی از اخم روی صورتم بود و چشمام رو یکم تنگ کرده بودم.  
یاد فرهان و اون نیلوفر عوضی افتادم.  
یاد بلایی که سرم آوردن.  
هیچ وقت اون روز رو یادم نمی‌ره؛ هیچ وقت و تا انتقامم نگیرم این ذهن  
لامصب آروم نمی‌گیره.  
همون جور که از حرص و عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم، با صدای در اتاق  
ار فکر اومدم بیرون و تیز به در نگاه کردم.  
سلین و بهار بودن.  
به احتمال زیاد مش رحیم بهشون گفته بود؛ چون کسی غیر از اون از این ماجرا  
خبر نداشت.  
برگشتم و به پنجره تکیه دادم.  
پام رو انداختم روی پام و دستام رو توی بغلم گره زدم.  
سلین نگاهی به تخت لیلی انداخت و نگاهی به من کرد.  
نگاهش مدام توی نوسان بین من و لیلی بود.  
داشتم نگاهش می‌کردم که یک دفعه زد زیر گریه و از بهار جدا شد و دوید سمت  
لیلی و با همون بغض صداش میزد.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- خاله لیلی. خاله جون. خاله پاشو! خاله قول می‌دم دیگه اذیت نکنم. قول می‌دم دیگه وقتی میگی مواظب باش، گوش کنم. خاله پاشو!

وقتی سلین رو دیدم، کم مونده بود برم سمتش و بکشمش توی بغلم و نذارم گریه کنه.

حیوون که نبودم؛ ولی نباید هم این چیزای سلین برام مهم باشه.

سریع فکر سلین رو با این حرف که دختر نیلوفره، از ذهنم خارج کردم و با یه اخم غلیظ به سلین نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه بهار اومد و به زور سلین رو از لیلی جدا کرد.

یک دفعه سلین از زیر دست بهار فرار کرد و اومد سمت من و با جیغ و گریه، مشت میزد توی شکمم و هرچند که با اون مشت‌های کوچیکی که داشت اصلا دردی حس نمی‌کردم.

جیغ می‌زد و می‌گفت: «تو خاله لیلیم رو مریض کردی. تو این کار و کردی. ازت بدم میاد. تو بابای خوبی نیستی. دوست ندارم.»

بعد از چند ثانیه دیگه کفری شده بود.

یه نفس حرصی کشیدم و هولش دادم سمت تخت لیلی که اگر بهار به موقع نگرفته بودش یقینا می افتاد.

نگاهی به صحنه رو به روم کردم.

من چی کار کردم. اگه می‌وفتاد سرش به جایی می خورد چی؟

سری تکون دادم و با نفرت به سلین زل زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- نه که من خیلی ازت خوشم میاد.

بهار به یه نفرت خاصی بهم نگاه می کرد که انگار ارث باباش رو خوردم.  
چشمام رو بستم و با حرص یه نفس عمیق کشیدم و دستی توی موهام کشیدم.  
دیگه بیشتر موندن رو جایز نمی دونستم.

نمی دونم مرگم چی بود.

خدا لعنتت کنه نیلوفر که باعث شدی همه توی این دنیا ازم متنفر باشن حتی  
بچم؛ بچه ای که از جون خودم بود؛ اما باید ازش متنفر باشم چون... .

\*\*\*

لیلی:

با حس یه سوزش خفیف چشم هام رو آروم باز کردم.

یه روشنایی توی چشمم خورد.

نور چراغ اذیتم می کرد به خاطر همین یه بار دیگه چشم هام رو بستم و باز کردم  
تا هم چشم هام به نور عادت کنه هم دیدم، تار نباشه.

آروم سرم چرخوندم ببینم کجام.

که از فضای اتاق فهمیدم توی بیمارستانم.

نگاهی به کنارم انداختم که بهار رو دیدم.

با لبخند از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم و گفت: «سلام علیکم.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دردی توی دلم پیچید.

چشمام رو بستم و ناله ای سر دادم که فکر کنم بیشتر شبیه جیغ بود.

دیگه چهره بهار رو نمی دیدم؛ فقط صدای نگرانش رو می شنیدم.

- لیلی. لیلی جان، خوبی؟ دردت به جونم چت شد تو یهویی؟

بهار همه این کلمات رو با ترس و نگرانی می گفت و منم فقط به تکون دادن سر اکتفا می کردم؛ یعنی نه.

دردم هر لحظه بیشتر می شد و طاقتم کمتر.

از درد زیاد دیگه صدای بهار و نمی شنیدم و کم مونده بود از درد زیاد کل بخش رو روی سرم بذارم.

ساتیار:

پشت در اتاق لیلی روی یکی از صندلی های انتظار نشستم. سردرد امونم رو بریده بود.

سرم رو به به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم تا یه کم از سردردم آروم بگیرم؛ اما انگار بازیش گرفته بود.

یک دفعه یاد لیلی افتادم.

چرا با این همه بلایی که به سرش اوردم نمی ذاره بره؛ چرا خسته نمیشه؛ انگار توی وجودش استقامت و پایداری حکاکی شده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با باز شدن یهویی در اتاق لیلی چشمام رو به ضرب باز کردم که قامت ترسیده بهار جلوی روم نقش بست.

نگرانی کل وجودم رو پر کرد و توی اون لحظه فقط یه چیزی توی ذهنم پلی می‌شد؛ لیلی چش شده.

سریع بلند شدم و بهار رو کنار زدم نگاهی توی اتاق انداختم دیدم لیلی دستش رو گذاشته رو شکمش و داره ناله می‌کنه.

با اخم‌های درهم و نفسایی که بخاطر استرس حال لیلی اینقدر تند تند میومدن بالا که به شمارش افتاده بودن و قفسه سینم از شدت درد، تیر می‌کشید.

هرچقدر جون داشتم گذاشتم توی پاهام و با قدم‌های تندی که بیشتر شکل دوییدن بود تا راه رفتن، خودم رو به اولین ایستگاه پرستاری رسوندم.

پرستار سرش توی یه پرونده بود و داشت چیزی مینوشت که با تک سرفه ای که کردم سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

این قدر نگران لیلی شده بودم که کنترلی روی رفتارم نداشتم.

دندون رو روی هم گذاشتم و با عصبانیت غریدم: «خانم من لیلی شرقی توی اتاق چهل و پنج داره از درد می‌میره اون وقت شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟»

بهش بر خورد؛ ولی ظاهرش رو حفظ که و با اخماش توی هم رفت و گفت: «آقای محترم حال خانوم شما تا اونجایی که به ما مربوط می‌شده ما وظیفمون رو انجام دادیم. الان باید با این درد بسازن.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

به هرکلمه ای که پرستار می‌گفت اخمام بیشتر میرفت توی هم و مشت دستام محکم‌تر می‌شد.

نفسای عصبیم گوش خودم رو کرد بود و فقط توی اون شرایط همه توانم رو بستم که توی اون حالت نزنم دکور مکور این طویله رو بیارم پایین؛ اما فایده نداشت، چون اعصابم به شدت خورد بود و توی این شرایط نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

مشت رو با عصبانیت کوبیدم رو پیشخوان که پرستار تکونی خورد.

دندونم رو بیشتر روزی هم فشار دادم از بینشون با صدای بلند داد زدم: «که باید تحمل کنه آره؟»

چنان دادی زدم که گلوم شروع کرد به گز گز کردن؛ اما اهمیتی ندادم و با همون داد گفتم: «گمشو برو آرومش کن. زن من داره توی درد می‌میره اون وقت میگی باید تحمل کن عوضی؟»

پرستار انگار با این حرف‌هایی که زدم دیگه نتونست ظاهرش رو حفظ کنه و همین که قصد کرد بهم جواب بده، یه پرستار دیگه اومد و رو به روی اون پرستار گفت: «خانم محبی شما برید من خودم رسیدگی می‌کنم.»

از لباسش می‌شد تشخیص داد سر پرستاره بخشه و نمی‌خواست بیشتر درگیری ایجاد بشه.

او پرستار رفت و سر پرستار نگاهی به من انداخت و بدون صحبت سمت اتاق لیلی رفت.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو گردنم و چشم رو بستم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دوباره این رگ لعنتی گردنم گرفته بود.

هر وقت بیش از اندازه عصبانی می‌شدم همین می‌شد.

حالم خراب بود و موندن توی این فضای بسته حال خرابم رو بیشتر تشدید می‌کرد.

چشمام رو باز کردم و همین که می‌خواستم برگردم و حرکت کنم سمت در خروجی چشمم به مردمی افتاد که جوری دارن بهم نگاه می‌کنن که انگار آدم ندیدن.

توی یه نگاه نظری به همشون کردم و با بی‌تفاوتی، از کنار همشون گذشتم.

خیلی وقت بود برای مردم زندگی نکرده بودم. خیلی وقت بود دور همه رو خط کشیده بودم. خیلی وقت بود فقط خودم مهم شده بودم؛ نه کس دیگه. خیلی وقت بود سنگ شده بودم؛ اما با اومدن لیلی همه چیز بهم ریخت.

البته اینا حرفای دلم بود که باز هم عقلم جلوش قد علم کرد و با بی‌رحمی تمام سرش فریاد زد: «تو حق اینو نداری کسی برات مهم باشه. لیلی از قماش نیلوفره. اینا همشون سر و ته یه کرباسن. باید زجر گُششون کرد. باید ازشون انتقام گرفت. باید خوردشون کرد.»

و باز هم این عقلم بود که توی این جنگ بین عقل و دلم برنده شد.

یه پک عمیقی به سیگارم زدم و پایین پاهام پرتش کردم.

با نوک کفشم لهش کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

در حالی که داشتم روی سنگ فرش‌های بیمارستان حرکت می‌کردم، نگاهم دوختم به آسمون؛ ولی هدفم آسمون نبود. هدفم چیزی بود که الان چندین ساله هرکس رو که فراموش کرده باشم، اونو فراموش نکردم. هر چند می‌دونم با این کارای من، اون منو خیلی وقته که فراموش کرده.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دادم به روبه رو که گوشیم زنگ خورد.

دست انداختم تو جیب شلوارم و گوشی رو در اوردم.

بهار بود.

دستم رو قسمت سبز رنگ کشیدم و جواب دادم.

- بگو

- ساتیار دکتر لیلی میگه امشب باید این جا بمونه.

انگار حرفای عقلم اثر کرده بود و دیگه خبری از نگرانی‌ها نبود. انگار بازم لیلی شده بود همون کسی که جنسش برام با نیلوفر هیچ فرقی نداشت.

با همون حالت خنثی گفتم: «الان میام!»

و بدون خداحافظی قطع کردم.

فک کنم دیگه همه با این اخلاقم کنار اومدن؛ چون هیچ اعتراضی نمی‌کنن؛ به غیر از لیلی.

با یه باد آوردن اسمش اخمام توهم رفت.

در عین حالی که می‌خواستم بهش فکر نکنم و برام مهم نباشه، برام مهم بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

تک نفسی کشیدم و سعی کردم بی توجه باشم.

حرکت کردم سمت در ورودی بیمارستان و همین که وارد شدم، بوی الکل تمامی مشامم رو پر کرد.

حرکت کردم سمت اتاق لیلی و تا رسیدم رو به روی در اتاق، دوتا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم.

آروم روی تخت خوابیده بود و بهار هم که روی صندلی چوبی مانند کنار تخت نشسته بود، زل زده بود به صورت غرق خواب لیلی و یه اخم ریزی وسط پیشونیش نقش بسته بود.

نگاهم رو از جفتشون گرفتم و حرکت کردم سمت پنجره و بازم زل زدم به مردمی که هر کدوم به یه دلیلی پاشون به این خراب شده به اسم بیمارستان، باز شده بود.

دست کردم توی جیب شلوارم و پاکت سیگارم رو در آوردم که یه نخ ازش بردارم و بکشم که صدای بهار رو شنیدم.

- نکش سردرد می‌گیرم.

جعبه رو دوباره توی جیبم گذاشتم.

بهار راست می‌گفت.

مشکل سینوزیت داشت و همچین بوهایی براش حکم سم رو داشت.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اولین نفر خودم پاپیچش شدم که بره دکتر و سر در بیاره که این سردردهای گاه و بیگاهش برای چیه. اول خیلی از زیرش در رفت؛ اما با کلی اصرار راضی شد، ولی الان خودم فراموش کرده بودم.

سرم رو تکونی دادم تا از فکر اون گذشته نحسم بیرون بیام.

سمت بهار و لیلی چرخیدم.

لیلی هنوز خواب بود.

فک کنم آرامبخش قوی بهش زدن که حالا حالاها بیدار نمی‌شد.

نگاهی به بهار انداختم دیدم داره نگام میکنه و ته نگاهش یه دلسوزی بود، یا شاید ترحم؛ حسی که ازش بیزارم. حسی که ازش تنفر داشتم.

همین جوری که با اخم به چشماش داشتم نگاه می‌کرد، لبش رو با زبونش تر کرد و نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به لیلی و توی همون حالت گفت: «زنگ زدم خاله راحله که بیاد بیمارستان؛ مادر لیلی رو میگم. دکتر لیلی گفت باید دو روز این جا بمونه.»

یکی از ابرو هام به نشونه تعجب رفت بالا به نگاهی به لیلی انداختم و یه نگاهیم به بهار و با لحن پر از تعجبی گفتم: «خب بمونه حالا مادرش واسه چی می‌خواد بیاد؟»

بهار با تعجب زیاد سرش رو بالا آورد که بهم نگاه کرد؛ اما توی یه لحظه بجای اون تعجب توی چشمای بهار، عصبانیت و حرص بود که جایگزین شد.

از این تغییر یهویی بهار هیچ عکس العملی نشون ندادم و فقط نگاهش کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

انگار دیگه نمی تونست اون حرص و عصبانیت رو توی خودش نگه داره و برای همین با لحنی پر از حرص و صدایی که تمام تلاشش رو می کرد بلند نشه، گفت: «خیلی ببخشید که مادرشه. خیلی ببخشید که دخترش داره این جا پرپر میشه؛ اما اون اصلا نباید بدونه. خیلی ببخشید آقای شایگان. نمی دونستم اسیر اوردید توی خونتون نه پرستار؛ خیلی ببخشید.»

با هر کلمه از حرفای بهار اخمام بیشتر می رفت توی هم و دستام رو بیشتر مشت می کرد و دندونام رو محکم تر روی هم فشار می دادم تا نزنم یه بلایی سرش بیارم. توی این مریضی لیلی، من هیچ نقشی نداشتم. شاید قبلا اذیتش کرده بودم؛ اما الان خیلی بی انصافی بود که همه چیز به پای من نوشته بشه و بشم آتش نخورده و دهن سوخته.

همین که می خواستم یه چیزی بارش کنم، یه صدای نا آشنا گفت: «سلام.»

و با سلام اون فرد نگاهش رو ازم گرفت و با همون حرصی که توی نگاهش موج می زد برگشت سمت در و منم با همون حالت، نگاهم رو دوختم به سمت در ببینم این فرد غریبه کی بود که شد آب روی آتیش.

یک دفعه بهار از جاش بلند شد و رفت سمت اون شخص غریبه ای که حالا دیدم، خانمی بود که بهش می خورد طرفای 47 تا 50 سال رو داشته باشه.

با بغض بهار رو توی بغل گرفت.

از چهره اون خانم مشخص بود بغض کرده؛ اما گریه نمی کرد و فقط چشماش رو بسته بود با لبخندی که کاملا مشخص بود یه بغض پشتش خوابیده فقط کمر بهار رو نوازش می کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

انگار تمکام تلاشش این بود بهار رو آروم کنه.

تحمل دیدن این هندی بازی‌ها و مسخره بازی‌ها رو نداشتم.

یه سرفه مصلحتی کردم و انگار همین تلنگر برای بهار کافی بود که گریه اش رو کنترل کنه و از بغل اون خانم بیرون بیاد.

چون پشتش به من بود نمی‌تونستم ببینم قیافه اش دقیقا چه شکلیه؛ اما اون خانم با محبت و مهربونی صورت بهار رو با دستاش قاب گرفت و با انگشت شصتش اشکای بهار رو پاک کرد. آروم گونه بهار رو بوسید و نگاهی به لیلی غرق در خواب انداخت.

بهار از اون خانوم فاصله گرفت.

اون خانم وقتی لیلی رو دید و اشک توی چشمش جمع شد.

حالا دیگه فهمیده بودم این خانم، مادر لیلیه.

مادر لیلی که الان فهمیده بودم اسمش راحله بود، حرکت کرد سمت تخت و آروم گوشه تخت نشست.

دستش رو آروم روی صورت لیلی گذاشت و با انگشت شصتش آروم گونه اش رو ناز کرد.

گلوب رو صاف کردم با همون لحن خشک و سرد همیشگی، سلام کردم که باعث شد مادر لیلی به سمتم برگرده.

توی چشمم نگاه کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

منتظر هر واکنشی بودم؛ اما در کمال تعجب لبخندی زد و سری تگون داد و پشت بندش گفت: «سلام پسرم.»

با صدای زنگ موبایلم از مادر لیلی چشم گرفتم و گوشی رو از جیب کتم بیرون اوردم.

با دیدن شماره نصیری اخمام بیشتر توی هم رفت.

بدون گفتن هیچ حرفی حرکت کردم سمت در و از اتاق خارج شدم.  
لیلی:

با دل درد خفیفی که توی دلم نشست، آرام چشمام رو باز کرد.

اولش همه چی تار بود؛ اما با دو سه تا پلک که زدم اون تاریکی چند لحظه پیش از بین رفت.

نگاهم به سُرْم روی دستم افتاد.

ناخودآگاه همه اتفاقا توی ذهنم مثل یک فیلم کوتاه پلی شد.

سرم رو چرخوندم سمت راستم و چهره مامانم که داشت قرآن میخوند رو دیدم.

چه قدر دلتنگش شده بودم. چه قدر دلم اون روزهای آرام و بدون تنشم رو میخواست. چه قدر دلم واسه یه لحظه دیدنش تنگ شده بود.

بغضی که الان چند مدت بود مهمون گلوم بود و تا تقی به توقی میخورد، یه خودی نشون می داد، دوباره نمایان شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اصلا دلم نمی خواست این بغض سر و کلش پیدا بشه؛ اما کنترلش دست من نبود.

آب دهانم رو قورت دادم و نفسی گرفتم که مامان متوجه شد.

نگاهش رو از صفحه‌های رنگی قرآن گرفت و بهم نگاه کرد.

چونم می لرزید.

همه توانم رو به کار بستم تا بتونم اون بغض اصل و نصب دار رو بتونم کنترل کنم.

لب پایینم رو به دلنون گرفتم و با همه توانم زیر لب گفتم: «مامان.»

با لبخندی آروم جوابم رو داد: «جانِ دلِ مامان.»

صدای مهربون و گیراش که همیشه برام حکم آرامشبخش‌ترین موسیقی دنیا رو داشت، گوشام رو نوازش داد.

با دستای گرمش دستای سردم رو گرفت و اون گرما رو به کل تنم منتقل کرد.

نمی‌دونم مامان چی توی وجودش داشت که با همین نگاه کردن و لبخند زدن، کل دردهای چند لحظه قبلم رو از یادم برد.

مامان با همون لبخندی که همیشه برام سوال بود، چرا اینقدر انرژی بخشه، با وجود اون همه سختی توی زندگی، گفت: «دختر قشنگم، خوبی مامان؟ بهتری؟»

چشمام رو روی هم گذاشتم و فقط به تکیه دادن سر اکتفا کردم؛ چون می‌دونستم خارج شدن یک کلمه از دهانم همانا و زدن زیر گریه هم همانا.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چشم‌هام رو باز کردم و مامان بدون از اینکه تغییری در حالت صورتش ایجاد کنه، گفت: «خداوشکر. امشب باید این جا بمونی مامان!»

با حرف مامان انگار ته دلم خالی شد.

با موندن من اینجا سلین چی میشه. بانو هم که شهرستان بود.

این بچه هم فقط روی تخت خودش خوابش میره و اگر جا به جا بشه اصلا خواب به چشمش نمیاد.

یه استرس بد افتار توی جونم.

اینقدر شدتش زیاد بود که ضربان قلبم رفت.

شاید تا قبل از این که کارای ساتیار رو بدونم، این مسئله خیلی برام بزرگ نبود؛ ولی الان که از نقشه ساتیار خبر داشتم، عین بید می لرزیدم.

نگاهم پر از اضطرابم رو از مامان گرفتم و آرام از حالت دراز کشیده، نشستم و تیکه دادم به بالشتی که پشت سرم بود.

مامان تا دید دارم بلند میشم می خواست بلند شه بیاد کمکم که با بالا آوردن دستم، مانعش شدم.

دلم درد می‌کردم؛ اما نه به شدت قبل.

وقتی نشستم بخاطر درد کمرم چشمم ناخودگاه بسته شد و صورت درهم رفت.

لبم رو به دنون گرفتم که یکم دردش تسکین پیدا کنه.

توی همین لحظه صدای نگران مامانم رو شنیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- لیلی جان، چیزی شد مامان؟

خداروشکر دردش موقتی بود و یکم بهتر شد.

چشمام رو باز کردم ویه نفس عمیق کشیدم.

سرم رو چرخوندم سمت مامان و لبخند کم جونی بهش زدم.

دلتنگی واژه عجیبیه تا وقتی که دلتنگی و از اون چیز دوری و مداوم شکایت داری. میگی چقدر بده؛ ولی وقتی به اون چیزی که دلتنگ بودی می رسی، می بینی اگر اون دلتنگی نبود، الان این جوری از رسیدن به اون چیز خوشحال نبودی.

با صدای خیلی آرام جواب دادم: «خوبم مامانی. چیزی نیست.»

یک دفعه یاد سلین افتادم که امشب تنهاست.

همون لبخند کم جونی هم که روی لبم بود پر کشید و رفت.

واقعیتش نمی‌تونستم به ساتیار اطمینان کنم. درست بود که پدرشه و از وجود خودش؛ ولی از هر دشمنی برای سلین بدتر شده بود.

حرفای چند وقت پیشش، رفتاراش، همه و همه دارن داد می‌زنن یه سر این قضیه مشکوک، سلین بود. سلینی که توی این چند وقت، انگار شده بود بخشی از وجودم که نمی‌تونستم ازش جدا شم.

مامان انگار متوجه تغییر حالت‌م شده بود.

-چیزی شده لیلی جان؟

با حرف مامان از فکر کارای ساتیار خارج شدم و به مامان نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

یه تک نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنم آروم باشه تا مامان نگران نشه و با تصمیم مخالفتی اعلام نکنه.

- نه قربونت برم؛ فقط مامان من نمی‌خوام امشب اینجا بمونم. حالمم که خداروشک...

مامان یه اخم طریفی کرد و خیلی جدی حرفم رو قطع کرد.

- شما امشب باید این جا بمونی. لیلی جان الکی نیست. سلامتیت توی خطر بوده دخترم. الان هم اگر خود شما هم بخوای، من اجازه نمی‌دم شما امشب بری خونه آقای شایگان. باید بمونی تا فردا مخالفتم نمی‌کنی دخترم.

همین جوری که داشتم به حرفای مامانم گوش می‌دادم، اخمام هر لحظه بیشتر توی هم می‌رفت.

چی می‌گفتم به مامان. چه دلیل قانع کننده ای واسش می‌اوردم که قبول کنه.

می‌گفتم سلین اون قدر برام مهمه که حاضرم قید جونمم براش بزنم.

اونوقت مامان نمی‌گفت توی این مدت، چرا این قدر وابسته شدی دختر یه غریبه شدی.

اونوقت نمی‌گفت تو که فقط حکم یه معالج رو داری، دیگه چه ربطی داره به تو که نگران جای خواب بچه مردم باشی.

با صدای باز شدن در اتاق، خودم و مامانم به در زل زدیم که بهار با یه پلاستیک توی دستش جلومون حاضر شد.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

خستگی از سر و روش می‌بارید و مشخص بود از صبح تا حالا این جاست؛ اما سلین پیش کی بود وقتی بهار این جا بود. وای نکنه بچه رو به ساتیار سپردن. دوباره استرس افتاد توی جونم.

از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم.

خدا لعنتت نکنه ساتیار که ان قدر با این بچه بد رفتار کردی و ازش متنفری که حاضر نیستم یه لحظه ام دستت امانت باشه؛ چون امانت دار خوبی نیستی.

آب دهانم رو با دلشوره تمام قورت دادم و با لحنی که استرس و اضطراب ازش سرازیر میشد گفتم: «بهار سلین کو؟»

بهار لبخندی به روم زد که تعجبم دوچندان شد.

من قلبم داشت می اومد توی دهنم، این دختر برای من لبخند می‌زد.

انگار خودش از اخمای درهم و چشم‌های پر از استرس، پی به حال وخیمم برد.

در اتاق رو بست و لبخندش عمیق‌تر شد.

همون طور که داشت می اومد سمت تخت، با همون لبخند که حالا یکم شیطنت چاشنیش شده بود گفت: «نترس وضعش خیلی از من تو بهتره. با دایی جونت رفتن شهربازی.»

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشمام رو بستم.

توی اون لحظه حال کسی رو داشتم که بعد از ساعت‌ها تشنگی، یه لیوان آب خنک رو بهش میدن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای بهار چشمام رو باز کردم و نگاهم بهش دوختم.

- بیاید ببینید چه غذاهای خوشمزه‌ای اوردم براتون که دلی از عزا دربیاریم.

یه ساندویچ داد به مامانم که مامانم با لبخند سری تکون داد و ازش تشکر کرد اونم یه خواهش می‌کنم گفت و دوباره سرش رو کرد توی پلاستیک و یه ساندویچ دیگه برداشت و با لبخند گرفت سمت من و منم بهش اون لبخندی زدم و ممنون زیر لبی گفتم که سری تکون داد.

یه ساندویچ هم برای خودش برداشت و همون طور که داشت از فویل درش می‌آورد، گفت: «لیلی، باید دست و پامو ببوسی. اگه من اون سوپی که پرستار آورد رو نریخته بودم تو سطل آشغال، الان حالت از این هم بدتر بود.»

تک خنده ای کردم و نگاهی بهش انداختم.

مشخص بود خسته است؛ اما نشون نمی‌داد.

بعد از چند سال نشست و درخواست باهاش، همه حالتاش توی دستم اومده بود.

یکی از حالتاش همین بود که وقتی خستست، اجازه نمی‌ده این خستگی، به دیگران انتقال پیدا کنه و حتی بلعکس، سعی می‌کنه خودش رو شاد و شنگول نشون بده که همه از حال خوب اون، حالشون خوب بشه و این دقیقا یه رفتاری بود که من عمرا نمی‌تونستم انجامش بدم.

دلم خیلی درد میکرد اما نه در اون حدی که بخوام بقیه رو هم نگران حالم کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نصف ساندویچ رو که خوردم، نصفه بعدیش رو تو فویل پیچیدم و درحالی که داشتم گاز آخر ساندویچ رو می جویدم.

بهار اخماش رو توهم کرد و لقمه اش رو سریع قورت داد.

با یه لحنی که سراسر حرص بود؛ اما چون بهار همیشه وقتی حرص می خوره قیافه اش خیلی خنده دار میشه، دوتا لبام رو روی هم فشار دادم که خنده ام رو نبینه و بیشتر حرصی نشه؛ چون در این مواقع اخلاکش هیچ فرقی با اون عمو ساتورش نداشت.

- همین کارا رو میکنی که مریض میشی دیگه دختر. نه نهار درست و حسابی خوردی. شامتم که اینه، بعد انتظار داری چاق بشی، چله بشی تا آقا گرگه بیاد بخورت؟

با این حرفش نمی دونم چرا؛ ولی تصور این که آقا گرگه ساتیار باشه و با اون تنفری که از من داره، بیاد سمت من، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده که با تیری که توی دلم کشیده شد باعث شد چشمام رو ببندم و لبم رو به دندون بگیرم؛ اما خنده ام رو نتونستم کنترل کنم.

چشم هام رو آروم باز کردم؛ اما هنوز لبم زیر دندونم بود تا یکم درد دلم رو تسکین بده.

مطمئن بودم رگه هایی از خنده توی صورتم بود.

بهار خودش هم خنده اش گرفته بود.

- چت شد بزبز قندی؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با همون ته مونده‌های خنده رو صورتتم، هیچی آرومی زیر لب گفتم و آروم سر جام دراز کشیدم.

چشمام رو بستم که یک دفعه یاد سلین و تنهایی امشبش افتادم.

به ضرب چشمام رو باز کردم توی جام نیم‌خیز شدم.

- بهار؟

- هوم؟

- امشب برو پیش سلین بخواب!

با تموم شدن حرفم بهار چشم غره ای بهم رفت و گفت: «نمی‌گفتی هم نمی‌ذاشتم خونه تنها بمونه؛ می‌رفتم پیشش.»

لبخندی به روش زدم و ارزش تشکر کردم که با سوال مامان، هم من و هم بهار به لحظه دست و پامونو گم کردیم.

- مگه آقا ساتیار خونه نیست که شما می‌گید سلین تنها بمونه؟

بهار نگاهی به من انداخت و تک سرفه ای کرد و گفت: «نه عمو خونه نیست. خاله بانو هم رفته شهرستان، پیش خواهرش.»

مامان سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

حالا که دیگه خیالم از سلین راحت شده بود، آروم دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم طبق این چند که هر وقت می‌خوابیدم به ساتیار و کاراش و سلین فکر می‌کردم، اون شب هم همین شد تا زمانی که خوابم برد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

\*\*\*

روتختی یاسی رنگم رو مرتب کردم.

یه دستی روش کشیدم و برگشتم سمت آینه اتاقم.

نگاهی به خودم انداختم.

لاغرتر از قبل شده بودم؛ ولی گودی زیر چشم‌هام کمی بهتر شده بود.

نگاهم رو آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

سه روز بود از بیمارستان مرخص شده بودم و طبق گفته دکتر، باید تا یک هفته، قید دانشگاه و کارای سنگین رو می‌زدم و استرس و اضطراب رو از خودم دور می‌کردم که با کارای ساتیار، این مورد آخر، سخت‌ترین کار بود. حتی سلین رو هم خودم نمی‌بردم کلاس و مهد؛ بهار می‌بردش.

نفسم رو پوف مانند دادم بیرون و از پله‌ها پایین اومدم.

وقتی پام رو از آخرین پله پایین گذاشتم، دیدم مش رحیم با قیافه پر استرسی وارد سالن شد؛ چون در ورودی دقیقاً روبه روی راه پله بود، با من چشم تو چشم شد.

سریع اومدم سمتم و درحالی که استرس از سر و روش می‌بارید، با دست‌پاچگی گفت: «لیلی، دخترم؛ دستم به دامنتم.»

تعجب کردم.

یعنی چی شده مش رحیم اینجوری نگرانه و از من کمک می‌خواد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- چی شده عمو رحیم؟

نگاهش رو دوخت به زمین و در حالی که لبش رو زیر دندون گرفته بود.

- دخترم، بخدا نمی‌دونم چه جوری بگم.

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم که یه وقت خدایی نکرده شرمنده موی سپیدش نشم.

بعد از این که از بیمارستان اومده بودم، به خاطر داروهایی که می‌خوردم، سر کوچک‌ترین چیز اعصابم بهم می‌ریخت.

- عمو جون راحت باش؛ بگو؛ هرچیزی باشه مشکلی نیست!

نگاهی بهم انداخت و با همون استرس قبلی گفت: «والا چی بگم. بانو گفته بود قراره یک هفته ای از شهرستان برگرده. الان تماس گرفته، میگه خواهرم حالش بد شده هیچ کسم نداره پیشش بمونه. الان هم بانو مجبوره تا یک هفته الی دو هفته دیگه بمونه. الان من موندم جواب آقا رو چی بدم. اگر امروز هم برگرده و غذای مونده بخوره حتم دارم منو و بانو رو بد توبیخ می‌کنه.»

آخ ساتیار ساتیار؛ آخ.

الحق که اسم ساتوری که برات گذاشتم برازنده.

بین چی کار کردی که یه نفری که نزدیک چهل سال ازت بزرگتره ازت می‌ترسه. از شدت حرصی که توی همون لحظه از کار ساتیار خوردم، سرم وحشتناک شروع کرد به درد کردن که با انگشتم محکم شقیقه ام رو فشار دادم و چشم‌هام رو باز کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

به مش رحیم نگاه انداختم که نگاهش رو انداخته بود به پارکت‌های کف سالن و هیچی نمیگفت.

توی فکر بود و حدس این که داره به چی فکر می‌کنه زیاد سخت نبود. مشخص بود داشت به این فکر می‌کرد که اگر ساتور خان بفهمه، چه آشی براشون می‌پزه؛ اما من نمی‌ذاشتم.

توی این مدت کسی جلوش در نیومده فکر کرده می‌تونه به عالم و آدم دستور بده.

نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند اطمینان بخش روی لب‌هام کاشتم. باید به مش رحیم این اطمینان رو می‌دادم که هیچ اتفاقی نمی‌وفته.

- عمو رحیم.

سرش رو با تشویش و اضطراب بالا آورد و نگاهم کرد.

- همین؟ بابا من فکر کردم چه اتفاقی افتاده. نگران نباشید عمو رحیم! خودم این دو یه هفته رو غذا می‌پزم.

سریع وسط حرفم پرید و با لحنی پر از ندامت گفت: «نه دخترم؛ من خودم غذا...»

این‌دفعه من بودم که وسط حرفش پریدم و با یه اخم نمایشی؛ اما با همون لحن آروم گفتم: «همین هم مونده. کارهای حیاط و خرید و بقیه کارا کمه؛ آشپزی هم بهش اضافه بشه. من با ساتیار صحبت می‌کنم سر این مسئله راضیش می‌کنم. نگران نباشید!»

لبخندی به روم زد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سعی کردم از اون حالت درش بیارم. برای همین، همین طور که داشتم می‌رفتم سمت آشپزخونه، با یکم شیطنت گفتم: «حالا راستشو بگو عموجون؛ ترسیدی با غذاهای من بیمارستانی بشی گفتی خودم می‌خوام بپزم؛ یا نه دستپختی غیر از دستپخت یارت قبول نداری؟»

پیشبند رو برداشتم رو پیچیدم دور کمرم که صدای خنده مش رحیم از پشت اُپن به گوشم خورد.

با لبخند برگشتم سمتش که با همون لبخند مهربونش گفت: «نه دخترم گفتم به زحمت نیوفتی.»

رفتم سمت فریزر تا یه بسته گوشت دربیارم.

در همون حالت که تا کمر خم شده بود توی فریزر تا بسته گوشتا رو پیدا کنم، گفتم: زحمت نیست خودمم دلم برای آشپزی تنگ شده.»

همین جور که مشغول کنکاش بودم، مش رحیم گفت: «پس بابا جان من میرم توی حیاط به کارا برسم.»

باشه ای گفتم و بلافصله بسته گوشت رو پیدا کردم.

یه ذوقی تو دلم نشست که بلاخره بعد از کلی کنکاش، پیداش کردم و با پیدا شدن این بسته، انگار بهم مدال داده بودن.

خودم از افکاری که داشتم خنده ام گرفت و سری تکون دادم.

برگشتم نگاهی به ساعت انداختم که طرفای یازده بود.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار معمولا تا ساعت دو نمی اومد؛ ولی چند مدتی بود، طرفای ساعت دو خونه بود؛ پس با این اوصاف، هیچی به غیر از ماکارونی نمی تونست توی این وقت کم پخته بشه.

گوشتا رو گذاشتم توی آب گرم تا پخش باز بشه.

سه تا سیب زمینی برداشتم بعد از اینکه حسابی شستمشون، گذاشتم توی یه سینی و نشستم پشت میز تا خوردشون کنم.

خلاصه بعد از کلی اینور و اونور زدن و مواد رو قاطی کردن، سر قابلمه رو داخل دم کنی کردم و گذاشتم تا ماکارونی لیلی پز دم بکشه.

نگاهی به ساعت انداختم دیدم دوازده و ربع بود.

به قول مامان خیلی فس فس کنان کار می کردم.

چهل و پنج دقیقه هم برای دمش کافی بود؛ یعنی طرفای یک، غذا حاضر و آماده بود.

نک لباسم رو با نگشتم اوردم زیر بینیم که بوی پیاز داغ کل مغزم رو نوازش داد. چهارم درهم شد.

سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم بالا.

خداروشکر توی هر اتاق خوابم یه سرویس جدا بود.

رفتم سر وقت کمد لباسم و درش رو باز کردم. یه پلیور بافتنی زرشکی که روش لوزی و خطهای برجسته به رنگ خودش بود، چشمم رو گرفت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ورش داشتم به همرا یه شلوار ساپورت مشکی، روی تخت انداختمشون.  
بعد از یه حموم ربع ساعته، بیرون اومدم.

جلوی آینه که ایستادم، دیدم صورتم با صورت یه روح هیچ فرقی نداره.  
اول سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم؛ اما از خیر شونه کردنش گذشتم،  
چون این خروار مو رو یک ساعت باید درگیرش باشی تا صاف بشه. الان هم اصلا  
وقتش نبود؛ چون اگر درگیرش می‌شدم، نهار که چه عرض کنم؛ شام هم گیر  
کسی نمی‌اومد.

بعد از این که موهام رو خشک کردم که حالا یه حالت فر به خودش گرفته بود  
کرم پودرمو برداشتم و یکم به صورتم زدم و پشتش یه رژ مات زرشکی هم رو  
لبم کشیدم و در آخر هم یه کم ریملم به مژه‌هام زدم.

خم شدم از توی کشو، یه شال زرشکی برداشتم و روی سرم گذاشتم.  
شالم رو که مرتب کردم، از اتاق بیرون اومدم.

همین که در اتاقم رو باز کردم، ساتیار هم از اتاقش اومد بیرون و باهم چشم تو  
چشم شدیم.

از موهای خیسش مشخص بود اونم حموم بوده.

یه هودی خاکستری پوشیده بود که اندام ورزیده و ورزشکاریش رو به خوبی  
نمایش می‌داد.

با صدای سلین جفتمون به خودمون اومدیم و از هم نگاه گرفتیم.

ساتیار نفسش رو حالت پوف ماندی بیرون داد و دستی به گردنش کشید.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

-خاله لیلی کجایی؛ من اومدم.

حس می‌کردم ضربان قلم بالا رفته.

مطمئن بودم الان صورتم هم یکم به قرمزی می‌زد.

از بچگی تا حالا هر وقت کسی اینجوری بهم زل می‌زد، تپش قلب می‌گرفتم.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیقی کشیدم.

چشم‌هام رو که باز کردم سلین رو دیدم.

لبخندی به روش زدم که با خوشحالی، با دو، سمت اومد.

منم سریع نشستم و دست‌هام رو باز کردم.

خودش رو توی بغلم انداخت.

نمی‌دونم این بچه چه انرژی داشت که هر وقت بغلش می‌کردم، انگار تمام خستگی‌های دنیا ازم خداحافظی می‌کرد.

همون طور که سلین توی بغلم بود، نگاهم به ساتیار افتاد.

عین همیشه اون عضو لاینفک صرتش؛ یعنی اخم توی چشم‌هاش بود، اما ته نگاهش با همیشه فرق داشت. حس می‌کردم غم داره؛ ولی وقتی یادم می‌اومد که می‌خواد با سلین چی کار کنه، فکر می‌کردم این نگاهش همه الکیه و هیچی تهش نیست.

نگاهم رو از ساتیار گرفتم و یه بوسه ریزی روی سر سلین کاشتم و آروم از خودم جداش کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- سلام سلین خوشگله.

- سلام خاله.

- خوبی خاله. امروز مهد خوش گذشت؟

یه ذوقی کرد و دستاش رو بهم کوبید و با همون ذوق گفت: «وای آره خاله. خیلی خوش گذشت.»

لبخندی به ذوقش زد و گفت: «خداروشکر. خب حالا سلین خانم بره. لباساش رو عوض کنه. دست و صورتش رو بشوره. بعدش هم بیاد تا غذا بخوریم. باشه؟» سلین لبخندی زد و با یه چشم، ازم جدا شد.

وقتی عقبگرد کرد که بره سمت اتاقش، ساتیار رو دید.

فهمیدم وقتی اومده بالا متوجه حضور ساتیار نشده.

ترس سلین از ساتیار چیزی نبود که نشه تشخیصش داد؛ البته با کارها و رفتارهای ساتیار با سلین، بچه حق داشت این جور از فراری باشه.

سلین با لحن پر از استرس و ترس گفت: «سلام بابا.»

و دیگه منتظر جواب ساتیار نشد و رفت توی اتاقش و در رو بست.

لبخندی روی لبم نشست.

چه قدر این دختر با محبت بود که با این همه بلایی که ساتیار سرش آورده بود، باز هم بهش سلام می‌کرد و کلمه بابا از دهنش نمی افتاد.

ساتیار با اخم زل زده بود به پارکت کف سالن و نفسای عصبی می کشید.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لبخند از لبم پرید و یه اخمی که از سر تعجب بود، روی صورتم نشست.

یعنی این قدر از سلین متنفره که با یه سلام کردن، این جوری شد.

دیدم حالت صورتش داره تغییر می‌کنه و دستاش مشت میشه.

نفسای عصبیش راحت به گوشم می‌خورد.

یه لحظه با خودم گفتم نکنه ساتیار طوریش بشه و پشت سر این سوال، انگار

یکی بهم جواب داد: «خوب بشه. کم بلا سرت آورده که الان نگرانشی؟»

با حرف ساتیار از فکر اومدم بیرون با تعجب بهش زل زدم.

- چرا این قدر حالش رو خوب کردی؟

این حرف رو با یه لحنی که عصبانیت توش موج می‌زد؛ اما مشخص بود داره

خودش رو کنترل می‌کنه، گفت.

نگاهش هنوز به پارکتهای زمین بود؛ ولی می‌تونستم صورتش رو ببینم.

چشماش درشت شده بود و نشون از عصبی بودنش می‌داد.

نفساش به شمارش افتاده بود و مشت دست‌هاش، به خاطر فشاری که بهشون

می‌داد، هر لحظه بیشتر از لحظه قبل، قرمز می‌شد.

کمی از حالات‌هایی که داشت، ترسیده بودم؛ ولی هنوز هم خودمو نباخته نبود.

نگاه عصانیش رو بالا آورد.

رگه‌های قرمز توی چشم‌هاش کاملاً معلوم بود که عصبانیتش بیش از اندازه شده

و اگر جلوی خودش رو نمی‌گرفت، معلوم نبود چی می‌شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دروغہ اگر بگم نترسیدم.

تا به حال هزارتا اخلاق‌های مختلف ساتیار رو دیده بودم؛ ولی ہم‌چین حالتی رو از ساتیار ندیده بودم.

از حرف‌ها و حرکاتش تعجب کرده بودم.

مگہ اون ہمین رو نمی خواست؛ مگہ نمی خواست سلین از اون بچہ افسرده به یک بچہ شاد تبدیل بشہ. حالا چرا داشت منو بازخواست می‌کرد کہ حال سلین رو خوب کردم. مگہ من به ہمین دلیل پام رو توی این عمارت کوفتی نداشته بودم.

حرفش و عکس‌العملش یه جوری برام گرون تموم شد.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و درحالی کہ درونم آشفته بازار بود؛ ولی سعی کردم روی ظاهرم نشون ندم کہ ترسیدم.

یه اخمی رو صورتم کاشتم و گلوم رو صاف کردم تا از لرزیدن صدام، پی به حال داغون درونم نبرہ.

دستام رو توی هم بغل کردم و با جسارت تمام زل زدم به اون دو گوی عسلی کہ الان بیشتر از قبل به قرمزی میزد.

- بخاطر ہمین اومدم این جا.

با این حرفم انگار آتیش گرفت؛ چون با یه قدم بلند خودش رو بهم رسوند و منم یه قدم کہ عقب رفتم، به در چسپیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مشت دستش رو که اگر یه کمی دیگه مونده بود، همه رگ‌هاش پاره می‌شد، به در اتاق کوبید.

از این حرکتش که شاید زیر دو ثانیه طول کشید، خیلی ترسیدم و باعث شد جیغ خفیفی بکشم.

دست راست مشت شده اش کنار سرم بود.

چشم‌هاش از هر ساعت و لحظه ای که دیده بودم ترسناک‌تر شده بود.

دندوناش رو روی هم فشار می‌داد و سعی می‌کرد با بلند نفس کشیدن، خودش رو آرام کنه. انگار خیلی داشت خودش رو کنترل می‌کرد که اتفاقی نیوفته.

حالتای ساتیار، رفتارش، همه و همه داد می‌زد اون یه آدم عصبی ساده نیست؛ و من این رو دقیقا از همون شبی که سلین رو دیر برگردوندم خونه، فهمیدم.

ساتیار دچار یک اختلال شخصیتی، از ریشه افسردگی، شده بود که باعث می‌شد توی عصبانیت کاری کنه که بعدا پشیمون بشه.

چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم تا بتونم ساتیار رو هم آرام کنم.

تک نفس عمیقی کشیدم چشمام رو باز کردم.

توی اون لحظه، فقط باید ساتیار رو آرام می‌کردم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی‌کردم.

سعی کردم حرفی نزنم که آتیشی‌تر بشه و فقط نگاهش کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

توی چشم‌هام زل زده بود؛ ولی دیگه نفس‌های بلند نمی کشید و این خودش یه نور امید بود.

دیگه دندون‌هاش رو روی هم فشار نمی‌داد و از اون همه عصبانیت فقط یه اخم روی صورتش و یه کم قرمزی توی سفیده چشم‌هاش.

هنوز چشم‌هاش حالت ترسناک خودش رو از دست نداده بود و شک به یقین هر کس با این چشم‌ها رو به رو می‌شد، از ترس زبونش بند می‌اومد.

کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم که روشم جواب داده که ساتیار انگار همه چیز یادش اومد.

دوباره شروع کرد به دندوناش رو بهم سابیدن و از بین همون دندون‌ها، غرید: «جواب منو بده! گفتم چرا حالش رو خوب کردی؟ مگه بهت نگفتم فقط پرستارش باش؟»

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم؛ اما سریع روی خودم مسلط شدم، چون اگر ساتیار چند لحظه دیگه توی این حال می‌موند؛ یقیناً سخته می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و یه نیم‌چه لبخندی رو لبم کاشتم.

نگاهم رو توی چشم‌هاش دوختم.

- ساتیار باهم حرف می‌زنیم؛ خب؟ آروم باش!

دوباره با قدرت بیشتر مشتش رو به در کوبید که باعث شد چشم‌ها نا خودآگاه باز و بسته بشه و شونه‌هام از ترس بالا بپرن.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چشماش رو بهم فشار داد و دوباره از بین دوندوناش با صدای بلندتری غرید: «من آروم. جواب منو بده!»

همین که اومدم لب باز کنم که آرومش کنم صدای با ترس و لرز سلین به گوشم خورد.

- خاله. بابا.

نفس عصبیم رو پوف مانند دادم بیرون و بدون توجه به نگاهای آتیشی ساتیار، از در فاصله گرفتم و سریع خودم رو به سلین رسوندم.

سعی کردم چهرم رو عین همیشه شاد نشون بدم تا نگران نشه.

نشستم و با لبخند همیشگیم که سلین رو آروم می‌کرد، توی آغوشم کشیدمش که سرش رو توی سینم قایم کرد.

درحالی که داشتم موهای خوش عطرش رو بو می‌کشیدم، آروم گفتم: «جانم خاله. ترسیدی؟»

در حالی که سعی می‌کرد خودش رو محکم توی بغلم جا بده با صدای آرومی گفت: «آره.»

لبخندی زدم و دستم رو آروم روی موهای بلندش کشیدم و با صدایی که یکم بلند بود گفتم: «نترس خاله! ما داشتیم با بابا ساتیار صحبت می‌کردیم.»

قصدم از این کار این بود که ساتیار بشنوه.

پشت بند این حرفم سلین رو از خودم جدا کردم و با لبخندی که از چشم سلین دور نمود، برگشتم سمت ساتیار که با چهره‌ای که اخماش توی هم بود و داشت

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

به من و سلین نگاه می‌کرد، رو به رو شدم، اما خداروشکر خبری از حالت‌های چند لحظه پیشش نبود.

در حالی که یه چشمک ریزی بهش زدم، گفتم: «مگه نه بابا ساتیار؟»

ساتیار در همون حالی داشت به گردنش دست می‌کشید و چشم‌هاش رو بسته بود، نیم‌چه سری تکون داد.

اهمیتی به رفتار ساتیار ندادم و تک نفس عمیقی کشیدم.

با لبخند عمیق‌تر برگشتم سمت سلین و دستش رو گرفتم و باهام حرکت کردیم سمت پله‌ها که یک دفعه یاد ماکارونی‌های روی اجاق افتادم.

چشمام از شوک بیش از اندازه باز شد و از استرسی که یک لحظه بهم وارد شد ضربان قلبم بالا رفت.

سریع دست سلین رو رها کردم و با سرعت از پله‌ها اومدم پایین تا اگر هم سوخته باشه لااقل به جسدش برسم.

سریع وارد آشپزخونه شدم و تند زیر اجاق رو خاموش کردم.

چشمم رو بستم و با ناامیدی، در قابلمه رو باز کردم که بوی ماکارونی که مشخص بود حسابی دم‌کشیده، بینیم رو قلقلک داد.

نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم: «راست گفتن در ناامیدی بسی امید است‌ها.»

- عجب بویی راه انداختی دخترم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با صدای مش رحیم، سرم رو برگردوندم سمتش و با لبخند گفتم: «خسته نباشی  
عمو جون.»

در حالی که یکی از صندلی‌ها میز رو می کشید، نشست روش و آخیشی زیر لب  
گفت و در جواب من گفت: «درمونده نباشی دخترم.»

خستگی از سر و روش میبارید.

حرکت کردم سمت یخچال و در حالی که داشتم ترشی و سبزی خوردن و دوغ  
رو می آوردم، صدای سلین رو شنیدم که با ذوق عمو رحیم رو صدا زد.

وسایلا رو که داشتم در می آوردم، نیم نگاهی هم به سلین انداختم که با دو رفت  
پیش مش رحیم و مش رحیمم با ذوق و حوصله سلین رو توی بغلش گرفت و  
موهایش رو ناز کرد.

رفتم سمت اجاق و یه دیس برداشتم و همین جوری که داشتم ماکارونی‌ها رو  
توی دیس می‌ریختم، نیم نگاهی به سلین و عمو مش رحیم انداختم.

سلین داشت از اتفاقات مهدش می‌گفت و عمو مش رحیم هم با حوصله و لبخند  
گوش می‌داد.

یه لحظه با خودم گفتم این مرد اگر پدر بزرگ می‌شد، چه قدر خوشبحال نوه‌هاش  
می‌شد.

در حالی که دیس پر از ماکارونی رو گذاختم روی میز دوباره برگشتم سمت کابینت  
و اون یکی دیس رو که برای ساتیار پر کرده بودم، توی سینی گذاختم.

نگاهی به سینی انداختم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ترشی، دوغ، قاشق و چنگال، بشقاب و خلاصه همه چیز تکمیل بود. رفتم سمت سینی که بلندش کنم که بابا رحیم رو کنارم دیدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

فکر کردم چیزی می‌خواد؛ اما همین که دست دراز کرد سینی رو بر داره مانعش شدم و سرم رو دوباره به سمت کابینت برگردوندم.

سینی رو بلند کردم و به چهره خسته مش رحیم نگاهی انداختم و با لبخند گفتم: «بابا رحیم شما بفرمایید غذاتون رو بخورید، خودم می‌برم. تا در مورد خاله بانو هم باهاش صحبت کنم.»

همین که میخواست مخالفت کنه با همون لبخند از کنارش گذشتم.

از آشپرخونه بیرون اومدم و به سمت سالنی که ساتیار همیشه غذارو اونجا می‌خورد، حرکت کردم.

وسط‌های راه، دوباره به غلط کردن افتادم.

از بسه سینی سنگین بود؛ ولی چاره ای نبود.

آدم تو شلنگ حموم کنه و جو نگیرتش. دختر نونت کم بود، آبت کم بود. می‌ذاستی عمو بیاره.

همون جور که داشتم غر می‌زدم و حواسم هم به سینی بود که توی دستم لیز نخوره، وارد اون سالن شدم و یه نیم نگاهی به اطراف انداختم که دیدم خبری از ساتیار نیست.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

شونه ای بالا انداختم و حرکت کردم به بالای میز سلطنتی دوازه نفری که وسط سالم جا خوش کرده بود؛ چون ساتیار همیشه اونجا می نشست.

یادمه مامان و بابای من، هیچ وقت اجازه نمی‌دادن توی خونه، کسی راس میز بشینه و همیشه رو در رو می نشستیم؛ چون بابا معتقد بود ما همه انسانیم و در یک سطحیم؛ پس کسی از کسی بالاتر نیست.

از یادآوری گذشته، نیم‌چه لبخندی روی لبم نشستم و در همون حالت سینی رو روی میز گذاشتم.

نفسی کشیدم و کمی دست‌هام رو مالش دادم.

با غضب به سینی نگاه کردم و دوباره مچ دستم رو مالش دادم.

کمی که دستم بهتر شد، وسایل‌ها رو روی میز چیدم.

یکم رفتم عقب و نگاه کردم دیدم همه چیز رو درست سرجا شون گذاشته بودم.

نمی‌دونم چه حسی بود که همش دوست داشتم ساتیار تاییدم کنه. دوست داشتم حتی اگر به زبونم نیاره، تحسین رو توی چشم‌هاش ببینم.

یاد چشماش که افتادم، ناخواسته ضربان قلبم رفت بالا و ذهنم هم سمت افسردگیش رفت.

از این تناقضی که بین قلب و عقلم پیش اومد خندم گرفت.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

با صدای ساتیار یه هین بلندی کشیدم و ناخوداگاه دستم رو گذاشتم روی قفسه سینم که از ترس و هیجان، بالا پایین می‌شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

در همون حالت برگشتم سمتش که بوی سیگار به مشام خورد.

عین همیشه اخم کرده بود.

منم سر مسئله ترسیدم اخم غلیظی بهش کردم که اخمش غلیظتر شد.

ته مونده سیگارش رو توی ته سیگاری له کرد و گفت: «مگه جن دیدی؟»

می‌خواستم دهنم رو پر کنم و بگم: «صد رحمت به جن.»؛ ولی نگفتم.

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم از کنارش رد شدم و قصد بیرون رفتن سالن رو کردم که در سالن، یاد مسئله بانو و مرخصیش افتادم.

چشم‌ام رو روی هم فشار دادم و نفس کلافم رو پوف مانند بیرون دادم و بدون از این که برگردم سمتش گفتم: «بعد از نهار باهاتون کار دارم.»

و بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم، از سالن خارج شدم.

همون طور که سمت آشپزخونه راه می‌رفتم، زیر لب به خودم غر می‌زدم: «الکی فقط یه سینی سنگین رو برداشتم بردم تا آقا کوفت کنن. وقتی می‌خواستی بعد از غذا بهش بگی، مرض داشتی سینی به اون سنگینی رو بردی؟»

وارد شدم و آروم یکی از صندلی‌ها رو کشیدم و نشستم پشت میز و یکم برای خودم ماکارونی کشیدم.

خودم از طرز رفتارم خندم گرفت.

انگار من رئیس خونه ام و ساتیار هیچ کارست.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

الان می‌شد قیافه اش رو این جوری تصور کرد که اخمای همیشگی‌ش، از همیشه غلیظ‌تر شده و صورتش به قرمزی می‌زنه و از همه مهمش‌تر می‌خواد سر به تن من نباشه.

از فکرای خودم نزدیک بود بزمن زیر خنده؛ اما اگر این اتفاق می‌افتاد، عمو رحیم و سلین، کلا توی شک می‌افتادن که آیا واقعا این بشری که رو به روی ماست، سالمه یا نه.

واسه همین لبام رو بردم توی دهنم که بتونم خنده ام رو کنترل کنم.

\*\*\*

پشت در اتاق ساتیار ایستادم.

پلک‌هام رو آرام روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

زیر لب زمزمه کردم: «هیچی نیست. می‌ری حرف می‌زنی. هیچی نیست.»

همین که انگشتم رو اوردم بالا که در بزمن، با حرف ساتیار انگشتم خشک مونده و خودمم بهت زده فقط به در اتاق نگاه میکردم.

- باشه. باشه شهاب. چهار ماه دیگه. فقط چهار ماه دیگه صبر کن، تحویلتون می‌دم؛ ولی اگه افسردگی‌ش خوب نشد، دیگه تقصیر من نیست.

ساتیار کمی مکث کرد و جواب داد: «به من چه که نیلوفر بچه رو سالم می‌خواد. می‌خواست بالا سر بچه اش بمونه تا الان افسرده نباشه و به قولی لکه ننگ هم برای گل دختر نباشه.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حس کردم کل فضای دهنم از استرس خشک خشک شده.

اشک توی چشمم جمع شده بوده.

بغض داشت خفم می کرد.

همه اجزای دل و عقلم داشتن باهم فریاد می زدند که همه بحث ها سر سلینه.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم سر جاش بیاد؛ اما فقط تونستم جلوی اشک هام رو بگیر و کمی از شدت بغض کم شد، اما استرسم کمتر که نشد، بیشترم شدم.

توی این ها گیر و واگیر یک دفعه دردی توی دلم پیچید که باعث شد چشمم رو ریز کنم و لبم رو به دندون بگیرم.

آب دهانم رو قورت دادم و همون طور که دلم رو توی مشتم گرفته بودم و کمی خم شده بودم تا دردش آروم بشه، صدای شکستن چیزی اومد.

چشم هام کمی بازتر شد و قد راست کردم.

یک یاد بیماری ساتیار افتادم.

دوتا تقه به در زدم و بدون این که منتظر بشم ساتیار اجازه ورود بده، با شتاب وارد اتاق شدم.

همین که وارد شدم چشمم به آئینه ای افتاد که جز خورده شیشه ای ازش چیزی باقی نمونه بود.

ساتیار به ضرب سرش رو سمتم برگردوند.

بازم همون حالتی قبلی رو داشت.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اخماش توی هم گره خورده بود. از فرط عصبانیت و حرص، قفسه سینه اش تند تند بالا پایین میرفت و دونه‌های ریز عرق از پیشونیش پایین می اومد؛ اما همین جور مستقیم به من زل زده بود و منم توی چشمش زل زده بودم و سعی می کردم از طریق همین ارتباط چشمی که خود ساتیار باعثش شده بود، آرومش کنم؛ اما از بالا و پایین شدن سریع قفسه سینه اش و دندونایی که محکم روی هم ساییده می شد، فهمیدم هم چین هم موفق نبودم.

یک دفعه ساتیار انگار منفجر شد و یه عربده زد که باعث شد چشمم ناخوداگاه بسته شه و شونه هام بالا بپره و از شدت این صدا یه نیمچه اخمی بین ابرو هام بشینه.

وقتی چشمم رو باز کردم دیدم ساتیار داره تند تند نفس میکشه و نگاهش رو به وسایلی که تا چند لحظه پیش روی میز مطالعه بود؛ اما حالا هر تیکه اشون یه جای اتاق افتاده بود.

کمی که توی اون وضعیت موندیم، با قدم‌های آروم به ساتیار نزدیک شدم. می ترسیدم؛ چون روبه رو شدن با آدمی مثل ساتیار، برای منی که فقط درس این بیماری رو خونده بودم و هیچ دوره ای ندیده بودم، واقعا ترس داشت؛ ولی خب اگر می خواستم ساتیار هم مثل سلین حالش خوب بشه چاره ای نبود. باید به این ترسی که افتاده بود توی وجودم و یه لحظه هم آروم نمی گرفت، غلبه کنم.

ساتیار زل زده بود به زمین و هیچ حرکتی نمی کرد.

از شدت حرص و عصبانیت، نفس هاش ریتم منظمی نداشت.

عرق کرده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پوست سفید صورتش به قرمزی می‌زد.

از کاری که می‌خواستم انجام بدم ترس داشتم؛ اما سعی کردم به اون ترس خیلی توجه نکنم و روی کاری که می‌خواستم انجام بدم، تمرکز کنم.

ضربان قلم رفته بود بالا و حس می‌کردم نفسم به زور داره در میاد؛ اما با همین حال دستم رو دراز کردم و مچ دست ساتیار رو گرفتم. انگار برقش گرفت؛ چون سریع سمتم برگشت.

سفیدی چشماش رو به قرمزی می‌زد.

لبم روتر کردم و همون طور که به چشم‌هاش زل زده بودم، گفتم: «ساتیار.»

اولین بار بود جلوی خودش این جوری اسمش رو صدا می‌زدم.

ته دلم یه جوری شد. یه حس مبهمی توی دلم جا خوش کرد. یه حس که هیچ وقت تا به امروز حسش نکرده بودم. یه حس مثل دلشوره؛ ولی دلشوره نبود.

سعی کردم فعلا بیخیال این حالتای ضد و نقیض بشم که توی وجودم جا خوش کرده بود و هر دقیقه یه سازی برای خودش می‌زد.

به چشم‌های ساتیار توجه کردم که انگار آروم شده بودن. انگار همون صدا زدنه یه آبی به روی آتیش شده بود.

حس توی چشماش برام آشنا نبود و حس بود که توی این دو ماه تا حالا باهاش برخورد نکرده بود.

انگار هیچ کدوممون دلمون نمی‌خواست این ارتباط چشمی قطع بشه؛ چون نه من حرف می‌زدم، نه ساتیار زبون باز می‌کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حس می‌کردم دارم از نگاهش خجالت می‌کشم؛ اما خب دلم نمی‌خواست ازش نگاه بگیرم.

چند لحظه به همین منوال گذشت که انگار یکی یه شوک بهم وارد کرد و همون شوک، باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.

صورت‌م کمی گر گرفته بود و مغزم آشفته شده بود؛ ولی نمی‌دونستم چیه و شایدم می‌دونستم؛ اما ترس داشتم به زبون بیارم و لااقل پیش دلم اعتراف کنم.

آب دهانم رو با همون حالتی که توی کل وجودم برپا شده بود قورت دادم.

نگاهم رو چرخوندم تا یه جایی برای نشستن، توی اون بازار شام پیدا کنم که توی همون نگاه اول، کاناپه شکلاتی رنگی که کنج اتاق جا خوش کرده بود، چشمم رو گرفت.

همونطور که مچ دست ساتیار توی دستای ظریفم جا خوش کرده بود حرکت کردم سمت کاناپه و ساتیار هم دنبالم می‌اومد.

ساتیار رو رروی کاناپه نشوندم و هیچ توجهی به تعجبی که توی تک تک مویرگ‌های چشمای عسلیش بود؛ حتی به عواقب بعدشم فکر نکردم که همین یه قلم کار رو بکوبه توی سرم و باهاش غرورم رو خورد کنه.

اون موقع تنها مسئله برای من، آروم شدن ساتیار، توی این وضع بود.

لبخندی به روش زدم و از اتاق خارج شدم.

سریع از طبقه بالا اومدم پایین و وارد آشپزخونه شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

قوری که چند دقیقه پیش برای مش رحیم داخلش چای درست کرده بودم رو دست زدم دیدم هنوزی گرمه زیرش رو روشن کردم.

رفتم سمت کابینتی که پر بود از گلایی که باهاشون می‌شد دمنوش درست کرد. چند برگ از ششه گل گاو زبون رو برداشتم و همراه دوتا لیمو امانی و یه شاخه نبات و با چنگال دوتا سوراخ روی لیمو امانی‌ها زدم و توی قوری انداختم. یه پنج دقیقه ای دقیقه ای که گذشت، سریع ریختم توی یه لیوان و سریع رفتم طبقه بالا.

توی اون چند دقیقه مدام این سوال رو از خودم می پرسیدم: «چرا ساتیار برام مهم شده؟ مگه این آدم همون نبود که منو هل داد و سرم خورد به مبل؟ مگه این همون آدمی نبود که تو هر شرایطی دنبال یه بهونه می گشت که گند بزنه توی هر کاری که انجام می دم؟ مگه این آدم همون نبود که این همه منو زجر داده؛ حالا چرا دارم خودم رو به هر دری میزنم که از این مریضی نجات پیدا کنه؟»

به خودم که اومدم دیدم دم در اتاق ساتیارم.

به رسم ادب دوتا تقه به در زدم و بازم بدونم این که منتظر بشم ساتیار مجوز ورود بده، وارد اتاق شدم.

دیدم داره سیگار می کشه.

نیم‌چه لبخندی که روی لبم بود، پر کشید و جاش رو به یه اخم پررنگ روی صورتم داد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پا تند کرده و رفتم سمتش و سیگار رو محکم از دستش کشیدم.  
چشم برگردوندم که جا سیگاری رو پیدا کنم که دیدم وسط میزه.  
جای تعجب داشت؛ چون ساتیار با یه حرکت هر چیزی که روی میز بود رو روی زمین ریخته بود، اما انگار این جا سیگاری قِسر در رفته بود.  
سمت میز مطالعه اش رفتم و سیگار رو توی جا سیگاری انقدر محکم فشار دادم که اگر این سیگار بیچاره زبون داشت، می‌گفت: «تو از ساتیار اعصاب خورده چرا سر من خالی می‌کنی؟»  
با همون اخم برگشتم سمت ساتیار که دیدم انگشتایی که به وسیله همونا، سیگار رو توی دستش می‌گیره به همون حالت قبلی ایستادن و ساتیار با ابروهای بالا رفته داره نگام می‌کنه.  
بادیدن این صحنه و تعجب ساتیار خندم گرفت؛ اما خب به یه لبخند کوتاه کفایت کردم.  
با هون حالت رفتم سمتش و لیوان دمنوش رو گرفتم روبه روش و گفتم: «آقای استاد، به جای اینکه اون کوفتیو بکشی، بیا این دمنوش دانشجو پز رو بخور تا یکم آروم شدنت واقعی باشه نه از رو تلقین.»  
تغییری توی چهره اش ایجاد نشد؛ اما ریز شدن چشم‌هاش و گاز گرفتن لبش، حاکی چیز دیگه ای بود.  
خوب فهمیدم داره تمامه تلاشش رو می‌کنه که حتی یه لبخند هم روی لبش جا خوش نکنه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

درحالی که نیمچه اخمی رو روی صورتش کاشت ، دمنوش رو بدون حرف ازم گرفت.

یه جرعه ازش رو خورد و لیوان رو توی دستاش گرفت و به گل‌های دم کشیده گل گاو زبون نگاه کرد.

داشت فکر می‌کرد. حالا به چی؛ الله اعلم.

آروم و البته با پررویی تمام، رفتم کنارش نشستم.

با بالا و پایین شدن کانپه از فکر بیرن اومد و درحالی که چشماش رو ریز کرده بود بهم نگاه کرد.

نمی‌دونم چی تو نگاهش دیدم که باعث شد نگام رو از اون چشمای عسلی که چند مدت بود درگیرم کرده بود، بگیرم و سرم رو پایین بندازم.

خوشم میاد امروز هیچی نمی‌دونم فقط دارم روزم رو طی می‌کنم.

- چرا این قدر سلین برات مهمه؟ چرا داری همه تلاشت رو می‌کنی که دختری رو خوب کنی که هیچ صنمی باهات نداره و از غریبه ام براش غریبه‌تری؟

با حرفایی که زد انگار یه آتشی رو که توس وجود خودش خاموش شده بود، توی وجود من شعله گرفت.

اخمام توهم رفت و از حرص و عصبانیت زیاد نفسای عصبیم به راحتی شنیده می‌شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با همون حالت به ضرب سرم رو برگردوندم و زل زدم توی چشمایی که هیچ حسی توش نبود و با سردی که کل وجودت رو به لرزه در می آورد داشت به من نگاه می کرد.

توی همون حالت، در حالی که یه بغض نصفه و نیمه چاشنی حال خرابم شده بود سری تکون دادم و لبم رو با زبون تر کردم.

هرچی قدرت داشتم جمع کردم و بغضم رو قورت دادم تا اشکی از چشمم جاری نشه و این آدمی که دنیاش گره خورده با غرور و بی احساس بودن، دل خوش بشه که تونسته با خزعبلاتش دل سردم کنه.

سعی کردم تمام قدرتم رو توی لحنم جا بدم تا متوجه بشه من آدمی نیستم که جا بزنم.

در حالی که از حرص و عصبانیت از درون داشتم می لرزیدم، گفتم: «درسته؛ من هیچ کاره سلینم. هفت پشت که چه عرض کنم، هفتاد پشتم باهاش غریبه‌ام؛ اما استاد شایگان من یه انسانم. یه انسانی که وقتی میبیم به دختر شش ساله ای که باید الان این قدر شاد باشه که همه از دست شیطنتای بچگانه‌اش عاصی بشن، یه گوشه کز می‌کنه که مبادا از پدرش، از کسی که از هر غریبه ای بهش نزدیک‌تره، سیلی بخوره قلبم به درد میاد. من نمی‌تونم استاد شایگان؛ نمی‌تونم عین شما قلبم رو از سنگ بسازم. نمی‌تونم در مقابل افسردگی سلین، ساکت بمونم. نمی‌تونم ببینم این دختر با همین افسردگی داره بزرگ میشه و من هیچ کاری نکنم. شاید اگر هنوز سلین رو ندیده بودم اصلا این کار رو قبول نمی‌کردم؛ اما الان که دیدمش، الان که می بینم یک دنیا استعداد، الان که می بینم اگر به

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

این دختر پر و بال بدی، ان قدر توی پرواز کردن ماهره که من و شما به گرد پهاشم نمی رسیم.»

انگشت اشاره ام رو تاکیدوار گرفتم جلوی چشمهای سرد و بی تفاوتش و با جدیت ادامه دادم: «آقای استاد من توی این چهارماه باقی مانده هم به همین روال دوماه گذشته ادامه میدم. به حرفای شما هم هیچ اهمیتی نمیدم پس راه به راه از من نپرسید چرا داری سلین رو خوب می کنی. من وظیفه ام خوب کردن سلینه فهمیدید؟»

حرفام که تموم شد بدون توجه به ساتیار، با حرص از روی کاناپه بلند شدم. موندن توی اون اتاق بیشتر از این صلاح نبود؛ چون اگر بیشتر می موندم قطعا لو میدادم که از نقشه اش یه بوهایی بردم.

با عصبانیت پا تند کردم تا خودم رو به در اتاق برسونوم که یاد خاله بانو و مرخصیش باعث شد دم در وایسم.

چشمهام رو یک لحظه بستم و تک نفس کلافه ای کشیدم.

بدون از اینکه برگردم سمتش و توجهی به سوزش بدی که توی گلوم ایجاد شده بود و خودم خوب می دونستم به خاطر سرکوب کردن بغض لعنتیه چند لحظه پیش و حرصهایی بود که خورده بودم.

در حالی که دستمام رو مشت کرده بودم تا یکم این آتیشی که ساتیار چند لحظه پیش توی وجودم روشن کرده بود، آروم بشه، با سردترین لحن ممکن گفتم: «آقای استاد، من اومده بودم راجب خاله بانو باهاتون صحبت کنم. خاله بانو یک ماهی باید پیش خواهرشون شهرستان بمونن و نمی تونن برگردن؛



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ممنون میشم بهشون یه مرخصی یک ماه بدید. توی این یک ماهم نگران کارای خونه نباشید خودم جای خاله بانو انجامشون میدم.»

و بدون این که اجازه بدم ساتیار کلمه ای رو به زبون بیاره، سریع از اون اتاقی که برام حکم جهنم رو داشت، خارج شدم و در رو پشت سرم بستم. وارد اتاق خودم شدم.

در رو که بستم، سرم رو به در تکیه دادم و چشمام رو بستم.

حس می‌کردم سرم داره منفجر میشه؛ این قدر که درد می‌کرد.

توی همون حالت با انگشت سبابه و شستم، آروم شیفه‌هام رو ماساژ می‌دادم تا یکم از تنش به پا شده توی سرم کم بشه.

سرم کم کم داشت بهتر می‌شد که با شنیدن شکستن چیزی، چشمام به ضرب باز شد و شونه‌هام با وحشت بالا پرید.

اخمی کردم و پوفی کردم.

حتم داشتم کار ساتیاره.

حتما باز از حرفای من عصبی شده و چون نتونسته تلافیش رو سر خودم دربیاره، دق و دلیش رو سر لیوان گل گاو زبون خالی کرده.

می‌دونستم نباید ساتیار رو به خاطر اختلالی که داره ت\*ح\*ریک کرد؛ اما بعضی وقتا باید اون بیماری رو نادیده می‌گرفتم، یعنی خودش منو مجبور به این کار می‌کرد.

ساتیار:

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با حرص به تیکه‌های لیوانی که تا چند لحظه پیش دمنوشی توش بود که تونست آتیشی که با حرفای اون پست فطرت توی کل وجودم شعله می‌کشید رو آرام کنه، زل زده بودم.

قفسه سینه ام با عصبانیت بالا و پایین می‌شد.

حس می‌کردم باز هم عین همیشه نفس کم اوردم؛ اما نمی‌تونستم بیخیال حرفای لیلی بشم.

با پژواک اسمش توی ذهنم، چشمام رو محکم فشار دادم.

این دختر از کجا وارد زندگی من شد؟ من که داشتم به این زندگی نکبت باری که با دستای خودم ساخته بودم عادت می‌کردم این دختره سرتق چرا پا برهنه پرید توی زندگی من و هرچی رشته کرده بودم، پنبه کردم.

مدام از سلین می‌گفت. مدام داشت اونو برام پررنگ‌تر می‌کرد.

از همه مهم‌تر داشت حال سلین رو خوب می‌کرد و این اتفاق نباید می‌افتاد.

چشمام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ اما هنوز آرام نشده بودم.

نگاهم رو از کف اتاق گرفتم و زل زدم به پنجره اتاقم که برگ‌های درختای پشتش، با باد آرومی که بیرون برود، داشت تکون می‌خورد.

الان تنها چیزی که یکم این دردم رو آرام می‌کرد نفس کشیدن توی هوای سرد بود.

از روی کاناپه بلند شدم و با دو قدم خودم رو به پنجره رسوندم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

تمام خشمی که از لیلی چموش و سرتق این روزام داشتم، سر درهای پنجره خالی کردم و به ضرب در رو باز کردم.

نسیمی خنکی پوستم رو قلقلک داد.

انگار سرما آذر ماه خوب بلد بود آتیش منو کمی سرد کنه.

آتیشی که هر وقت شهاب زنگ می زنه، شعله می گیره.

به درختای عمارت نگاه کردم.

تک به تک این درختها، از وقتی که دنیا اومده بودم، توی این حیاط کاشته شده بودن.

نگاهم به درختها بود؛ اما هوش و حواسم پیش دختری بود که این روزا با اومدنش تمام محاسبات این شش سالم رو زیر سوال برده.

این دختر کیه؟ چرا خسته نمیشه؟ چرا نمی بره؟

به والله هرکسی جای لیلی بود، همون روز اول رفته بود و پشت سر خودشم نگاه نمی کرد، اما لیلی؛ لیلی شرقی؛ دختر خواهر رضا لایقی؛ دانشجوی ترم پنج کارشناسی روانشناسی، انگار هرکسی نیست.

هر اتفاقی که توی این عمارت نکبتی می افتاد، به جای این که اونو از این کار دلسرد کنه، مصمم ترش می کرد.

با صدای باز شدن در عمارت از فکر لیلی خارج شدم و نگاهم رو از درختها گرفتم و مسیرش رو دادم به سمت در حیاط، که ماشین 206 آلبالویی رنگ بهار، جلوی چشمم نقش بست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چند لحظه بعد که بهار ماشین رو نگه داشت و پیاده شد و پشت سرش سلین با خنده در سمت راست عقب رو باز کرد و با یه نیم پرشی خودش رو روی سنگ فرش‌ها انداخت.

بهار با دست سلین رو گرفت و بعد از زدن ریموت ماشینش، سمت خونه حرکت کردن.

توی همین چند لحظه می‌شد خوب شدن سلین رو به وضوح دید.

سلینی که توی این چهار سالی که بلاخره تشخیص می‌داد اطرافش چه خبره، تا به حال این جوری نخندیده بود. تا بحال این جوری با شادی اسم کسی رو صدا نزده بود. تا بحال این جوری بچگی نکرده بود؛ اما لیلی داره این دختر رو خوب می‌کنه که من این رو نمی‌خواستم.

نمی‌خواستم سلین خوب بشه؛ یعنی نه این که نخوام؛ نباید سلین خوب می‌شد. کاش هیچ وقت رضا اون روز نمی‌اومد خونمون و وضع و حال سلین رو نمی‌دید.

کاش سروش اون جا نبود که نقش یه عموی دلسوز رو بازی کنه. اگر اون روز سروش و رضا نبودن. اگر رضا از اون شم روانشناسیش استفاده نکرده بود و از زیر زبون سروش نمی‌کشید که چرا سلین وضع و روزش اینه، الان سلین همونی بود که من می‌خواستم.

قرار نبود سلین این جوری شاد بشه و تحویل اون علف بی‌خاصیت داده بشه؛ اما رضا و لیلی همون هم ازم گرفتن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نمی‌تونستم پرده از رازم بردارم و دست رد به سینه رضا بزنم و بگم نمی‌خوام دخترم رو خوب کنی اون موقع باید توضیح می‌دادم چرا نمی‌خوام.

باید می‌گفتم نیلوفر و پدرش ازم یه سنگ ساختن که حتی به دختر خودمم رحمی ندارم.

باید همه این راز و که شش سال بود توی سینه ام مخفی کرده بودم رو رو برای همه جار می‌زدم؛ اما نمی‌شد.

پوزخندی زدم و سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم.

هرکس این افکار منو می‌دید شک به یقین منو یه ظالم بی رحم نسبت می‌داد؛ اما من از اول این نبودم.

همون هرکس‌ها باعث شدن به این روز بیوفتم.

منم می‌تونستم عین همه هم سن و سالای خودم زندگیم رو داشته باشه. خانومی داشته باشم که برام خانومی‌کنه. بچه ام دوست داشته باشه. بوی عشق و زندگی رو تو خونه ام راه بندازه؛ اما سرنوشت با من بد تا کرد.

نگاهم رو از کف حیاط گرفتم و با همون اخمی که چاشنی همیشگی صورتم شده بود به آسمون ابری دی ماه، زل زدم.

انگار هدفم آسمون نبود دنبال یه چیز دیگه بودم.

دنبال همونی که این شش سال فراموشش نکردم.

دنبال همونی که این سالها شده بود محرم رازم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

حس کردم داره نگاهم می‌کنه. حس کردم زل زده توی چشمام و سعی می‌کنه آرومم کنه.

وقتی این حس توی قلبم تزریق شد شروع کردم گلایه وار ازش شکایت کردن و نطقمُ سر گرفت: «خدایا من که داشتم زندگیم رو می‌کردم چرا این بلا رو سرم آوردی؛ چرا هر چی بدبختی بود آور کردی روی سر ساتیار؛ این قدر بنده بدی بودم و خودم خبر نداشتم؛ آره این پنج سال بد شدم. بارها گفتم و بازم میگم خودم نخواستم بنده‌هاش بدم کردن. باهام بد تا کردن. نداشتن زندگیم رو بکنم. زمو ازم گرفتن. مهر پدری که هر پدری نسبت به دخترش داره رو ازم گرفتن. سنگم کردن.»

دیگه نتونستم بغض و حرصی که از یادآوری گذشته توی گلوام جا خوش کرده بود رو بیشتر از این پنهان کنم.

صبرم صبر ایوب که نبود. صبرم صبر آدمیزاد بود و امان از روزی که این صبر لبریز کنه دیگه هیچ تکنیکی کنترلش نمی‌کنه.

شاید همه این افکار حدود دو ثانیه از مغزم رد شد.

عصبانیت و حرص گذشتم رو توی مشتم جمع کردم و با فریاد بلندی که حتم داشتم الان کل عمارت از شنیدنش مستفیض می‌شن، مشتم رو محکم زدم به ششه پنجره و پشت بندش فریاد زدم: «نداشتن بنده‌هاش نداشتن.»

در آنی از لحظه دستم گرم شد و سوزش شدیدی درش ایجاد شد.

دیگه فریاد نمی‌زدم. گله نمی‌کردم فقط تند تند نفس می‌کشیدم که خفه نشم؛ گذشته لعنتی.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چرا پاک نمیشی؛ اگر با پاک کن پاک می‌شدی شده بود، میلیون، میلیون پاک کن می‌خریدم که پاکت کنم و زندگیم رو از نو بسازم؛ اما حیف که نمیشه.

نمیشه؛ چون عجین شدی به زندگی نکبت بار ساتیار.

همین طور که از حرص زیاد نفسام به شمارش افتاده بود؛ دیگه صدای نفس به گوش نمیرسید و فقط صدای خس خس بود که از گلو خارج می‌شد، زیر لب زمزمه کردم: «عجین شدی لعنتی؛ با این زندگی کوفتی عجیب شدی.»

با دوتا تقه که به در اتاق خورد سرم رو از پاکت‌های اتاق گرفتم و به در اتاق چشم دوختم.

یه چند لحظه بعد در اتاق باز شد و قامت لیلی و چشمای نگرانش نمایان شد.

با دیدنش اخم غلیظی کردم و نفس کلافه ای کشیدم.

در حالی که داشتم نگاهم رو ازش می‌گرفتم با صدایی که هنوز رگه‌هایی از حرص و عصبانیت یادآوری گذشته‌ام داخلش بود خطاب بهش گفتم: «گمشو بیرون.»

یه چند لحظه‌ای گذشت که صدای پا توجهم رو جلب کرد.

بدون از اینکه تغییری توی میمیک صورتم ایجاد کنم سرم رو سمت صدا برگردوندم و در کمال تعجب لیلی رو دیدم.

حالا عصبانیت و اخم توی صورتم با یک تعجب تلافی شده بود.

خدایا این چرا پا پس نمی‌کشه.

آخه ناز و ادایی هم توی رفتارش نیست که بگم می‌خواه کاری کنه بهش پا بدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اصلا مشخصه اهل این حرفها نیست.

آروم کنارم ایستاد و مچ دستم رو گرفت توی دستش و دقیق شروع کرد به نگاه کردنش.

وقتی مچ دست تنومندم رو توی انگشتای کشیده و ظریفش می‌گرفت؛ قلبم به اختیار ضربانش می‌رفت بالا و دمای بدن... .

و دوباره همون شخصی که در مقابله به جنس مونث خودش رو نمایان می‌کرد و توی سرم فریاد می‌زد عامل این روزی که تو الان داری توش زندگی می‌کنی، شخصیه به اسم نیلوفر؛ شخصی از جنس همین لیلی که الان داری با سوز دل توصیفش می‌کنی.

و دوباره همون حس‌های همیشگی و تنفر نسبت به جنس زن توی تمام وجودم قد علم کرد.

با همون نفرت، می‌خواستم دستم رو از دستای لیلی بکشم بیرون که محکم مچ دستم رو گرفت و با اخم غلیظی توی چشم‌هام زل زد.

حرص و کلافگی توی چشمای به رنگ آبیش مثل روز مشخص بود.

با همون حالتش اما با یک لحن محکم و تاکیدی که چاشنی اون صورت جدیش شده بود گفت: «بین آقای استاد اینجا هیچ احدی نمی‌تونه کمکت کنه فهمیدی؛ چون هیچ کس نمی‌تونه این شیشه خورده‌ها رو چه جور باید از دستت خارج کنه؛ پس یا باید بری بیمارستان، یا عین یه پسر خوب بشینی تا این شیشه‌ها رو از دستت در بیارم؛ فهمیدی؟»

با حرف‌هایش نگاهی به دستم انداخت.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

غرق خون بود.

با اخم بهش نگاه کردم و اون هم بدون از این که مجالی برای اعتراض به من بده، بلند شد و رفت سمت جعبه کمک‌های اولیه و جعبه رو برداشت و سریع سمت برگشت.

بی حرف بازم دستم رو توی دستای گرمش گرفت و مجبورم کرد روی پارکت‌ها بشینم.

دروغ بود اگر می‌گفتم از گرمای دستش یه حال عجیب بهم دست نمی‌داد؛ اما خب ساتیار خیلی وقت بود با این حس‌های خوب بیگانه بود.

لیلی با اخمی که می‌دونستم از سر تمرکزه، رو خراش‌های دستم زوم کرده بود. یکم که بیشتر کنکاش کرد سرش رو برگردوند سمت در و با صدای نیمه بلندی گفت: «بهار موچین منو از توی کشو بردار بیار!» دوباره سرش رو برگردوند؛ اما به جای این که به دستم نگاه کنه، به چشم‌هام نگاه کرد.

خنثی بود و هیچ حسی نداشت.

بعد از چند ثانیه نگاهش رو ازم گرفت و به دور تا دور اتاق نگاه انداخت.

- بیا لیلی. موچین رو بگیر!

نگاهم از لیلی گرفته شد و به بهار نگاه انداختم؛ اما بهار حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خیلی وقت بود عادت کرده بودم به بی توجهی، به برای کسی مهم نبودن، به تنهایی.

از همون موقع که سنگ شدم و غرور شکسته شدم رو دوباره عین تکیه‌های پازل کنار هم چیدم، یه خط قرمز دور همه اطرافیانم و اللخصوص خانواده ام کشیدم. با نگاهم بهاری که بعد از دادن موجین گرد کرد و به سمت در حرکت کرد رو بدرقه کردم.

من و بهار شیطنتامون زبون زد خاص و عام بود.

اصلا روزی نبود که ما همو نبینیم و آتیش نسوزونیم؛ ولی نیلوفر همه اینا رو با دستای خودش سوزند.

تا انتقام رو نگیرم ول کن نیستم و اون انتقام چیزی جز بدبخت کردن تو و اون پدر کثیف‌تر از خودت نیست.

با سوزش شدیدی که توی دستم ایجاد شده از فکر در اومدم و اخمام برای لحظه ای به خاطر درد یه دفعه ای که اتفاق افتاده بود، توی هم رفت و پشت بندش چشمام رو محکم روی هم فشردم.

سوزشش هر لحظه بیشتر می‌شد؛ اما من فقط به همون اخمای درهم برای آرام شدن دردم کفایت می‌کردم.

چشمام رو نیمه باز کردم و نگاهم به لیلی خورد.

لیلی که با دقت داشت ریزه‌های ششه پنجره رو از دست کسی در می‌آورد که حتی یه روز خوشم ازش ندیده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- خاله لیلی چی شد؟

لیلی با شنیدن صدای آروم سلین لبخندی روی لبش کاشت.

درحالی که موجین توی دست راستش بود و دست من توی دست چپش برگردوند سمت سلین و با روی خوش بهش جواب داد: «بابا ساتیار حواسش نبود در پنجره رو باز کرده نگو این پنجره بی ادب شیشه اش شکسته بوده و سریع خودش رو توی دستای بابای شما جا داده.»

سلین نخودی خندید و با قدمای آروم وارد اتاق شد.

لیلی وقتی دید سلین داره وارد اتاق میشه با تشویش رو به سلین گفت: «خاله نیا تو! این جا هم شیشه است؛ هم خونیه. می بینی حالت بد میشه.»

سلین همونطور که داشتم می اومد سمت لیلی گفت: «خاله من می‌خوام وقتی بزرگ بشم دکتر بشم دکتر که نباید از خون بترسه.»

لیلی سری تگون داد و دوباره همه حواسش رو داد به ششه خورده‌هایی که توی مچ دست من بود.

من توی این مدت فقط با اخم غلیط به سلین نگاه می‌کردم که این روزها حالش از هر روزی بهتر شده بود.

یه تیکه شیشه رو که درآورد دستم تیر وحشتناکی کشید که باعث شد چشمام رو محکم ببندم و دست سالم رو روی پام مشت کنم.

انقدر شدت این سوزش عمیق بود که ناخودآگاه از دهنم پرید: «آروم‌تر!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چشمام بسته بود و نمی‌تونستم حالتش رو ببینم؛ اما صداش به گوشم خورد: «ببخشید؛ ولی یکم تحمل کن دوتا تکیه مونده!»

در همون حالی که سرم رو به دیوار تکیه داده بودم، تکونش دادم.

به چند دقیقه ای گذشت که حس کردم یکی دست سالم رو گرفت.

به ضرب چشمم رو باز کردم که دیدم سلین داره با لبخند بهم نگاه می‌کنه.

ان قدر از کارش شوکه شده بودم که مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی‌داد.

یه حس ناشناخته توی وجودم جوونه زد. یه حسی که تا به الان تجربه اش نکرده بودم. یه حسی که برام غریب و دلنشین بود؛ انگار تنش‌های توی وجودم برای یک لحظه از سرکشی دست کشیدن، اما فقط برای همون یه لحظه بود.

- من بهت قول میدم خوب میشی بابا. یه روز دست من با چاقو برید. خاله لیلی این قدر آروم درستش کرد که خودمم نفهمیدم کی تموم شد.»

با حرفای سلین از بهت که توی نگام بود دست کشیدم و با بی رحمی تمام اون حسی که به مثل یه نهال نحیف، توی وجودم داشت ریشه می‌زد رو درجا ریشه کن کردم.

من نباید به سلین وابسته بشم؛ نباید؛ نباید!

این نبایدها انگار بازم اون ساتیار بی رحم و مغرور رو از خواب بیدار کرد.

همین که می‌خواستم دستم رو از دستای کوچولوش بکشم بیرون، صدای آروم؛ اما واضح لیلی به گوشم خورد: «تو رو خدا دستت رو از دستش نکش.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

تن آرامش بخشش مانع از این شد که مثل همیشه، با دختری که شرع و قانون همه تاییدش می‌کردن دخترمه؛ اما غرورم اجازه نزدیک شدن بهش رو نمی‌داد، برخورد کنم.

نگاهم رو از اون لبخند معصومانه اش گرفتم و سرم رو با حرص به دیوار تکیه دادم.

نباید نزدیکم می‌شد.

نباید با این لبخندایی که تاثیر همنشینی با لیلی بود، جلوی من جولان می‌داد.

با خارج شدنم چیزی از دستم دوباره اون سوزش لعنتی اومد سراغم؛ اما اینبار با دوز پایین‌تر که نتیجه اش یه اخم غلیظ و فشردن چشمام شد.

همی‌نطور که چشمام بسته بود شدت اون سوزشم کم کم داشت کمتر می‌شد.

داختم به دردش عادت می‌کردم که ب\*وسه ریز یه نفر روی صورتم باعث شد با بهت و تعجب زیاد چشمام رو باز کنم و برگردم سمت اون کسی که این کار رو کرده.

همین که سرم رو برگردوندم سلین و لبخند عمیقش توی چشمای بهت زده‌ام قاب گرفته شدن.

مغزم قفل شده بود.

رفتارای سلین قفل کرده بود.

نمی‌دونستم الان باید سرش تشر بزنم با سیلی بزنم صورت کوچیکش یا... ..

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

خدایا این کار رو با من نکن. چرا بلند نمیشم سرش تشر بزنم. چرا حس می‌کنم اون آتش تنفر دیگه شعله‌های قدیم رو نداره؛ چرا، چرا، چرا.

چراهایی که توی ذهنم مثل بوم رنگ تکرار می‌شدند و من هیچ جوابی براش نداشتم.

چشمام رو بستم و یه تک نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بشم همون بشر سنگ و بی رحمی که سلین از چهار فرسخیش هم عبور نمی‌کرد و وقتی هم من رو می‌دید، مثل بید می‌لرزید.

چشمام رو باز کردم و اخم غلیظم رو نشوندم بین ابرو هام و همین که می‌خواستم مثل همیشه ظالمانه رفتار کنم؛ ولی انگار لیلی از قصدم خبردار شد؛ چون خطاب به سلین گفت: «سلین جان، خاله برو به آجی بهار بگو یه لیوان آب بده بهت بیاری بالا بابا باید قرصاش رو بخوره.

دندونام رو محکم روی هم گذاشتم و نفس حبس شدم رو با قدرت تمام بازدم کردم.

الهی باباش کوفت بخوره.

لیلی خدا لعنتت نکنه.

هم خودت رو؛ هم اون رضای خدا خوب کرده رو که تو رو توی دامن من گذاشت. سلین چشمی‌گفت و دستای ظریفش رو از روی دستم برداشت و با دو از اتاق خارج شد.

لیلی نیم‌نگاهی با اخم بهم انداخت که چشم غره غلیظی بهش رفتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سری از تاسف تکون داد و درحالی که موجین رو روی زمین میذاشت و یه برگه دستمال کاغذی برداشت که دستش رو تمیز کنه، گفت: «آقای استاد بلند شو! باید بریم دستات رو بشوری تا بتونم بتادین روش بریزم و گاز استریل ببندم.»

و پشت بند این حرفش بلند شد و همزمان مچ دست منم گرفت و منو وادار یه بلند شدن کرد.

بازم همون حسای ضد و نقیض اومد سمتم و عقل و قلبم شروع کردن باهم جنگ کردن.

لیلی:

بسته قرص آرامبخش رو از روی میز برداشتم و به سمت ساتیار رفتم.

روی تخت خوابیده بود و نگاهش به سقف اتاق بود.

آرنج دست سالمش رو روی سرش گذاشته بود.

آروم کنارش نشستم و باعث بالا پایین شد تخت شد.

نگاهش رو از سقف گرفت و با همون نگاه سرد و یخی که این روزا بدجور روان و کل وجودم رو به بازی گرفته بود نگاهم کرد.

نگاهی بهش انداختم و لبخندی رو چاشنی اون نگاه کردم؛ اما نداشتم این ارتباط چشمی زیاد ادامه پیدا کنه.

همون طور که داشتم یه قرص رو از بسته جدا می کردم، ساتیار رو مورد خطاب قرار دادم: «آقای استاد، بلند شو این قرص رو بخور!»

نگاهم رو از بسته قرص گرفتم بازم نگاهم به اون نگاه سرد برخورد کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

هیچ حرکتی نکرد.

همین جور داشت بهم نگاه می کرد.

نگاهش خنثی بود؛ چیز خاصی نداشت، ولی من با نگاهش دست و پام رو گم می کردم.

توی اون شرایط تنها چیزی که به گوشم می رسید صدای تپش قلبم بود.

انگار دلش می خواست از قفسه سینم بپره و بیرون بیاد.

- چرا خسته نمیشی؟

با حرف ساتیار نگاهم رو ازش گرفتم و به لیوان آبی که توی دستم بود زل زدم.

این سوالی بود که خودمم دنبال جوابش می گشتم؛ اما دریغ.

مدام از خودم می پرسیدم: «سلین وضعیتش وخیم بود. افسرده بود. به کمک من احتیاج داشت؛ اما ساتیار چی؟ چرا نگرانشم؛ چرا دلم نمی خواد توی این حال و روز ببینمش؟»

و بعد از تکرار این سوالها، انگار یکی می گفت: «ساتیار هم کمک می خواد. اونم اختلال داره و باید یکی بهش کمک کنه.»

خودمم از این حال خسته شده بودم و بیشتر بخاطر این کلافه میشدم که جوابی برای این حسهای توی وجودم نداشتم و شاید هم دلیلش کم کم داشت برام روشن می شد؛ ولی من خودم رو می زدم کوچه علی چپ.

آب دهانم رو آروم قورت دادم و سعی کردم بهترین کار رو توی اون لحظه انجام بدم و اونم تغییر دادن بحث بود.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- بلند شو این قرص رو بخور، بعدم آروم بگیر بخواب!  
و درحالی که نگاهم رو به سمتش سوق دادم لیوان رو هم جلوی چشمای خالی از حسش گرفتم.

چشمایی که همیشه خدا یخ و عاری از هیچ گونه احساسی بود.  
بعضی وقتا با خودم می‌گفتم نکنه ساتیار توی قطب شمالی، جنوبی، جایی دنیا اومده که این جوری سرد و مغروره.  
دستش رو دراز کرد اما بجای اینکه لیوان رو ازم بگیره مچ دستم رو گرفت و محکم فشارش داد. از جاش بلند شد.  
با این کارش باعث شد چشمام برای لحظه ای بسته شد.  
نزدیک‌تر آمد

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و مغزم کمپلنت تعطیل شده بود.  
تمام توانم رو به کار بستم و چشمام رو باز کردم.  
چشمای عسلی رنگش کمی رنگ عصبانیت داشت. هیچ حسی رو نمی‌تونستی توی نگاه پر نفوذش بیرون بیاری.  
فشار خفیفی به دستم داد که باعث شد اخمام بره توی هم؛ اما زبونم به اعتراض باز نشه.

- فکر کردی این قدر بچم که نمی‌دونم داری بحث رو عوض می‌کنی؟ دفعه اول و آخرت باشه. وقتی ازت سوال می‌پرسم درست بهم جواب میدی؛ نه که بحث رو عوض می‌کنی؛ شیر فهم شد؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اخم پر رنگی کردم و بدون از این که دست و پام رو گم کنم، گفتم: «صد بار به سوال جواب دادم؛ پس دیگه لازم نیست این همه این سوال رو تکرار کنی.»

سری تکون داد و با همون حرصی که حالا بیشتر از چند لحظه پیش، توی چشم‌هاش بود، فشار خفیفی به مچ دستم داد و گفت: «انقدر خوب نباش یارِ مجنون.»

مچ دستم رو رها کرد و ازم فاصله گرفت.

قرص و لیوان آب رو ازم گرفت و جلوی چشم‌های مبهوت من لیوان رو به نفس سر کشید و روی پاتختی گذاشتش.

بدون توجه به من، گوشه لحافش رو گرفت و روی خودش کشید؛ اما من هنوز توی فکر قسمت دوم حرفش بودم.

یارِ مجنون؛ چیزی که الان هشت سال بود که خبری ازش نبود؛ چون بابام نبود. تنها اون بود که به من می‌گفت یارِ مجنون.

ناخودآگاه بغض چنگ زد به گلوم و موندن بیشتر توی اتاق رو جایز ندونستم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

\*\*\*\*\*

سوال آخرم نوشتم و خودکار رو کنار ورقه گذاشتم.

نگاه سرسری به سوالا انداختم و وقتی مطمئن شدم چیزی از قلم ننداختم، کیفم رو برداشتم و همراه با ورقه امتحانی سمت میز استاد رفتم.

ورقه رو گذاشتم روی میز و سری تکون دادم و از کلاس خارج شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

امروز بعد از هفت روز اومده بودم دانشگاه.

حالم بهتر از قبل شده بود و خبری از دل دردای وقت و بی وقت نبود.

دستم رو اوردم بالا و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

عقربه ساعت یازده و نیم رو نشون می داد.

راهم رو به سمت بوفه دانشگاه کج کردم. خوردن یک شیرکاکائو، اونم بعد از یه امتحان سخت، سرحالم می کرد و خستگی رو میشست و می بُرد.

چند دقیقه بعد رو به روی بوفه دانشگاه بودم.

بعد از خریدن دوتا شیرکاکائو و دوتا کیک، حرکت کردم سمت محوطه دانشگاه. بهار هنوز توی سالن بود و اینم جزو عادت هاش محسوب می شد که تا لحظه آخر بشینه حتی اگر همه سوالا رو جواب داده باشه.

درحالی که داشتم کیک شکلاتی و شیرکاکائو رو توی دهنم مزه مزه میکردم صدای بهار رو شنیدم.

- من نمی دونم، چرا باید برای یه درس عمومی این قدر خودمون رو زجر بدیم؟ بخدا جای این که کمک کنه به نمره امون بیشتر تر می زنه.

و با اخم های توی هم، کنارم نشست.

سرم رو برگردوندم سمتش و یه لبخند به صورت خسته اش زدم و گفتم: «حالا غر نزن خانم دکتر! بیا شیر کاکائو بزن!»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

در حالی که داشت کش و قوسی به بدنش میداد، دست دراز کرد و قوطی شیر کاکائو رو برداشت.

- والا خانم دکتر شما یید. ما هنوز خیلی راه دیگه دارم تا به شما برسیم.

تک خنده ای کردم که با صدای زنگ موبایلم حواسم رو به کیفم دادم تا موبایلم رو پیدا کنم.

موبایل رو که برداشتم اسم دانیال بود که روی صفحه گوشیم، پیدا بود.

تعجب کردم؛ آخه دانیال این وقت روز با من تماس نمی گرفت.

قسمت سبز رو لمس کردم و بلافاصله گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای شاد دانیال توی گوشم پخش شد و لبخند ناخونده ای مهمون لبهام شد.

- سلام بر دختر عمه خودم، نه نه ببخشید خانم دکتر خاندان لایقی.

تک خنده ای کردم و جوابش رو دادم: «سلام بر پسر دایی شر و شیطان خودم. اولاً من هنوز خانم دکتر نشدم. دوماً من فامیلیم شرقیه هی فامیلی خودتو به من نچسبون.»

- بشین سرجات بچه. اولاً هرچی بزرگتر میگه، بگو چشم. من میگم دکتری؛ یعنی دکتری. اصلاً من میگم شبه، در صورتی هم که روز باشه، تو باید بگی بله! هرچی شما بگی خان داداش؛ شبه. دوماً از خداتم باشه فامیلی ما تنگ اسمت باشه شبِ دراز.

- دانیال تو زن گرفتی و بازم آدم نشدی. چند بار بهت گفتم به من نگو شبِ دراز؟ گیسو چه جویری تو رو توی خونه تحمل می کنه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- اولاً که حرف بدی نزد من معنی اسمتو گفتم. حالا دیگه من چی کار کنم وقتی طول و عرض و ارتفاع توی معنی اسمت دخیله. دوما خانوم من تکه. لنگه نداره. هر روز بابت این که شوهری به این خوبی، مودبی، ساکتی، مظلومی، کارکن، خدا بهش عطا کرده، سجده شکر به جا میاره.

- دانیال داداش، این چیزی که گفتی یه جورایی تو مایه‌های اوشین بود. نه تو که ماشالله خودت یه پا وین دیزل هستی. این که گیسو عاشق و شیدای تو بوده و هست و عشق تو زد کورش کرد، شکی درش نیست؛ اما سجده شکر رو فکر نکنم.

- چرا اتفاقاً سجره شکر که سهله هر روز پامم توی تشت شیر و گلاب می شوره. از تصور این که گیسو این کار رو کنه، دیگه نتونستم جلوی خنده خودم رو بگیرم و خنده آروم کردم.

مسلمای توی حیاط دانشگاه که نمی‌شد پقی بزنی زیر خنده؛ چون همه نگاه روی تو زوم می‌شد و من این اصلاً دوست نداشتم.

- ماشالله ماشالله؛ چشم حسود کور شه ایشالله. ما که بخیل نیستیم؛ ولی پسر دایی فک کنم خیلی قوه تخیلت بیش از حد فعال شده نه؟

- این قدر مشخص بود؟

- از ان قدرم بیشتر. حالا چی کارم داری وین دیزل؟

دانیال صداس رنگی از تعجب گرفت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- لیلی یعنی واقعا یادت نیست امروز باید بیای شرکت برای بستن قرارداد با شرکت مهرگان؟

با حرف دانیال انگار یک پتک محکم خورد توی سرم و یه شوک بد رو بهم وارد کرد.

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم.

کامل فراموش کرده بودم امروز باید برم شرکت.

با ضربه ای توسط نک یه انگشت بود و حدس این که بهار باشه کار سختی نبود، چشمهام رو باز کردم.

برگشتم سمت بهار که لب زد: «چی شده؟»

سری بالا انداختم به معنی هیچی و جواب دانیال رو دادم: «آره یادم رفته بود. من الان سریع خودم رو می رسونم؛ نگران نباش!»

دانیال که مشخص بود از این حواس پرتی من کلافه شده، نفسش رو محکم بیرون داد.

- باشه پس عجله کن! رئیس این شرکت خیلی آدم بدعنقیه؛ اما در عین حال وقت شناسه. وقتی میگه ساعت سه اونجام؛ یعنی نه سه و یک ثانیه، نه سه و سه دقیقه؛ راس سه اونجاست؛ پس بجنب دختر!

-باشه. کاری نداری؟

دانیال-سلامتیت؛ خداحافظ.

- خدافظ داداش.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

گوشی رو انداختم توی کیفم و سریع بلند شدم.

برگشتم و بی توجه به چشمای بهت زده بهار خطاب بهش گفتم: «بهار من امروز حتما باید برم شرکت. نمی‌تونم برسم به کارای موسسه و تدریس کلاس. به خانم امیری بگو به جای من تدریس کنه، بچه‌ها عقب نیوفتن؛ خب؟»

با تک پرسش من از حالت بهت زده اش خارج شد و گلوش رو صاف کرد.

- باشه بهش میگم؛ فقط سلین رو هم می‌خواهی ببری؟

-آره دیگه تو که کلاس داری. نمی‌تونمم بچه رو بزارم پیش خاله بانو؛ حوصله اش سر میره طفلک؛ پس بهترین کار اینه با خودم ببرمش.

بهار لبخندی زد و سری تکون داد که یعنی حرفم رو تایید کرد.

\*\*\*

دست‌های ظریف سلین رو توی دستام گرفتم و وارد ساختمون شرکت شدم.

جلوی آسانسور ایستادم و دکمه رو زدم.

درحالی که منتظر رسیدن آسانسور بودم، نگاهم رو به سمت سلین سوق دادم.

یک پلیور مشکی و شلوار ساپرت مشکی، با یک جلیغه آبی نفتی که یک کلاه داشت و روی اون کلاه دو تا گوش پشمی آبی کمرنگ بود، تنش بود.

موهایش که فریزی داشت افتاده بود روی کمرش و تا وسطای کمرش می‌رسید.

این طرز لباس پوشیدن برای سلین سلیقه بهار بود وگرنه من هرچی دستم می‌اومد رنگ شاد برای بچه استفاده می‌کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سلین یک دفعه سرش رو آورد بالا و نگاهم که توی چشم‌هاش خورد یاد چشم‌های ساتیار افتادم.

انگار دقیقا قالب گذاشته بودند روی چشم‌های ساتیار و یک جفت ازش ساخته بودند و گذاشته بودند توی صورت سلین؛ فقط با این تفاوت که رنگ چشم‌های سلین آبی بود و رنگ چشم‌های ساتیار عسلی.

پوستش دقیقا عین ساتیار سفید بود؛ اما رفتارش خداروشکر عین باباش نبود.

با بیاد آوردن چشم‌های سرد و یخ ساتیار ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت.

نگاه از چشم‌های آبی سلین گرفتم و سعی کردم با تک نفس عمیقی خودم رو آرام کنم.

- چی شد خاله؟

انگار تغییر یهویییم توجه سلین رو جلب کرده بود.

سعی کردم همه چیز رو عادی نشون بدم و علی‌رغم هیاهویی که با فکر ساتیار توی کل وجودم به پا شده بود، وانمود کنم هیچی نیست.

لبخندی روی لبم کاشتم و دوباره سمتش برگشتم.

- آخه کی این تیپ رو زده برای تو که یه تیکه ماه شدی؟

سلین خنده ریزی کرد و با افتخار سری تکون داد که موهای بلندش تاب می‌توشون نشست.

- آجی بهار.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

به ای شیطنتی که داشت خنده ای کردم و وروجکی زیر لب بهش گفتم.  
با باز شدن در آسانسور سرم رو بالا گرفتم و با دیدن شخصی که اومد توی  
آسانسور، ناخواسته اخم کمرنگی بین دوتا ابرو هام نشست.  
سینا حیدری؛ یکی از رقبای شرکت لهراسب بود.  
چند سال پیش منو از لهراسب خواستگاری کرده بود.  
دلیل اخم خواستگاری کردنش نبود؛ چون هر دختری مسلما خواستگار داره و  
هر پسری هم یکی رو انتخاب می‌کنه و خواستگاری میره.  
من با ذات کثیف این مرد مشکل داشتم. با چشم‌های بدی که وقتی نگاهش  
بهت می افتاد، می فهمیدی داره قورتت میده مشکل داشتم.  
بیشترین نفرتم بهشش به خاطر این بود که تمام تلاشش ارو گذاشته بود که  
مشخص کنه لهراسب فرش‌هایی که توی کارخونه اش تولید میشه و به اسم  
فرش ابریشم به دست مردم میده، تقلبیه؛ در صورتی که اصلا چنین چیزی نبود.  
لهراسب توی کسب و کار دست پرورده بابا بود.  
محال بود حتی بخاطر منافع خودش هم کار خلافی انجام بده.  
دست‌های سلین رو بیشتر توی دستم فشردم و بدون هیچ حرفی از آسانسور  
پیاده شدم.  
بعد از چند قدم، جلوی در سفید رنگ شرکت بودم.  
اسم شرکت روی در با رنگ مشکی برجسته شده بود؛ شرکت اصیل.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اصیل بخش دوم فامیل بابا بود؛ اما به دلایلی که هیچ وقت نه مامان و نه بابا برامون نگفتن، حذف شد؛ اما لهراسب وقتی این شرکت رو زد گفت: «دلم می‌خواد یه اسمی از بابا توی این شرکت باشه.» که با نظر مامان، برای گذاشتن این اسم موافقت کرد.

دست بردم سمت زنگ و ضربه ای بهش زدم.

چند ثانیه گذشت که در توسط آبدارچی شرکت باز شد.

آقای محبی که یه مرد پنجاه و خورده‌ای ساله بود.

لبخندی به روش زدم و شروع کردم سلام و احوال پرسی کردن که یک دفعه صدای شعر خوندن دانیال توی کل شرکت پیچید و باعث شد صحبت‌م با آقای محبی قطع بشه.

- گل اومد به شرکت و سنبل اومد به شرکت. خانم رئیس خوش اومد خانم رئیس خوش اومد.

با چشم‌هایی که تعجب درش طغیان می‌کرد به صحنه روبه روم خیره شدم.

سلین درجا زد زیر خنده؛ اما من به این مسخره بازیای دانیال عادت داشتم.

دانیال قابلمه به دست توی وسط شرکت ایستاد بود و حنجره طلایش رو به رخ می‌کشید.

با یه رنگی از لبخند رو لبم در که حالی سرم رو از روی تاسف تکون می‌دادم، گفتم: «دانیال این قابلمه چیه دستت؟»

دانیال با این حرف من پوکر فیس شد و توی چشم‌هام زل زد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- یعنی بخدا تو اون همه ابراز احساسات رو گذاشتی کنار گیر دادی به این ساز بی نوا و همدم ما؛ دست خوش دختر عمه.

و بعد قابلمه رو ول کرد کف سالن شرکت که خیلی صدای بد و بلندی داد؛ ولی خودش خیلی آروم و بدون توجه به اون صدا، دستش رو به شکل تعارف اشاره کرد به فضای شرکت و ادامه داد: «خانم رئیس قدم رنجه کردین. تو این اوضاع گرونی انتظار نداشته باش بگم می‌گفتی گاوی گوسفندی برات زمین بزیم.»  
دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم.

در همون حالی که داشتم می‌خندیدم رفتم سمتش و خودمو توی ب\*غش انداختم.

بعد از چند ثانیه دستای مردونه اش دورم حلقه شد.

بل\*غش بوی لهراسب رو می‌داد.

خیلی دلتنگش بودم و سعی می‌کردم با بو کشیدن عطر ملایم دانیال که دقیقا مثل عطر لهراسب بود، دلتنگیم رو نسبت به داداشم رفع کنم؛ اما دلتنگی این چیزا حالیش نیست که به کم قانع باشه.

وقتی دلت تنگه یه نفره، دقیقا باید همون یه نفر بیاد تا این دل تنگ آروم بگیره. حس کردم یه بغض نشست ته گلوم و دلش می‌خواست بیاد بالا و بیاره.  
بباره و از دلتنگی بگه. بباره و از تنهایی لیلی بگه.

- بخدا اگر یه قطره از اون اشک‌هایی که میخوان ببارن بیاد رو صورتت، هرچور شده اون لهراسب بی معرفت رو پیدا می‌کنم چهار تا درشت بارش می‌کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

لبخند روی لبهام نشست.

دانیال انگار فقط پسر دایی نبود و خود برادر برام بود.

چه قدر از ته دلم خداروشکر کردم بابت بودنش.

لااقل اگه لهراسب نبود، دانیال بود.

- به به شوهرم از دستم رفت.

با صدای گیسو سعی کردم بیخیال اون حال چند لحظه پیش بشم و از لحظه‌هایی که دارم با شادی استفاده کنم و لهراسب رو هم بسپارم دست خدا تا خودش حافظش باشه.

تک خنده ای کردم کردم و درحالی که از ب\*غ\*ل دانیال می اومدم بیرون گیسو رو خطاب قرار دادم.

- نه والله، شوهرت بیخ ریش خودت که این عتیقه رو هیچ کس نمی‌خواد.

نیم نگاهی به دانیال انداختم که کمی اخم‌هاش رو داد توی هم و دستاش رو بغل گرفت و طلبکارانه گفت: «دست شما درد نکنه حالا ما شدیم عتیقه؟»

- به شوهر من توهین کردی نکردیا.

دانیال انگار از طرفداری به موقع گیسو خوشحال شد؛ چون درجا یک فیگوری گرفت و با غرور به گیسو نگاه کرد.

- الهی فدای تو بشم من که غم‌خوار منی در مقابل این شب دراز.

نگاهی به جفتشون انداختم و چینی روی بینیم دادم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- جمع کنید بابا حالم بهم خورد.

بعدم با لبخند رفتم گیسو و توی بغل گرفتمش و کلی باهم خوش و بش کردیم. منی که هر آخر هفته باید تک تک اعضای خانواده ام رو می دیدم، عمارت شایگان و آدمای داخلش این قدر ذهنم رو درگیر کرده بودن که وقت سر خاروندن هم نداشتم.

\*\*\*\*

یک دستمال کاغذی از جعبه برداشتم و دهنم رو باهاش تمیز کردم که صدای دانیال به گوشم خورد.

- همین؟ تو که چیزی نخوردی؟

- دستت درد نکنه؛ کافی بود.

- خاله یکم نوشابه برام می ریزی؟

- چشم.

بطری نوشابه رو برداشتم و یکم ریختم توی لیوان و آروم شروع کردم لیوان رو تکون دادن تا گاز نوشابه از بین بره.

سلین معده اش خیلی حساس بود و باید خیلی با احتیاط بهش غذا می دادی یه جورایی معده اش عین بهار بود.

بعد از اینکه از از بین رفتن گاز نوشابه مطمئن شدم لیوان رو گرفتم سمت سلین و سلین با گفتن ممنون ازم گرفتش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- لیلی چقدر شکل مامان‌ها شدی.

با گفتن این حرف که گیسو گفت، برگشتم سمتش و لبخند عمیقی رو به صورتش زدم.

نمی‌دونستم چی بگم به گیسو؛ یعنی اصلاً جوابی نداشتم.

گیسو راست می‌گفت توی این مدت سلین رو به چشم یک غریبه ندیدم؛ بلکه اون رو به چشم یک دختری دیدم که انگار خانواده اش رو از قدیم الایام می‌شناختم. شاید همین حسی که خودم توی به وجود اومدنش هیچ دخلی نداشتم و همش به رهبری قلبم بود، باعث شد سلین توی این مدت کوتاه حالش خیلی بهتر بشه.

من این قدر توی این دوماه به سلین دلبسته بودم که مطمئن بودم بعد از جدا شدنم ازش یه مدت افسردگی می‌گیرم.

یک دفعه یاد لهراسب و بی خبری ازش افتادم.

نگاهم رو از گیسو گرفتم و رو به دانیال گفتم: «داداش تو خبری از لهراسب نداری؟ الان برابر دوماه و دو هفته است، هرچی من و مامان زنگ می‌زنیم جواب نمی‌ده. فقط یه دو یه باری ایمیل زده من خوبم. من سالمم.»

دانیال اخماش رفت توی هم و سرش رو پایین انداخت و با قاشق غذاش دونه‌های برنجی که با قرمه سبزی آغشته شده بود رو به بازی گرفت.

- نه خبری ندارم. تو و عمه هم نگران نباشید! وقتی خودش میگه خوبم؛ یعنی خوبه دیگه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از حرفای ضد و نقیض دانیال و از لرزش خفیفی که توی صداش بود، تعجب کردم.

چه جوری بود ازش خبر نداشت؛ دانیال و لهراسب قدم بر می داشتن به هم می گفتن.

چشمهام رو بستم و سرم رو به طرفین تگون دادم.

سعی کردم ذهنم رو کنترل کنم تا سمت منفی بافی نره.

حتما دانیال می خواسته نگران نشم وگرنه چه دلیلی داره چیزی رو ازم مخفی کنه.

چشمام رو باز کردم و رو کردم به گیسو و گفتم: «دستت دردکنه گیسو، خیلی خوشمزه بود.»

- نوش جان عزیزم.

- خاله گیسو، دستت دردکنه خیلی عالی بود.

گیسو در جواب سلین نوش جانی گفت و بلند شد تا میز رو جمع کنه.

منم از جام بلند شدم تا کمکش کنم که مخالفت کرد و نداشت.

منم از خدا خواسته، دیگه زیادی اصرار نکردم؛ چون واقعا خسته بودم.

دست سلین رو گرفتم و بردمش سمت سرویس بهداشتی تا دستاش رو بشوره.

\*\*\*

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای تقه در اتاق همونطور که در حال چک کردن صورت حساب‌های شرکت بودم، بفرماییدی گفتم و نگاهم رو به در دوختم.

بعد از چند لحظه کله دانیال اومد توی اتاق و با نیش باز گفت: «خانم رئیس اجازه هست؟»

تک خنده ای کردم و در حالی که سرم رو به طرفین تکون می‌دادم، گفتم: «بیا تو این قدر مزه هم نریز. کسی نفهمه فکر می‌کنه واقعا رئیسی، چیزی هستم.»

دانیال باشه ای گفت و خودش رو از پشت در کشید توی اتاق و برگشت در رو بست و در همون حالت گفت: «مگه نیستی خانم رئیس؟»

وقتی برگشت تازه تونستم آنالیزش کنم.

یه پیراهن مشکی مردونه که هیکل ورزشکاریش به خوبی توی چشم می‌اومد و یه شلوار جین مشکی تنش بود.

با دو قدم خودش رو مبل سلطنتی زرشکی رنگی که کنار میز من جا خوش کرده بود رسوند و نشست.

نگاهی بهم انداخت و با لحن جدی که نشون می‌داد دیگه از اون فضای دوستانه خارج شده و رفته توی فضای کار گفت: «چی شد؛ حساب‌ها رو بررسی کردی؟»

گلوب رو صاف کردم و عین خودش جدی شدم.

- آره بررسی کردم. خداروشکر مشکلی نبود.

دانیال سرش رو تکون داد و خداروشکری زیر لب گفت.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

لبخندی زد و چشماش مهربون شد؛ اما همچنان در کالبد جدیتش باقی مونده بود.

- لیلی جان باید بیشتر به اینجا سر بزنی. به هر حال، درسته من هستم؛ ولی معاون کجا و رئیس کجا. بعضی وقت‌ها که از اداره مالیات یا هر جای دیگه کسی میاد، اولین سوالشون اینه که رئیس این شرکت کجاست. به هر حال بعد از لهراسب، تو رئیس این شرکت هستی.

از اون طرف شرکت خودمم هست. اگه گیسو نباشه جفت شرک‌ها به باد می‌ره. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تگون دادم.

حق با دانیال بود.

از وقتی مشغول پروژه عملیم شده بودم فقط به دانشگاه و موسسه می‌رسیدم و دیگه سر زدن به شرکت رو از برنامه ام حذف کرده بودم.

-درست میگی داداش. چشم از این به بعد سعی می‌کنم بیشتر به این‌جا سر بزنم. نگاهش رو از من گرفت و زل زد به پارچ آب بلورینی که روی میز چوبی زرشکی رنگ وسط اتاق خودنمایی می‌کرد.

از حالت صورتش و اخم ریزی توی صورت بورش خودنمایی می‌کرد کاملاً مشخص بود توی فکر مساله مهمیه؛ چون دانیال خیلی کم پیش می‌اومد که این‌جوری جدی بشه و توی فکر بره.

سعی کردم لحنم رو شیطون کنم تا از اون حال و هوا درش بیارم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

-باشه بابا فهمیدیم جذبه داری. حالا خواهشا از اون کالبد جدی بودنت خارج شو که اصلا بهت نمیاد!

دانیال با حرف من تک خنده ای کرد و آرام برگشت و با چشمهای مشکی که توی صورت سفیدش خیلی قشنگ خودش رو نشون می داد، توی چشمهام زل زد.

- حالا یک بار ما اومدیم عین باباها، با جذبه و مردونه برخورد کنیم؛ اگر شما گذاشتی.

- حالا الان که بابا نیستی. چرا میخوای اداشو در بیاری؟

با ابروهای پرپشت اما در عین حال مرتبش اخم نمایشی کرد و طلبکارانه در پاسخ به سوالم گفت: «کی گفته نیستم؟»

اول فکر کردم داره شوخی می کنه و خندیدم؛ اما وقتی دیدم عاقل اندر سفیهانه، اما در عین حال جدی نگاهم می کنه، خنده چند لحظه پیش از لب صورتم پر کشید و جاش رو به یک تعجبی که انگار یه غول بی شاخ و دم رو دیده بودم، داد.

چشمام از تعجب زیاد گرد شده بود.

دانیال وقتی چهره من رو دیدم دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره.

- لیلی، چرا چشمت عین وزق شده؛ یعنی بابا شدن من این قدر تعجب داشت؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

انگار لازم بود یک حرفی زده بشه تا شوکی که دانیال بهم وارد کرده بود خارج بشم که خودش خداروشکر این مسولیت خطیر رو بر عهده گرفت و این کار رو کرد تا از اون بهت و تعجب بیرون بیام.

دیگه نذاشتم دانیال ادامه بده و با خوشحالی اسمش رو با صدای جیغ مانندی صدا زدم.

یه ضرب از صندلی چرخ دار پشت میز بلند شدم و به طرف اون سمت میز حرکت کردم که دانیال با لبخند بلند شد و دیگه تعقل نکردم و خودم رو توی بغلش انداختم.

نمی‌دونستم ذوقی که از سر این خبر خوب بهم رسیده بود رو چه جور بروز بدم فقط جیغ جیغ می‌کردم.

سرم رو اوردم بالا و با نگاه تاری که در اثر اشک ذوقی که توی چشم‌هام جمع شده بود به چشم‌های دانیالی که حالا پدر شده بود، نگاه کردم. نگاهش برق می‌زد.

با لبخند آرومی به چشم‌هام نگاه می‌کرد.

اگر هیچ کسی هم نمی‌دونست که دانیال چه قدر عشق بچه است؛ من می‌دونستم.

ناسلامتی باهم بزرگ شده بودیم.

با صدایی که در اثر بغضی که دلیل اصلیش خبر اومدن فسقلیه دانیال بود، با لبخند گفتم: «مبارکت باشه داداشی. ای‌شالله خوش قدم باشه.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دانیال قصد این رو کرد که جوابم رو بده که در با شدت باز شد و بعد از چند لحظه صدای نگران گیسو بود که به گوشم خورد.

- چی شد لیلی چرا جیغ زدی؟

با همون لبخند و بغضی که از سر ذوق بود عقبگرد کردم و با قدم‌های بلند خودم رو به گیسویی رسوندم که قرار بود بعد از چند وقت دیگه، مادر بشه. بدون توجه به قیافه وحشت زده گیسو کشیدمش توی بغلم و سفت به آغوشم فشردمش.

چشمام رو بستم و درحالی که شونه اش رو می بوسیدم با لحنی که ذوق و شادی مثل روز روشن توش معلوم بود، گفتم: «مبارک باشه مامان گیسو.»

\*\*\*

- لیلی آماده ای؟

با تعریف‌های دانیال از طرف قرارداد، یه نیم‌چه استرسی توی وجودم داشت جونم می‌زد که چشم‌هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و اون جونم رو از ریشه قطع کردم.

سعی کردم توی اون لحظه به هیچ چیز دیگه ای غیر از آروم بودن فکر نکنم. آروم توی دلم زمزمه کردم: «لیلی آروم باش! تو با اون ساتور خان کنار اومدی. دیگه این بنده خدا هرچی باشه از اون دیو دو سر که بدتر نیست. آروم باش!» با صدای تقه در از فکر خارج شدم و چشم‌هام رو سریع باز کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از روی صندلی نرم و راحت سفید رنگ که روبه روی در ورودی اتاق جا خوش کرده بود بلند شدم و سعی کردم بشم همون لیلی آرومی که می تونه کاراش رو مدیریت کنه.

دانیال با قدمهای بلند خودش رو به در چوبی سفید رنگ اتاق رسوند و در رو باز کرد.

- به به آقای شایگان، خیلی خوش آمدید.

با شنیدن جمله دانیال اخمهام از تعجب زیاد غلیظتر و دهنم خشک شد.

عرق سردی روی پیشونیم نشست.

حال اون لحظه ام حسی بود که توام شده بود با هیجان، استرس و تپش قلب.

یه حسی توی ذهنم می گفت: «مگه فقط ساتیاره که فامیلش شایگانه؟ شاید یکی دیگه باشه.»

اما یکی توی وجودم فریاد میزد طرف قرارداد همون دیو دو سریه که باهاش کنار اومدی.

با کنار رفتن دانیال و دیدن اون نگاه سرد و یخش شوک دوم هم بهم وارد شد.

انگار اونم از دیدن من تعجب کرده بود؛ چون یکی از ابروهاش رو داد بالا و پوزخند ریزی زد.

با این کارش حتم پیدا کردم که واقعا خودش بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون ساتیار شایگانی که غرور و تکبر کل زندگیش رو عین زالو داره می‌مکه؛ اما اون بجای کشتن اون زالویی که حالا بی شباهت به ضحاک نیست، داره پرورششون می‌ده.

ساتیار با همون نگاه سرد و یخش آتیشی رو توی وجودم به پا می‌کرد که هیچ آبی اون رو خاموش نمی‌کرد.

می‌دونستم دلیل این حس‌های ضد و نقیض چیه؛ اما نمی‌خواستم پیش خودم اعتراف کنم که بشه ملکه ذهنم و بعدها بشه حسرت.

سعی کردم به آتشی که در وجودم داشت شعله ور می‌شد بی توجه باشم تا آتو دست این ساتورخان مغرور ندم و زحمت‌های دو ساله برادرهام بر باد نره.

گجوم رو صاف کردم و با نیم‌چه لبخندی که عجینش کردم با احترام، ساتیار رو مورد خطاب قرار دادم.

- سلام آقای شایگان. خیلی خوش آمدید. بفرمایید داخل!

ساتیار با حرف‌های من سری تکون داد و آروم وارد اتاق شد.

من به این رفتارش و جواب ندادن‌هاش عادت داشتم.

توی این دوماه بهم ثابت شده بود حتی اگر با زیباترین و گرم‌ترین لحن هم با ساتیار صحبت کنی، اون با سردی تمام گرمای لحن رو از بین می‌بره.

ساتیار روی یکی از مبل‌های راحتی جلوی میز من نشست و دکمه پالتوی مشکی رنگش رو باز کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- خب؛ فکر کنم همه مراحل با آقای شرقی انجام شده و امروز فقط باید قرارداد ببندیم؛ درسته آقای لایقی؟

ساتیار همه این حرف‌ها رو با همون صدای خشک و مغرورش بیان کرد و حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت.

انگار من یه موجود اضافی بودم توی این اتاق و ساتیار هر لحظه می خواست از شر این اتاق خلاص بشه تا چشم‌های سردش به من نخوره.

مطمئن بودم از قصد داره این کارها رو انجام می‌ده تا لج منو دربیاره که موفق هم بود؛ اما من لیلی شرقیم؛ دختر محمد شرقی؛ بیدی که با این بادا نمی‌لرزه.

آقای استاد یک آشی برات بپزم یک وجب که چه عرض کنم، وجب به وجب روش روغن باشه.

سرم رو برگردوندم سمت دانیال و بدون توجه به بی توجهی آقای استاد گفتم: «دانیال جان از کارخونه آقای شایگان بازدید شده؟»

دانیال لبش رو با زبانش خیس کرد. سرش رو برگردوند سمت من و جواب من رو داد: «نه لیلی جان، هنوز بازدید نشده.»

و نگاهش رو دوخت به ساتیار و ادامه داد: «واقعیتش آقای شایگان به همین دلیل گفتم تشریف بیارید که راجب این مسئله باهاتون صحبت کنم. این شرکت در اصل سه دنگش به اسم لیلی جان هستش و سه دنگ دیگه‌اش برای لهراسب جان. توی بستن قراردادها لهراسب بررسی‌های کلی رو انجام می‌ده؛ مثل شهرت شرکت‌ها، رئیسشون، پیشینه ای که شرکت‌ها دارن و عواملی که خودتون در جریان هستید و بعد از اینکه لهراسب اون شرکت رو تایید کرد، لیلی بررسی‌های

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

جزئی رو انجام می‌ده یعنی از کارخونه بازدید می‌کنه ببینه موادی که اونجا به مصرف می‌رسه مواد درجه یکی هستن یا نه. تمام پروتکل‌های لازم رعایت می‌شن یا نه؛ و این مخصوص شرکت شما نیست. ما برای هر شرکتی که می‌خوایم قرارداد ببندیم، این برنامه رو داریم.»

ساتیار چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «یعنی برای گفتن این چیزا امروز من رو کشوندین تا این جا؟ این‌ها رو می‌شد پشت تلفن هم گفت.»

دانیال با نگاهی که از لحن ساتیار کمی رنگ تعجب رو به خودش گرفته بود، برگشت و نگاهی به من انداخت و من لبخندی بهش زدم که تعجبش بیشتر شد. دانیال به رفتارای ساتیار هیچ شناختی نداشت؛ ولی من همشون رو از بر بودم. برای همین برام تعجبی نداشت.

برگشت سمت ساتیار و گفت: «نه مسئله امروز فقط این نیست. شما مثل این که یه سری اوراق رو با لهراسب امضا کردید؛ ولی اوراقی که مربوط به لیلی هستش رو هنوز امضا نکردید و تا زمانی که اون‌ها امضا نشه، ما نمی‌تونیم از شرکتتون بازدید کنیم.»

ساتیار نیم نگاهی به من انداخت.

منم صدام رو صاف کردم و گفتم: «اون ورقه‌هایی که روی میز، روبه‌روتون گذاشته شده، همونا رو باید امضا کنید! من امضا کردم و فقط مونده امضای شریک قرارداد.»

بعد از این‌که حرفم هم تموم شده بود، هنوز داشت نگاه می‌کرد.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

می‌دونستم می‌خواست کاری کنه که همه چیز رو ول کنم. می‌دونستم همه زورشو داره توی مغزش می‌ذاره که چیزی بگه که ضایع کنه. همه این‌ها رو مثل روز روشن می‌دونستم؛ ولی خب، اگر اون ساتیار بود، منم لیلی بودم. نگاهش رو بدون هیچ حرفی ازم گرفت.

کمی تعجب کردم؛ چون ساتیار وقتی جوابم رو هم نمی‌داد، ته نگاهش حرص بود؛ ولی این بار نبود.

این بار فقط خنثی نگاه می‌کرد؛ انگار براش مهم نبود چه اتفاقی می‌افته. یا شایدم مهم بود؛ ولی می‌خواست من ندونم.

این که این همه ساتیار برام مهم شده بود، اصلا درست نبود، چون معنی نداشت. ساتیار پدر سلین بود و بس؛ ولی انگار یکی توی ذهنم گفت: «مطمئنی فقط پدر سلینه؟»

سرم رو خیلی نامحسوس تکون دادم و زل زدم به دستای ساتیار که داشت دونه دونه ورقه‌ها رو با حوصله امضا می‌کرد.

انگار فقط توی پدری کردن برای سلین حوصله نداشت؛ وگرنه وقتی بحث کار می‌اومد وسط، با حوصله‌ترین آدم دنیا می‌شد.

\*\*\*

- مامان.

مامان که داشت توی گوشش یه سری چیزهایی که مربوط به موسسه بود رو با دقت چک می‌کرد، گفت: «جان؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- مامان آخر هفته می‌خوایم بریم بیرون؛ برنامه جایی نداری!

مامان سرش رو از توی گوشش در آورد و نگاهی بهم انداخت و بعدش به یه نقطه زل زد.

داشت برنامه‌هاش رو توی ذهنش مرور می‌کرد.

- خاله راحله بیا دیگه.

مامان نگاهش رو از اون نقطه گرفت و با لبخند همیشگی‌ش به سلینی نگاه کرد که داشت با اسباب بازی‌های بچگی من بازی می‌کرد.

- ای به چشم.

به مامان نگاه کردم و با اعتراض گفتم: «مامان!»

مامان خیلی عادی برگشت سمت من و گفت: «چته؟»

چشم‌هام گرد شد.

- مامان من بهت می‌گم بریم بیرون می‌شینم فکر می‌کنی. سلین بهت یه کلمه می‌گه، میگی چشم؟

مامان تک خنده ای کرد و همون طور که عینکش رو در می‌آورد و از روی مبل بلند می‌شد، گفت: «بله؛ چون سلین خانم فرقی داره.»

بعدم رو کرد به سلین و گفت: «کی کیک شکلاتی می‌خوره؟»

سلین دست از بازی کشید و بلند شد و شروع کرد پیرپیر کردن و هم زمان می‌گفت: «من. من. من.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان رفت سمتش و بغلش کرد و باهم دیگه سمت آشپزخونه رفتن.

لبخندی زدم و از روی مبل بلند شدم و دنبالشون رفتم.

وقتی رسیدم توی آشپزخونه، دیدم سلین داره اسمارتیزهای رنگی رنگی که ظرفش روی میز قهوه ای رنگ توی آشپزخونه بود رو یکی یکی بر می‌داره و می‌ذاره روی کیک که مامان اون رو آغشته به سس شکلات کرده.

- دستتون درد نکنه دیگه. من رو می‌ذارید اون‌جا، تک و تنها، خودتون هم میاید این‌جا و عشق و حال.

مامان که با لبخند داشت به سلین نگاه می‌کرد و قربون صدقه اش می‌رفت، گفت: «این قدر غر نزن بچه.»

تک خنده ای کردم و به چهارچوب در تکیه دادم.

سلین خیلی بهتر شده بود؛ اصلا انگار خبری از اون دختر تخس و گوشه گیر دو ماه پیش نبود.

جالبی قضیه این جا بود که دیگه اندازه قبلاها از ساتیار نمی‌ترسید؛ ولی ساتیار هنوز اون نگاهش رو بهش داشت.

با صدای زنگ آیفون از فکر اومدم بیرون و نگاهی به بیرون انداختم که سلین با دو از آشپزخونه خارج شد و و هم‌زمان گفت: «آخ جون، آبجی بهار اومد.»

تکیه ام رو از در گرفتم و رفتم توی آشپزخونه و یکی از صندلی‌ها میز رو کشیدم و نشستم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از وقتی با سلین آشنا شده بودم و عکس مامان بزرگ سلین رو دیده بودم؛ یعنی مامان ساتیار، یه چیزی از ذهنم نمی‌رفت بیرون و اونم این بود که چرا چشم‌های سلین و مامان ساتیار شبیه چشم‌های منه.

همون جور که داشتم به ترافل‌های رنگی که مامان روی کیک می‌ریخت نگاه می‌کردم، گفتم: «مامان، تا حالا به چشم‌های سلین توجه کردی؟»  
- آره؛ ماشالله خیلی خوشگله.

سری تگون دادم و گفتم: «آره؛ ولی تا حالا هم توجه کردی که چه قدر شکل چشم‌های من و باباست؟»

مامان انگار هول کرد؛ چون کاسه ای که ترافل‌ها داخلش بود از دستش افتاد زمین و نگاه مضطربی به من انداخت.

از روی صندلی بلند شدم و به یه قدم خودم رو رسوندم به مامان و همون‌طور که دستای لرزونش رو توی دستم گرفتم، گفتم: «مامان، قربونت برم، خوبی؟ چی شد یه دفعه؟»

مامان هنوز مضطرب نگاهم می‌کرد.

یکی از صندلی‌های میز رو کشیدم و مامان رو روش نشوندم.

رفتم سمت سینک و یه لیوان برداشتم و پر از آبش کردم.

چندتا حبه قند انداختم توش و با یه قاشق شروع کردم به هم‌زدنش که بهار و سلین وارد آشپزخونه شدن.

بهار تا حال مامان رو دید، لبخند از روی لبش پرید و سلین و زمین گذاشت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- لیلی چی شده؟

همون طور که داشتم قندهای لیوان رو هم می‌زدم، به بهار جواب دادم: «نمی‌دونم، یه دفعه این جور شد.»

لیوان رو دادم به مامان و خودمم روی صندلی رو به روی مامان نشستم.

دست آزاد مامان رو گرفتم توی دست‌هام و شروع کردم به مالش دادنش.

مامان هیچی نمی‌گفت و فقط زل زده بود به یه نقطه نامعلوم و نمی‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه.

- مامانی، دردت به جونم، خوبی؟

مامان انگار از فکر بیرون اومد؛ چون نگاهش رو از اون نقطه گرفت و بهم نگاه کرد.

لبخندش رو زد؛ ولی منی که با لبخند مامان بزرگ شده بودم، فهمیدم که این لبخند، لبخند همیشگیش نیست.

- خوبم مادر، چیزیم نیست. فشارم افتاده حتما.

سری تکون و دادم و نگاهی به بهار انداختم.

بهار شونه ای بالا انداخت.

دوباره به مامان نگاه کردم و گفتم: «مامان تو و سلین برید توی سالن، من و بهار چایی و کیک‌ها رو میاریم.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان سری تکون داد و با همون حال خرابش، لیوان آب قند رو گذاشت روی میز و آروم دست سلین رو گرفت و باهم از آشپزخونه بیرون رفتن.

- لیلی خاله چش بود؟

می‌خواستم بگم که سر چی این جوری شده؛ ولی نگفتم.

نمی‌دونم چرا؛ شاید حس کردم بهار فکر می‌کنه دارم پام رو از گلیمم درازتر می‌کنم.

- نمی‌دونم یه دفعه این جوری شد.

بهار هم خیلی پا پیچ نشد.

ترافلایی که روی زمین پخش شده بود رو جمع کردم.

بهار هم چایی ریخت و منم کیک رو برداشتم و باهم از آشپزخونه بیرون اومدیم؛ ولی من همش توی فکر مامان و عکس‌العملش بعد از حرفم بودم.

کیک رو گذاشتم روی میز و بهار هم چایی‌ها بین خودمون تقسیم کرد و نشستیم. از هر دری حرف می‌زدیم.

من و بهار توی سر و کله هم می‌زدیم؛ ولی مامان که همیشه کلی توی این سر و کله زدن‌های ما، نچ‌نچ می‌کرد و کلی اخطار می‌داد، امشب هیچی نمی‌گفت و فقط نگاه می‌کرد.

یه چیزی سر جاش نبود.

یه چیزی شده بود که مامان من این جوری شده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

گوشیم رو برداشتم و نگاهی به ساعت کردم که دیدم ساعت طرفای ده شبهه. رو کردم به سلین و گفتم: «سلین خاله، بدو برو لباسات رو بیوش. دیگه کم کم بریم خونه.»

با این حرف من بهار هم بلند شد و گفت: «منم امشب میام عمارت. کسی خونمون نیست.»

سری تگون دادم و همون طور که آخرای چاییم رو می خوردم، جواب بهار رو دادم: «باشه. توهم برو بیوش.»

بهار که رفت، مامان به حرف اومد.

- لیلی جان.

سرم رو اوردم بالا و توی چشمهای نگران مامان زل زدم.

- جونم مامان؟

مامان صداش رو صاف کرد و همون طور که نگرانی از سر و روش پایین می ریخت، گفت: «دخترم، سلین که خوب شده. دیگه کم کم تموم کن این کار عملی رو باشه؟»

با حرف مامان، چشمهام گرد شد و اخمهام از تعجب توی هم رفت.

- مامان، مگه خودت نبودى که اصرار کردى که این کار رو بگیرم؟ مگه خودت نبودى که گفتى هر چقدر هم زمانش طولانى بشه مشکلى نیست؟

مامان زیر لب چیزى زمزمه کرد؛ ولی متوجه نشدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان با همون دستپاچگی قبل گفت: «راست میگی مامان. مادرم دیگه، دلم تنگته، همین.»

لبخندی به نگرانی مادرانه اش زد و بلند شدم رفتم کنارش نشستم.

بوسه ای به لپش زدم و گفتم: «قربونت برم من. دو ماهش رفته، مونده چهار ماه دیگه. چهار ماه دیگه میام ور دل خودت خوبه؟ اصلا من روترشی بنداز؛ خوبه؟» مامان خنده ای کرد و دستش رو دور شونه ام حلقه زد و من رو به خودش فشار داد.

- میگم والا ببخشید وسط خلوتتون مزاحم شدیما؛ ولی لیلی ما الان چهار ساعته لباس پوشیدیم منتظر جناب عالی.

- آجی بهار، خلوت چیه؟

مامان صورتش رو چنگ انداخت و همون طور که به بهار می گفت: «ذلیل نمیری تو دختر.» بلند شد و رفت سمت سلین و نشست جلو سلین و شروع کرد پالتوی سلین رو مرتب کردن و کلاهش رو تنظیم کردن.

مامان وقتی از گرم بودن سلین مطمئن شد، گفت: «هیچی خاله. معنی خاصی نمیده.»

و چشم غره غلیظی به بهار رفت.

بهار هم زیر زیرکی می خندید.

\*\*\*

لحاف رو روی سلین مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهی به اتاق ساتیار انداختم.

هنوز چراغ اتاق روشن نشده بود؛ حتی ماشینم توی پارکینگ نبود.

نفس عمیقی کشیدم و می‌خواستم برم توی اتاق؛ ولی دلشوره ام نمی‌داشت.

از اون طرف هم اگه می‌رفتم توی اتاق این قدر روی تخت این ور و اون ور می‌شد که بهار رو بد خواب می‌کردم.

از طبقه بالا اوادم پایین و رفتم توی آشپزخونه تا یه دمنوشی، چیزی بخورم و بعد از این که آرام شدم، برگردم.

چراغ آشپزخونه رو روشن کردم و چون عادت به نور نداشتم، نور چراغ عین تیر توی چشمم نشست.

کمی پشت سر هم پلک زدم تا چشم‌هام عادت کنه.

در کابینت رو باز کردم و ششه آویشن رو برداشتم تا با کمی گل گاو زبون دم کنم و بخورم.

وقتی دم اوادم، توی یه لیوان ریختم و نشستم پشت میز و جرعه‌جرعه ازش می‌خوردم تا دلشوره ام کمی آرام بگیره.

همون‌طور که داشتم آخرای دم نوش رو می‌خوردم، صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم.

کمی که گذشت، ساتیار رو دیدم که می‌خواد از راه پله بره بالا؛ ولی ساتیار عین همیشه نبود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

درست بود پشت به من بود؛ اما از همون پشت سرش هم می‌شد تشخیص داد  
که ساتیار همیشگی نیست.

مدل موهاش بهم ریخته بود، تلو تلو راه می‌رفت.

سریع از پشت میز بلند شدم و آروم صداش زدم.

- ساتیار.

ساتیار برگشت سمتم.

برگشت ساتیار همانا و گرد شدن چشم‌های من هم همانا.

توی سالن تاریک بود درست نمی‌شد دید؛ ولی با همون نور آشپزخونه هم می‌شد  
دید که صورتش غرق خونه.

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم و اوردمش توی  
آشپزخونه.

وقتی صورت کبود شدش رو دیدم، یه بغض بدی توی گلوم نشست.

نمی‌دونم دلیلش چی بود؛ ولی هر چی بود، دلم رو داشت زیر رو رو می‌کرد.

نک انگشتم رو روی کبودی‌های زیر چشمش کشیدم و سرش رو کمی عقب کشید  
و اخم‌هاش توی هم رفت.

فهمیدم درد داره.

نگاهم به بینیش افتاد.

خون ریزی داشت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دلم از یه طرف داشت پدرم رو در می آورد، بغضم از طرف دیگه داشت دهنم رو سرویس می کرد.

به هر زحمتی بود، بغضم رو قورت دادم و نفسی گرفتم.

- برو تو حموم اتاقت. صورتت رو با آب سرد بشور تا منم بتادین و این جور چیزا بیارم.

سری تکون داد و عقبگرد کرد و رفت.

همین که ساتیار پاش رو از آشپزخونه گذاشت بیرون، اشک منم راهش رو پیدا کرد.

منی که از دیدن قیافه این بشر متنفر بودم، الان با دیدن صورت کبودش بغض کرده بودم.

می دونستم چه بلایی داره سرم میاد؛ ولی نباید بهش پر و بال می دادم، چون عملا غیر ممکن بود.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به ضربان بالا رفته قلبم و گزگز نک انگشت هام، یه سینی برداشتم و بتادین و بسته پنبه رو توش گذاشتم.

یه دفعه یادم اومد یخ برای کبودی خوبه.

سینی رو گذاشتم روی میز و یه پلاستیک برداشتم.

در فریزر رو باز کردم و یکی از جا یخی ها رو برداشتم و تمام یخ ها رو داخل پلاستیک ریختم.

پلاستیک رو گذاشتم توی سینی و تند از آشپزخونه خارج شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پله‌ها رو دو تا یکی طی می‌کردم.

دست‌هام از شدت استرس می‌لرزید و همش می‌ترسیدم هر چی توی دستم  
پخش زمین بشه.

وقتی رسیدم دم در اتاق ساتیار، سعی کردم آرام باشم.

نفس عمیقی کشیدم؛ ولی هنوز صورت ساتیار که می‌اومد جلوی چشم‌هام، بغض  
توی گلوم، سر باز می‌کرد.

سرم رو تکون دادم و در نیمه باز اتاق ساتیار ور هل دادم تا کامل باز شه.

ساتیار وسط اتاق ایستاده بود و قطره‌های آب از صورتش چکه می‌کرد.

دستش رو آرام داشت می‌آورد بالا که بتونه کتی که الان زیر نور، متوجه پاره و  
خاکی بودنش شده بودم، در بیاره.

- صبر کن، بذار کمکت کنم!

نگاهی بهم انداخت و دستش رو پایین آورد.

در اتاق رو بستم و رفتم سمت ساتیار و سینی رو روی تختش گذاشتم.

پشتش ایستادم و کتش رو گرفتم و اونم آرام دستش رو از داخل کت در می  
آورد.

معلوم بود دستش خیلی ضربه دیده؛ چون با هر تکونی که به دستش می‌داد  
صدای نفس‌هاش واضح‌تر به گوش می‌خورد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار هم توی دوتا شرایط اینجوری نفس می کشید؛ یا درد جسمی داشته باشه؛ یا عصبانی باشه.

وقتی کت رو در آورد، کتش رو گوشه اتاق انداختم.

همین که می خواستم کمکش کنم که رو تخت بشینه، بدون هیچ حرفی روی زمین نشست و به تخت تکیه داد.

سینی رو از رو تخت برداشتم و رفتم رو به روش نشستم.

سعی می کردم به چشمها و صورتش خیلی نگاه نکنم؛ چون اوضاع خیلی خراب بود.

منی که تو عمرم، اینجوری یه غریبه برام مهم نشده بود، الان از شدت استرس براش بغض کرده بودم و این، اصلا چیز خوبی نبود.

جفتمون ساکت بودیم و تنها چیزی که سکوت بینمون رو می شکست، صدای خش خش بسته پنبه بود که داشتم بازش می کردم.

یه تیکه پنبه برداشتم و کمی بتادین روش ریختم.

زیر بینیش کشیدم که چشمهاش رو محکم روی هم فشار داد و سرش رو کمی عقب کشید.

- ببخشید. یه کم تحمل کن.

فقط خود خدا اون لحظه فهمید که چه جوری بغضم رو قورت دادم.

دوباره پنبه رو زیر بینیش کشیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

این بار چشم‌هاش باز بود و داشت نگاه می‌کرد.

قبلاها وقتی نگاه می‌کرد برام مهم نبود؛ یا بهتره بگم دست و پام رو گم نمی‌کردم؛ ولی الان دلم می‌خواست نگاهش رو برداره.

دلم می‌خواست عین قبلاها داد بکشه و بگه: «به تو چه که داری پرستاری منو می‌کنی؟»

دلم می‌خواست از خودش برونتم؛ ولی نمی‌کرد. فقط نگاه می‌کرد.

سعی کردم به نگاهش بی‌توجه باشم؛ ولی خب، بی‌توجهی خودش اصل توجهه. پنبه رو کمی که کشیدم زیر بینیش، فشار دادم تا بره داخل یکی از سوراخ‌های بینیش که خون ریزی داشت.

چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد؛ ولی چیزی نگفت.

- سرت رو بالا بگیر!

وقتی سرش رو بالا گرفت، سرش افتاد روی تخت.

چشم‌هاش رو بست و باز هم هیچی نگفت.

وقتی صورتش رو نگاه می‌کردم، حس می‌کردم خسته است. حس می‌کردم از یه چیزی داره عذاب می‌بینه؛ یه چیزی که فقط خودش دردش رو داره تحمل می‌کنه.

حس می‌کردم بریده؛ ولی به روی خودش نمیاره.

پلاستیکی که پر از یخ بود رو برداشتم و از جلوش بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

پلاستیک رو آرام گذاشتم روی کبودی که زیر چشم چپش، بیشتر از بقیه کبودی‌های صورتش تو چشم بود.

همین که پلاستیک یخی رو گذاشتم، سرش رو به ضرب بالا گرفت و گفت: «آخ!» لب پایین رو گاز گرفتم و همون طور که بغضم رو که هی سرک می کشید رو قورت می‌دادم، کمی پلاستیک رو از صورتش دور کردم. دوباره سرش رو بالا گرفت و منم آرام یخ‌های توی پلاستیک رو روی صورتش می‌ذاشتم.

اخم‌هاش توی هم بود و نفس‌هاش دوباره به گوش می رسید؛ و این یعنی درد داشت، ولی نمی‌گفت.

همین طور که یخ‌ها رو آرام روی کبودی‌هاش می‌ذاشتم و زیر چشم هم یه نگاهی بهش می‌نداختم، یه دفعه گوشش زنگ خورد.

سرم رو چرخوندم سمت صدا و برگشتم سمت ساتیار که دیدم می‌خواد قصد بلند شدن کنه.

دستم رو گذاشتم روی شونش و سریع گفتم: «تو بخواب! من میارم.»

اونم بدون هیچ مخالفتی دوباره سرش رو روی تشک تخت گذاشت و چشم‌هاش رو بست.

پلاستیک یخی رو توی سینی گذاشتم و بلند شدم، رفتم سمت کتی که چند دقیقه پیش، گوشه اتاق پرتش کرده بودم.

خم شدم کت رو برداشتم و دنبال صدا گشتم تا تونستم پیداش کنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

گوشی رو که در اوردم، دیدم صفحه گوشی کلا شکسته؛ ولی می‌شد ببینی. با دیدن اسمی که روی صفحه گوشی ساتیار بود، ناخودآگاه یه دلشوره بدی به دلم افتاد.

آب دهنم رو قورت دادم که صدای ساتیار رو شنیدم.

- اگه نوشته شهاب نصیری، جواب نده!

نگاهی به ساتیار انداختم و بدون هیچ پیش‌بینی برای کاری که می‌خواستم بکنم، قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و تماس وصل شد و گذاشتمش روی اسپیکر.

- اگه سر قول و قرارت نمونی، اگه دوباره برای دادن بچه امروز و فردا کنی، اگه دوباره بهونه بیاری، این دفعه دیگه فقط به خودت اکتفا نمی‌کنم.

ساتیار به محض پخش شدن صدای شهاب، درجا چشم‌هاش رو باز کرد و به هزار زحمت بلند شد.

تا زمانی که اون بتونه بلند بشه و بیاد سمت من و گوشی رو از من بگیره، شهاب تماس رو قطع کرده بود و منم از شدت شوکی که بهم وارده شده بود، گوشی از دستم افتاده بود.

ساتیار اول چشم‌هاش آتیشی شد و دقیقا شد همون ساتیار همیشگی؛ ولی نمی‌دونم چی دید توی صورتم، که اون آتیش توی چشم‌هاش جاش رو داد به ترس و تیکه تیکه صدا زدن من: «ل. ل. ل. لیلی؟»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

می‌خواستم جواب بدم، می‌خواستم جیغ بزنم. می‌خواستم منم این قدر ساتیار رو بزنم که دیگه صدایش در نیاد. می‌خواستم سرش این قدر داد بزنم که گلوم پاره بشه؛ اما نمی‌تونستم.

نمی‌تونستم نفس بکشم. نمی‌تونستم حرف بزنم. می‌خواستم؛ ولی نمی‌شد.

حال کسی رو داشتم که انگار یکی گلوش رو گرفته و می‌خواد خفه اش کنه.

ساتیار خودش رو سریع بهم رسوند و دوتا شونه‌هام رو محکم گرفت و تگون داد و داد زد: «لیلی حرف بزن!»

حس می‌کردم همه چیز داره تار می‌شه. حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. حس می‌کردم فشار اون دستای خیالی که دور گلوم بود هر لحظه بیشتر میشه و من نمی‌تونم هیچ کار کنم.

چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت که سیلی که توی گوشم خورد، شده راهی برای نفس کشیدنم.

وقتی راه نفسم باز شد، هر چی بغض از یک ساعت پیش که ساتیار رو دیده بودم، تا همین الان که صدای نکره اون شهاب بی‌شرف رو شنیده بودم، بالا اومد و هزار تیکه شد.

ساتیار همون جا نشست که باعث شد منم بشینم.

سرم رو به سینش فشار داد و هیچی نگفت و منم فقط از ته دل گریه می‌کردم. می‌دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است، می‌دونستم قراره یه روزی با این چیزا رو به رو بشم؛ ولی فکر نمی‌کردم این قدر مسئله سخت و زجرآوری باشه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

توی بغل ساتیار می لرزیدم و هق می زدم.  
حالم ازش بهم می خورد؛ ولی در عین حال، توی بغلش داشتم آروم می شدمو من  
این رو نمی خواستم. این چیز خوبی نبود.  
پلک زدم و اشک هام روی گونه هام ریخت.  
وقتی یاد حرف های شهاب می افتادم، صدای گریه ام بلندتر می شد و نا خواسته  
سرم رو بیشتر به سینه ساتیار فشار می دادم.  
ساتیار دستش رو گذاشت روی کمرم و آروم کمرم رو نوازش کرد.  
وقتی یادم اومدم که ساتیار توی این ماجرا نقش داشته، صدای گریه ام قطع شد  
و با حرص، سرم رو به ضرب از سینه اش جدا کردم که نگاهی بهم انداخت.  
توی چشم هاش یه چیزی شبیه پشیمونی بود؛ ولی نمی تونستم ببینم. حس نفرتی  
که اون لحظه به ساتیار داشتم، نمی داشت اون پشیمونی رو ببینم.  
نگاهم رو ازش گرفتم و اومدم که از توی ب\*غلش خودم رو بکشم بیرون، دستاش  
بیشتر دور شونه هام فشرده شد.  
با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: «ولم کن!»  
آب دهنش رو قورت داد و همون طور که زل زده بود توی چشم هام با تحکم  
گفت: «اول می شینی، حرف های من رو می شنوی، بعدش قضاوت می کنی.»  
با بهت گفتم: «ساتیار چی رو می خوای بشنوم؟ چی می خوای بگی؟ چی رو  
می خوای توجیه کنی؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

صدام با هر سوالی، بالاتر می‌رفت که ساتیار انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشت و با نیم‌چه اخمی روی صورتش گفت: «هیس! چه خبرته؟ عالم و آدم رو خبر دار کردی؟ وقتی بهت میگم صبر کن حرف بزنم، صبر کن!»

با یادآوری این که ساتیار داشت چی کار می‌کرد و پای سلین رو به این ماجرا باز کرده بود، دوباره بغض توی گلویش نشست؛ ولی این بار از حس تنفر بیش از اندازه ای بود که به ساتیار پیدا کرده بودم.

چونه ام می لرزید.

دندونام از حرص زیادی به هم می خورد.

- چی می‌خوای بگی آقای ساتیار شایگان؟ این که روی دخترت معامله کردی؟ این که سلین رو کردی طعمه که انتقامت رو از کسی بگیری که لایقه حتی انتقام نیست؟ این که سلین رو زجرکش کردی که این جور انتقام بگیری؟ ساتیار چرا سلین؟ این همه چیزی که می‌تونستی باهاشون انتقام بگیری، چرا دخترت؟ چرا؟

همه این کلمات و جمله‌ها رو با صدای لرزون و یواشی که اثراتی از بغض توش پیدا بود، می‌گفتم و ساتیار فقط نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.

نفس‌هام از حرص و عصبانیت زیاد، به شمارش افتاده بود.

دست‌هام هنوز به خاطر اون شوک چند لحظه پیش می‌لرزید. انگار جون رو از کل بدنم گرفته بودن.

- چیه؟ به چی نگاه می‌کنی؟ می‌خوای رو منم معامله کنی عین سلین؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار اخم‌هاش رو توی هم کرد و با تحکم گفت: «مضخرف نگو بچه! وقتی بهت میگم صبر کن توضیح بدم، بذار توضیح بدم! اگه می‌خوام توجیه الکی کنم، چرا سر و صورت‌م این شکلیه؟ اگه می‌خوام حرف الکی بزنم و تو رو الکی قانع کنم، چرا از سر تا پام خاکه و لباسام تیکه تیکه است؟»

نفس محکمی کشیدم و طلب‌کارانه گفتم: «خیلی خب؛ بگو!»

و با همون اخم بهش نگاه کردم که نگاهش رو ازم گرفت.

دستام رو بلند کردم و بدون توجه به اون کبودی‌ها محکم صورتش برگردوندم سمت خودم که با چشم‌هام گرد بهم نگاه کرد.

- توی روانشناسی می‌خونیم که اگه کسی می‌خواد دروغ بگه، توی چشم‌های شما نگاه نمی‌کنه. اگه می‌خوای راست بگی، باید توی چشم‌هام نگاه کنی.

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: «داری چیزهایی که خودم یادت دادم رو یادم میدی؟»

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: «آره. ساتیار طفره نرو! حرف بزن! بگو چه غلطی کردی؟»

ساتیار نفسی گرفت و زل زدم توی چشم‌هام.

- شش سال پیش که با نیلوفر ازدواج کردم، مهریه اش نصف شرکت‌م شد. شرکتی که توی این شش سال از جون و دل برایش مایه گذاشتم. وقتی طلاق گرفتیم، مهریه اش رو خواست و قرار شد من پول نصف شرکت رو بهش بدم و اون هم شرش رو کم کنه. اول سلین رو نخواست و گفت...

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

این جای حرفش مکث کرد و نفسش رو محکم داد بیرون و باز ادامه داد: «گفت این توله سگ رو من نمی‌خوام و مهریه ام رو می‌خوام. خانواده‌ها با هم دیگه توافق کردن که من پول شرکت رو بهش بدم و خود لامصبشم قبول کرد؛ ولی این که من به جای مهریه اش که نصف شرکت باشه، پولش رو بهش دادم، هیچ کجا ثبت نشد و اونم پول رو که گرفت، از کشور خارج شد و نشد که نصف شرکت رو به من پس بده و شش سال امروز و فردا کرد.

حتی نیم‌چه خبری هم از سلینی که داشت توی دستگاہ جون می‌داد نگرفت. منم با خودم گفتم مادرش نخواستش، من بخوامش؛ نمی‌خوامش. تا این که سلین کم کم بزرگ شد و شد سلین دو ماهه پیش. درست یک سال پیش گورش رو گم کرد و از خارج برگشت. زنگ زد و گفت مهریه ام رو می‌خوام. منم بهش گفتم من مهریه‌ات رو شش سال پیش دادم. تا این که باباش، یعنی همون شهاب، چند وقت پیش زنگ زد و گفت: «مهریه دختر من نصف شرکتته و باید نصف شرکت رو بهش بدی تا اون جا شروع کنه به کار کردن؛ یا هم سلین رو بهمون بدی؛ در این صورت ما هم نصف شرکت رو به نام تو می‌زنیم.»

ساتیار نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

نمی‌خواستم اون چیزی که توی ذهنم بود رو بگم. نمی‌خواستم به اون چیزی اعتراف کنه که الان چند وقت بود، خودم ازش خبردار شده بودم.

با بهت؛ ولی سریع از ب\*غ\*لش بیرون اومدم و با همون حالت گفتم: «بگو فکرایه که این دو ماه من کردم غلط بود. بگو اشتباه کردم. بگو الکی قضاوتت کردم.»

ساتیار سرش رو بالا گرفت و بدون هیچ حرفی توی چشم‌هام زل زد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از حرف نزدنش داشتم کلافه می‌شدم.

خم شدم و یقه اش رو گرفتم و دوباره با صدای بلند و بغضی که مثل روز روشن بود، گفتم: «بگو اشتباه می‌کنم!»

ساتیار پلکی زد و آرام گفت: «لیلی عصبانی بودم. کینه داشتم. نمی‌دونستم چه جوری تلافی کنم؛ واسه همین گفتم چند ماهه دیگه دخترت رو بهت میدم.»  
با این حرفش تمام حسی که توی بدنم بود و سر پا نگه داشته بود، رفت.  
دست‌هام شل شد و از یقه اش جدا شد.

بغض داشت خفم می‌کرد. اشکم بی صدا روی گونه‌هام می‌ریخت؛ ولی توان حرف زدن رو نداشتم.

انگار تمام برنم سر شده بود.

نمی‌دونم چرا منی که هیچ کاره سلین بودم، این جوری داشتم خودم رو واسش هلاک می‌کردم.

مگه سلین چی داشت؟ مگه از ساتیار چه خیری به من رسیده بود که این جوری توی فکر بچه اش بودم؛ در حالی که خودش توی فکر نبود. خودش رو سلین معامله کرده بود.

اون نیلوفر رو می‌شناخت؛ پس چرا قبول کرده بود؟ چرا می‌خواست دخترش رو به کسی بده که یه روزی گفته: «من این توله سگ رو نمی‌خوام.»

مگه آدم به بچه ای که از وجود خودشه میگه توله سگ؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

آروم خودم رو از ب\*غ\*ل ساتیار بیرون کشیدم و همین که اومدم بلند بشم، اجازه نداد و با فشاری که بازوم آورد، مجبورم کرد بشینم؛ ولی من دیگه بهش نگاه نمی‌کردم و تمام نگاهم به دیوار رو به روی اتاق بود.

حتی دیگه اشک‌هامم خشک شده بود و فقط به یه نقطه نگاه می‌کردم.

شده بودم درست مثل زمانی که خبر شهادت بابا آورده بودن.

- لیلی.

صداش رو می‌شنیدم؛ ولی دیگه دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. دلم نمی‌خواست به کسی نگاه کنم که حتی از یه ظالم هم، ظالم‌تره.

ظالم که ظالمه هم روی بچش معامله نمی‌کنه.

- لیلی، به من نگاه کن!

بازم نگاهش نکردم و با همون بی‌حالی، به دیوار رو به رو زل زده بودم.

یه دفعه با انگشت شصت و اشاره اش، چونه ام رو گرفت و سرم رو آروم چرخوند.

بدون هیچ حسی؛ بدون هیچ حرفی؛ بدون هیچ اشکی، توی چشم‌هاش زل زدم.

- حرف‌های من هنوز تموم نشده.

هیچی نگفتم و فقط بی‌حال پلک زدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دستش رو از زیر چونه ام کشید و بعد از این که یه نفس عمیقی کشید، گفت: «قرار همین بود تا دوماهه پیش؛ یعنی تا قبل از این که سر و کله رضا پیدا بشه و تو رو برای سلین بفرسته.»

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کردم.

مکئی کرد و ادامه داد: «لیلی از وقتی اومدی، سلین می خنده. بازی می کنه. شیطنت می کنه. اولاً که اومده بودی، سلین من رو می دید می ترسید؛ ولی الان نه. لیلی من آدمم. دل دارم. پدرم. شش سال جلو خودم رو گرفتم؛ ولی نشد. نشد قید بچم رو بزنم. هی به خودم گوشزد کردم خون نیلوفر توی رگ هاشه. هی یاد آوری کردم من نباید دوستش داشته بشم. هی خودم رو بی تفاوت نشون دادم؛ ولی...»

نگاهش رو ازم گرفت و زل زد به زمین و یه نیمچه لبخندی، کنج لبش نشست. توی هر شرایط دیگه ای بودم، کلی کولی بازی در می اوردم؛ چون اولین بار بود لبخند ساتیار رو می دیدم؛ ولی توی اون حال اصلاً برام مهم نبود.

یه کمی که گذشت، با همون نیمچه لبخند، ادامه داد: «ولی وقتی سلین برای اولین بار، صورتم رو بوسید، لیلی دیگه نتونستم بی خیالش بشم. دیگه نتونستم قیدش رو بزنم.»

سرش رو آورد بالا و گفت: «دیگه نتونستم خودم رو قانع کنم که بچم رو به کسایی بدم که می دونم این بچه رو فقط برای این می خوان از من بگیرن که دوباره من رو بچزونن؛ چون من دادخواست طلاق دادم، چون من دختر او شهاب بی شرف رو با اون...»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهی که تا چند لحظه پیش، آروم بود و هیچ خبری از ساتیار قبلی توش نبود؛ یک دفعه آتیشی شد.

ساتیار نگاهش رو ازم گرفت و پیشونش رو محکم با انگشت شست و سبابه اش فشار داد.

حالت‌های ساتیار به کسی می خورد که یه درد بزرگ رو داره با خودش این ور و اون ور می کشه؛ ولی نمی تونه درد دل کنه و خودش رو خالی کنه.

با حرف‌های ساتیار، انگار کمی جون توی بدنم برگشته بود؛ یا بهتره بگم آروم شده بودم. خیالم از بابت ساتیار آروم شده بود که دیگه سلین رو نمی ده؛ ولی الان سوالی که توی ذهنم بود این بود که چرا ساتیار حرفش رو خورد.

لب پایینم رو با زبون تر کردم و آروم صداش زدم: «ساتیار.»

ساتیار انگشت‌هایش رو از روی چشم‌هایش که کبودی زیرشون، چنگ به دلم مینداخت، برداشت و برگشت سمتم.

- چون نیلوفر رو با چی؟

ساتیار اخم‌هایش رو توی هم کرد و دستش رو از دور شونه ام برداشت.

حالا دیگه توی ب\*\*غلش نبودم و فقط کنار هم نشسته بودیم.

ساتیار فقط زل زده بود به دیوار و نفس‌های بلند بلند می کشید.

یه حدسایی می زدم که این حالت‌های ساتیار سر چی باشه؛ ولی نمی خواستم حتی توی ذهنم به کسی تهمت بزنم.

- با اون فرهان عوضی‌تر از خودش، رو تخت اتاق خواب خودم دیدمش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی این حرف رو زد، صداش به زور، لای دندون‌هایی که محکم داشتن به هم فشرده می‌شدن رو شنیدم.

چشم‌هام گرد شد.

درست بود یه حدس‌هایی زده بودم؛ ولی فکر می‌کردم اشتباهه.

ساتیار هر لحظه پوستش قرمزتر می‌شد و دست‌هاش روی زانوش، مشت‌تر.

یه نگاهی به دستش انداختم. یه نگاهی به صورتش که دیدم بینیش داره خون ریزی می‌کنه.

وقتی این وضعیتش رو دیدم، هل شدم و سریع از کنارش بلند شدم و رفتم رو به روش نشستم.

صورتش رو توی دست‌هام گرفتم و سعی کردم با حرف‌هام آرومش کنم.

- ساتیار، ساتیار منو نگاه کن! ببین تموم شده. می‌دونم سخته. دیدن اون صحنه برای هر کسی سخته؛ حتی اگه عاشق نباشی؛ ولی تموم شده. آروم باش! آروم باش خب؟ ببین دو باره خون دماغ شدی. آروم باش!

نگاهی به چشم‌هاش انداختم که دیدم کمی آروم‌تر از چند لحظه قبلیه.

صورتش رو رها کردم و بلند شدم و رفتم وسایلی که توی سینی بود و کمی اون ورتر بود رو اوردم.

نشستم و نک پنبه ای که توی سوراخ بینیش کرده بودم رو در اوردم و توی سینی انداختم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دوباره یه تیکه پنبه رو برداشتم و کمی بتادین روش ریختم و بردم جلوی بینیش و بعد از این که کمی به سوراخ بینیش کشیدم، پنبه رو داخل کردم.

دوباره سرد شده بودم. همون سردی که توی ساتیار دو ماه پیش می دیدم.

انگار یادآوری اون اتفاقات کافی بود تا ساتیار از این رو به اون رو بشه.

- ساتیار.

پلکی زد و انگار که از فکر بیرون اومده باشه، نگاهی به من انداخت و منتظر شد تا حرفم رو بزnm.

چند مدتی بود که متوجه یه سری حس‌هایی به ساتیار از جانب خودم شده بودم؛ ولی هنوز این قدر این حس‌ها ضعیفم نکرده بود که بخوام قید سلین رو بزnm.

سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده، اون حس‌ها رو فراموش کنم و جدی با این مسئله که ساتیار باعث و بانیش بود، بر خورد کنم.

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

ساتیار نگاهی به چشم‌هام انداخت و همون طور که نفس عمیقی می کشید، گفت: «اگه می‌خواستم سلین رو بدم، تا الان صد باره این کار رو انجام داده بودم؛ ولی وقتی سر موعد، سلین رو ندادم، یعنی هیچ وقت قرار نیست سلین به اون پست فطرتا داده بشه. تو منو می‌شناسی. وقتی قول میدم، دنیا هم بهم بخوره، قول من سر جاشه.»

این رو راست می‌گفت. وقتی قول می‌داد، خیلی کم پیش می‌اومد که زیر قولش بزنه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با حرف‌هایی که زد، دروغ بود اگه بگم خوشحال نشدم. دروغ بود اگه بگم ته دلم ذوق نشست. دروغ بود اگه بگم حرف‌هاش برام مهم نبود.

به هر حال یه پدر عادی نبود که داشت این حرف‌ها رو می‌زد. ساتیار بود. ساتیاری که با همه وجودش از سلین متنفر بود؛ ولی الان سلین براش از هر چیز دیگه ای با ارزش‌تر شده بود و این یعنی زحمت‌هایی که کشیده بودم، بی نتیجه نبود.

همون طور که جفتمون توی چشم هم زل زده بودیم، گفتم: «پس چه جوری می‌خوای قال این قضیه رو بکنی؟»

نگاهش رو ازم گرف و سرش رو به دیوار پشت سرش تکیع داد.

- نمی‌دونم؛ ولی حتی اگه شده دست سلین رو بگیرم و از کشور خارج بشم، این کارو می‌کنم.

با گفتن این حرف و فکر این که سلین و ساتیار نباشن، از ذوقی که چند دقیقه پیش ته دلم نشسته بود، پر کشید و رفت و دلم هری ریخت.

نگاهم رو از چشم‌های بسته ساتیار گرفتم و پلاستیک پر از یخ رو که حالا کمی آب شده بود؛ ولی هنوز چندتا دونه یخ مونده بود رو برداشتم و آروم روی کبودی‌هاش گذاشتم که چشم‌هاش رو محکم بهم فشار داد.

\*\*\*

- بهار.

بهار قلتی زد و پتو رو روی سرش کشید.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پتو رو گرفتم و محکم از روش کشیدم که نور خورشیدی که توی اتاق پخش شده بود، مستقیم توی چشم‌هاش خورد.

پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و غرغرکنان از سر جاش بلند شد.

- لیلی چهار قلو توی دامن بیوفته. مرض داری اول صبحی.

یکی از دست‌هام رو زدم به پهلو و همون طور که به چشم‌های نیمه بازش زل زده بودم، گفتم: «ببخشید که امروز سه شنبه است و من و جنابعالی با استاد حسینی ساعت نه کلاس داریم و الانم ساعت هشته.»

بهار که داشت با انگشت اشاره اش چشمش رو مالش می‌داد، خمیازه ای کشید و گفت: «خب چی کار کنم؟ کلاس داریم که داریم.»

سری تکون دادم و عقبگرد کردم که از اتاق خارج بشم.

- میرم سلین رو بیدار کنم.

کمی ولوم صدام رو بردم بالا و ادامه دادم: «نخوابیا!»

- کله سحری چه خبرته روانی.

از اتاق که اومدم بیرون، ساتیار هم از اتاقش خارج شد.

کبودی‌های رو صورتش بد توی چشم بود؛ ولی ورم صورتش بهتر از دیشب شده بود.

- سلام.

ساتیار سری تکون داد و گفت: «سلام. صبحت بخیر.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با چیزی که ساتیار گفت، خدا شاهدۀ توی وضعیت بهتری بودیم، چشم‌هام می‌شد اندازه دوتا گردو؛ چون ساتیار جواب سلامت رو می‌داد خیلی بود، حالا فکر کن، بهت بگه صبح بخیر.

لبخندی زدم و گفتم: «صبح تو هم بخیر. بهتری؟»

- آره؛ فقط یه کم دست‌هام کوفته است.

سری تکون دادم و گفتم: «بهتر میشه. امروز رو خونه بمون؛ نمی‌خواد شرکت بری!»

سری تکون داد و رفت سمت راه پله.

منم رفتم سمت اتاق سلین و در رو آروم باز کردم.

رفتم سمتش و بغل تختش نشستم.

شروع کردم سرش رو نوازش کردن.

توی این دو ماه این قدر وابسته این دختر شده بودم که دوری یه لحظه ای هم ازش رو نمی‌تونستم تحمل کنم.

جدای بر سلین، حس‌هایی که به ساتیار داشتم، روز به روز داشت بیشتر می‌شد و به جای این که جلشون رو بگیرم، فقط نشسته بودم و داشتم به ریشه زدن و قوی شدنش نگاه می‌کردم؛ ولی الان درد من، حس‌هایی که به ساتیار داشتم، نبود.

درد من سلین بود. سلینی که تاره داشت طعم زندگی رو می‌چشید. سلینی که تازه داشت حس داشتن پدر رو درک می‌کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

از همه مهم‌تر، سلین برای معامله شدن خیلی بچه بود.

شاید هر کسی این‌ها رو می‌دونست، می‌گفت: «تو از کجا می‌دونی نیلوفر عوض نشده باشه. تو از کجا می‌دونی نیلوفر مادر خوبی نباشه. شش سال اشتباه کرده؛ شاید برگشته که جبران کنه.»

چی رو می‌خواست جبران کنه؛ نامردی‌ای که به ساتیار کرده بود. غروری که از ساتیار شکسته بود. زندگی که از سلین گرفته بود.

اگه قصدش جبران بود، نمی‌اومد روی دختری که شش سال این و اون برایش مادری کردن رو معامله کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به حرف‌ها و قول و قرارهایی که با ساتیار گذاشته بودیم، تمرکز کنم.

عوض شدن ساتیار رو می‌دیدم. تغییرش رو می‌دیدم. می‌دیدم که داره خودش رو به آب و آتیش می‌زنه که همه چیز رو درست کنه؛ پس باید کمکش می‌کردم.

مشکل ساتیار این نبود که غرورش زیاد از حد داشت کنترلش می‌کرد. مشکل ساتیار این بود که کسی رو نداشت که حرف‌هاش رو بشنوه. مشکل ساتیار این بود که همه اونو آدم بده این داستان می‌دونستن و هیچ کسی سمتش نیومده بود که ازش بپرسه دردت چیه. شاید اگه یکی می‌اومد و توی همون سالای اول، کنار ساتیار می‌نشست و باهاش حرف می‌زد، شاید تهش به این جا ختم نمی‌شد.

سرم رو تکون دادم و آروم سلین رو صدا زدم.

- سلین.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سلین قلتی خورد و لحاف رو کشید روی سرش.

خنده آرومی کردم و با خودم گفتم: «ژن مرغوب این بهش می‌گن. دقیقا همون کاری که بهار چند لحظه پیش کرد، سلینم انجامش داد.»

لحاف رو آروم از روی سرش کشیدم و دوباره صداش زدم: «سلین، عزیز خاله، بیدار شو دختر خوب!»

سلین دوباره سرش رو اون طرف کرد و خوابید.

دوباره شونش رو آروم تکون دادم و گفتم: «سلین، دخترم، بیدار شو! مهدت دیر میشه‌ها. بدو خاله!»

سلین برگشت سمتم و بعد از چند ثانیه، نشست.

کش و قوسی به بدنش داد.

بلند شدم و لحاف رو از روش کنار زدم و کمکش کردم از تخت پایین بیاد.

بردمش سرویس بهداشتی و بعد از این که صورتش رو شستم، اوردمش بیرون و لباساش رو تنش کردم.

موهایش رو شونه کردم و با یه گیره پاپیونیه صورتی رنگ، بستم.

نگاهی بهش انداختم.

خوب شده بود.

دستش رو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون که بهار هم هم زمان با ما از اتاق بیرون اومد.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- چه طوری سلین؟

- مرسی آبجی بهار.

بهار لبخندی بهش زد و سه تایی از طبقه بالا اومدیم پایین.  
وارد آشپزخونه که شدم، ساتیار رو دیدم که داشت لیوان آب رو سر می کشید.  
سرش رو برگردوند سمت ما که یه دفعه سلین گفت: «ای وای بابایی چی شدی؟»  
و دستش رو از دست من کشید بیرون و سمت ساتیار دوید.  
نگاه دو ثانیه ای به ساتیار انداخت و بعدش پاهای ساتیار رو سفت بغل کرد.

- بابایی چی شدی؟

ساتیار نگاهی به من انداخت.

یاد حرفهای دیشبمون افتادم.

سری تگون دادم که ساتیار همون طور که داشت به من نگاه می کرد،  
گفت: «هیچی. تصادف کردم.»

و بعدش نگاهش رو انداخت به سلینی که داشت از پایین بهش نگاه می کرد.  
لیوان رو گذاشت روی کابینت و کاری کرد که حتی برای یه ثانیه هم بهش فکر  
نکرده بودم.

ساتیاری که ادعا داشت از سلین متنفره، خم شد و سلین رو بغل کرد.

چشمهای پر از تعجب سلین رو می تونستم تجسم کنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

می‌دونستم الان سلین هزارتا سوال توی سرشه؛ ولی سلین بچه بود. عین ما آدم بزرگ‌ها خیلی به این سوالات توجه نمی‌کرد و همه زور خودش رو می‌داشت که توی لحظه زندگی کنه.

ساتیار سلین رو محکم به خودش فشار می‌داد و سرش رو کرد بود توی موهای سلین و موهایش رو بو می‌کشید. انگار می‌خواست این شش سال دور از سلین رو جبران کنه. انگار می‌خواست از همین جا استارتش رو بزنه. سلین هم دستاش رو محکم، دور گردن ساتیار، گره زد بود.

کم کم یه لبخند روی لبم جا خوش کرد. از همون لبخندهایی که وقتی نتیجه تلاش‌ها رو می‌بینی. از همون لبخندهایی که موقع شروع یه کاری انتظارش رو می‌کشی. از همون لبخندهایی که هر کسی ببینتش، می‌گه لبخند ذوقه؛ ولی با کاری که بهار کرد، اون لبخند پر کشید و رفت.

بهار با حرص پا تند کرد و رفت سمت ساتیار و سلین رو محکم از بغلش بیرون کشید.

- الان یادت اومده باباشی؟ الان یادت اومده باید بغلش بگیری؟ الان یادت اومده سلینی هم هست؟ بعد از شش سال؟ یادت رفته من و خاله بانو سلین رو بغل می‌گرفتیم، سرمون داد می‌زدی که نمی‌خواد بغلش بگیرید؟ یادت رفته خاله بانو قربون صدقه سلین می‌رفت سرش داد می‌زدی؟ شاید تو یادت رفته باشه؛ ولی من یادمه. سلین بچه است؛ نمی‌فهمه. اون دوست داره باباش بهش توجه کنه. محبت کنه. باهاش بازی کنه؛ ولی از همون اولش، نه الان. نه الان که شش ساله از این ماجرا گذشته. نزدیک سلین نمی‌شی. سلین به زور حالش داره خوب میشه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

این محبت کردن‌هاش به تو هم صدقه سری لیلیه که داره سلین رو خوب می‌کنه.

بهار همه این‌ها رو با حرص و صدای بلند می‌گفت. انگار دنبال یه بهونه بود که تمام حرف‌های این شش سالش رو از دلش بریزه بیرون و خالی بشه.

ساتیار هیچی نمی‌گفت و فقط آروم به بهار نگاه می‌کرد.

نگاهی که برای ساتیار نبود.

ساتیار توی این شرایط غضبی می‌شد. آتیشی می‌شد. گر می‌گرفت. داد می‌زد. هوار می‌کشید؛ ولی هیچ کدوم از این کارها رو نکرد؛ هیچ کدوم.

کمی که بهم دیگه زل زدن، ساتیار بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد.

بهار همون طور که سلین توی بغلش بود و از حرص و عصبانیت زیاد داشت نفس نفس می‌زد، سمت من برگشت.

اخم کم رنگی روی صورتش بود که باعث تعجبش شد.

سری تکون دادم و سریع از آشپزخونه خارج شدم و رفتم دنبال ساتیار.

مطمئن بودم الان رفته توی اتاقش و داره سیگار می‌کشه.

همیشه همین بود. تا کنترل اوضاع از دتاش در می‌رفت و نمی‌تونست چیزی رو مدیریت کنه، یا می‌زد همه چی رو خورد و خاک شیر می‌کرد؛ یا هم این‌قدر سیگار می‌کشید که خودش خسته می‌شد و ول می‌کرد.

پا تند کردم و سریع رفتم طبقه بالا و با قدم‌های تند، خودم رو رسوندم به در اتاقش.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

در اتاق نیمه باز بود؛ ولی به رسم ادب چندتا تقه به در زدم و بدون از منتظر این بمون که بهم جواب بده، وارد اتاقش شدم.

حدسم درست بود.

به پنجره اتاق تیکه داده بود و همون طور که نگاهش به بیرون بود، داشت سیگار می کشید.

رفتم سمت و کنارش وایسادم.

هیچی نگفتم؛ فقط عین خودش به درخت‌های توی حیاط که حالا به خاطر پاییز، تمام برگ‌هاشون زرد شده بود، نگاه کردم.

یه پک عمیق به سیگارش زد و گفت: «بهار راست می‌گه. بعد از شش سال، دیگه پدری کردن معنایی نداره. بعد از سیش سال، دیگه بغل گرفتن سلین فایده ای نداره. بعد از شش سال، محبت کردن به سلین فایده ای نداره.»

- داره.

نگاهم رو از آینه ای که کمی شبنم روش بود و لیز می خورد به پایین، گرفتم و روم رو کردم سمت ساتیار که دیدم داره بهم نگاه می‌کنه.

- نداره لیلی. خیلی دیر شده. بهار راست می‌گه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «اولا که ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. دوما، بهار عصبانی بود یه چیزی گفت. حق بده به هر کسی که اطرافته که این جور باهات رفتار کنه ساتیار. تو شش سال دور همه رو خط کشیدی.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

اومد وسط حرفم بپره که سریع گفتم: «می‌دونم؛ اونا هم دور تو رو خط کشیدن. اونا هم کمکت نکردن؛ ولی مهم الانه. مهم الانه که تو سلین برات مهم شده. بهار فکر می‌کنه چیزی تو سرت داری که داری نزدیک سلین میشی. منم اگه دیشب حرف‌های تو رو نشنیده بودم، همین رفتار بهار رو داشتم؛ پس قضاوتش نکن! به جای این که بشینی غصه بخوری که برای سلین پدری نکردی، از الان به بعد براش سنگ تموم بذار!»

نفسی عمیقی کشید و دوباره نگاهش رو داد به حیاط و بعد از یه مکث چند ثانیه ای گفت: «بخوامم دیگه کسی اجازه نمی‌ده.»

- تو بخواه؛ من کنارت می‌مونم.

ساتیار نگاهی بهم کرد که منم سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شدم.

باید به بهار حالی می‌کردم که ساتیار واقعا داره عوض می‌شه.

درست بود که سریع تغییر نمی‌کرد؛ ولی همین که داشت تمام تلاش خودش رو می‌کرد جای شکر داشت.

پا تند کردم و سریع از طبقه بالا اومدم پایین و رفتم توی آشپزخونه.

دیدم بهار سلین رو توی بغلش گرفته و به یه نقطه زل زده.

حق داشت.

من دو ماه بود با اخلاق ساتیار آشنا شده بودم؛ ولی بهار و خانواده ساتیار، شش سال بود داشتن با این اخلاق ساتیار دست و پنجه نرم می‌کردن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- سلین خاله، برو تبلت رو بردار و بدو برو پیش عمو رحیم، توی سالن، بازی کن!

سلین باشه ای گفت و سریع از بغل بهار بیرون اومد.

بهار فقط حصار دستش رو کمی شل کرد تا سلین بتونه از بغلش خارج بشه و دیگه هیچ حرفی نزد.

وقتی سلین رفت بیرون، یکی از صندلی‌های آشپزخونه رو کشیدم و پشت میز، روبه‌روی بهار، نشستم.

بعد از چند دقیقه که توی سکوت گذشت، صدای بهار در اومد.

- تا دو ماه پیش می‌خواستی سر به تن ساتیار نباشه. حالا میری بهش دلداری می‌دی؟ میری توی اتاقش باهاش حرف می‌زنی؟

و نگاهش رو از رو میزی سفید رنگی که به شکل لوزی روی میز افتاده بود گرفت و توی چشم‌هام زل زد.

چی بهش می‌گفتم. می‌گفتم: «آره؛ تا دو ماه پیش می‌خواستم سر به تنش نباشه ولی الان چند وقته نمی‌تونم حتی برای یه لحظه هم فکر کنم که یه بلایی سر ساتیار بیاد؟»

چی بهش می‌گفتم.

لبم رو با زبون خیس کردم و سعی کردم کاملا اون حس‌هایی که شاید کلا دارم راجبشون اشتباه می‌کنم رو، فراموش کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- آره. قبلا دلم می خواست سر به تنش نباشه؛ ولی بهار، یه بار از خودتون پرسیدید چرا ساتیار این جوری شده؟ یه بار از خودتون پرسیدید چرا باید یه پدر در این حد از دخترش، از بچه اش، از کسی که از شیر و جودشه، متنفر باشه؟ یه بار به این نگاه کردید که بابا، ساتیار هم آدمه. دل داره. سنگ نیست. صبرش حدی داره. یه بار نشستید باهاش حرف بزنید بگید دردت چیه؟ یه بار مجبورش کردید خودش رو خالی کنه؟

- خودش نخواست.

تک خنده حرصی به حرف بهار کردم و با حرص دادم: «خواهر من، یعنی چی خودش نخواست. الان یه بچه رو هم کلی شکلات بهش بدی، همشو تا ته می خوره؛ چون کسی نیست بهش بگه: «عزیزم، همه این شکلاتها برای شما خوب نیست!»». وقتی ساتیار هم این همه غم داشت. وقتی از ریشه شکست. وقتی افسردگی گرفته با حرفهای همه، الیخصوص خانواده اش، و از طرف دیگه هیچ کس بهش نگفته همه اون غم و غصهها رو نخور! خودت رو خالی کن! نریز توی خودت، انتظار داشتی ساتیار بهتر از این بشه؟

بهار هیچی نمیگفت و تمام مدت فقط داشت به من نگاه می کرد.

حرفم که تموم شد، بهار دستهاش رو توی بغل گرفت و یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت: «همه اینها درست؛ ولی یادت رفته توی بهشت زهرا چی بهم گفتی؟ یادت رفته گفتی ساتیار داره یه کارایی می کنه که یه سر ماجرا سلینه؟ اینا رو یادت رفته لیلی؟»

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و سریع بازشون کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لال بشه زبون من؛ چون بیشترین چیزی که توی رفتار امروز بهار موثر بود، حرف‌های من توی بهشت زهرا بود.

نفسی گرفتم و گفتم: «نه یادم نرفته؛ ولی با ساتیار هم صحبت کردم. از زیر زبونش کشیدم.»

بهار با مشکوکیت زیاد پرسید: «چی رو از زیر زبونش کشیدی؟»

به خاطر سوتی که داده بودم، لبم رو گزیدم و نگاهم رو پایین انداختم.

یه چند ثانیه بعد، دستای بهار رو روی دست‌هام حس کردم.

یه نیم‌چه فشاری رو بهشون داد و با تاکید، دوباره سوالش رو تکرار کرد.

- لیلی، دارم بهت میگ چی رو از زیر زبونش کشیدی؟

نگاهم رو اوردم بالا و به چشم‌های نگران؛ ولی در عین حال مشکوکش زل زدم.

سری تکون داد که منظورش این بود که جواب من چی شد.

- ببین، من به ساتیار یه قول...

بهار با حرص زیاد؛ ولی با ولوم صدایی که تمام تلاشش رو گذاشته بود تا کنترلش

کنه، گفت: «لیلی تک به تک چیزهایی که شنیدی رو باید بهم بگی! زود!»

گل بگیرن دهنی رو که بی موقعه باز میشه.

با این که به ساتیار قول داده بودم که چیزی رو به کسی نگم؛ ولی مجبور شدم

همه چیز رو بهار گفتم؛ منهای اون اتفاق اصلی که برای ساتیار و نیلوفر افتاده بود؛

یعنی نامردی نیلوفر.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی همه چیز رو برای بهار توضیح دادم، اولش خیلی آتیشی شد و اگر ولش می‌کردم، می‌رفت گردن ساتیار رو می شکست؛ ولی وقتی ماجرا به تهش رسید کمی بهتر شد.

- الان انتظار داری که باور کنم ساتیار پشیمونه و می‌خواد تمام این شش سال رو برای سلین تجربه کنه؟  
سرم رو تکون دادم.

- و تو از کجا این‌ها رو باور کردی؟ یادت رفته ساتیار خدای مغلطه و دروغ کاریه؟  
اخم‌هام رو دادم توی هم و گفتم: «چشم‌های آدم‌ها دروغ نمی‌گن. بعدم من دارم میگم به خاطر سلین کتک خورده. نزدیک بوده جونشو از دست بده. دارن تهدیدش می‌کنن؛ ولی براش مهم نیست. میگه نمی‌خوام سلین رو از دست بدم. یادته بهت گفتم چرا ساتیار با داشتن مدرک دکترای تونه بچش رو درمان کنه؛ چون دلیلش این بود.»

بهار لبخند مرموزی زد و با یه لحن مشکوک، همون طور که داشت چهار تا از انگشت‌هایش رو روی چونه اش می‌کشید، گفت: «که از توی چشم‌هایش خوندی؛ هوم؟»

یه لحظه به خاطر این که بهار به این قضیه مشکوک شده بود، دلم ریخت؛ ولی سعی کردم خودم رو نیازم و آتو دست بهار ندم.

هر چی نباشه از قدیم گفتن: «در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟»

چشم غره ای بهش رفتم و همون جور که از روی صندلی بلند می‌شدم و از آشپز خونه بیرون می‌اومدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

گفتم: «پاشو باید بریم دانشگاه دیرمون شد!»

صدای بهار رو شنیدم که با کنایه گفت: «بله، بله، شما درست می فرمایید! دیرمون شده.»

همون طور که از پله ها می رفتم بالا، تک خنده ای کردم و سرم رو تگون دادم.

\*\*\*

- خسته نباشید!

با خسته نباشید استاد، شروع کردم وسایلام رو جمع کردن.

نگاهی به بهار انداختم که اونم در گیر جمع کردن وسایلش بود.

همون طور که داشتم وسایلا رو توی کیف جا می دادم، صفحه گوشیم رو دیدم که روشن شد.

گوشیم رو برداشتم و بازش کردم.

یه لینک بود.

روش ضربه زدم و یه ویدئو شروع شد به دانلود شدن.

کمی که صبر کردم، ویدئو دانلود شد و منم بازش کردم.

اولش چیز خاصی نبود؛ ولی هر چه قدر که از ویدئو می گذشت، نفس منم سنگین تر می شد.

انگار مغزم قفل کرده بود و هیچ دستوری به بدنم نمی داد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نه دستور می‌داد که چشم‌هام پلک بززن. نه دستور می‌داد که راه نفسم باز بشه.  
نه دستور می‌داد که انگشتم حرکت کنه. نه دستور می‌داد که زبونم باز بشه،  
بتونم جیغ بززم.

فقط حال آدمی رو داشتم که یه نفر، دور گلوش رو با مشتش گرفته و هر ثانیه  
بیشتر داره فشار می‌ده.

می‌خواستم جیغ بزرم. اشک بریزم. داد بزرم. گوشی رو بکوبونم زمین تا ویدئو  
قطع بشه؛ ولی نمی‌شد.  
مغزم قفل کرده بود.

هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم و فقط حس می‌کردم انگشتم هر لحظه بیشتر دارن  
سر میشن.

حس می‌کردم یکی داره تکونم می‌ده؛ ولی حتی قدرت چرخش گردنم رو نداشتم.  
تکون دادنم هی بیشتر می‌شد و فشار توی گلویم بیشتر می‌شد.  
هر کار می‌کردم که بتونم دهنم رو باز کنم جیغ بکشم، نمی‌شد.

همون طور که با خودم داشتم کلنجا می‌رفتم که راهی رو پیدا کنم که بتونم زبون  
باز کنم، جلوی چشم‌هام رو سیاهی گرفت.

\*\*\*

ساتیار:

یه پک عمیق به سیگارم زدم و دودش رو فوت کردم به شیشه رو به روم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بخاری که از دود روی ششه نشسته بود، اولش بزرگ بود؛ ولی بعد از چند دقیقه کوچیک شد؛ طوری که یه دایره کوچیک ازش موند.

یه دفعه یاد حرف لیلی افتادم که گفت: «می‌خوای خودتو آروم کنی، این کوفتی رو نکش! داد بزن! بزن همه چیز رو خورد و خاک شیر کن؛ ولی سیگار نکش!»

لیلی؛ دختری که وقتی پاش رو گذاشت توی عمارتم، همه زور خودم رو زدم که فراریش بدم. همه کار کردم که قید سلین رو بزنه. توی این دو ماه و خورده ای یه لحظه دست از خسته شدنش نکشیدم؛ ولی پا پس نکشید.

وایساد و آروم کرد. درکم کرد. منو فهمید؛ همون چیزی که الان شش سال بود، عین یه بچه هفت، هشت ساله دنبالش بودم؛ ولی کسی نمی‌فهمید؛ اما لیلی توی دو ماه فهمید.

هر کاری می‌کردم، نمی‌تونستم دیشب رو فراموش کنم.

شبی که اگه لیلی نبود، تا صبح دق می‌کردم.

نمی‌دونم چرا رسیده بودم به مرحله که از کسی که این قدر ازش متنفر بود که اگه خواهرزاده رضا نبود، تا حالا صد باره کشته بودمش، آرامش می‌گرفتم.

یه دفعه یاد حرف چند ساعت پیشش افتادم که گفت: «به جای این که بشینی غصه بخوری که برای سلین پدری نکردی، از الان به بعد براش سنگ تموم بذار!»

تکیه ام رو از دیواری که پنجره داخلش گیر شده بود، گرفتم و سیگارم رو توی جا سیگاری له کردم.

از کنار میز فاصله گرفتم و رفتم سمت کمد دیواری و درش رو باز کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

لباس‌ها رو یکی یکی پس می‌زدم و دنبال یه چیز تمیز و قشنگ بودم. یه چیزی که مناسب یه قرار تر و تمیز باشه.

لباس‌ها رو بالا پایین می‌کردم؛ ولی چیزی که به دلم بشینه رو پیدا نمی‌کردم. آخرش دیگه داشت اعصابم بهم می‌ریخت که دوتا کتی که حالت پالتویی بود، چشمم رو گرفت.

یه کت طوسی و یه کت مشکی.

جفتشون رو از روی رگال کم‌برداشتم و اومدم جلوی آینه و ایسادم و یکی یکی کت‌ها رو جلوی خودم می‌گرفتم.

شده بودم مثل این پسرهای بیست و خورده ساله که اولین قرارشون رو با دوست دخترشون دارن و می‌خوان بهترین باشن. بعد از چند دقیقه، دیدم کت طوسی‌ه بهتره.

کت رو انداختم روی تخت و ژاکت طوسی پررنگ و یه شلوار جین مشکی برداشتم.

سریع لباس‌هام رو عوض کردم و جلوی آینه ایسادم.

کمی ژل ریختم توی کف دستم و موهام رو باهاش بالا دادم.

نگاهی به ادکلن‌هایی که روی میز بود انداختم.

دو، سه تاش رو این‌ور و اون‌ور کردم، ولی خیلی به دلم ننشست تا این‌که یه ادکلن رو پیدا کردم که بوش یه جورایی خاص و تک بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی حسابی بخودم رو باهاش خفه کردم، رضایت دادم که بذارمش سر جاش. نگاهی به خودم انداختم.

منی که هیچ وقت این جوری روی تیپم حساس نبودم، امروز تا یه تکونم می خوردم، یه نگاهی به خودم توی آینه می‌نداختم، ببینم خوب شدم یا نه.

نفس عمیقی کشیدم و سویچ و گوشیم رو برداشتم.

نیم نگاهی به پاکت سیگارم که کنار گوشیم بود، کردم؛ ولی برش نداشتم، چون امروز قرار نبود توی اون قرار مهم، سیگار بکشم.

از اتاق خارج شدم و پله‌ها رو دوتا یکی طی کردم و وقتی رسیدم پایین، گوشیم رو برداشتم به مصطفی پیام دادم که آدرس مهد سلین رو برام بفرسته.

توی این دو هفته ای که حسم به سلین تغییر کرده بود، یه مراقب برای سلین و لیلی گذاشته بودم؛ ولی بهش گفته بودم، اگه متوجه بشن، خودت رو مرده فرض کن.

از خونه اومدم بیرون و پشت ماشین نشستم.

ماشین رو روشن کردم و ریمون در حیاط رو زدم.

همون طور که منتظر بودم در حیا باز بشه، صدای پیام گوشیم بلند شد.

مصطفی بود. آدرس مهد سلین رو فرستاده بود.

گوشی رو برداشتم و روی شماره لیلی ضربه زدم و براش تایپ کردم که امروز خودم می رم دنبال سلین و نگران نشه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بعد از این که پیام ارسال شد، ماشین رو از حیاط خارج کردم و سمت مهد سلین حرکت کردم.

توی راه، یه نگاهی به ساعت انداختم دیدم ساعت یازده و نیمه، پس یه نیم ساعتی وقت بود تا مهد سلین تموم بشه.

اولین دور برگردونی که دیدم، دور زدم و رفتم سمت نزدیکترین پاساژ اون منطقه.

کمی که این ور و اون ور رو نگاه کردم، بلاخره یه جای پارک گیرم اومد.

ماشین رو سریع پارک کردم و پیاده شدم.

وارد پاساژ شدم و کمی که رفتم جلو، یه مغازه ای که جلوش دوتا عروسک بزرگ آویزون شده بود، تو نگاهم خورد.

از جهتی که عین خانمها حوصله گشتن این مغازه و اون مغازه رو نداشتم، وارد همون مغازه شدم.

یه خانومی پشت ویتترین نشسته بود و سرش هم توی گوشش بود.

وقتی من رو دید که وارد شدم، گوشش رو گذاشت روی ویتترین و بلند شد.

بهش می خورد یه دختر بیست و دو، سه ساله باشه.

- سلام. خیلی خوش اومدید. می تونم کمکتون کنم؟

سری تکون دادم و گفتم: «سلام. من یه کادو می خوام، برای یه دختر که خوشحال بشه.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دختره لبخندی زد و سری تگون داد و گفت: «بسیار خب؛ پس شما یه باکس می‌خواید. توی این باکس چی باشه؟»

نمی‌دونم چرا؛ ولی دست و پام رو گم کرده بودم.

سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم. این جوری کاری از پیش برده نمی‌شد.

- نمی‌دونم. مثلا چیزهایی که دخترا باهاش خوشحال میشن، چیه؛ همونا.

دختره سری تگون داد و گفت: «آها یعنی لوازم آرایشی و این جو...»

پریدم وسط حرفش و با کلافگی که کم کم توی لحنم داشت پیدا می‌شد، گفتم: «نه!»

دختره صدایش رو صاف کرد و گفت: «عذرخواهی می‌کنم این سوال رو می‌پرسم؛ ولی باکس رو برای دوست دخترتون می‌خواید؟»

اگه اولش عذرخواهی نکرده بود، بد می‌زدم تو پرش؛ ولی چون شعور و شخصیت داشت، پس درس جوابش دادم: «نه برای دوست دخترم نمی‌خوام. برای دخترم می‌خوام.»

- خیلی خب. شما می‌تونید روی یکی از این صندلی‌ها

به صندلی‌های توی مغازه اشاره کرد و ادامه داد: «بشینید تا منم ده دقیقه دیگه باکس رو براتون آماده کنم.»

- من بیرون منتظر می‌مونم.

- باشه.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی از مغازه اومدم بیرون، دستام رو کردم توی جیب شلوارم و شروع کردم راه رفتن توی همون راهرو پاساژ.

فکر کردم.

به همه چیز؛ به همه بدی‌هایی که در حق سلین کردم.

خودم رو می شناختم. هنوز هم همون ساتیاری بودم که دلم نمی خواست یه پرنده دور و برم پر بزنه؛ ولی الان دیگه دلم نمی خواست دور من و سلین، پرنده ای پر بزنه.

سلینی که باید از امروز براش پدری می کردم. هر کاری که باعث بشه بخنده. شش سال، انتقام مادرش رو ازش گرفتم. مادری که سلین هیچ حق انتخابی داخل انتخابش نداشت و فقط من، سلین رو به هم‌چین جرم نکرده ای، مجازات کردم.

دلم می خواست دست سلین رو بگیرم و ببرم یه جایی دور از همه. دور از شهاب، نیلوفر؛ حتی دور از مامانم؛ ولی دلم نمی خواست سلین رو از لیلی دور کنم.

نمی‌دونستم چرا؛ شایدم می‌دونستم.

- جناب!

با صدای نیمه بلند دختر مغازه دار، دست از راه رفتن برداشتم و سمت صدا برگشتم.

دستی تگون داد و منم سرم رو تگون دادم.

بعد از چندتا قدم خودم رو به دم در مغازه رسوندم و وارد مغازه شدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دختره پشت ویتترین وایساده بود و یه باکس قرمز جلوش بود.

نگاهی به باکس انداختم.

پنج، شش تا عروسک‌های کوچیک و متوسط توش بود که یا خرس بودن یا همون عروسکه که شکل گربه است دخترا دوستش دارن.

چند تا شکلات کیت کت توش بود و دو، سه تا شاخه گل و چهار، پنج تا لاک قرمز و صورتی.

دختره باکس رو کمی روی ویتترین هل داد و گفت: «خدمت شما. امیدوارم راضی بوده باشید.»

سری تکون دادم و همون طور که کارتم رو در می اوردم، گفتم: «اگه میشه یکی از اون خرس‌هایی که دم در آویزون کردید رو.»

نگاه جدی که همراه با نیم‌چه اخمی روی صورتم بود، بهش انداختم و ادامه دادم: «البته بسته بندی شدش رو، برام بیارید.»

دختره سری تکون داد و همون طور که گوشی تلفن مشکی رنگی که رو ویتترین بود رو بر می داشت، گفت: «چشم. الان تماس می‌گیرم که از انبار براتون بیارن. فقط چه رنگی باشه؟»

- صورتی.

سری تکون داد و تماس گرفت.

بعد از چند دقیقه، یه پسر بچه ده، دوازده ساله در حالی که عروسک توی بغلش بود، وارد مغازه شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پول رو که حساب کردم، نیم نگاهی به باکس و خرسه انداختم، دیدم هر جور شده نمی‌تونم ایناها رو باهم ببرم.

- آقا پسر، میشه لطفا کمک کنی این خرسه رو برای من بیاری توی ماشین؟  
- بله.

باکس رو برداشتم و رو به دختره گفتم: «مرسی.»

دختره سری تکون داد و گفت: «خواهش می‌کنم. خیلی خوش اومدید.»

از مغازه اومدیم بیرون و بعد از چند ثانیه از پاساژ خارج شدیم.

کمی که رفتیم جلو، سوئیچ رو در اوردم و قفل ماشین رو زدم.

در صندلی عقب رو باز کردم که پسره بتونه خرسه رو بذاره رو صندلی و خدمم باکس رو گذاشتم کنار خرسه.

در رو بستم و رو کردم به پسره.

یه تراول پنجاه تومنی در اوردم و گرفتم رو به روش که گفت: «نه آقا. ممنون.»

زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم: «هیچ وقت توی زندگیت، کاری رو بدون مزد انجام نده. الان اینم حقه. بگیرش!»

پول رو ازم گرفت و گفت: «ممنون آقا.»

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و توی ماشین نشستم.

یه کم دیر شده بود؛ ولی به دیر شدنش می‌ارزید.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ماشین رو از پارک بیرون اوردم و با نهایت سرعت، سمت مهد سلین، حرکت کردم.

بعد از چند دقیقه رسیدم.

جلوی مهد شلوغ بود.

بچه‌ها از مهد می اومدن بیرون و یا می رفتن پیش ماماناشون یا هم باباهاشون.

ماشین رو سریع به جایی پارک کردم و از ماشین بیرون اومدم.

کلی ماشین وایساده بود.

از کنار اون ماشین‌ها و بین اون بچه‌ها رد شدم و وارد حیاط مهدکودک شدم.

نگاهم رو بین بچه‌ها چرخوندم؛ ولی سلین رو ندیدم.

برای اولین بار توی زندگیم، دلشوره بدی به دلم افتاد.

نگاهم بین بچه‌ها بود و همین طور دور خودم می چرخیدم.

همین طور که با چشم داشتم دنبال سلین می گشتم، به دفعه صدایی رو شنیدم.

- بابا ساتیار؟

صدا از پشت سرم بود و من رو به روی در حیاط مهد ایستاده بودم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

حس کردم یکی به سطل آب خنک روم ریخت.

چشم‌هام رو باز کردم و برگشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سلین دستش توی دست یه خانوم بود و با تعجب داشت به من نگاه می‌کرد.  
بچه حق داشت.

چند بار توی این دو ماه خورده ای که سلین رفته بود مهد، رفته بودم دنبالش؛  
یا چند بار اصلا اومدم ببینمش.

سلین یه جوری به من نگاه می‌کرد که انگار باورش نمی‌شد من اون جا ایستادم.  
یه دفعه دست اون خانومه رو ول کرد و با گفتن: «بابایی.» با دو از پله‌های مهد  
اومد پایین و سمت من دوید.

وقتی دیدم داره میاد سمتم، نشستم و تا این‌که نشستم سلین رسید به من و  
خودش رو انداخت توی بغل من.

دست‌هام رو رو دور شونه‌هاش حلقه زدم و برای اولین بار، بعد از شش سال،  
سر تنها دخترم رو بوسیدم.

دختری که نمی‌دونم اخلاقش به کی رفته بود.

نه کینه به دل می‌گرفت. نه ناراحت می‌شد از کسی. نه اشتباهات کسی رو به  
روش می‌آورد. نه باهات بد رفتار می‌کرد؛ حتی اگه باهاش بد رفتار کرده باشی.

نمی‌دونم چرا؛ ولی این اخلاق‌ها فقط مختص یه نفر بود؛ لیلی.

سعی کردم فکرم رو درگیر این چیزا نکنم و فقط روی اون لحظه مرکز کنم.

اون لحظه ای که شاید برای هر پدری عادی بود؛ ولی برای من نبود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

برای من اون لحظه این قدر ناب بود که نمی‌خواستم حتی یک صدم ثانیه اش رو از دست بدم.

دلم می‌خواست زبون باز کنم. دلم می‌خواستم قربون صدقه اش برم. دلم می‌خواست با شیطنت باهاش حرف بزنم؛ ولی نمی‌تونستم.

یه حسی توام با دلشوره و هیجان، کل وجودم رو گرفته بود و هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم کنترلش کنم.

هر چی آب دهنم رو قورت می‌دادم. هر چی سعی می‌کردم خودم رو آرام کنم و با نفس عمیق، اون سوزش‌های ضعیفی که توی قفسه سینم از هیجان زیاد نشسته بود و ضربان قلبم هر لحظه تندتر از لحظه پیش می‌شد، آرومشون کنم، نمی‌تونستم.

حس که داشتم تجربه می‌کردم درست مثل زمانی بود که یه بچه تازه متولد شده رو میدن دست باباش و باباش برای اولین بار اون رو میبینه.

انگار یه نفر مهر سکوت زده بود روی زبون و اجازه حرف زدن رو ازم گرفته بود؛ ولی من به لیلی و خودم قول دادم که برای سلین سنگ تموم بذارم.

چشم‌هام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و آرام دم در گوشش گفتم: «خوبی...»

اون کلمه ای که توی ذهنم بود، نمی‌اومد روی زبون لامصبم؛ ولی کور خونده بود.

دوباره تمرکز رو جمع کردم و گفتم: «خوبی دخترم؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بگم جونم نزدیک بود در بره دروغ نگفتم.

نه از این که دوست نداشتم بگم. نه از این که دلم نمی خواست بگم؛ نه. از هیجان زیاد نمی تونستم حرف بزنم.

سلین ازم جدا شد و توی چشمهام زل زد.

تا حالا این قدر به چشمهای سلین توجه نکرده بودم.

می دونستم شبیه چشمهای مامانه؛ ولی توی اون لحظه شباهت چشمهای سلین، به چشمهای مامان نیومد جلوی چشمهام.

شباهت چشمهای سلین به چشمهای لیلی توی ذهنم پلی شد.

- خوبم بابایی. تو خوبی؟

با صدای سلین از فکر چشمهای اوادم بیرون و بعد از شش سال، یه نیمچه لبخندی رو روی لبم کاشتم.

- خوبم دخترم.

و دستم رو بردم سمت موهای فر انگشتیش که بور بودنش داشت کم کم از بین می رفت و یه دست سیاه می شد.

یه کمی از موهایش رو زدم پشت گوشش و بدون از این که خودم بخوام، دستم رفت پشت سر سلین و سرش رو سمت خودم هل دادم.

بوسه ای طولانی رو پیشونیش کاشتم که نخودی خندید.

از صدای ریز خنده اش لبخندی رو لبم نشست و بهش نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- چته بچه؟

سلین با همون لبخند پهنی که روی لباس داشت و هیچ جوهره هم جمع نمی‌شد، گفت: «قلقلکم اومد.»

اخم نمایشی کردم و گفتم: «چطور خاله لیلیت، زرت و زورت بوست می‌کنه، قلقلکت نمیاد، من بوست کردم قلقلکت اومد؟»

سلین چشم‌هاش رو باریک کرد و گفت: «حسودی می‌کنی؟»

اخم نمایشیم کلا رفت و چشم‌هاش گرد شد.

- نه کی گفته؟

سلین با همون چشم‌های ریز شده، لبخند مرموزی زد و سرش رو تکون داد و گفت: «حسودی می‌کنی.»

پوفی کردم و زل زدم بهش و گفتم: «حالا شاید یه کمی.»

سلین مشکوک پرسید: «یه کمی؟»

دستی به ته ریشم کشیدم و همون طور که خودم رو می‌زدم کوچه علی چپ، گفتم: «حالا شاید بیشتر از یه کمی.»

سلین انگشت اشاره اشاره اش رو آورد بالا و گفت: «ای آدم زرنگ.»

برای اولین بار، بعد از شش سال، تگو خنده ای کردم.

منی که خنده و شادی رو به خودم حروم کرده بودم، با سلین تمام اون حروم‌ها شده بود، واجب.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- ببخشید.

با صدای یه خانم، نگاهم رو از سلین گرفتم و خنده رو خوردم و به بالای سرم نگاه کردم.

دیدم همون خانومه است که سلین دستش توی دستش بود.

از جام بلند شدم و دست سلین رو گرفتم.

- سلام. من پدر سلین هستم.

خانومه سری تکون داد و گفت: «سلام. خیلی خوشبختم؛ ولی عذرخواهی می‌کنم، چون تا حالا افتخار آشنایی با شما رو نداشتم نشناختمتون.»

شده بودم همون ساتیار قبل.

سرم رو تکون دادم و گفتم: «بله. خداحافظ.»

و دست سلین رو گرفتم که از مهد خارج بشم که یه دفعه خانومه با صدای نیمه بلندی گفت: «عه؛ آقا کجا تشریف می‌برید؟ من نمی‌تونم سلین رو به شما بدم. لیلی جون امروز صبح به من تاکید کردن که سلین رو به جز به خودشون به هیچ کس تحویل ندم؛ حتی بهار جون.»

اخم غلیظی کردم و زل زدم توی چشم‌هاش.

بدجور داشت از حرفاش حرصم می‌گرفت.

- خانوم محض اطلاعات، این دختر داره به من میگه بابا.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

خانومه نفس عمیقی کشید و همون طور که داشت لحنش رو کنترل می‌کرد که حرص توی وجودش، توی لحنش پیدا نشه، گفت: «می‌دونم؛ ولی من اجازه ندارم. برام در دسر میشه.»

پوفی کردم و گفتم: «خیلی خب. توی این خراب شده، وقتی ثبت نام می‌کنید، کپی شناسنامه پدر رو می‌گیرید دیگه.»  
- بله.

می‌خواستم ادامه حرفم رو بزنم که یه خانم دیگه اومد کنارمون و با خوش رویی رو به من گفت: «سلام. خوب هستید آقای شایگان؟»

سری تکون دادم و گفتم: «سلام. والا چه خوبی. می‌خوام بچم رو ببرم.»  
و اشاره کردم به اون خانومه رو به روم و ادامه دادم: «ولی ایشون اجازه نمی‌دن.»

خانمه برگشت سمت اون یکی خانومه و گفت: «چی شده شقایق جان.»  
- امروز که لیلی خانم اومد و سلین رو تحویل داد، گفت از امروز به بعد فقط بچه رو به خودم تحویل میدی و منم ترسیدم الان سلین رو تحویلشون بدم.  
اون خانومه لبخندی زد رو به روی اون دختر که الان فهمیده بودم اسمش شقایقه.

- عزیزم؛ ایشون پدر سلین هستن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و رو کرد به من و با همون لبخند ادامه داد: «من عذرخواهی می‌کنم. آخه شما هیچ وقت نمی‌اومدید دنبال سلین، به خاطر همین کسی شما رو نمی‌شناسه، منم صرف اون کپی شناسنامه، شما رو یادم بود.»

خیلی سرد سرم رو تگون دادم.

- اوکی. خدافظ.

و دیگه معطل نکردم که بخوان چیزی بگن.

دست سلین رو آرام کشیدم و باهم از حیاط مهد خارج شدیم.

کمی که راه رفتیم رسیدیم به ماشین و من سوئیچ رو در آورد و قفل ماشین رو باز کردم.

در صندلی شاگرد رو باز کردم و رو به سلین گفتم: «بفرمایید.»

سلین با تعجب نگاهی به صمدلی و بعدش به من انداخت و با همون حالت گفت: «بابایی، مطمئنی می‌خوای من جلو بشینم؟»

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم: «چه‌طور؟»

- آخه خاله لیلی میگه من نباید جلو بشینم؛ چون خطرناکه. همیشه پشت می‌شینم.

یعنی توی اون شرایط دلم می‌خواست سر خودم رو بکوبم توی دیوار.

لیلی بهتر از منی که بابای سلین بودم، بلد بود حواسش به بچم باشه.

- درست میگه خاله لیلی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

در سمت شاگرد رو بستم که سلین تند گفت: «حالا یه بار که اشکال نداره.»  
نگاهی بهش کردم که چشم‌هایش رو مظلوم کرد و لب ورچید و با همون حالت  
گفت: «لطفا!»

از اون طرفی که نسبت به سلین دیگه هیچ موضع‌گیری نداشتم و بلعکس، کاملاً  
عنان از کف داده بودم، گفتم: «فقط همین یه بار، بدون از این که خاله لیلی  
بفهمه؛ خب؟»

سلین لبخند دندان‌نمایی زد و دستاش رو بهم کوبید و گفت: «باشه.»  
لبخندی به ذوقش زدم و دوباره در ماشین رو باز کردم.

که یه دفعه خرس صندلی عقب رو دیدم.

- سلین چشم‌هاتو ببند خودم می‌ذارم توی ماشین.

سلین نگاهی به کرد و سرش رو تکیه داد و چشم‌هایش رو بست.

بغلش کردم و گذاشتمش توی ماشین و همون طور که روش خم بود، گفتم: «جر  
زنی نکنی چشم‌هاتو باز کنیا!»

خنده‌ای کرد و گفت: «از کجا فهمیدی؟»

از این جهت اصلاً نمی‌خواست دنبال شباهتش با کسی باشم؛ درست شبیه خودم  
بود.

توی بچگی بهم می‌گفتن چشم‌هاتو ببند، می‌بستم؛ ولی کمی باز می‌کردم ببینم  
اوضاع چه خبره.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- باباتم ناسلامتی.

چشم‌هاش رو نگاه کردم تا بسته شدنشون مطمئن باشم.  
بسته بود.

ازش فاصله گرفتم و اوادم بیرون و در ماشین رو بستم.  
سریع در عقب رو باز کردم و باکس رو برداشتم و بعد از این که در رو بستم،  
ماشین رو دور زدم و رفتم توی ماشین نشستم.

- آماده‌ای؟

سرش رو تکون داد.

- تا سه می‌شمارم، چشم‌هاتو باز کن! یک، دو، سه.

سلین چشم‌هاش رو باز کرد و سمتم چرخید.

وقتی باکس رو دید اول شوکه شد؛ ولی بعد دستش رو گرفت جلوی دهنش و  
گفت: «وای چه قدر خوشگله!»

با همین ذوق سلین، ناخودآگاه یه لبخندی روی لبم نشست و باکس رو  
روبه‌روش گرفتم.

- مال خودته.

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: «واقعا؟»

سرم رو تکون دادم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دست دراز کرد و باکس رو برداشت و گذاشت روی پاهاش و شروع کرد گشتن داخلش و هر کدوم از چیزهایی که داخلش بود رو با ذوق نگاه می‌کرد.

بعد از چند دقیقه سرش رو گرفت سمتم و گفت: «بابایی گوشت رو بیار می‌خوام  
یه چیزی بهت بگم!»

گوشم رو بردم سمتش که یه دفعه گونه ام رو بوسید و آروم توی گوشم گفت: «تو  
بهترین بابای دنیایی!»

نگاهش کردم و نیم‌چه لبخندی زدم؛ ولی یه بغضی نشست توی گلویم. یه بغضی  
که داد میزد: «خجالت بکش! از خودت، کارات، حرف‌هات!»

بغضی که تمام رفتارهای شش ساله ام رو می‌کوبید توی سرم و نمی‌داشت قد  
علم کنم.

بغضی که می‌گفت: «تو باید زندگی رو از این بچه شش ساله یاد بگیری که با اون  
همه زجر، بهت می‌گه تو بهترین بابای دنیایی.»

از سلین فاصله گرفتم و صدام رو صاف کردم و گفتم: «یه نگاه به عقب بنداز!»  
سلین چرخید سمت عقب و با دیدن اون خرسه، دوباره چشم‌هایش رنگی از ذوق  
رو گرفت و با صدای بلند گفت: «خیلی قشنگه!»

نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ ولی تا همین جا هم کلی پیشرفت کرده بودم که  
تونسته بود با سلین ارتباط بگیرم.

- مبارکت باشه دخترم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

فقط خود خدا شاهد بود که با هر دخترم گفتنم، هر اون چه توی وجودم بود می‌ریخت و دوباره از اول سر پا می‌شد؛ ولی باید این قدر می‌گفتم دخترم که عادی بودنش بشه برام عین آب خوردن.

- خب، نظرت چیه الان بریم یه نهار خوشمزه بزنینم توی رگ، بعدش هر جا که سلین خانوم بگه، بریم؟

- قبوله.

- پس بزن بریم!

- بریم.

ماشین رو از پارک بیرون اوردم و حرکت کردم سمت رستوران.

\*\*\*

- خیلی خب، کجا بریم؟

سلین از ماشینی که برای بازی بود، پیاده شد و همون طور که دستش رو توی دستم می‌داشت که گرفته بودم سمتش، گفت: «بریم اونجا که پول می‌ندازی بعدش جایزه برمی‌داری.»

و تا حرفش تموم شد، اشاره کرد به همون دستگاه.

بدون هیچ حرفی دستش رو گرفتم و رفتم طرف دستگاه.

کسی نبود و فقط یه پسر نوجوون کنارش ایستاده بود.

- دستگاه برای شماسه؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- بله آقا.

- چه جوری کار می‌کنه؟

پسره شروع کرد به توضیح دادن که باید پول بندازی داخل این دستگاه بعدش می‌تونی با اون دکمه‌هایی که رو به روت بود، اون اهرم داخل دستگاه رو تکون بدی.

بعد از این که پول رو انداختم توی اون دستگاه، اهرم رو حرکت دادم.

- خب سلین خانم، این‌جانب در خدمت‌گذاری شما حاضر می‌باشد. بیا بگو کدومشو می‌خوای؟

سلین نخودی خندید و گفت: «بابا چرا مثل این پادشاه‌های توی کارتونها حرف می‌زنی؟»

خندم گرفته بود از دست تیکه‌هایی که می‌انداخت.

یعنی دو ماه با لیلی و بهار گشته بود؛ ولی تمام اخلاقاتشون رو کپی کرده بود.

- من پادشاهم دیگه؛ توهم پرنسیسی.

و نیم‌نگاهی بهش انداختم و لبخند پهن روی صورتش رو دیدم.

توی همین چند ساعت، آرامشی که توی این شش سال، دنبالش بود رو توی یه چیز پیدا کرده بودم؛ لبخند سلین.

سلین اومد پشت دستگاه ایساد و به یه عروسک اشاره کرد.

- اونو می‌خوام بابا. همون خرس صورتیه.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

اهرم رو حرکت دادم و سعی کردم دقیقا بالای اون خرس صورتی باشه تا بتونم بگیرمش.

اهرم رو گرفتم بالای سر خرس و با هزارتا شک و تردید، دکمه رو زدم که اهرم پایین بیاد.

نگاهم فقط به اون اهرم بود که اومد پایین و در کمال تعجب، خرس رو گرفت. سلین شروع کرد به هورا کشیدن.

پرید و پاهام رو سفت گرفت و با کلی ذوق گفت: «تو بهترینی!»

و وقتی صدای دینگ دستگاه اومد که خبر می‌داد که جایزه رسیده، سلین پاهای من رو ول کرد و رفت عروسکش رو برداشت.

این بار دومی بود که سلین می‌گفت تو بهترینی و هر بار که این رو می‌گفت، من تمام اون اشتباهاتی و ظلم‌هایی که در حق سلین کرده بودم، جلوی چشم‌هام حاضر می‌شد.

- بابا!

با صدای سلین از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم.

این کار، کار نبود.

این که هی بخوام خودم رو سرزنش کنم که چرا و چرا و چرا، هیچی رو پیش نمی‌برد و فقط زمال حال رو ازم می‌گرفت.

از قدیم گفتن چیزی که گذشت، گذشت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

باید الانم رو می‌خواستم! باید الان برای سلین پدری می‌کردم! باید درست عین سلین که تمامی بی مهری‌های من رو فراموش کرده بود و فقط بهم عشق می‌دادم، منم همون کار رو کنم و فراموش کنم چه آدم عوضی بودم.

- جانم بابا!

- به قول خاله لیلی جانتون بی بلا! بریم بستنی بخوریم؟

دیگه خبری از نیم چه لبخند نبود.

یه لبخند عمیق روی لبم نشست.

حالا نمی‌دونم از شیرین زبونی سلین بود یا آوردن اسم لیلی.

- چشم!

اومد سمتم و دستش رو گرفتم.

کمی با هم دیگه که راه رفتیم، یه بستنی فروشی جلومون ظاهر شد.

- سلین، بابایی چه بستنی می‌خوری؟

- بستنی شکلاتی.

سری تکون دادم و به اون آقایی که پشت ویتترین بود گفتم: «سلام. دوتا بستنی شکلاتی می‌خواستم.»

- سلام. کاسه ای یا قیفی؟

به سلین نگاه کردم که منظورم رو گرفت.

- قیفی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

رو کردم به اون آقا و گفتم: «قیفی.»

سری تکون داد و بعد از چند دقیقه، بستنی‌ها رو بهمون داد.

یکیش رو دادم سلین و یکیش رو هم خودم گرفتم.

نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن صندلی و میزهایی که رو به روی اون بستنی فروش بود، سمتشون حرکت کردیم و نشستم پیش یکی از میزها.

سلین عروسکش رو گذاشت و شروع کرد به خوردن بستنیش و منم همون طور که یه گاز به بستنیم می‌زدم، گوشیم رو در اوردم و نگاهی بهش انداختم.

از صبح ساعت یازده که از خونه زده بودم بیرون تا الان که ساعت سه بعد از ظهر بود، به گوشی نگاه نکرده بودم.

صفحه گوشی رو که باز کردم دیدم ده تا میس کال از بهار دارم، چهار تا از رضا، دوتا از میلاد.

این همه میس کال، اونم توی یه روز، چیز عادی نبود.

آخرین کسی که زنگ زده بود بهار بود.

سریع شماره اش رو گرفتم و با همون نیم چه دلشوره ای که داشتم، گوشی رو گذاشتم رو گوشم.

بوق اول نه، بوق دوم، بهار گوشی رو جواب داد.

- ساتیار.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

صدای بغض آلود بهار پشت گوشی یه شوکی رو بهم وارد کرد که یه دفعه بستنی از دستم افتاد.

نگاهی به سلین کردم که دیدم با تعجب داره بهم نگاه می‌کنه.

سرم رو انداخت بالا؛ یعنی چیزی نیست و آروم به بهار گفتم: «بهار چته؟ چرا گریه می‌کنی؟»

بهار دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره زد زیر گریه و گفت: «ساتیار، سلین نیست. هر جا رو می‌گردیم نیست. رفتیم مهد میگن باباش بردتش. ساتیار کجا پیدا کنیم سلین رو؟»

پوف محکمی کشیدم و دستی توی یقه ام کشیدم تا کمی درجه بدنم بهتر بشه.  
- بهار، سلین پیش منه.

بهار گریه اش قطع شد و گفت: «چی؟»

- سلین پیش منه.

بهار بینیش رو کشید بالا و با حرص گفت: «می‌مردی خبر می‌دادی؟ می‌مردی یه زنگ می‌زدی؟ کم استرس کشیدیم امروز. کم اعصابمون بهم ریخته.»

اخم‌هام رو دادم توی هم و شدم همون ساتیار قبلی که هیچ کس براش مهم نیست؛ ولی الان سلین جر اون هیچ کس نبود.

- به لیلی پیام دادم.

یه دفعه بهار دوباره صداش رنگ بغض گرفت و خیلی آروم گفت: «لیلی بیمارستان بوده. الانم خونه خاله راحله‌ایم. خوابه.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چشم‌های از شدت شوکی که بهم وارد شده بود، گرد شد و باعث شد یه دفعه  
وایسم که سلینم از این حرکت من جا خورد.

- آدرس خونشون رو بفرست؛ زود!

و گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم.

- سلین، بابا بلند شو بریم تو ماشین بقیه بستنیتو بخور!

- باشه؛ فقط عروسکم رو میاری؟

- آره.

عروسکش رو برداشتم که صدای پیامک گوشیم اومد.

\*\*\*

نگاهی به پیام بهار کردم و شماره پلاک رو یه بار دیگه خوندم. وقتی دیدم درسته،  
زنگ دم در رو زدم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تقه ای باز شد.

با سلین وارد حیاط شدیم.

حیاطش نسبت به حیاط عمارت متوسط بود.

کمی درخت و گل‌های رنگاوارنگ داخل حیاط کاشته شده بود؛ ولی من این قدر  
که استرس لیلی افتاده بود به جونم، نمی‌تونستم به درخت‌های توی حیاط نگاه  
کنم.

پا تند کردم و همون طور که راه می‌رفتیم، در خونه باز شد و بهار بیرون اومد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سلین دست من رو ول کرد و با دو، خودش رو به بهار رسوند.

سلین دستاش رو دور کمر بهار حلقه زد و بهار لبخند خسته ای بهش زد و خم شد و سرش رو بوسید.

از چهره اش خستگی می بارید؛ ولی سعی می کرد سلین نفهمه.

هنوز یادم بود که وقتی استرس می کشید، چهرش خیلی خسته می شد؛ انگار مثلاً دو روز خوابش نبرده بود.

- سلام.

بهار سرش رو بالا گرفت.

- سلام. خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: «چی شده؟»

بهار نیم نگاهی به سلین انداخت و گفت: «حالا بریم داخل! سرده.»

بهار دست سلین رو گرفت و باهم رفتن دخل و منم پشت سرشون رفتم.

برگشتم در رو بستم که صدای سلین رو شنیدم.

- آجی، خاله لیلی و خاله راحله کو؟

بهار نگاه نگرانی به من انداخت که دلشوره ای که نیم ساعت بود به جونم افتاده بود رو، ده برابر کرد؛ ولی کسی که نگاهم می کرد، حس می کرد اصلاً برام مهم نیست، چون من همون ساتیار قبلی بود و رفتارم فقط با سلین فرق کرده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار روی دوتا پاهاش نشست و همون طور که مشغول باز کردن دکمه‌های پالتوی مشکی رنگ سلین بود، گفت: «خاله لیلی کمی سرما خورده، خاله راحله هم بالای سرشه. تو برو توی اتاق پذیرایی، تلوزیون رو روشن کن و بشین کارتون نگاه کن، تا خاله لیلی که بیدار شد میبرمت توی اتاقش؛ باشه؟»

و وقتی حرفش تموم شد، پالتو رو از تن سلین در آورد و کلاهش رو هم از روی سرش برداشت.

- باشه.

بهار لب سلین رو کشید و بلافاصله یه بوسه ای روی لپش کاشت و گفت: «الهی قربون آبجی خوشگلم برم. برو کارتونت رو ببین!»

سلین دوید و رفت توی اتاقی که به احتمال زیاد پذیرایی بود و بها هم بلند شد و لباس‌های سلین رو، روی گیره لباسی کنار در آویزون کرد.

نگاهی به من انداخت و گفت: «دنبالم بیا!»

و خودش راه افتاد.

دنبالش رفتم.

در یه اتاق رو باز کرد و داخل رفت و منم پشت سرش رفتم داخل.

چراغ اتاق رو که زد، عکسی روی دیوار اتاق زده شده بود که برای یه لحظه باعث شد نفسم حبس بشه.

اولش که دیدم هی سعی می‌کردم که توی ذهنم خودم رو قانع کنم که شبیه اون بی‌شرفه؛ ولی خود ناکسش بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

عکس کسی که کابوس شب و روزم بود.

عکس کسی که هر وقت می دیدمش حالم از خودش و اون چشمهای مشکی نافذش بهم می خورد.

کسی که ظالمتر از خودش فکر نکنم روی کره زمین باشه.

- در رو ببند و بیا تو!

همون طور که با حرص به اون عکس بزرگ چاپ شده روی دیوار نگاه می کردم، در رو بستم و در حالی که داشتم دندون هام رو محکم روی هم فشار می دادم، گفتم: «عکس این بی شرف چرا توی خونه لیلیه؟»

بهار با تعجب نگاهی به پشت سرش انداخت و برگشت سمت من و گفت: «لهراسب رو میگی؟»

اخم وحشتناکی کردم و با سعی این که صدام توی خونه مردم بالا نره، نگاهم رو از عکس گرفتم و گفتم: «لهراسب خر کیه؟ محمد اصل رو میگم.»  
بهار یه دفعه از حالت تعجب در اومد و با بهت به من نگاه کرد.

- تو چیزی می دونی؟

از این حالت های ضد و نقیضی که بهار داشت و نمی تونستم بفهمم که چه مرگشه، حسابی کفری شده بودم.

پوفی کردم و دستم به ته ریشم کشیدم.

- بهار عین آدم می شینی حرف بزنی؟



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار دوباره رنگی از غم توی چهره اش نشست و سرش رو تکون داد.

- میگم؛ ولی تو اول بگو چی راجب این عکس می‌دونی؟

دستام رو بغل کردم و با اخم زل زدم توی چشم‌هاش.

- چه دردی ازت دوا می‌کنه؟

بهار که معلوم بود هم بغض توی گلوش نشسته و داره همه زورش رو به کار می‌بنده که اشک نریزه؛ و هم می‌خواد ته‌توی ماجرا رو در بیاره، با حرص گفت: «تو بگو! لابد یه درد بی‌درمونی از من دوا می‌کنه.»

یکی از ابرو هام رو بالا داد و همون طور که لب پایینم رو با زبون، خیس می‌کردم، نگاهی هم به عکس نحس محمد انداخت.

- این بی‌شرف. .

یه دفعه بهار پرید وسط حرفم و گفت: «بهش توهین نکن!»

نگاهم از اون عکس برداشته شد و با چشم‌های گرد، به بهار نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین و با ناخوناش شروع کرد ور رفتن.

همیشه وقتی هول می‌کرد، همین کار رو می‌کرد.

همون طور که با اخم بهش زل زده بودم، ادامه دادم: «دست راست شهاب نصیری.»

یه دفعه بهار سرش رو سریع آورد بالا و بعدش، انگار زیر پاش خالی شد و همین که دیدم داره تعادلش رو از دست می‌ده، با یه قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و گرفتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نشوندمش روی تخت و خودم کنارش نشستم.

- چته تو؟

یه دفعه بهار شروع کرد با خودش زمزمه کردن: «پس آقارضا راست میگه.»

از حرفی که بهار زد تعجب کردم.

- رضا چی رو راست میگه بهار؟

بهار سرش رو برگردوند سمت من که من با چشم‌های لبالب اشک بهار رو به رو شدم.

نگاهی به چشم‌هاش انداختم.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بغلش نکنم؛ ولی نشد. بهار من، بهاری که باهم بزرگ شدیم. بهاری که هیچ وقت برادرزاده‌ام نبود؛ انگار خواهرم بود، الان حالش بد بود.

گور بابای غرور. گور بابای گندایی که توی گذشته زدم. گور بابای همش.

بهار رو کشیدم توی بغلم که یه دفعه بغضش ترکید.

می شناختمش. مطمئن بودم از صبح این بغض رو با خودش این ور و اون برده و خالیش نکرده.

کمرش رو آروم نوازش می‌کردم تا آروم بشه.

کمی که گذشت و حس کردم گریه اش بند اومده گفتم: «حالا بگو چته؟»

بهار کمی از بغل من فاصله گرفت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سرش رو آورد بالا و نگاهی به من انداخت.

- ساتیار تو می‌دونی که بابای لیلی، پنج سال پیش، توی سوریه شهید شده و جسدش مفقودالثر شده؟

سری تکون دادم که بهار خودش رو از بغلم بیرون کشید و همون طور که بینیش رو می‌کشید بالا، ادامه داد: «امروز مشخص شده که جریان این نیست.»

با تعجب بهش نگاه کردم که خودش به یه نقطه زل زد و دوباره ادامه داد: «امروز ما توی دانشگاه بودیم، سر کلاس استاد حسینی. کلاس که تموم شد، من و لیلی مشغول شدیم که وسایلامون رو جمع کنیم. داشتم وسیله‌هام رو جمع می‌کردم که دیدم لیلی قفل گوشش شده و هیچ حرکتی نمی‌کنه. هرچی تکونش می‌دادم، صداش می‌زد. داد می‌زد. لیلی بهم جواب نمی‌داد.»

از این جای حرف‌هاش، یه بغضی که راحت می‌شد از صداش تشیخص داد، توی صداش نشست.

نگاهش رو از کف اتاق گرفت و با چشم‌هایی که حالا به خاطر قطره‌های اشک، کمی براق‌تر نشون داده می‌شد، توی چشم‌هام زل زد.

- ساتیار لیلی بی‌هوش شد. جیغ می‌زد؛ ولی کسی نبود. دوییدم از کلاس رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق آقا رضا. سریع همه چیز رو بهش گفتم که اونم سریع اومد و لیلی رو بردیم بیمارستان و اونجا بهش سرم زدن. نمی‌دونستیم جریان چیه تا این که لیلی چشم‌هاش رو باز کرد. شاید پنج ثانیه از به هوش اومدنش نگذشته بود که یه دفعه بلند شد و شروع کرد به جیغ زدن و شدت بلند شدنش

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

این قدر سریع بود که آنژیوکت توی دستش به شدت کشیده شد و دستش شروع کرد به خون ریزی؛ ولی اون حتی به خون ریزی دستش توجه نمی‌کرد. آب دهنش رو قورت داد.

فهمیدم داره بغضش رو کنترل می‌کنه.

- پرستارها به زور آرومش کردن. همیشه آقا رضا آرومش می‌کرد؛ توی هر شرایطی که بود، ولی این بار، هیچ کسی نمی‌دونست لیلی چشمه و اون فقط جیغ می‌زد و می‌گفت: «بابا.»

اخم‌هام از سر تعجب توی هم رفت و بدون هیچ حرفی زل زدم به بهار که اون ادامه داد: «لیلی کمی خوابید؛ ولی سریع بیدار شد، اما دیگه هیچ کاری نمی‌کرد و فقط به سقف زل زده بود. نزدیک نیم ساعت فقط به سقف زل زده بود و هر چی آقا رضا و خاله راحله التماسش می‌کردن که چی دیده توی گوشه که این جور شده، اون هیچی نمی‌گفت و فقط بی صدا اشک می‌ریخت. بعد نیم ساعت آقا رضا قصد کرد که بلند بشه، یه دفعه لیلی توی همون حالت، گوشه کتتش و گرفت و گفت: «بابای من چه بلایی به سرش اومده؟»

آقا رضا گفت: «لیلی جان، چی میگی دایی؟»

یه دفعه لیلی نگاهش کرد و سریع بلند شد و گوشه کتتش رو ول کرد. یقه آقا رضا گرفت و با جیغ گفت: «دارم بهت میگم بابای من چه بلایی به سرش اومده؟ مگه نگفتی توی سوریه شهید شده؟ مگه نگفتی جنازش نیست؟ مگه پنج سال اینا رو توی گوشم نکردی؟ جوابم رو بده!» و آقا رضا هم ساتیار، هر لحظه رنگش

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بیش‌تر از ثانیه قبل، زرد می‌شد. هیچی نگفت و لیلی از جیغ زیاد، دوباره بیهوش شد.

آقا رضا سرش پایین بود و هیچی نمی‌گفت؛ ولی اینا اصلا برای من تعجب نداشت. همه تعجب من از عکس العمل خاله راحله بود که هیچی نمی‌گفت و کسی رو بازخواست نمی‌کرد؛ فقط دستای لیلی توی دستش بود و بی صدا اشک می‌ریخت. یه دفعه آقا رضا رفت سمت کیف لیلی و گوشش رو در آورد. گرفت سمت من و گفت: «رمزش رو بزن!» رمز رو زدم. تا رمز رو زدم، اون فیلمی که لیلی دیده بود باز شد.»

بهار نگاهش رو از من گرفت و دوتا دستاش رو به زانوهایش فشار داد و سرش رو گرفت بالا و نفس عمیقی گرفت تا جلوی گریه اش رو بگیره.

کمی که گذشت، ادامه داد: «اون فیلم. اون فیلم. سر بابای لیلی بود که گرفته بودن جلوی دوربین و تابش می‌دادن.»

و دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر گریه.

با حرف بهار انگار یه پتک محکم توی سرم خورد.

نمی‌دونستم حس و حال چی بود. نمی‌دونستم اون موقع باید چی کار می‌کردم. فقط چشم‌هام از فرط یه حسی که نمی‌دونستم اسمش چی بود، بزرگ شده بود و نفسم تیکه تیکه بالا می‌اومد.

با همون حس و حالی که گیج بودم، بهار رو کشیدم توی بغلم و سعی کردم آرومش کنم.

- خیلی خب بهار، آروم باش! آروم باش بهت میگم!

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار هق می‌زد و بینش می‌گفت: «ن. . نمی. . نمی‌تونم. له. . لهر. . لهراسب.»  
و دیگه گریه امونش رو نداد.

پیراهنم رو چنگ می‌زد و سرش رو توی قفسه سینم فشار می‌داد.  
از حرف‌های بهار، یه چیزهایی می‌شد حدس زد؛ ولی نمی‌شد مطمئن شد.  
دستم رو اوردم بالا و شروع کردم کمرش رو نوازش کردن؛ بدون از این که حتی  
یه کلمه حرفی بزنم.

حساسیت بهار، به لهراسبی که نمی‌دونستم جریانش چیه، یه حساسیت عادی  
نبود؛ یه حساسیتی بود که امیدوار بودم نباشه.  
کمی که گذشت، دیگه شونه‌های بهار نلرزید.

سرش زیر چونم بود و می‌تونستم از بالا نگاه کنم بینم وضعش چطوره.  
زل زده بود به یه نقطه نامعلوم و هیچی نمی‌گفت؛ حتی اشکم نمی‌ریخت.  
همون جا، جاش بود که بقیه ماجرا رو از زیر زبونش بکشم بیرون و این قضیه  
رو روشن کنم.

- خب، این‌ها چه ربطی به لهراسب داره؟

بهار بینش رو بالا کشید و بعد از این که یه نفس عمیقی کشید، گفت: «امکان  
داره لهراسب هم سرنوشتش بشه عین باباش.»

اخم‌هام توی هم رفت و رفتم توی فکر که چرا لهراسب باید سرنوشت باباش رو  
درگیر بشه؟ مگه لهراسب و باباش، شرکت فرش نداشتن؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار رو از خودم جدا کردم و زل زدم توی چشم‌هایی که به خاطر اشک زیادی، عسلیشون بیشتر از همیشه توی چشم می اومد.

- بهار میشه عین آدم حرف بزنی! نمی فهمم چی میگی.

بهار چونه اش لرزید و برای چند ثانیه مکث کرد؛ ولی وقتی دید هنوز منتظر نگاهش می‌کنم، زبون باز کرد: «تا اون جایی که همه ما می‌دونیم، بابا و داداش لیلی، یه شرکت فرش داشتن که توی اون جا کار می‌کردن؛ تا این که بابای لیلی میره سوریه و همه لیلی رو طوری قانع می‌کنن که بنا به دلیل اعتقادی رفته؛ ولی این جور نبوده. بابای لیلی یکی از سرهنگ‌های خیلی گردن کلفت، توی دایره جنایی بوده و داشته روی یه پرونده کار می‌کرده. پرونده ای که اگه حل می‌شده، دست کلی از گردن کلفتایی که دارن می‌خورن و می‌برن رو می‌شده. وقتی پدر لیلی؛ یعنی آقا محمد، این پرونده می‌وفته دستش، مضمون‌های پرونده، اول سعی می‌کنن با پول بخرنش؛ ولی قبول نمی‌کنه. تهدیدش می‌کنن؛ به جون خانواده‌اش، ولی باز دست نمی‌کشه. دو سال می‌گذره و پدر لیلی همه زندگیش رو می‌ذاره روی اون پرونده تا می‌رسه به مهره اصلی داستان.»

به این جا که رسید چشم‌های بهار از اون حالت غم و ناراحتی و اشک، به یه حالت حرص و نفرت در اومد.

حواسم به چشم‌هاش بود که با گفتن حرفی که بهار زد، تا ته ماجرا رو رفتم.

- و اونم کسی نبوده، جز شهاب نصیری؛ شهابی که زندگی برای هیچ کس نداشته. پدر لیلی وقتی این رو می‌فهمه، خودش به عنوان نیروی مخفی، وارد باند شهاب نصیری میشه؛ ولی بعد از هشت ماه، مشخص میشه شهاب از این حرف‌ها زرنگ‌تره و یه جاسوس فرستاده بین پلیس‌ها و هویت پدر لیلی رو شناسایی

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

می‌کنه و توی یه حادثه کاملا ساختگی اون رو می‌کشونه توی سوریه و اون جا می‌کشتش.

بهار نفسی گرفت و سرش رو چرخوند و به عکس روی دیوار، که بالای تخت چسبیده شده بود، نگاه کرد و ادامه داد: «اولین نفر، لهراسب از این ماجرا با خبر میشه.»

نگاهش رو دوباره بر گردوند سمت من و با چشم‌هایی که حالا خالی از هر روحی بود و فقط خستگی و اضطراب رو می‌شد داخلشون دید، ادامه داد: «به مامانش همه چیز رو میگه؛ ولی کسی حق نداشته به لیلی حرفی بزنه و اونم به خاطر وصیتی بوده که باباش کرده بوده؛ چون لیلی رو خیلی دوست داشته، دلش نمی‌خواست عذابش بیشتر بشه. خاله راحله هم با آقا رضا، اوضاع رو سر و سامون می‌دن؛ ولی خاله راحله از چیزی که توی سر پسرش بوده خبر نداشته. لهراسب به بهونه این که می‌خواد ادامه تحصیل بده، می‌ره لندن؛ ولی لندن نیست. لهراسب. . لهراسب.»

انگار دلش نمی‌خواست بقیش رو بگه. دلش نمی‌خواست زبونش بچرخه به اون چیزی که جفتمون داشتیم بهش فکر می‌کردیم؛ ولی اگه نمی‌گفت، خفه می‌شد.

- لهراسب چی؟

می‌دونستم می‌خواد چی بگه؛ ولی از قصد اینو گفتم که حرف بزنه.

بهار نفس عمیقی کشید و سرش رو بالا گرفت و تند تند پلک زد که اشکش در نیاد و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌ومد، گفت: «لهراسب لندن نمی‌ره. لهراسب



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

میره و دوره می‌بینه و وارده دایره جنایی میشه تا بتونه انتقام پدرش رو از شهاب بگیره و بعد از سه سال، میشه یکی از با اعتمادترین افراد شهاب نصیری.»

سرش رو آورد پایین و زل زد توی چشم‌هام و با بغض ادامه داد: «رفته و ر دست کسی که اگه بفهمه یه لحظه هم بهش رحم نمی‌کنه ساتیار!»

بهار با هر کلمه ای که می‌گفت، بغضش بیشتر می‌شد و اشک توی چشم‌هاش بیشتر.

سری تکون دادم و دوباره گرفتمش توی بغلم.

امروز اندازه تمام اون سال‌هایی که بهار رو بغل نگرفته بودم، بغل گرفتم.

سرش رو نوازش می‌کردم و هیچی نمی‌گفتم تا خودشو خالی کنه؛ ولی گریه اش بند نمی‌شد؛ و البته حق داشت. شهاب نصیری خلافتکار زپرتی نبود که با این بادهای بلرزه. اگه هویت لهراسب رو شناسایی می‌کرد، کشتن لهراسب برایش حتی از پلک زدن چشم‌هاش هم راحت‌تر بود. من از پست فطرتِ سگ صفت رو میشناختم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بردم نزدیک گوش بهار و آروم گفتم: «آروم باش! درستش می‌کنم؛ نترس!»

بهار همون‌جور که هق می‌زد، گفت: «چ... چه جوری؟ سات... ساتیار... لی... لیلی... بف... بفهمه... می... می... می... سات... ساتیار... لی... لیلی... جونش به لهر... لهراسب وصله.»

و سرش رو به قفسه سینم فشار داد تا گریه اش رو خفه کنه.

بعد از شش سال، خم شدم و سر بهار رو بوسیدم تا کمی بتونم آرومش کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- نه لیلی حق داره بمیره؛ نه لهراسب بلایی سرش میاد. لهراسب پسر باهوشیه و این قدر خوب بلنده نقشش رو بازی کنه که مو لا درزش نره. ندیدی من چه جوری نگاهش کردم؛ چون باورم شده بود یکی از آدمای شهابه؛ همون آدمهایی که به درد دو هزار پول خوردم نمی‌خورن؛ درست مثل خود پست فطرت شهاب. سرش رو کمی از روی سینم جدا کرد و با صورت خیس اشکش و چونه ای که هنوز به خاطر بغض می لرزید و گونه‌های که سرخ شده بود، بهم نگاه کرد.

- راست میگی؟

بدون از این که لبخندی بزنی؛ یا قربون صدقه بهار برم، سرم رو تکیه دادم؛ ولی هر چی که بشه بهار رو آروم کرد، ریختم توی چشم‌هام تا اونجا ببینتشون. لبخند غمگینی زد و دیگه چیزی نگفت.

- بیا دراز بکش رو تخت!

و بدون از این که منتظر نظر خودش بمونم، دستش رو گرفتم و مجبورش کردم تا بلند بشه و بره روی تخت دراز بکشه. لحاف تخت رو برداشتم و کمک کردم که دراز بکشه.

همون طور که داشتم لحاف مشکی رنگ رو، روش مینداختم، پرسیدم: «لیلی چیزی این‌ها می‌دونه؟»

یه دفعه بهار سیخ سر جاش نشست که به لحظه چشم‌هام گرد شد.

- وای نه هیچی نمی‌دونه. چیزی نگی بهشا!

- خیلی خب، آروم باشه چیزی نمی‌گم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

شونه بهار رو گرفتم و کاری کردم دراز بکشه و توی همون حالت گفتم: «ولی چی می‌خواید بهش بگید؟»

-آقا رضا گفته فقط می‌خواد جریان باباش رو بهش بگه؛ اونم نه اون جوری که ماها با جزئیات می‌دونیم.

سری تکون دادم.

یه چیزی اومده بود توی ذهنم و اون هم این بود که، این‌ها وقتی تونستن لیلی رو شناسایی کنن؛ پس لهراسب رو هم می‌تونن شناسایی کنن، ولی دیگه هیچی نگفتم و گذاشتم با رضا صحبت کنم.

\*\*\*

لیلی:

رمز گوشی رو که زدم، یه دفعه یه فیلم پلی شد که یه آدم، سر بابام رو آورد جلوی دوربین.

نفسم حبس شد.

سر بابام بود؛ همون بابایی که بهم میگفت یارِ بابا مجنون. همونی که می‌گفت چرا باید چشم‌هات این قدر خواستنی باشه. همون که می‌گفت دنیامو می‌دم تا یه ثانیه لبخند تو رو ببینم. همونی که جونم به جونش بسته بود.

بابام بود؛ همون بابایی که شش سال بود، خنده اش رو ندیده بودم. سر به سر گذاشتنش رو ندیده بودم. کری خوندنش رو با لهراسب نشنیده بودم.

حس می‌کردم یکی گلوم رو گرفته نمی‌ذاره کاری کنم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دلم می خواست بزnm توی گوش خودم تا بتونم جیغ بزnm. داد بزnm. بابامو صدا بزnm؛ ولی نمی شد.

من قفل صفحه ای شده بودم که هم برام در مون بود، هم درد.

یه دفه اون مرده سر بابام رو انداخت زمین و با پا بهش ضربه زد.

همین حرکت بس بود که با جیغ، گوشی رو بزnm به دیوار و بلند داد بزnm: «نکن بی شرف. نکن. اون سر بابای منه. سر کسی که جونم بهش بسته است، نکن!»

دست هام رو گذاشته بودم روی گوش هام و فقط جیغ می زدم.

کسی توی اون اتاق نبود؛ ولی انگار یکی داشت به شدت تکونم می داد، اما من فقط دستم رو گذاشته بودم روی گوشم و جیغ می زدم.

یه دفع صدای جیغ مامانم رو شنیدم که می گفت: «خدایا خودت به دادم برس!»

و با صدای بلند صدا زد: «لیلی!»

یه دفعه با جیغ از خواب پریدم و توی همون جیغ هام، می گفتم: «بابا!»

چشم هام بسته بود و هیچ صدایی رو به خاطر جیغ هایی که می زدم و دستی که روی گوشم گذاشته بودم، نمی شنیدم.

می فهمیدم یکی داره داره دست هام رو می گیره که از گوش هام جدا کنه؛ ولی انگار زوری که توی اون لحظه، توی دستام بود، زور هیچ کس بهش نمی رسید.

حس کردم یکی با تموم توانش دستام رو جدا کرد؛ ولی هنوز داشتم جیغ می زدم.

- لیلی، بسه!

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با صدای دادی که پشت بند جدا شدن دستام از گوشم، شنیدم، انگار مثل یه شوک بود برام؛ چون صدام قطع شد و چشمهام آروم باز شد.

اولین کسی که دیدم ساتیار بود.

دستام رو توی مشتش گرفته بود و با یه حالت پریشون و پر از استرس، داشت نگاهم می‌کرد.

نه من چیزی می‌گفتم؛ نه اون. فقط جفتمون زل زده بودیم توی چشم‌های هم دیگه و من، از ترس زیادی و جیغ‌هایی که کشیده بودم، نفس نفس می‌زدم.

یه دفعه یکی منو کشید توی بغلش.

از بوسه ای که روی سرم گذاشت، فهمیدم که مامانمه؛ مامانی که هنوز نمی‌دونست چی دیدم؛ و اگر می‌دونست، دق می‌کرد.

وقتی مامان منو کشید توی بغلش، شروع کرد به گریه کردن؛ ولی من دیگه حتی یه قطره اشک هم نداشتم که بریزم و فقط زل زده بودم به دیوار رو به روی تختم.

- لیلی، دخترم.

صدای مامان رو می‌شنیدم؛ ولی توان این رو نداشتم که گردنم رو بچرخونم تا بتونم ببینمش. توان جواب دادن به هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم. دلم می‌خواست همه برن بیرون؛ حتی مامانم. دلم می‌خواست خودم تنها تا صبح، بشینم توی همین اتاق و زل به زلم به همون دیواری که نمی‌دونم چی توش پیدا کرده بودم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

یه دفعه دوتا دست، قاب صورتمو چرخوند به سمت خودش و وادارم کرد، ببینمش.

چشم‌هاش دوباره غم داشت؛ همون چشم‌هایی که چهار سال بود، لااقل کمی بهتر شده بود. چشم‌هایی که دوباره شده بود عین همون روزی که لهراسب از دم در خونه اومد داخل و خبر شهادت بابا رو داد.

وقتی توی ذهنم اسم "لهراسب" اومد، تمام دنیا روی سرم آوار شد. چه جوری بهش می‌گفتم چی دیدم. چه طوری بهش می‌گفتم بابا رو تیکه تیکه کردن. چه جوری بهش می‌گفتم چیزایی رو که دیده بودم.

نگاهم به حلقه اشک توی چشم و چونه لرزانش بود؛ ولی حواسم پیش تک برادرم بود؛ برادری که همه چیز رو گذاشت و رفت توی اون لندن کوفتی تا خودش رو آرام کنه. رفت تا خودش رو سر پا کنه و برگرده؛ ولی اگه اینا رو بفهمه، دوباره همون آش و همون کاسه است.

- لیلی دورت بگردم. لیلی، مامان پیش مرگت بشه؛ حرف بزن دردت به جونم! جیغ بزن! گریه کن! یه کاری کن مامان!

التماس‌های مامان که بغض بیشتر توشون پیدا بود رو می‌شنیدم؛ ولی حتی توان گریه کردنم نداشتم.

انگار جونم رو گرفته بودن و گفته بودن حالا نفس بکش!

دلم می‌خواست کابوس باشه؛ همون کابوس‌هایی که وقتی بلند می‌شدم از خواب، می‌گفتم: «آخیش؛ واقعی نبود.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بی جون پلک می‌زدم و حتی توان زبون باز کردن هم نداشتم که یه کلمه حرف بزنم، بلکه مامانم آروم بگیره.

- راحله، بذار بخوابه!

صدای دایی رو که شنیدم، برای اولین بار، آروم نشدم؛ برعکس، با حرص نگاهم رو از مامان گرفتم و به همون چهره همیشه آرومش نگاه کردم.

اون به من گفته بود بابام جنازه اش مفقود شده. اون به من گفته بود بابام شهید شده. نگفته بود بابای من سر و کارش با گروه خلافاکارها بوده. اون به من دروغ گفته بود؛ کسی که بعد از بابا و مامانم، تنها دلیل آرامشم بود.

صورت من رو با عصبانیت از دست‌های مامان کشیدم بیرون که مامان نگاهش رو از دایی گرفت و با تعجب به من نگاه کرد.

پتو رو سریع از خودم دور کردم و از تخت پایین اومدم.

هیچ کس رو توی اون اتاق لعنتی نمی‌دیدم؛ فقط داییم رو می‌دیدم که داشت بهم نگاه می‌کرد.

هر قدمی که سمتش می‌رفتم، نفرتم بهش بیشتر می‌شد. با هر قدمی، سرعت نفس‌هام از شدت حرص و عصبانیت و نفرت، بیشتر می‌شد؛ ولی مهم نبود. امرو من سخته هم می‌کردم مهم نبود.

وقتی رسیدم سمتش، نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

دندون‌هام از شدت عصبانیت و حرص روی هم ساییده می‌شد و ضربان قلبم به درجه ای رسیده بود که انگار زمان نداشت صبر کنه برای ضربان بعدی و پشت

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سر هم می‌زد و ناخون‌های دستم رو این قدر به هم فشار داده بودم که حس می‌کردم پوستی دیگه از دستم باقی نمونده؛ ولی اون مثل همیشه فقط بهم نگاه می‌کرد.

از آروم بودن بیش از حدش حالم بدتر شد.

یه دفعه انگار منفجر شدم.

یقه اش رو گرفتم و با جیغ گفتم: «چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا گفتی جسد بابام مفقود شده؟ چرا زجرم دادی؟ چرا لهراسب رو زجرکش کردی؟ چرا این کارها رو با ما کردی؟ چرا عذابمون دادی؟ چرا؟ چرا؟ جواب منو بده!»

مامان صدام زد: «لیلی، مامان، دورت بگردم، داییت. .»

دست دایی رفت بالا و مامان دیگه ادامه نداد.

خنده عصبی کردم و همون طور که اشک‌هام از چشمم پایین می‌ریخت، گفتم: «آره. آره. آره. دوباره همه چیز رو آروم کن! دوباره همه رو قانع کن! دوباره با اون آروم بودنتن همه آتیش‌ها رو خاموش کن.»

یه دفعه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوباره با جیغ گفتم: «ولی این دفعه نمی‌تونی بهم دروغ بگی. باید جوابمو بدی!»

محکم تکونش دادم و با صدای بلند گفتم: «فهمیدی؟ باید بهم جواب بدی؛ باید به. .»

که یه دفعه یکی منو محکم از دایی جدا کرد و کشید توی بغلش و من فقط هق زدم. هق زدم از نبود بابام. هق زدم از زجری که توی این پنج سال کشیدم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دروغایی که مهم‌ترین آدم زندگیم بهم گفته بود. حق زدم از مظلومیت لهراسبی که الان بعد از چند سال کمی خودش رو آروم کرده بود؛ ولی اگه این‌ها رو ببینه، از قلم بیشتر داغون میشه.

پیراهن اون کسی که کشیده بودتم توی بغل رو چنگ می‌زدم و زجه می‌زدم. نمی‌تونستم آروم بشم. هر چه قدر هم که گریه می‌کردم. جیغ می‌زدم. دایی رو مقصر می‌کردم؛ ولی آروم نمی‌شدم.

داشتم گریه می‌کردم که یه دفعه نفهمیدم چی شد و جلوی چشم‌هام سیاهی رفت.

\*\*\*

ساتیار:

پتو رو روی لیلی مرتب کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. این قدر که گریه کرده بود؛ حتی توی خواب هم حق می‌زد. نگاهی به سرمش انداختم و حرکت کردم سمت در اتاق که مامان لیلی رو دیدم. اومد توی اتاق و به لیلی نگاه کرد.

اومد طرف تخت و خم شد پیشونی لیلی رو بوسید.

نگاهش به دست‌های لیلی بود.

می‌خواستم از اتاق برم بیرون که صداش رو شنیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- یعنی اگر بفهمه که منم این قضیه رو می‌دونستم، همین قدر که از دست رضا عصبانی شد، از منم عصبانی می‌شه؟

نگاهش رو از روی صورت بی جون لیلی گرفت و بهم نگاه کرد.

نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم؛ چون جای لیلی نبودم که این همه به خانواده ام، مخصوصا بابام، وابسته باشم. من بابام رو حتی یه بار هم ندیده بودم؛ چون وقتی دو ماهم بوده، فوت می‌کنه.

لبم رو با زبونم خیس کردم و آرام جوابش رو دادم: «نمی‌دونم؛ شاید.»

می‌دونستم نباید هم چین چیزی بهش بگم؛ ولی دروغم نمی‌تونستم بگم.

لیلی بدجوری روی باباش تعصب داشت؛ و این از رفتارش کاملا مشخص بود. وقتی که به خاطر باباش با رضا یِر به یِر شده بود، دیگه تا تهش رو باید می‌خوندی.

بدون هیچ حرفی از اتاق لیلی اومدم بیرون و از راه پله پایین اومدم.

رفتم توی اون سالنی که حدس می‌زدم رضا و سلین و بهار داخلش باشن. وقتی وارد شدم، حدسم درست بود.

رضا روی مبل تک نفره نشسته بود و گوشش توی مشتش بود و به یه نقطه زل زده بود و بهار هم داشت موهای سلین رو که آرام روی پاهای بهار خوابش برده بود رو ناز می‌کرد.

نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ساعت ده شب رو نشون می‌داد.

به رضا نگاه کردم که دیدم هنوز داره به همون نقطه نگاه می‌کنه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- رضا.

رضا نگاهش رو از اون نقطه گرفت و بهم نگاه کرد.  
با ابرو هام به بیرون اشاره کردم که رضا سری تکون داد و از روی مبل بلند شد.  
از سالن خارج شدم و رضا هم پشت سرم خارج شد.  
نگاهی بهش انداختم و گفتم: «می‌خوای چی کار کنی؟»  
کلافه، دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت: «نمی‌دونم. از صبح تا الان که  
هم‌چین اتفاقی افتاده، نمی‌دونم چه گلی باید به سرم بگیرم.»  
- ولی من می‌دونم.

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم: «می‌شه لب...»  
با صدای شکسته شدن چیزی توی سالن و صدای جیغ بهار حرفم رو قطع کردم  
و عقبگرد کردم و رفتم توی سالن.  
پنجره قدی سالن، به خاطر سنگی که حالا وسط پذیرایی افتاده بود، خورد شده  
بود.  
نگاهی به بهار انداختم دیدم زل زده به پنجره و سلین توی بغلش. همون جور که  
سر سلین رو به شونه اش فشار می‌داد، باهم گریه می‌کردن.  
نگاهی به اون سنگ انداختم و سریع رفتم سمت بهار و سلینی که از ترس داشت  
هق می‌زد رو ازش گرفتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سر سلین رو بوسیدم و همون طور که بهار رو توی بغلم می‌گرفتم و سرش رو به سینم فشار می‌دادم تا گریه اش بند بیاد، خطاب به جفتشون گفتم: «آروم باشید! آروم! هیچی نشده.»

رو کردم به رضا که با اخم غلیظ، داشت به سنگ و شیشه خورده‌های توی سالن نگاه می‌کرد.

نگاهم رو از رضا گرفتم و خطاب به بهار گفتم: «خودت و سلین برید طبقه بالا و تا وقتی بهتون خبر ندادم، پایین نیاید!»

بهار سریع ازم فاصله گرفت و تند تند سرش رو تکون داد.

بهار ازم دور شد و سلین رو که هم کمی آروم شده بود؛ ولی هنوز اشک‌هاش رو صورتش بود، از بغلم گرفت.

با انگشت‌هام تمام اشک‌هاش رو پاک کردم و با همون نیم‌چه لبخندی که دیگه باید سندش به نام سلین می‌خورد، بهش گفتم: «چشم‌های دختر من، همیشه باید خندون باشه؛ باشه بابا؟ دیگه گریه نکن؛ خب؟ همه چی تموم شد. یکی داشته توی کوچه بازی می‌کرده سنگ زده این جا. نبینم دیگه اشک بریزیا. بابایی همیشه هست. حالا هم با آجی بهار برو پیش خاله لیلی و خاله راحله تا من پیام.»

سلین با بغض سرش رو پشت سر هم تکون داد.

لپش رو بوسیدم و رو به بهار که حالا کمی آروم شده بود، گفتم: «برید بالا!»

بهار سری تکون داد و سریع از سالن خارج شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار که رفت، رفتم سمت اون سنگی که کف سالن بود و خم شدم و برش داشتم. وقتی سنگ رو برگردوندم، یه شماره روی اون سنگ نوشته شده بود؛ و اون شماره، سه تا پنج پشت سر هم بود.

قد راست کردم و همون طور که سنگ رو توی دستم فشار می‌دادم، بهش زل زده بودم.

تمامی کثافات کاری‌هایی که اون کثافات بی همه چیز به سرم آورده بود، با همین شماره، جلوی چشم‌هام پلی شد.

چی می‌شد منم عین آدم، کمی طعم خوشبختی بچشم. چی می‌شد منم عین هر پدری، برای بچم، پدری کنم. چی می‌شد اون شهاب نصیری بی‌شرف گورش رو از زندگی من گم می‌کرد بیرون و منم یه نفس راحت می‌کشیدم.

حس می‌کردم قفسه سینم از شدت ضربان تند قلبم، هر لحظه منفجر می‌شد. صدای نفس‌هام به گوشم می‌خورد؛ ولی آرام نمی‌شدم. فکر این که شهاب، می‌خواد لیلی و سلین رو ازم بگیره به مرز جنون می‌رسوندم.

سنگی که توی دستم بود رو با یه داد، محکم به میز وسط سالن کوبیدم که میز هم شیشه‌هاش، افتاد کنار شیشه‌های پنجره قدی سالن و کف سالن پر از شیشه خورده شده بود.

به شیشه‌ها زل زده بودم و نفس نفس می‌زدم و هر لحظه نفرتم از شهاب بیشتر می‌شد.

نمی‌دونستم چه غلطی کنم که بر گردم به همون ساتیاری که چند ساعت پیش، پیش سلین داشت خوش می‌گذروند و لبخند می‌زد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با دستی که روی شونم گذاشته شد، به ضرب سرم رو برگردوندم.

- خوبی؟

نگاهم رو از رضا گرفتم و شروع کردم به راه رفتن و دست به گردنم کشیدن.

از حرص زیادی که داشتم، مغزم قفل کرده بود. نمی‌دونستم چی درسته؛ چی غلط. نمی‌دونستم چی کار باید بکنم.

نگاهی به رضا انداختم که داشت بهم نگاه می‌کرد.

- رضا، لیلی نباید این جا بمونه.

رضا چشم‌هاش گرد شد و گفت: «خب کجا بمونه؛ این جا خونشه.»

پوفی کردم و با حرص به رضا گفتم: «رضا، این جریان‌ها ربطی به بابای لیلی و اون پرونده نداره.»

- ساتیار چرا چرت و پرت می‌گی؛ پس ربط به چی داره؟

چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

- به من و سلین.

رضا اخم‌هاش رو توی هم داد و دستاش رو بغل گرفت و منتظر نگاهم کرد.

خلاصه ای از کل جریان‌ات رو بهش گفتم؛ ولی نه همش رو.

رضا دستی به چونه اش کشید و گفت: «یعنی الان شهاب فهمیده لیلی دختر محمده و پرستاره سلینه و صرف همین این بازی رو راه انداخته؟»

- نه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- خب پس چی؟

- به خاطر اینه که لیلی باعث شد من سلین رو به اون بی شرفا ندم.

رضا با شنیدن این جمله، دستاش رو محکم به صورتش کشید و کلافه گفت: «ای وای. ای وای. ای وای. ساتیار چی کار کردی؟»

شرمنده سرم رو پایین انداختم و اخم هام رو توی هم دادم ولی صدای مضطرب رضا رو می شنیدم که می گفت: «ساتیار، اون یادگاری محمده؛ بلایی سرش بیاد من جواب راحله رو چی بدم؟ راحله به اندازه ای که روی لیلی حساسه، روی لهراسب حساس نیست. ای وای چی کار کنم؟»

سرم رو به ضرب بالا گرفتم و گفتم: «می دونم باید چی کار کنیم.»

چشم هاش عصبانی بود؛ ولی منتظر موند تا حرفم رو بزوم.

- من لیلی رو می برم پیش خودم؛ چون اون ها هر غلطی که بخوان بکنن، سمت خونه من میان. تو هم راحله خانم رو ببر پیش خودت و تا وقتی که بهت خبر ندادم، برش نگردون. اونا کاری به راحله خانم ندارن؛ تمام حواسشو به سلین و لیلیه.

رضا دوتا دستاش رو گذاشت روی پهلویش و گفت: «چاره ای دیگه ای نداریم.»

یاد لهراسب افتادم و چیزی که پیش بهار اومد توی ذهنم؛ ولی جلوش رو گرفتم.

- می گم رضا؟

- چیه؟

- اگه هویت لهراسب لو بره چی؟ اینا الان می دونن لیلی دختر محمده.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

رضا سری انداخت بالا و گفت: «محمد خیلی محتاط عمل می‌کرد سر این مسائل و واسه همین، هیچ کس نمی‌دونه که اون یه پسر داره. همه فکر می‌کنن لهراسب توی یه تصادف مرده و محمد همین یه دختر رو داره؛ حتی فامیلی لهراسب، شرقی نیست؛ اصیله، قسمت دوم فامیل محمد که برش داشت.»

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

\*\*\*

همون طور که کمر لیلی رو گرفته بودم و کمکش می‌کردم تا راه بره، وارد خونه شدیم.

بانو دم در آشپزخونه ایستاده بود.

لیلی رو که دید، با دست زد به قفسه سینه‌ش و گفت: «الهی بگردم دخترم.»؛ و سریع اومد سمتمون که لیلی لبخند بی‌جونی زد و گفت: «سلام خاله جون. خوبید؟»

- سلام دختر قشنگم. من خوبم مادر؛ تو خوبی؟

- خوبم؛ نگران نباش!

بانو دست دراز کرد که لیلی رو بگیره، که گفتم: «خودم میارمش؛ فقط بالا همه چیز آماده است؟»

- بله آقا؛ همه چیز مرتبه.

و خودش سریع رفت سمت راه پله و رفت بالا.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی رسیدیم لب راه پله، صدای سلین رو شنیدم که خطاب به لیلی گفت: «خاله، می‌خواهی کمکت کنم؟»

لیلی برگشت سمت سلین و با صدای بی‌جونی گفت: «ممنونم، قربون دستای کوچولوت برم! بابایی داره کمک می‌کنه.»  
- باشه خاله.

از پله‌ها رفتیم بالا و لیلی رو بردم توی اتاق و کمک کردم روی تخت دراز بکشه و لحاف رو روش مرتب کردم که سلین هم رفت از اون طرف تخت و کنارش نشست.

نگاهی بهم انداخت و گفت: «دست درد نکنه. توی زحمت انداختمت.»  
اخم نمایشی کردم و گفتم: «چرت نگو! چی کار کردی مگه؟ استراحت کن تا کمی جون بیایی!»

سری تکون داد و سرش رو چرخوند سمت سلین که کنارش نشسته بود.

دست دراز کرد سلین رو گرفت توی بغلش و سر سلین رو بوسید.

دلیل این که این قابی که الان جلوی روم بود رو دوست داشتم رو نمی‌دونستم؛ فقط می‌دونستم که این قاب عجیب حالمو خوب می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من می‌رم شرکت، چیزی خواستی به بانو بگو؛ اگر هم با خودم کار داشتی زنگ بزن!»

همون طور که سلین توی بغلش بود، سرش رو برگردوند طرفم و با اون لبخند بی‌جونش سری تکون داد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

به بانو اشاره کردم که بیاد بیرون و اونم فهمید.

از اتاق که امیدم بیرون، کمی از در فاصله گرفتم و بانو هم دنبالم اومد.

زل زدم توی چشم‌های بانو و آروم گفتم: «ببین، اگه مادر لیلی هم اومد دم در این خونه و خواست لیلی رو ببینه، نمی‌ذاری! زنگ می‌زنی به من تا هر جا باشم، خودم رو برسونم؛ فهمیدی؟»

داخل چشم‌های بانو استرس و نگرانی نشسته بود؛ ولی سرش رو تکون داد.

- خوبه. یه، یه ساعت دیگه هم مصطفی مامان مریم رو میاره این‌جا؛ حواست باشه!

- چشم آقا.

سری تکون دادم و از کنار بانو فاصله گرفتم و از طبقه بالا اومدم پایین و از خونه بیرون زدم.

از حیاط که خارج شدم، گوشی رو برداشتم و به مصطفی زنگ زدم.

بعد از دو تا بوق، جواب داد: «بله آقا.»

- کجایی؟

- یه، یه ساعت دیگه تهرانیم آقا.

- اوکی.

تلفن رو قطع کردم و سوار ماشین شدم.

باید یه سری به شرکت می‌زدم. خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

راهنما زدم و بلوار رو دور زدم و ماشین رو انداختم توی مسیر شرکت.

\*\*\*

لیلی:

نگاهی به صورت غرق خواب سلین انداختم.

این دو روز اصلا پیشش نبودم؛ ولی می دیدم که رابطه اش چه قدر با ساتیار خوب شده.

دستی روی سرش کشیدم که خودش رو بیشتر توی بغلم جمع کرد و پتو رو بیشتر دور خودش پیچید.

نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم که ساعت شش بعد از ظهر رو نشون می داد.

آروم از روی تخت بلند شدم و پتو رو روی سلین مرتب کردم.

خیلی آروم از اتاق خارج شدم تا بیدار نشه.

از جلوی در اتاق ساتیار که رد شدم، یاد چند ماه پیش افتادم که جفتمون، حتی نمی خواستیم ریخت هم دیگه رو ببینیم؛ ولی حالا، حتی نمی تونستم تصور کنم بلایی سرش میاد.

هر وقت می دیدمش و اون کبودی های روی صورتش رو می دیدم، دلم ریش می شد.

می دونستم چه مرگم شده. می دونستم چه بلایی سرم اومده؛ ولی نمی تونستم به زبون بیارم. نمی تونستم با خودم رک و رو راست باشم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خیلی بهش پر و بال ندم.  
از راه پله اومدم پایین و همین که رسیدم به پله آخر، یه خانم شیک پوش و چهارشونه، وارد خونه شد.

اولین چیزی که توی چشمهام اومد، چشمهای به رنگ آبی‌ش توی چشمهام اومد. این فکری که توی ذهنم اومد خیلی مسخره و عجیب بود؛ خیلی، ولی چشمهام درست شبیه چشمهای بابا محمد بود.  
همون چشمهایی که حتی منم نداشتمش.

جفتمون فقط به هم نگاه می‌کردیم که یه دفعه خاله بانو و عمو کریم، وارد خونه شدن.

عمو کریم، دوتا چمدون توی دستش بود و اون‌ها رو گذاشت کنار جا کفشی دم در و خاله بانو هم سکوت بین من و اون خانم رو شکست.  
- خیلی خوش اومدید خانم.

سرش رو سمت من برگردوند و گفت: «لیلی جان، مریم خانم، مادر آقا ساتیار هستن.»

پس بگو؛ ایشون مادر بزرگ فولاد زره است.

اگه لیلی دو روز قبل بودم، می‌دونستم چه جوری برخورد کنم؛ ولی الان شرایط فرق می‌کرد.

به زور سر پا بودم. مدام اون فیلم لعنتی جلوی چشمهام رژه می‌رفت. مدام اون تیکه که... .

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم؛ چون احتمال این که دوباره می‌شدم لیلی دو روز قبل خیلی بالا بود. تا همین الان هم که نزده بودم زیر گریه، خودش خیلی کار بزرگی بود.

زل زدم توی همون چشم‌های بکری که از وقتی دیده بودمشون، بعد از دو روز کمی آروم شده بودم؛ کمی.  
- سلام. خیلی خوش آمدید.

سرش رو تکون داد و با نیم‌چه لبخندی گفت: «سلام. ممنونم؛ فقط من شما رو نمی‌شناسم.»

از این طرز برخورد مامان ساتیار به اندازه‌ای تعجب کرده بودم که کم مونده بود چشم‌هام گرد بشه.

همیشه چیزهایی که ازش شنیده بودم، عبوس بودن و تخس بودنش و همیشه فکر می‌کردم اگه ببینمش، با یه آدم بد اخلاق رو به رو می‌شم؛ یعنی یه چیزی تو مایه‌های اولای ساتیار، ولی اون این‌جوری نبود.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «من لیلیم؛ پرستار سلین.»

سرش رو تکون داد و با همون نیم‌چه لبخندش، گفت: «خوشبختم.»

- هم چنین.

اومدم برم توی آشپزخونه، که یه دفعه زیر پام خالی شد و خوردم زمین. اگه دستم رو حایل زمین نمی‌کردم، سرم محکم می‌خورد به زمین.

فقط صدای خاله بانو رو شنیدم که گفت: «یا فاطمه زهرا.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بعد از چند ثانیه یکی اومد شونه رو گرفت و کمک کرد بلند بشم. وقتی بلند شدم، دیدم خاله بانو با چشم‌های پر از ترس داره بهم نگاه می‌کنه و شونه‌ام رو توی دستش گرفته.

نگاهم رو ازش گرفتم که کمک کرد برم توی آشپزخونه و یه نفر دیگه یکی از صندلی‌ها رو کشید و خاله بانو من رو نشوند روی اون صندلی.

بعد از چند ثانیه، مادر ساتیار، روی صندلی کنار من، نشست و همون طور که دستای من رو داشت می‌گرفت، خطاب به بانو گفت: «یه لیوان آب قند درست کن!»

بانو سریع گفت: «چشم.»

مادر ساتیار شروع کرد دستم رو مالش دادن؛ ولی من فقط به قندون کریستالی روی میز زل زده بودم و هیچی نمی‌گفتم.

- لیلی.

با صدای مریم خانم، برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

- بیا این لیوان آب قند رو بخور!

به لیوانی که توی دستش بود، نگاه کردم.

لیوان رو نزدیک لبم برد و یه قلوب ازش خوردم و لیوان رو پس زدم.

بغض داشت خفم می‌کرد؛ ولی بالا نمی‌اومد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

فقط دلم می خواست خودم باشم و خودم. فقط دلم می خواست خودم باشم و عکسای بابا محمد. خودم باشم فیلم‌های بابا محمد که داخلشون می‌گفت: «یارِ مجنونِ بابا!». فقط دلم می خواست تنها باشم و هیچ‌کس دور و برم نباشه. یکی شونه‌ام رو گرفت توی دستاش که نگاهم رو چرخوندم سمتش؛ مریم خانم بود.

لبخندی به روم زد و گفت: «بلند شو بریم بالا، استراحت کنی!» بدون هیچ حرفی بلند شدم.

مریم خانم رو کرد به خاله بانو و گفت: «یه سوپ درست کن تا بخوره!» - چشم خانم.

با مریم خانم از آشپزخونه اومدیم بیرون و از پله‌ها بالا رفتیم. وقتی رسیدیم طبقه بالا، مریم خانم گفت: «اتاق کجاست؟»

برگشتم سمتش که بهش بگم که یه دفعه صدای سلین رو شنیدم و سرم رو برگردوندم سمت صدای سلین.

- مامان جون!

سلین دوید سمت مریم خانم و پاهاش رو بغل کرد که مریم خانم لبخندی زد و گفت: «سلام چشم خوشگل مامان جون؛ خوبی؟»

سلین سری تکون داد و گفت: «بله خوبم. شما خوبید؟»

- منم خوبم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «بذار کمک کنم خاله لیلی بره توی اتاقش،  
بعدا میام باهم حرف می‌زنیم.»

سلین پاهای مریم خانم رو ول کرد و رو به روی من ایستاد و گفت: «دوباره حالت  
بد شده خاله لیلی؟»

لبخند کم جونی به این نگرانش زد و گفتم: «نه؛ خوبم، فقط باید یه کوچولو  
بخوابم.»

- خب بذار منم کمکت کنم.

سریع از رو به روم اومد کنارم و دستم رو گرفت.

حرکت کردیم سمت اتاق و وارد اتاق شدیم و مریم خانم کمک کرد روی تخت  
دراز بکشم.

هیچی نمی‌گفتم و فقط زل زده بود به دیوار رو به روم. دلم می‌خواست با یکی  
حرف بزنم؛ ولی حتی حرف زدنم هم نمی‌اومد. دلم می‌خواستم جیغ بزنم؛ ولی  
توانش رو نداشتم. توی این شرایط، فقط لهراسب می‌تونست آرومم کنه؛ ولی  
نبود. نبود که بوی بابا رو توی بغلش بو کنم. نبود که سرم رو توی سینش فشار  
بدم و این قدر گریه کنم که دلم حسابی سبک بشه.

یه دفعه، خیلی ناخودآگاه، یاد چشم‌های مریم خانم افتادم.

سرم رو چرخوندم سمتش.

داشت پتو رو، روم مرتب می‌کرد.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نگاهش پایین بود؛ ولی من می‌تونستم اون چشم‌های آبی بی مثلی که فقط بابا داشت رو، توی چشمای این زنی ببینم که تا قبل از امروز، فکر می‌کردم بد اخلاق‌ترین آدم روی کره زمین باشه.

متوجه سنگینی نگاهم شد. سرش رو بالا گرفت و لبخندی به روم زد.

- چیزی می‌خوای؟

- چشم‌هاتون.

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.

همون طور که توی چشم‌هایش زل زده بودم و آب دهنم رو قورت می‌دادم تا بغضم باهاش بره پایین، گفتم: «شبییه چشم‌های بابامه.»

وقتی گفتم بابا، دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و یه قطره اشک سمج از چشمم پایین اومد.

مریم خانم نگاهی به سلین انداخت که اون ور تخت بود و گفت: «سلینم، برو پیش خاله بانو و بهش بگو مامان جون گفته نخود سیاه می‌خوام!»

فقط صداش رو شنیدم که گفت: «باشه.»

بعد از چند ثانیه که مریم خانم مطمئن شد سلین رفته، کنار نشست و دستم رو توی دستش گرفت و من هم‌چنان، توی چشم‌هایش زل زده بودم. انگار بعد از دو روز تونسته بودم خودم رو با یه چیزی آروم کنم و اصلا دلم نمی‌خواست از دستش بدم.

- می‌خوای حرف بزنی؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سرم رو تگون دادم و به جای این که حرف بزوم، بغضم اومد بالا و هزار تیکه شد.  
چشمهام رو بستم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم که صدام بالا نره سلین بترسه.

\*\*\*

ساتیار:

- بهار دیگه سفارش نکنما!

بهار دلخور نگاهم کرد و گفت: «سفارش چی رو نکنی؟ سفارش این که زندگیمو  
بدم دست مامان جون و بگم بفرمایید هر تری می‌خواید داخلش بزیند؟»

چشمهام رو باریک کردم و پرسیدم: «اصلا تو چرا میلاد رو قبول نمی‌کنی؟ چشمه  
پسر به این خوبی؟»

بهار نفسش رو با حرص داد بیرون و نگاهش رو به رو به داد و گفت: «چون  
جای داداشمه. از وقتی خودم و میلاد رو شناختم، عین خواهر و برادر بودیم. در  
ضمن. .»

نگاه عصبیش رو از شیشه گرفت و با اون چشم‌های حرصیش، زل زدم توی  
چشمم و گفت: «میلاد دلش پیش یکی دیگه گیره.»

سری تگون دادم و همون طور که چهارتا انگشتم رو روی چونم می‌کشیدم،  
مشکوک پرسیدم: «خیلی خب. تو چی؟»

یه دفعه انگار یه سطل آب یخ رو روی اون آتیشی که توی چشای بهار بود ریخته  
شده.

انگار دست پاش رو گم کرد؛ چون با تته پته، گفت: «م. . من چی؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- دلت پیش کسی گیره؟

بهار نگاهش رو ازم گرفت و شروع کرد با ناخوناش بازی کردن و خیلی آروم گفت: «نه.»

سری تکون دادم و صدام رو صاف کردم و گفتم: «ببین، من اخلاق تو رو بیشتر از خودت می شناسم. وقتی دروغ میگی با ناخونات ور میری.»  
و با تحکم ادامه دادم: «سرت رو بگیر بالا!»  
سرش رو بالا گرفت؛ ولی نگاهم نکرد.

- بهار.

سرش رو چرخوندم سمتم و خیلی آروم گفتم: «بله.»

- کیه؟

یه حدسایی زده بودم که کیه؛ ولی می خواستم از زبون خودش بشنوم.

بهار نگاهش رو انداخت پایین و گفت: «لهراسب.»

و سریع لبش رو گاز گرفت و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

از حرص زیاد پوفی کردم و دستم رو به گردنم کشیدم. شده بودیم مثال بارز قوزِ بالا قوز.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به بهار انداختم که دیدم داره میره سمت نیمکتی که توی اون فضای باز گذاشته بودن.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

در ماشین رو قفل کردم و رفتم دنبالش.

روی نیم کت نشست و زل زد به خیابون و منم کنارش نشستم.

- خیلی عادت بدی داری که فقط به چیز کلی میگی و دیگه لال میشی.

بهار هیچی نمیگفت و فقط به خیابون زده بود؛ حتی به خاطر سرمای زیاد هم غر نمی‌زد، فقط داشت فکر می‌کرد.

- بهار، چی شد؟

بهار به نفس عمیقی گرفت که بخار از دهنش اومد بیرون. دستاش رو توی بغل گرفت و بدون از این که نگاهش رو از خیابون بگیره، گفت: «به عشق توی یک نگاه اعتقاد داری؟»

- نه.

بهار برگشت سمتم و گفت: «ولی من دارم. نمی‌دونم درسته؛ نمی‌دونم غلطه، فقط می‌دونم همون موقع که مهر یکی، حالا چه با به نگاه، می‌افته توی دلت، بیرون رفتنش کار حضرت فیله.»

لبش رو گاز گرفت و دوباره نگاه ازم گرفت و زل زد به سنگ فرش زیر پامون و ادامه داد: «به نظرم عشق همینه؛ حالا هر کسی هم بیاد بگه بچه‌ای، میگم نه؛ چون عشق برای هر کسی فرق می‌کنه. فرمول ریاضی و فیزیک و شیمی نیست که همه اون رو بلدش کنن و توی محاسباتشون استفاده کنن. یکی با عقلش عاشق میشه؛ یکی با دلش؛ یکی هم عین من، با دیدن چهار تا دونه عکس و دو بار حضوری دیدنش.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

هیچی نمی‌گفتم تا فقط حرف بزنه و خودش رو خالی کنه. حالت‌های بهار برای کسی نبود که دو سه ماه بوده باشه که دلش گیر باشه. این حالت‌ها به آدمی می‌خورد که دو الی سه ساله درگیره.

بعد از نیم ساعت که گذشت، نیم‌نگاهی بهش انداختم و دیدم هنوز توی فکره و به زمین زل زده.

- لیلی هم می‌دونه؟

نفس عمیقی گرفت و سرش رو چرخوند سمتم و گفت: «نه.»

- خب شما دوتا که خیلی صمیمین؛ چرا نگفتی بهش؟

- چون در دیزی بازه؛ حیای گربه کجا رفته؟

این حرفی که بهار زده بود؛ یعنی عذاب وجدان داره از حسی که ناخواسته به لهراسب پیدا کرده بود؛ و این اصلاً چیز درستی نبود، چون بهار رو از پا در می‌آورد. بهار خودش توی اومدن این حس، هیچ نقشی نداشته بود و فقط، یه روزی، یه جایی، به خودش اومده بود و دیده بود، دلش گیره.

- یعنی با هیچ کس تا حالا راجبش صحبت نکردی؟

بهار لبخند غمگینی زد و گفت: «چرا حرف زدم؛ با دوتا از دوستانم. هر چی باشه منم آدمم. یه روزی، کم میارم و نمی‌تونم صبر کنم.»

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو توی هم بغل کردم.

- عاشق کسی شدی که رسیدن بهش شاید امکان نداشته باشه.

- می‌دونم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- دلت گیر کسیه که حتی اگر بهش هم برسی، کاری که داره، شغلی که داره، هر لحظه امکان این رو داره که اونو از تو بگیره.

بعد از تموم شدن جلم زیر چشمی بهش نگاهی انداختم و دیدم سریع لبش رو گاز گرفت.

بهار بدجور عاشق شده بود؛ طوری که حتی از گفتن این که قراره یه روزی لهراسب بمیره، این جوری بهم می‌ریخت.

کاری از دستم بر نمی‌اومد، مگر این که جلوی مامان رو بگیرم تا از اصراری که روی ازدواج میلاد و بهار داره، دست بکشه.

- چند وقته؟

- سه سال.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و تمامی اون حرف‌هایی که برای فراموش کردن و بی‌خیال شدن این حس بهار، توی ذهنم اومده بود که بهش بگم، خط زدم؛ چون اون حرف‌ها برای کسی بود که حداکثر یه سال بود که درگیر هم‌چنین موضوعی بود و یه جورایی می‌شد، پاکش کرد؛ ولی بهار، سه سال، یعنی هزار و خورده ای روز رو با این فکر زندگی کرده. سه سال، هر وقت عکسش رو دیده دلش لرزیده. سه سال تو فکرش بوده؛ پس گفتن این که فراموش کن، درست عین این می‌موند که من برم به یه آدمی که از ناحیه پا فلجه، بگم بلند شو راه برو!

گره دست‌هام رو باز کردم و دست رو دراز کردم طرف صورت بهار و چونه بهار رو با انگشت شصت و اشاره‌ام، سمت خودم چرخوندم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با تعجب زل زد توی چشم‌هام و منتظر موند.

زل زدم توی چشم‌اش و با همون نیم‌چه اخمی که توی صورتم بود، گفتم: «نه بهت می‌گم فراموش کن، نه بهت می‌گم کارت اشتباهه، نه بهت می‌گم پاکش کن؛ چون نه فراموش میشه، نه پاک میشه، نه خط زده میشه، ولی بهار، مدیونی.»

با تحکم زیاد ادامه دادم: «مدیونی، اگر حالت بد باشه؛ چه وسط روز، چه وسط شب، چه نصف شب، ببین، دارم بهت می‌گم، مدیونی زنگ نزن تا پیام و حرف بزنی. سه ساله داغون کردی خودتو، از الان به بعد اگه غم و غصه هم داری، با هم به دوشش می‌کشیم؛ خب؟»

چونه بهار توی دست‌هام لرزید و لبخندی زد. حس می‌کردم چشم‌هاش آرام شده. دیگه نگرانی و آشوب قبلی رو نداره.

دست‌اش رو باز کرد و منو توی بغل گرفت و سرش رو توی شونه‌ام قایم کرد.

فهمیدم دیگه نتونسته جلوی بغضش رو بگیره و بغضش ترکیده.

دستم رو، روی کمرش گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردن کمرش و گذاشتم تا خودش رو آرام کنه.

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و خودم و بهار، وارد خونه شدیم.

پالتو هامون رو در آوردیم و روی چوب لباسی دم در، آویزون کردیم.

همین که می‌خواستیم وارد سالن بشیم، مامان از پله‌ها پایین اومد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی ما رو دید، با لبخند نگاهی به من انداخت و به سمتون اومد؛ ولی می‌دونستم با بهار، سر اون مسئله پیچوندن مراسم، سر سنگینه.

اومد جلو با لبخند همیشگی، منو توی بغل گرفت و گفت: «سلام پسرم، خوبی مامان؟»

و ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت که کبودی‌های روص صورتم رو دید و اون لبخندش، پر کشید از روی لبش و همون‌طور که نک انگشتش رو می‌آورد بالا و اون کبودی‌ها رو لمس می‌کرد، با نگارانی گفت: «اینا چیه؟ چرا این جوری شدی مامان؟ دورت بگردم چرا صورتت کبوده؟»

نیم‌چه خنده ای کردم و گفتم: «سلام مامان. یک یکی سوال بپرس بتونم جواب بدم.»

حرصی نگام کرد و گفت: «ساتیار طفره نرو؛ بدم می‌آدا!»

برای یه لحظه، یاد حرف اون شب لیلی افتادم که با حرص گفت: «ساتیار طفره نرو! حرف بزن! بگو چه غلطی کردی؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم: «هیچی مامان. یه تصادف بود. تموم شد.»

مامان زل زد توی چشم‌هام تا ببینه راست میگم یا نه که یه دفعه بهار به دادم رسید.

- سلام مامان جون؛ خوش اومدید.

مامان ازم من فاصله گرفت و نیم نگاهی به بهار انداخت و خیلی سر سنگین جوابش رو داد: «سلام. ممنون.»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و بدون هیچ حرفی، رفت سمت آشپزخونه و وارد آشپزخونه شد.  
بهار کلافه پوفی کرد و دستاش رو زد به کمرش.  
خم شدم و در گوشش گفتم: «تو فکر نباش! درستش می‌کنم.»  
بهار نگاهی بهم انداخت که سرم رو تکون دادم و اونم سرش رو تکون داد.  
- آقا.

با صدای مش رحیم سرم رو برگردونم سمتش و گفتم: «بله.»  
مش رحیم اومد سمتم و یه پاکت نامه گرفت رو به روم.  
- آقا اینو یک ساعت پیش پست آورد.  
سرم رو تکون دادم و پاکت رو ازش گرفتم.  
نگاهی به پاکت انداختم و با دیدن اون مهر کزایی، فهمیدم جریان نامه از چه  
قراره.

بدون هیچ حرفی، پا تند کردم و رفتم طبقه بالا و وارد اتاق شدم.  
سر پاکت رو پاره کردم و تکونش دادم تا هر چی توش بود، بیرون بیاد.  
فقط یه کاغذ بود.  
کاغذ رو برگردوندم و دیدم یه آدرس روش نوشته شده.  
می‌دونستم کدوم جهنم دره‌ایه؛ همون باغی بود که عروسی من و نیلوفر، توش  
بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با هر خطی که می‌خوندم، اتفاقات اون شب کذایی جلوی روم زنده می‌شد؛ همون شبی که نیلوفر و فرهان عوضی رو دیدم.

به یه گوشه زل زده بودم و هر لحظه شدت نفس‌هام تندتر می‌شد و کاغذ توی دستم مچاله‌تر. همش اون اتفاقات می‌اومد جلوی چشمم و مدام این حرف توی ذهنم پلی می‌شد: «مگه من چه بدی در حق اون نیلوفر و فرهان کردم، که جوابم این شد؟»

کاغذ مچاله شده رو پرت کردم سمت دیوار و دست کردم توی جیبم و پاکت سیگارم رو در اوردم.

یه سیگار برداشتم و گذاشتم بین لب‌هام و همین که می‌خواستم با فندک روشنش کنم، صدای ناله یه نفر رو شنیدم.

سیگار رو از بین لب‌هام برداشتم و با فندک، انداختم روی زمین و از اتاق بیرون رفتم.

صدای ناله از اتاق لیلی بود.

سریع رفتم سمت در و بازش کردم و رفتم داخل.

دوباره همون حالت‌هایی رو داشت که توی خونه خودشون بهش دست داده بود.

سریع رفتم سمتش و شروع کردم به تکون دادنش؛ ولی لیلی انگار توی خوابش گیر کرده بود.

- لیلی. لیلی باز چشاتوا!

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و هم زمان شونه‌هاش رو تکون می‌دادم؛ ولی لیلی انگار نه انگار.  
هل کرده بودم. نمی‌دونستم باید چه غلطی کنم. فکر این که لیلی بخواد بلایی  
سرش بیاد، منو تا حد جنون می برد.

- لیلی، عزیزم باز کن چشم‌هاتو! داری خواب می بینی.

صدام رفته بود بالا؛ ولی لیلی نمی‌شنید.

نگاهی به لیوان آبی که روی میز کنار تخت بود، انداختم و سریع برش داشتم که  
صدای نگران بهار رو شنیدم: «ساتیار چی شده؟»

بدون از این که به بهار نگاه کنم و ببینم توی اتاق چه خبره، یه کم آب توی دستم  
ریختم و پاشیدم به صورت لیلی؛ ولی بازم تکون نخورد.

هر لحظه حالش بدتر از دقیقه قبل می‌شد و دونه ریز و درشت عرق، روی  
صورتش عین روز روشن بود و نفس‌هاش هم تیکه تیکه شده بود.

دست و پام رو گم کرده بودم. نمی‌دونستم الان باید چی کار کنم. هیچ وقت به  
هیچ آدمی هم‌چین حسی نداشتم که بخوام این جوری بهم بریزم.

لیوان رو گذاشتم روی پا تختی و بدون از این که لحظه ای مکث کنم.

با حرصی که به خاطر استرس حال لیلی بود، لیلی رو توی خواب بلند کردم و با  
همه توانم، شونه‌هاش رو تکون دادم و داد زدم: «لامصب باز کن چشاتو؛ داری  
دیونم می‌کنی!»

که یه دفعه لیلی با یه هین خیلی بلند، از خواب بیدار شد.

کشیدمش توی ب\*غلم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

تند تند نفس می کشیدم تا آرام بشم.

لیلی طبق همون دو روز قبلی، فقط گریه کرد.

موهایش رو آرام ن\*\*وازش کردم و گذاشتم تا خودش رو خالی کنه و خودمم به خودم فکر کردم؛ به خودمی که کنترلش داشت از دستم می‌رفت. من هیچ وقت یه آدم این قدر برام عزیز نشده بود که فکر از دست دادنش باعث بشه کارایی کنم که دست خودم نیست. بچه دبیرستانی هم نبودم که بگم: «یه حس زود گذره و تموم میشه، می‌ره پی کارش.» من سی سالم بود. یه آدم سی ساله؛ قابلیت تشخیص حسایی که توی وجودش بود رو داشت؛ ولی اگه خودش رو می‌زد به نفهمی، این دیگه علاجی نداشت.

نگاهی به اتاق انداختم و دیدم همه وایسادن و با نگرانی دارن لیلی رو نگاه می‌کنن.

سرم رو بر گردوندم سمت لیلی و کمی از خودم جداش کردم.

گریه اش بند اومده بود؛ ولی اشک‌هاش نه.

با همون چشم‌هایی آبی و مژهای خیزی که بد فکرم رو به خودش مشغول کرده بود که چرا این قدر شبیه چشم‌های سلینه، زل زد به دیوار.

موهایی که روی صورتش افتاده بود رو برداشتم و زدم پشت گوشش و خیلی آرام گفتم: «لیلی، می‌دونم وقت خوبی نیست که هم‌چین حرفی رو بزنم؛ ولی باید تلاش خودت رو بکنی تا فراموش کنی اون چیزایی رو که دیدی!»

هیچی نگفت و همون جور، خیره به دیوار بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با نک انگشت‌هام، چونه اش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم که مجبور شد بهم نگاه کنه.

- می شنوی چی میگم؟ هی بخوای یادت بیاد که چی دیدی، نه تنها آرومت نمی‌کنه، برعکس، داغون‌ترت می‌کنه. مامانت اگه امروز این جا بود، سخته می‌زد. لیلی، به مامانت فکر کن! به دایی رضات.

یه دفعه با عصبانیت و بغض داد زد: «اسم داییم رو جلوی من نیار!»

کشیدمش توی بغلم و سریع گفتم: «چشم. به خاطر مامانت، داداشت؛ به خاطر اون‌ها، سعی کن فراموش کنی! سعی کن بی خیال اون چیزی بشی که دیدی!»  
و از خودم جداش کردم و همون طور که انگشت‌هام رو زیر چشم‌هاش می کشیدم تا اشک‌هاش رو پاک کنم، ادامه دادم: «خب؟»  
سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

\*\*\*

دکمه کتم رو بستم و دست دراز کردم و ساعتم رو از روی میز برداشتم و انداختم توی دستم.

یه ادکلن برداشتم و کمی به طرفای گردنم زدم و کمی هم طرفای کتم.

ادکلن رو گذاشتم و رفتم سمت کمدم و درش رو باز کردم.

خم شدم و رمز گاو صندوق رو زدم.

می‌خواستم اسلحه ام رو بردارم، که صدای سلین رو از پشت سرم شنیدم و سریع در گاو صندوق رو بستم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- بابایی کجا می‌خواهی بری؟

نفس راحتی کشیدم که سلین اون اسلحه رو ندید.

برگشتم سمتش و روی دوتا پاهام نشستم تا هم قدش بشم.

دستی توی موهایش کشیدم و گفتم: «می‌خوام برم به جلسه کاری؟ جونم؛ کاری داشتی باهام؟»

- نه. حوصلم سر رفت، گفتم پیام پیشت باهام بریم توی حیاط بازی کنیم. حالا که کار داری می‌ذاریم برای فردا.

لبخند کجی بهش زدم و دستم رو گذاشتم پشت سرش و سرش رو کمی دادم جلو و پیشونیش رو بوسیدم.

- قول می‌دم فردا بازی کنیم؛ اوکی؟

سلین سرش رو کج کرد و گفت: «اوکی.»

- حالا برو پیش خاله بهار تا منم برم جلسه.

- باشه.

و دوید سمت در اتاق و منم بلند شدم و برگشتم سمت کمد؛ ولی دوباره صدای سلین رو شنیدم که برگشت سمت من گفت: «بابایی. بابایی. بابایی.»

سریع برگشتم سمتش و گفتم: «چی شد؟»

- بشین، می‌خوام به چیزی توی گوشت بگم!

سریع نشستم و سلین اومد توی گوشم گفت: «موفق باشی!»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و سریع یه بوسی روی گونه‌ام گذاشت و دوید و رفت.

تک خنده ای کردم و گفتم: «وروجکو نگاه!»

بلند شدم و اسلحه رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سریع از پله‌ها رفتم پایین و از خونه خارج شدم.

نگاهی به مصطفی که داخل حیاط وایساده بود، کردم و رفتم سمتش که در عقب رو باز کرد.

نشستم توی ماشین و مصطفی هم سریع در رو بست و نشست توی ماشین و حرکت کردیم سمت اون باغ.

مجبور بودم که با مصطفی برم تا اگه بلایی سرم بیارن، یکی باشه به بقیه خبر بده. مصطفی هم چند سالی بود که برادری خودش رو ثابت کرده بود.

بعد از یک ساعتی که توی سکوت گذشت، مصطفی وارد یه راه باریک شد و بعد از چند دقیقه رو به روی همون باغ، ماشین رو پارک کرد.

پیاده شد و در رو برام باز کرد و منم پیاده شدم.

نگاهی به در ورودی انداختم و دیدم دوتا نگهبان هیکل گنده دم درش ایستادن.

با صدای خیلی آرومی، طوری که خودم و مصطفی به زور شنیدیم، خطاب بهش گفتم: «صدای شلیک اومد، ده دقیقه بعدش من نیومدم بیرون، زنگ می‌زنی به آدمات؛ شیر فهم شد؟»

- چشم آقا!

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سری تکون دادم و رفتم سمت در ورودی که یکی از نگهبانا اومد جلو و با اون صدای نکره ای که داشت، گفت: «رمز؟»

- پونصد و پنجاه و پنج.

سری تکون داد و از جلوی در دور شد.

وارد باغ که شدم، خبر خاصی نبود؛ فقط حیاط رو طوری تزیین کرده بودن که هر کس اتفاقی هم می‌دید، فکر می‌کرد یا عروسیه؛ یا تولد.

حرکت کردم سمت سالن و هر لحظه بیشتر داغ می‌شدم.

من عاشق نیلوفر نبودم؛ حتی دوستش نداشتم؛ ولی وقتی اسمم رفت روش، اسمش اومد روم، کم نداشتم. به همون اندازه ای که یه مرد عاشق، به زنش اهمیت می‌ده، بهش اهمیت دادم. هیچ وقت نداشتم حسرت چیزی به دلش بمونه. شب عروسی، توی همین باغ کوفتی، جوری نقش بازی کردم و خودم رو یه مرد عاشق نشون دادم که همه می‌گفتن: «ساتیار دلش گیر نیلوفر بود و روش نمی‌شده بگه.»؛ ولی اون نامرد این جوری نکرد. انتظار نداشتم عین من باشه. انتظار نداشتم نقش بازی کنه؛ ولی حداقل نامردی نمی‌کرد. منو نمی‌خواست؛ به درک میگفت طلاقش می‌دادم؛ پای بچه ای هم وسط نمی‌اومد که بخواد اذیت بشه.

به خودم اومدم و دیدم دم در سالن ایستادم.

در رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، رقص نورهایی بود که توی سالن داشت می‌چرخید و همه داشتن برای خودش می‌رقصیدن.

یه خدمتکار اومد سمتم و کمک کرد پالتوم رو در بیارم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- آقا منتظرتون هستن. دنبال من بیاید!

سری تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم.

توی راه پالتو رو داد به یه خدمت‌کار دیگه و رفت سمت آشپزخونه و منم دنبالش رفتم.

وقتی وارد آشپزخونه شد، حرکت کرد سمت یه راه پله ای که توی آشپزخونه بود.

رفت بالا و منم دنبالش رفتم.

وقتی رسیدیم طبقه بالا، انگار یه طبقه جدا بود. پس بگو چرا اصرار داشت عروسی من و نیلوفر رو توی این باغ بگیره.

همه این گوه کاریاش توی همین باغ بود.

بعد از یه چند ثانیه، جلوی یه در ایستاد و گفت: «بفرمایید؛ آقا داخل هستن.»

سری تکون دادم و چند تا تقه به در زدم که صداش رو شنیدم: «بیا تو!»

سعی کردم بشم همون ساتیار شش ساله؛ همونی که به جر انتقام به هیچ چیز دیگه فکر نمی‌کنه، فقط یه تفاوت داشت؛ و اون هم این بود که، ساتیار شش ساله، خط قرمز نداشت و الان، خط قرمزش سلین بود.

با همون اخم‌های در همی که انگار یه جنگ و دعوای حسابی قبل از اومدن به این‌جا داشتم، دستگیره در رو فشار دادم و وارد اتاق شدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وقتی وارد اتاق شدم، اولین کسی که به چشمم خورد، نیلوفر بود؛ مادر دخترم. مادری که هیچ وقت مادری نکرد. زنی که هیچ وقت همسری نکرد. آدمی که تعهد سرش نشد.

هنوزم همون جور خوشگل بود؛ قد بلند، موهای لخت و خرمایی، پوست سفید، گونه‌های برجسته، صورت استخوانی و چشم‌های آبی که فقط مامانم و سلین و لیلی داشتن.

یه لحظه، توی ذهنم، نیلوفر و لیلی رو با هم مقایسه کردم.

جفتشون خوشگل بودن؛ حتی لیلی از نظر من خیلی قشنگ‌تر از نیلوفر بود، ولی با همه این‌ها، فقط توی خوشگلی شبیه هم بودن و از نظر اخلاقی، نیلوفر یه درصدم شکل لیلی نبود؛ که اگر بود، الان زندگی من این نبود.

از روی مبل بلند شد که تونستم لباسش رو ببینم.

یه لباس سبز یشمی که ساده بود و کمی پایین‌تر از زانوهاش بود و قسمت سمت راستش، آستین نداشت.

اومد سمتم و دستش رو دراز کرد و گفت: «سلام.»

خیلی عادی سرم رو تکون دادم و بدون از این که دستم رو توی دستش بذارم، رو کردم به شهاب که لهراسب رو کنارش دیدم.

خیلی عجیب بود که لهراسب هیچ شباهتی به لیلی نداشت و یه جورایی کپ مامانش بود؛ حتی رنگ چشم‌هاش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سعی کردم به ذهنم این جوری القا کنم که لهراسب، همون محمدیه که دوست ندارم ریختش رو ببینم.

عین همیشه که می دیدمش، یه اخم غلیظی بهش انداختم و اونم خیلی بی تفاوت نگاهم کرد.

همون طور که دکمه کتم رو باز می کردم و روی یکی از مبلها می نشستم، گفتم: «از قدیم گفتن، سلام گرگ بی طمع نیست! چند شب پیش می خواستی بکشیم، امشب مهمونی دعواتم می کنی؟ بهت نمی خوره این قدر دل رحم باشی.» شهاب پاش رو روی پاش برگردوند و لیوان نوشیدنیش رو گذاشت رو میز بغلی و تک خنده ای کرد.

- به تو هم نمی خوره دلت گیره دختره سرهنگ محمد شرقی باشه.

برای یه ثانیه به لهراسب نگاه انداختم که دیدم رنگش به وضوح پرید؛ ولی هم چنان خودش رو گم نکرد و بی تفاوت، فقط گوش می کرد.

- زندگی من به خودم مربوطه. اصلا می خوام برم لیلی رو عقد کنم؛ تو رو سننه؟ شهاب دستی به لبش کشید و خیلی آروم گفت: «من کاری ندارم چه تری به زندگی نکبت بارت می زنی. حرف من، حرف قول و قرارمونه؛ سلین.»

وقتی گفت زندگی نکبت بارت، بدجور آمپر زد بالا و دیگه نتونستم اون ساتیار آروم باشم و شدم همون ساتیاری فقط یه نفر قلق آروم شدنش رو داشت و اونم این جا نبود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

پوزخندی زدم و با حرصی که توی صدام، عین روز روشن بود، گفتم: «زندگی من از اولش نکبت بار نبود. وقتی دخترت پای نحسش رو گذاشت توی زندگی من، زندگیم رو نکبت برداشت.»

شهاب اخم‌هاش رو در هم کرد و با تحکم گفت: «ساتیار حرف دهند رو بفهم!»

پوزخندی زدم و گفتم: «حقیقت تلخه آقای نصیری.»

با چشم‌هایی که از حرص و عصبانیت کمی به قرمزی می‌زد، بهم نگاه می‌کرد و تند تند نفس می‌کشید.

از این که حرصیش کرده بودم، لذت می‌بردم.

- تو لیاقت دختر من رو نداشتی.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: «احیانا برعکس نمی‌گی؟ کی بود که خودشو به هزار در زد تا اون زندگی کوفتی رو که»

به نیلوفر اشاره کردم که فقط داشت به جر و بحث من و باباش نگاه می‌کرد و ادامه دادم: «دختر تو هر روز با کاراش، بدتر از روز قبلش می‌کرد رو درست کنه؟ کی بود که همه زندگی منو، غرور منو، شخصیت منو، زیر پاش گذاشت تا به خوش‌گذرونی‌هاش برسه؟ کی بود که با همه کتافط کاری‌های دخترت کنار اومد و لاپوشونیشون کرد؟»

صدام رفته بود بالا و دیگه شبیه داد بود.

- کی بود که وقتی دختر تو قهر کرد اومد خونتون و برای کاری که خودش نکرده بود، معذرت خواهی کرد؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

شهاب فقط با اخم نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت؛ یعنی چیزی نداشت که بگه. حرفی نداشت که بزنه.

نگاهی به میز کنار دستم انداختم و بطری رو باز کردم و کمی ریختم توی لیوان و یه نفس، سر کشیدم.

کمی که گذشت، کمی آرومم کرد.

هیچ کس هیچی نمی‌گفت و الان دقیقا جاش بود که حرف آخرم رو بزنم.

- دور و بر لیلی نمی‌پلکی!

شهاب همون طور که داشت دود سیگارش رو می‌داد بیرون، پوزخندی زد و گفت: «چی شده؟ نکنه واقعا دلت پیش دختر سرهنگ جماعت گیر کرده؟ می‌دونی که اگه بفهمه توی شرکتت، لای اون فرش‌های به ظاهر ابریشم، چه غلطی می‌کنی، یه دقیقه هم پیشت نمی‌مونه.»

خوب فهمیدم می‌خواد اعصاب منو بهم بریزه.

من توی اون کارخونه کذایی کار مواد نمی‌کردم و اون قسمتی که این اتفاق می‌افتاد، دونگ نیلوفر بود که وکالت داده بود باباش مدیریتش کنه.

- من حاضرم واسه لیلی، کارخونه که سهله؛ کل زندگیم رو تعطیل کنم.

نیم نگاهی به لهراسب انداختم.

توی صورتش هیچی نبود؛ ولی وقتی به دستاش نگاه کردم دیدم چنان داره به هم فشارشون میده که قرمز شده بودم و فهمیدم که اگر تنها بودیم، تیکه بزرگم گوشم بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نمی‌دونستم چرا دارم از لیلی برای لج شهاب و نیلوفر استفاده می‌کنم؛ ولی می‌دونستم دلم راضیه به این کار.

نگاهم رو انداختم به شهاب که دیدم بهم زل زده.

دوباره شیشه رو برداشتم و کمی ریختم توی لیوان و بدون از این که نگاهش کنم، گفتم: «چی؟ آدم ندیدی؟»

- چرا دیدم؛ تا دلت بخواد، مخصوصا آدم جوگیر.

بی تفاوت نگاهش کردم که خودش ادامه داد: «آدم باید خیلی احمق باشه که بخواد به خاطر یه زن، کل زندگیش رو ببازه. پای اون دختر رو از زندگیت کوتاه کن. شر باباش رو به زور کم کردم. می‌دونی کشتنش برام مثل آب خوردنه؛ درست مثل کاری که این دو روز باهاش کردم. بهت هشدار می‌دم ساتیار که بی خیال این دختره عوضی بشی و سلین رو تحویل بدی!»

وقتی به لیلی گفت عوضی دیگه نتونستم آرام بشینم.

درجا بلند شدم و رفتم سمتش و یقه‌اش رو گرفتم و از روی اون مبل، بلندش کردم.

پیر بود؛ ولی هنوز از لحاظ بدنی سالم بود.

دوباره تنگی نفس گرفته بودم؛ ولی مهم نبود.

همون طور که داشتم نفس نفس می‌زدم و سردی عرق رو روی پیشونیم حس می‌کردم، زل زدم توی چشم‌هاش.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

حالا جای من و اون عوض شده بود. اون داشت از حرصی که من می‌خوردم لذت می‌برد.

یقه اش رو محکم‌تر فشار دادم و با داد گفتم: «دفعه اول و آخرت باشه او لقبی که برازنده دخترته رو به لیلی می‌چسبونی؛ فهمیدی؟»

فهمیدی آخر رو چنان داد زدم که گلوم شروع کرد به درد کردن؛ ولی مهم نبود. امشب من می‌مردم مهم نبود؛ چون ای بی‌صفت داشت دست می‌داشت روی نقطه ضعفم.

دست یکی روی مشت‌هام نشست و محکم، منو و شهاب رو از هم جدا کرد.

لهراسب بود؛ و اگر این پسر نگران ماموریت و نقشی که داشت نبود، الان گردن شهاب رو شکسته بود. اینو از رگ گردنش که بیرون زده بود، می‌شد فهمید.

دستم رو با شدت از دست لهراسب بیرون کشیدم و با اخم‌های غلیظ به شهابی که حالا نیلوفر اومده بود پیشش و داشت بهش آب می‌داد، نگاه کردم.

- این بار من بهت هشدار می‌دم؛ از سلین و لیلی دور می‌مونی؛ چون اگه بیای نزدیکشون، به ولای علی قسم، نه خودت رو زنده می‌ذارم، نه اون دختر دیو صفتت رو.

عقبگرد کردم و اون لیوان رو برداشتم و سر کشیدم که صدای نکره اش رو شنیدم: «می‌دونی که من شهابم. جون دختره رو توی خطر ننداز به خاطر حسی که می‌تونی سرکوبش کنی؛ چون اولاشه، و اینم هشدار منه.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سرم رو برگردوندم و با همون حرصی که می‌دونستم الان توی چشم‌هام کاملاً مشخص بود، گفتم: «زمانی دست از لیلی می‌کشم که خورشید از غرب طلوع کنه.»

\*\*\*

وارد خونه شدم.

در رو که بستم، دیدم همه چراغ‌ها خاموشه.

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و دیدم ساعت یه ربع به دو بود.

کتم رو روی دستم جا به جا کردم و رفتم طبقه بالا.

وقتی رسیدم دم در اتاق و می‌خواستم دست‌گیره رو فشار بدم، دستم رو دست‌گیره موند و نگاهم رفت سمت اتاق لیلی.

دست رو از دست‌گیره برداشتم و حرکت کردم سمت اتاقش.

در اتاقش نیمه باز بود.

کامل بازش کردم و رفتم توی اتاق و در رو پشت سر خودم بستم.

کتم رو گذاختم روی صندلی میز آرایشش و رفتم کنارش، روی تخت نشستم.

به خاطر اون مسکن‌هایی که خورده بود، صورتش غرق خواب بود.

دستم رو دراز کردم و موهایی که روی پیشونیش بود رو کنار زدم.

هیچ وقت تا حالا یه نفر این جوری برام عزیز نشده بود. یه نفری که قبلاً نمی‌خواستم سر به تنش باشه؛ ولی حالا یه تار مو از سرش کم بشه، زمین و زمان



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

رو بهم می زنم. یه نفری که یه جورایی شوک زندگیم بود. یه نفری که اگه نبود، الان من سلین رو به اون سگ صفت‌ها داده بودم.

با صدای خیلی آروم شروع کردم باهاش حرف زدن: «کاش روی این رو داشتم که وقتی بیداری این‌ها رو بهت بگم. کاش می‌تونستم بهت بگم وقتی می‌بینمت، دیگه اون ساتیار قبلی نیستم. دیگه اونمی نیستم که به هر جا متوسل می‌شد تا روی تو رو کم کنه. کاش می‌تونستم بهت بگم وقتی امشب اون شهاب بی‌شرف بهت گفت عوضی، دلم می‌خواست سرش رو ببرم و بزارم روی سینه اون دختره اشغالش تا دیگه با دهن نجسش، اسم تو رو روی زبون نیاره؛ ولی نمی‌تونم. نمی‌تونم بهت بگم؛ چون تنها راهی که میشه تو توی این ماجرا زنده بمونی، اینه که قیدت رو بزنی و دورا دور، مواظبت باشم.»

خیلی آروم خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم: «دوست دارم یارِ مجنون.»

و بلند شدم و سریع کتم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون؛ چون می‌ترسیدم هر لحظه یا چشم‌هاش رو باز کنه؛ یا کسی برسه.

سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

\*\*\*

لیلی:

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

سه هفته ای بود که از اون ماجراها می‌گذشت و منم کمی خودم رو جمع و جور کرده بودم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

حالم بد بود؛ ولی می‌تونستم جلوی بقیه نقش بازی کنم که بهترم.  
امروز تولد سلین بود.

همه کارها رو کرده بودم؛ از دکور گرفته تا سفارش شام و دعوت کردن مهمون‌ها.  
نگاهی به ساعت انداختم و دیدم ساعت هفت و نیم شبه. نیم ساعت دیگه  
مهمون‌ها و سلین می‌رسیدن.  
سلین رو از ظهر داده بودم دست ساتیار تا بره و سرگرمش کنه و نفهمه تو خونه  
چه خبره.

لباسی که روی تخت بود رو برداشتم و سریع با لباس عادی‌م، عوضش کردم.  
نگاهی به خودم داخل آئینه انداختم.

یه لباس نقره ای بلند و راسته، که جلوش کاملاً بسته بود؛ ولی قسمت یقه اش  
کمی باز بود، طوری که اون خال متوسط خانوادگی که روی ترقوه سمت چپم بود  
رو نشون می‌داد و پایینش، قسمت مچ پام تا یه کمی بالاتر، یه چاک ریز داشت.  
آستین‌هاشم سه ربع بود؛ ولی یه پارچه حریر نقره ای به آستنش وصل بود که  
چاک داشت.

دستی به کمر بند نگین دوزی شده اش زدم و نگاهی به نگین‌هایی که روی  
قسمت بالا تنه لباس بود انداختم.

همیشه ترکیب رنگ نقره ای و نگین‌های ریز سفید رو دوست داشتم. حس  
می‌کردم یه رنگ خنثی و آرامش بخشه.

موهام رو باز کردم و دستی زیرشون زدم و از آئینه قدی فاصله گرفتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

روی صندلی پشت میز آرایش نشستم و کرم مرطوب کننده رو برداشتم و کمی به صورتم زدم.

وقتی به قسمت پیشونیم رسیدم، یاد چیزی افتادم که ناخودآگاه قلبم شروع کرد به زدن و یه لبخند بی‌اختیاری روی لبهام جا خوش کرد.

نک انگشت اشاره ام رو آروم به وسط پیشونیم زدم و اتفاق سه هفته پیش رو یادم اومد.

ب\*وسه ساتیار، اعترافش، حرف‌هاش؛ همه و همه رو شنیدم؛ ولی چشم‌هام رو باز نکردم. بیدار بودم؛ چون که آروم و قرار نداشتم تا زمانی که ساتیار برگشت، ولی چشم‌هام بسته بود و می‌خواستم بازشون کنم؛ ولی وقتی شروع کرد حرف زدن، منصرف شدم؛ اما فایده نداشت. تا زمانی که ساتیار جرعت این رو پیدا نکرده بود که توی چشم‌هام زل بزنه و حرف بزنه، نمی‌شد به اون اعترافش دل خوش کرد.

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون و اسم میلاد رو روی گوشیم دیدم.

گوشی رو جواب دادم و گذاشتم روی اسپیکر و همون طور که کرم پودرم رو برمی داشتم، گفتم: «سلام.»

- سلام لیلی، خوبی؟

یه کم کرم پودر رو زدم به نک انگشتم و همون طور که می‌زدم روی نقاط مختلف صورتم، گفتم: «قربونت، تو خوبی؟»

- مرسی. میگم من توی شیرینی فروشی‌ام. کیک و همه این‌ها رو گرفتم، چیزی دیگه لازم ندارید؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- نه عزیز دست درد نکنه.

- خیلی خوب پس الان میام. خدافظ.

- خدافظ.

پودر فیکس رو زدم به صورتم و خط چشمم رو برداشتم.

نقطه حساسه آرایش من همیشه همین بود. هیچ وقت نتونستم عین آدم خط چشم بکشم.

در خط چشم رو باز کردم و با خودم گفتم: «با نام و یاد خدای مهربان شروع می‌کنیم.»

خیلی با دقت خط چشم رو کشیدم و دیگه نگاهش نکردم؛ چون اگه می‌دیدمش، وسواسم می‌اومد جلوی چشمم، گند می‌زدم توی همه چیز.

ریملم رو برداشتم و مژه‌هام رو حسابی باهاش جلا دادم و بعدشم مداد چشمم رو کشیدم.

نگاهی به رژهای روی میز انداختم و یه رژقرمز مات رو برداشتم و روی لب‌هام کشیدم و بعد از این که یه رژگونه‌ام صورتی ملیح رو به صورتم زدم، نگاهی به خودم انداختم.

خوب شده بودم.

یه گردنبد ظریف که وسطش یه قلب بود، با یه گوشواره آویز که سه تا شاخه داشت و به هر شاخه‌ای، یه قلب وصل بود، انداختم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی نگاهم به چشم‌هام افتاد، یاد لهراسب افتادم که همیشه می‌گفت: «همیشه به چشم‌هات برس و آرایششون کن که خیلی خوشگل می‌شه.»

سعی کردم فکر لهراسب رو از ذهنم بندازم بیرون؛ چون بعدش رو تضمین نمی‌کردم که نشینم و تا چهار ساعت گریه نکنم.

بلند شدم و اتو مو رو از توی کشور برداشتم و زدمش به برق.

کمی که گرم شد، شروع کردم موهام رو باهاش صاف کردن.

وقتی که کارام تموم شد، نگاهی به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که همه چیز درسته، کفش نقره ای رنگم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون که هم زمان، مامان ساتیار هم از اتاقش اومد بیرون.

یه کت و دامن بادمجونی تنش بود، با یه روسری ساتن بنفش تک رنگ.

روی صورتش آرایش نداشت؛ ولی صورتش سفید و قشنگ بود.

لبخندی بهم زد که منم متقابلا بهش با لبخند، جواب دادم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و با برق رضایتی که توی چشم‌هاش بود، گفت: «خیلی خوشگل شدی.»

لبخند عمیقی زدم و گفتم: «ممنونم لطف دارید؛ هر چند که به پای شما نمی‌رسه.»

تک خنده ای کردم و همون طور که به سمت راه پله‌ها حرکت می‌کرد، گفت: «زبون نریز!»

جفتمون از راه پله پایین اومدیم و مریم خانم رفت توی سالن پذیرایی، منم رفتم توی آشپزخونه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

وارد آشپزخونه که شدم، خاله بانو رو دیدم که داره شیرینی‌های دان مارک رو توی ظرف می‌چیه و یه کت و دامن یشمی رنگ رو تنش کرده.

- خاله بانو، کمک می‌خوای؟

خاله سرش رو گرفت بالا و با دیدنم یه لبخندی زد.

- نه چشم خوشگله.

لبخند عمیقی زدم که خاله بانو گفت: «دوستای سلین هم اومدن.»

سری تکون دادم که آیفون زنگ خورد.

از آشپزخونه رفتم بیرون و صفحه آیفون رو دیدم که سلین و ساتیارن.

در رو زدم و بعد از چند لحظه، سلین و ساتیار وارد خونه شدن.

ساتیار دست سلین رو ول کرد و سرش رو آورد بالا و نگاهش که به من افتاد، فقط زل زد توی چشم‌هام.

با حرف سلین، آب دهنش رو قورت داد که سبک گلوش تکون خورد.

- خاله چه خوشگل شدی.

نگاهم رو از ساتیار گرفتم و با لبخند رو به سلین گفتم: «نه خوشگل‌تر از تو! برو تو

اتاق تا بیام لباس رو بپوشونم و خوشگلت کنم. بدو خوشگل خانم.»

سلین چشمی‌گفتم دویید رفت طبقه بالا.

با نگاهم سلین رو بدرقه کردم و دوباره برگشتم سمت ساتیار.

- سلام خوبی؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- سلام. مرسی. تو خوبی؟

- ممنون. هدیه گرفتی واسه سلین؟

سرش رو تکون داد و گفت: «آره یه چیزی براش خریدم.»

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: «چی؟»

دستی به لبش کشید و گفت: «حالا.»

سرم رو با حالت قهر یه تکونی دادم و گفتم: «خیلی خب.»

و عقبگرد کردم که برم، یه دفعه بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش.

حرکتش سریع بود، واسه همین نزدیک بود بیوفتم تو ب\*غلش که دستم رو به سینش تیکه دادم.

همه زور خودم رو بسته بودم که لبخند روی لبم نمایان نشه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با همون نیم‌چه اخم همیشگی‌ش، زل زد توی چشم‌هام و گفت: «یعنی الان قهر کردی؟»

یکی از ابرو هام رو دادم بالا و گفتم: «مهمه؟»

- مهم نبود، نمی‌پرسیدم.

- گیرم که آره؛ خب که چی؟

با دست آزادش، دستی به گوشه‌های لبش کشید و نگاهش رو برای چند ثانیه از چشم‌هام گرفتم و به زمین نگاه کرد. مشخص بود داره لبخندش رو کنترل می‌کنه که نیاد رو لبش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دوباره زل زد توی چشمهام و گفتم: «یعنی هیچ راهی نداره صبر کنی تا موقع کادوها؟»

خیلی خون سرد، زل زدم توی چشمهاش و گفتم: «مگه اصراری دیدی که داری اینو میگی؟»

- اصرار می‌کردی، تکلیفم مشخص‌تر بود.

لپم رو از داخل دهنم به دندون گرفتم تا خندم نگیره.

منتظر زل زدم توی چشمهاش که بازوم رو ول کرد و دوتا دستاش رو بالا آورد و گفت: «تسلیم.»

دستاش رو آورد پایین و ادامه داد: «چند وقت پیش، سلین داشت کارتون می‌دید. توی اون کارتون یه خونه درختی بود که یه دختر می‌رفت توش و اونجا با عروسک‌هاش بازی می‌کرد. خیلی اتفاقی رفتم توی اتاق و دیدم داره به عروسکش می‌گه: «کاش منم از این خونه‌ها داشتم و می‌رفتم داخلش بازی می‌کردم. دیگه به کله ام زد، توی اون یکی حیاطه که کلی درخته و درش از اون یکی کوچه باز میشه یه خونه درختی براش درست کنم.»

لبخندی روی لبم نشست؛ همون لبخندی که وقتی نتیجه خوب کارتو می‌بینی روی لب می‌شیند؛ همونی که وقتی ذوق می‌کنی میاد روی لب؛ همونی که این قدر عمیقه که نمی‌تونی جمعش کنی.

ساتیار با همون صورتی جدی و چشم‌هایی که حالا کمی گرمی داخلشون می‌شد دید، بهم نگاه می‌کرد.

- این لبخندت یعنی آشتی؟



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با همون لبخند عقبگرد کردم و دستی به زیر موهام زدم تا از جلوی صورتم دور بشه و هم زمان که داشتم می‌رفتم سمت پله‌ها، گفتم: «باید فکر کنم.»

\*\*\*

دستی به پف لباس سلین کشیدم و اوردمش جلوی آینه.

یه لباس شیری رنگ پف که قسمت بالا تنه اش کلا پر بود و زیر اون پرها، نگین‌های بزرگ زده شده بود. قسمت کمر به پایینش هم، کلا تور بود و همین لباس رو پف نشون می‌داد.

- خاله خیلی خوشگله.

لبخندی بهش زدم و در همون حالی که داشتم دست به اتو مو می‌زدم ببینم داغ شده یا نه، گفتم: «چون توی تنه تو هستش، قشنگه.»

رفتم پشت سلین و بعد از این این که موهایش رو با اتو مو صاف کردم، دوتا طرف موهایش رو برداشتم؛ ولی دوتا از فرفری‌های موهایش رو گذاشتم روی پیشونیش بمونه و اون دوتا دسته ای رو که برداشته بودم، رو جمع کردم و با تاج لباس که یه دور تا دورش پرهای شیری رنگ بود، روی سرش تنظیم کردم.

توی آینه نگاهی بهش انداختم و لخندی بهش زدم که با لبخند گفت: «خاله کجا می‌خوایم بریم مگه؟»

رفتم سمت میزش و رژ قرمز بدون سُربی رو که براش آورده بودم رو برداشتم و نشستم تا بتونم براش رژ بزنم.

- یه کوچولو صبر کن، می‌فهمی!

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چیزی نگفت و بدون حرکت وایساد تا بر اش رژ بزنم.  
وقتی کارم تموم شد، بلند شدم و دست سلین رو گرفتم و از اتاق اومدیم بیرون  
که هم زمان با ما، ساتیار هم از اتاقش بیرون اومد.  
نگاهی به لباساش انداختم.  
یه کت و شلوار نقره ای پررنگ پوشیده بود با زیریه مشکی.  
فهمیدم که باهام ست کرده؛ ولی به روش نیوردم.  
زل زده بود به سلین و نگاه ازش بر نمی‌داشت.  
- چطور شده بابا ساتیارش؟  
ساتیار لبخند کجی که فقط مختص سلین بود، زد و همون طور که می اومد  
سمتش، گفت: «ماه بوده، ماه تر شده.»  
می‌خواستم بگم: «می‌مردی این‌ها رو شش سال پیش می‌گفتی؟»؛ ولی نگفتم تا  
اوضاع آرام بمونه.  
لبخندی زدم که ساتیار رو به روی سلین زانو زد و دستش رو برداشت و یه بوسه  
ای روی پشت دست سلین کاشت.  
توی اون لحظه، قابلیت مردن برای جفتشون رو داشتم.  
یه لبخندی روی لبم بود که هیچ جواره جمع نمی‌شد.  
ساتیار بلند شد و سه تایی رفتیم سمت راه پله که ساتیار گفت: «سلین لباسش  
پفه، می‌ترسم بیوفته.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سلین رو بغل کرد و باهم از راه پله رفتیم پایین.

وقتی رسیدیم پایین، ساتیار، سلین رو گذاشت پایین و منم دستی به لباس سلین کشیدم تا صاف بشه و جفتمون دست‌هاش رو گرفتیم و حرکت کردیم سمت سالن.

دم در سالن، به سلین گفتم: «چشم‌هاتو ببند!»

سلین چشم‌هاش رو بست و ساتیار در رو باز کرد و آروم رفتیم داخل و نگاهی به مهمون‌ها انداختم و با دستم یک، دو، سه رو نشون دادم و بعد از نشون دادن سه، همه یک صدا گفتن: «تولدت مبارک.»

نگاهی به سلین انداختم که چشم‌هاش رو به خاطر اون صدا باز کرده بود و با شوک داشت به اون مهمون‌ها و دکوری که با بادکنک‌های سفید و سبز، به صورت پیچ پیچی دیزاین شده بود و یه کیک، دو طبقه سفید رنگ، روی دکور خودنمایی می‌کرد.

سلین نگاهی به من انداخت که بهش لبخند زدم. به ساتیار نگاه کرد که اونم همون لبخند کجش رو بهش زد.

انگار که هنوز باورش نمی‌شد که تولد خودش؛ چون به گفته بهار، سلین تا امسال، هیچ تولدی رو براش جشن نگرفتن و همیشه بهار یه کیک می‌خریده و می‌اومده پیشش.

سلین چرخید و رو کرد به من و ساتیار و گفت: «خیلی دوستون دارم بهترین‌های دنیا!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

به ساتیار نیم نگاهی انداختم و اونم نیم نگاهی بهم انداخت؛ ولی حواسمون به سلین بود.

سلین چرخید و رفت سمت دوست‌هاش و من و ساتیار هم رفتیم طرف مهمون‌ها.

رفتیم طرف مریم خانم که الان حسابی دورش شلوغ بود و نوه‌ها و بچه‌ها دورش بودن.

وقتی نزدیک شدیم، مریم خانم با لبخند به من اشاره کرد و گفت: «اینم لیلی خانم.»

خاله تارا، مامان بهار، بلند شد با لبخند اومد سمت من.

یه کت و شلوار سبز یشمی تنش بود و روی شونه سمت راستش یه طرح سفید رنگ روش بود که همون طرح، روی آستین سمت راستش هم بود.

با لبخند باهم رو بوسی کردیم و سلام و احوال پرسیدیم و توی همون تو بغل گرفتن‌ها از فرصت استفاده کردم و توی گوش خاله تارا گفتم: «خاله بیا به دادم برس هیچ کس رو غیر تو و عمو سروش نمی‌شناسم.»

خاله تارا خنده ای کرد و برگشت سمت جمع و گفت: «بذار الان یکی یکیشون رو برات معرفی می‌کنم.»

صدای بهار رو شنیدم که با خنده گفت: «مامان خداروشکر لیلی توی گوشت گفت کسی رو نمی‌شناسم.»

خاله تارا گفت: «بشین بچه.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

رو کردم بهش که دیدم یه لباس مشکی تا پایین زانوهایش تنش بود که بالا تنش یه پارچه لمه مشکی بود و آستیناش تور بود و از کمر تا زانوهایش پارچه ساتن بود.

با خنده گفتم: «خیلی الان دلت می‌خواد کل کل کنی نه؟»

یه قلب از شربت‌ش رو خورد و گفت: «آی نگو. خیلی دلم می‌خواد.»

خاله تارا یه سیخونک بهم زد که گفتم: «آی.»

- مرض. این جا رو نگاه کن می‌خوام معرفی کنم کی به کیه.

همون جور که دستم رو مالش می‌دادم با خنده گفتم: «باشه؛ حالا چرا می‌زنی؟»

- حرف نباشه. راحله این جا نیست، من که هستم.

خنده از لبم پر کشید.

- مامانم نیست؟

- نه نمیداد. مثل این که به گوشیت زنگ زده بود؛ ولی جواب نداده بود. گفت یه

کاری توی موسسه پیش اومده، نمی‌تونه بیاد.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

خاله تارا رو کرد به جمع و گفت: «خب از این خانم عزیز شروع می‌کنم. رویا خانم،

مادر آقا میلاد.»

دست دراز کردم و با لبخند گفتم: «خوشبختم.»

لبخندی به روم زد و دستم رو فشار داد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- هم‌چنین دخترم.

خاله تارا به یه خانم چهل و خورده ای ساله اشاره کرد و گفت: «سارا خانم، خواهر شوهر بنده؛ این دوتا دخترشون هم یاسمین و نازنین.»

سری تکون دادم و چون مسرم دور بود، از همون جا گفتم: «خوشبختم.»

سارا خانم و یاسمین با لبخند جوابم رو دادن؛ ولی نازنین با اخم سری تکون داد. کمی تعجب کردم؛ ولی خیلی درگیر رفتار نازنین نشدم.

سارا خانم با لبخند گفت: «پس تو همون فرشته نجات سلینی.»

لبخندی زدم و گفتم: «اختیار دارید.»

- خانم شرقی.

با صدایی که برام آشنا بود، چرخیدم که دانیال و گیسو رو دیدم.

دستی تکون دادم و برگشتم سمع جمع و گفتم: «من می‌رسم خدمتتون.»

و عقبگرد کردم و رفتم سمت دانیال و گیسو.

هم دیگه رو توی بغل گرفتیم.

دستی به برآمدگی خیلی کم شکم گیسو کشیدم و با ذوق گفتم: «نگاش کن آخه!»

- دست نزن به بچم؛ خوابه!

پوکر فیس برگشتم سمت دانیال و زل زدم بهش که خیلی عادی گفت: «بچه من

باید با برنامه زندگی کنه.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- اوکی؛ ولی توی هیچ برنامه آموزشی و تربیتی، بچه رو ساعت هشت شب، نمی خوابونن.

دانیال سرش رو خاروند و گفت: «دیگه چه خبر؟»

- هیچی؛ فقط تازگیا بو دماغ سوخته خیلی می شنوم.

دانیال اومد جواب بده که با صدای ساتیار، برگشت سمتش.

- سلام.

دانیال از اون قیافه شوخی که همیسه بین خودمون داشت، بیرون اومد و رفت توی اون جلدی مخصوص مهمونی‌ها بود.

دستش رو دراز کرد و با خوش رویی، دست ساتیار رو فشار داد و گفت: «سلام آقای شایگان. خوب هستید؟»

- ممنونم.

نگاهی به گیسو و انداخت و گفت: «سلام؛ خیلی خوش آمدید.»

گیسو سری تکون داد و گفت: «ممنونم.»

\*\*\*

یه تیکه از کیک رو جدا کردم و گذاشتم دهنم و همون جور که مزه شیرین کیک و خامه، توی دهنم داشت مزه مزه می‌شد، یاد زل زدن مریم خانم به خال روی ترقوه ام افتادم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چرا این قدر به اون خال نگاه کرد؛ چرا بعد ای این که اون خال رو دید، دیگه چشم از من بر نمی داشت؛ مگه چی توی اون خال بود؟

- الان دیگه نوبت خاله لیلیه که ببینیم چه کادویی برای سلین خانم خریده.

با صدای بهار که داشت یکی یکی کادوها رو اعلام می کرد، از فکر اومدم بیرون و سعی کردم خیلی بهش فکر نکنم.

لبخندی به بهار زدم و بلند شدم و جعبه کادوی سلین رو از روی میز برداشتم و رفتم سمتی که سلین و بهار ایستاده بودن.

وقتی رسیدم، یه بوسه ای روی لپ سلین گذاشتم و گفتم: «تولدت مبارک، چشم قشنگ من!»

سلین نخودی خندید و گفت: «مرسی؛ ولی چشم‌های شما هم خیلی خوشگله.»

لبخند عمیقی به روش زدم و در جعبه رو باز کردم و اون گردنبند طلا رو که اسم سلین، به صورت لاتین، روش نوشته بود رو در آوردم و گردنش انداختم.

سلین نگاهی بهش انداخت و گفت: «وای این اسم منه؟»

- بله.

صدای پر انرژی بهار رو شنیدم که گفت: «به به؛ ولی خاله لیلی یه کادو دیگه هم داره.»

با چشم‌های گرد شده به بهار نگاه کردم که یه چشمکی زد و اشاره ای به جمع کرد.

یه دفعه دیدم دانبال، به یه جعبه گیتار، داره میاد سمتمون.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اون جعبه رو عین روز می شناختم؛ جعبه ای که گیتاری توش بود که بعد از رفتن لهراسب، خیلی کم توی دستام گرفته بودم. گیتاری که صدای لهراسب رو کم داشت.

دانیال جعبه رو گذاشت کنار یه صندلی که رو به روی جمعیت بود و رو به من گفت: «بیا این جا بشین!»

هنوز تو شوک دیدن گیتار بودم.

نگاهی به دانیال انداختم که سرش رو با لبخند تکون داد. همیشه وقتی توی یه کاری نمی‌تونستم، چی کار کنم و با دانیال حرف می‌زدم، این جور سرش رو تکون می‌داد.

نگاهی به ساتیار انداختم که کنار یکی از مبل‌ها ایستاده بود و اونم سرش رو تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت صندلی و نشستم روی صندلی که دانیال گیتار رو در اوردم و کمک کرد بگیرمش.

یه دلشوره ای افتاد به دلم و هر کاری می‌کردم، نمی‌تونستم خودم رو آرام کنم.

آب دهنم رو با همون حالی که ضربان قلبم کمی بالا رفته بود، قورت دادم و یواش به دانیال که داشت در جعبه گیتار رو می بست، گفتم: «می‌ترسم.»

نگاهش رو آورد بالا و آرام گفت: «ولی من می‌دونم همه چیز یادته.»

و رفت سمت ساتیار و کنارش ایستاد و همه جمع به من نگاه می‌کردن.

نگاهی به همه انداختم و دوباره به گیتار نارنجی رنگم نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

استرس این که همه منتظرن تو یه کاری رو انجام بدی و نمی‌دونی که می‌تونی، انجامش بدی یا نه، از استرس مرگم بدتره.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نُت آهنگ تولدت مبارک رو بیارم توی ذهنم و و در کمال تعجب یادم اومد.

انگشت‌هام از استرس می‌لرزیدن؛ ولی سعی کردم آرام باشم.

خیلی آرام دست‌هام رو روی تارهای گیتار حرکت دادم و آهنگ تولدت مبارک رو زدم که بعد از دو سه بار زدن، همه دستشون اومد و شروع کردن به خوندن آهنگ.

بعد از این که دستم راه افتاد، دیگه حتی به گیتار هم نگاه نمی‌کردم و فقط به سلین که با ذوق داشت دست می‌زد نگاه می‌کردم.

وقتی آهنگ تموم شد، همه دست زدن و لبخندی زدم و گیتار رو آرام گذاشتم سر جاش.

از روی صندلی بلند شدم که بهار گفت: «خیلی خب، الان دیگه نوبت بابا ساتیاره که ببینیم چی گرفته برای سلین خانم.»

نگاهی به ساتیار انداختم که با همون قیافه جدیش، رو کرد به سلین و همون نیمچه لبخند معروف رو زد و دستش رو طرف سلین دراز کرد و سلین هم رفت سمتش و دستش رو گذاشت توی دستش.

\*\*\*

ساتیار:

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و زل زدم به سقف. یه دفعه یاد ذوق سلین، بعد از دیدن اون خونه درختی افتادم و یه آرامشی نشست توی دلم؛ ولی پایدار نبود. تا زمانی که اون شهاب و نیلوفر، دور لیلی و سلین می گشتن، من آرام نمی شدم.

دلم می خواست به لیلی بگم: «امشب بین همه خانومهای اون مجلس، خودت بهترین بودی.»؛ ولی نمی تونستم. کارایی که کرده بودم دست و بالم رو بسته بود.

نفس رو با پوفی بیرون دادم و از روی تخت بلند شدم و رفتم روبه روی بالکن اتاق ایستادم.

همین که درش رو باز کردم، سوز سرمای بهمن ماه خورد توی صورتم؛ ولی برام مهم نبود، چون از درون داشتم آتیش می گرفتم به خاطر دردهایی که داشتم و دلم می خواست، فقط خنک بشم.

همین که پام رو گذاشتم توی بالکن، صدای یه ملودی ریز رو شنیدم و پشت سرش صدای لیلی توی گوشم خورد.

- داره منو نگفته هام، بدجوری بیمار می کنه، این قدی که سکوت من، یه شهر رو بیدار می کنه.

این جای آهنگ که رسید، انگار صداش بغض دار شد.

- دلم از دنیا دیگه چیزی نمی خواد، دیگه هیچکی جز تو رو یادم نمیاد.

و صدای گیتار قطع شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از بالکون اومدم داخل اتاق و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و از اتاق خارج شدم.

در اتاق لیلی نیمه باز بود و یه حاله ای از نور اتاق، روی پارکت‌های سالن افتاده بود.

در اتاقش رو آرام باز کردم که دیدم پرده حریر یاسی رنگ پنجره، داره تکون می خوره.

رفتم سمت بالکن و توی چهارچوب در وایسام و دست‌هام رو بغل کردم.

- قشنگ می خونی!

شونه‌هاش یه لحظه پرید بالا و برگشت سمتم که چشم‌هاش اشکیش، خورد به چشم‌هام.

گره دست‌هام رو باز کردم و رفتم داخل اتاق و یه پتو از روی تخت برداشتم و رفتم توی بالکن.

کنارش نشستم و پتو رو انداختم دورش که سرش رو انداخت پایین و همون طور که اشکش رو پاک می‌کرد، آرام گفت: «مرسی.»

- خواهش می‌کنم.

و رو به روش نشستم.

نگاهش به گیتارش بود و حرف نمی‌زد.

هر کس امشب لیلی رو می‌دید، نمی‌گفت این دختر یه جوری حالش بده که با هیچ چیزی آرام نمیشه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نزدیک ربع ساعت، فقط زل زده بود به گیتاری که توی دستش بود و بی صدا اشک می‌ریخت.

- لیلی.

سرش رو آورد بالا و با همون چشم‌هایی که لبه ای از اشک توشون جمع شده بود، منتظر نگاهم کرد.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «حرف بزن!»

لبخند غمگینی زد و پلکی زد که دوتا از قطره اشکش روی صورتش افتاد.

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و اشک روی صورتش رو پاک نکنم؛ ولی نشد.

خم شدم و با نک انگشتم اشکش رو پاک کردم و گفتم: «با حرف نزدن هیچی حل نمیشه.»

آب دهنش رو قورت داد و گفت: «نمی‌تونم حرف بزنم.»

و دیگه بغضش رو نتونست کنترل کنه و خودش رو انداخت توی ب\*\*غلم و صدای گریه اش رو توی سینم، خفه کرد.

کمی اومدم جلو و دستم رو انداخت دور شونه‌اش و سرش رو که یه شال بافت سرش بود رو، از روی شال، نوازش کردم.

خیر سرم می‌خواستم جلوی خودم رو بگیرم و قیدش رو بزنم تا سالم بمونه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با صدای پیامک گوشیم، لیلی ازم جدا شد و همون طور که گوشی رو از جیبم در می اوردم، نگاهی به چشم‌های آبیش انداختم و گفتم: «امشب ازت می‌گذرم؛ ولی فرداشب تو گریه کن، من می‌دونم و تو.»

لبخند بی‌جونی زد که نگاهم رو ازش گرفتم و به صفحه گوشیم نگاه کردم.

رمز رو زدم و وارد پیام‌ها شدم و یه شماره غریبه رو دیدم.

پیام رو باز کردم و متن پیام رو خوندم.

- فردا، توی همون عمارت، منتظرتم برای قول و قراری که گذاشتی.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو اوردم بالا و با اخم‌های لیلی رو به رو شدم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و سریع خاموشش کردم؛ ولی دیگه دیر شده بود. لیلی چیزی رو دیده بود که نباید می‌دید.

گوشی رو توی مشتم فشار دادم و آروم زیر لب، از حرص، گفتم: «لعنتی.»

- ساتیار.

صدای لیلی دیگه بغض نداشت. ناراحتی نداشت. صدای لیلی حرص داشت.

جوابش رو ندادم و فقط زل زدم به زمین.

نمی‌تونستم بگم چه گندی زدم. نمی‌تونستم بگم برای این که همه چیزم رو ازم بگیرن، سر چی شرط بندی کردم.

- ساتیار به من نگاه کن!

صداش لرزش داشت؛ ولی نه از بغض؛ از استرس و حرص بود که لرزش داشت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سرم رو اوردم بالا و بهش نگاه کردم؛ ولی هیچی نگفتم.

- ساتیار این پیام چی بود.

آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که اخمهام می‌رفت توی هم،  
گفتم: «هیچی.»

لیلی صورتم رو با دستاش گرفت و با بغضی که حالا هیچ نشونه‌ای از حرص  
توش نبود و فقط ترس بود، گفت: «جون سلین بگو اون چی بود!»

چشمام رو محکم باز و بسته کردم و با صدای خفه‌ای گفتم: «جون سلین رو سر  
مسئله الکی قسم نخور!»

- باشه؛ به جون لیلی بگو اون چی بود!

دیگه خبری از صدای حرصیش نبود؛ هر چی که بود، ترس بود و التماس.

نفس نفس می‌زد از ترس، دندون‌هاش بهم می‌خورد.

دستام رو روی دست‌های یخش گذاشتم و از صورتم جدا کردم و خیلی جدی  
گفتم: «جون خودت رو هم حق نداری سر هم چین چیز مزخرفی قسم بخوری.»

لیلی با همه توانش جیغ زد و با همون جیغ گفت: «ساتیار، بگو اون چی بود.»

کشیدمش توی ب\*غلم که جیغش قطع شد و سریع توی گوشش گفتم: «آروم  
باش! چشم؛ میگم.»

خودش رو از ب\*\*غلم کشید بیرون و با حرص و بغض و اون حاله اشکی که چند  
دقیقه بود، ازش خبری نبود؛ ولی الان مثل نور ماه، توی آسمون، توی چشم‌های

لیلی معلوم بود، گفت: «فقط بگو اون چی بود.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دستی به گردنم کشیدم و نفسم رو پوف مانند، بیرون دادم.  
نمی‌دونستم چی رو بگم. نمی‌دونستم دقیقا از کجا شروع کنم. نمی‌دونستم باید چه غلطی کنم.

بدون از این که به لیلی نگاه کنم، گفتم: «چیز مهمی نیست؛ راجب کاره.»  
یه دفعه یقه ام رو با حرص گرفت گرفت و مجبورم کرد، با تعجب بهش نگاه کنم.

از حرص و عصبانیت زیاد، نفس نفس می‌زد؛ ولی برایش مهم نبود، چون عین روز اول که منو توی این عمارت دید، زل زده بود توی چشم‌هام؛ بدون هیچ حسی.  
- ساتیار، تو فقط یه قول و قرار توی زندگیت داری که بهمت می‌ریزه و اونم سلینه. انتظار نداشته باش الان باور کنم که اون پیام کوفتی، برای کار کوفتیه.  
حرف بزن!

نفسم رو با تمام توانم دادم بیرون.

لیلی:

با بهت، فقط به ساتیار نگاه می‌کردم.

هر کاری می‌کردم، نمی‌تونستم زبونم رو بچرخونم و ازش بپرسم: «چه جوری این همه گند توی زندگیت زد؟ چه بلایی به سرت اومده؟»  
سرش پایین بود.

چند دقیقه که گذشت، خیلی آرام گفت: «اگه این رو قبول نمی‌کردم، سلین رو ازم می‌گرفتن.»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یه دفعه انگار کنترلم از دستم رفت. بلند شدم و همون طور که دهنم از نفس نفس زدن، به خاطر شوکی که ساتیار بهم داده بود خشک شده بود و ضربانم قلبم جوری می‌زد که راحت صداش رو می‌شنیدم، گفتم: «ساتیار می‌فهمی چه غلطی کردی؟ جای این که بیای مسئله رو حل کنی، زدی صورت مسئله رو پاک کردی؟»

ساتیار سرش رو با اخم غلیظ، گرفت بالا و در جا بلند شد و با صدایی که خیلی داشت کنترلمش می‌کرد که بالا نره، گفت: «چه غلطی می‌کردم؟ سلین رو می‌دادم بهشون؟ راضی می‌شدی؟»

با صدای بلند گفتم: «نه؛ ولی این کار تو، دوست داشتن تو رو به سلین توجیه نمی‌کنه.»

قرمزی که توی سفیدی چشم‌هاش بود رو می‌دیدم. بالا و پایین شدن قفسه سینهش رو می‌دیدم. متوجه نفس‌های بلندش شده بودم؛ ولی کاری که کرده بود رو نمی‌تونست توجیح کنه.

- اگه قبول نمی‌کردم...

حرفش رو قطع کردم و همون طور که می‌لرزیدم از سرما و حرصی که داشتم می‌خوردم، گفتم: «می‌دونم؛ می‌دونم؛ می‌دونم که سلین رو ازت می‌گرفتن؛ ولی...»

یه دفعه ساتیار با همه توانش داد زد: «ولی نداره. من باید قبول می‌کردم نصف دیگه اون کار خونه، که به اسم منه کوفتیه، داخلش مواد تولید بشه و صادر بشه به این ور و اون ور تا سلینم پیشم بمونه. تا...»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با داد ساتیار، انگار قدرت تکلم رو ازم گرفتن؛ چون شده بود عین ساتیار روزای اول.

دندونام بهم می خورد و لبام از سرما، می لرزیدن.

با بغض زل زده بودم بهش و چونه‌ام می‌لرزید. همیشه وقتی یکی با صدای بلند باهام صحبت می‌کرد، بغض می‌کردم و دیگه نمی‌تونستم حرف بزنم؛ ولی یه چیزی خیلی ناخودآگاه از زبونم اومد بیرون.

- تا چی؟

ساتیار با عصبانیت دستی به صورتش کشید و بدون از این که جوابی بده، رفت. وقتی ساتیار رفت، انگار یکی با چکش زد پشت زانوهام و دیگه نتونستم بایستم. وسط بالکن نشستم و بغضم‌ترکید.

زانوهام رو بغل کرده بودم و فقط بی صدا اشک می‌ریختم.

سرم رو از روی زانوهام بلند کردم و با بغض و اشکی که حالا جلوی دیدم رو تار کرده بود، زل زدم به آسمونی که ابری بود و حتی خبری از نیمه روشنایی ماه هم نبود؛ درست مثل من، گفتم: «چرا باید دل من رو گیر کسی کنی که داره بچه‌های مردم رو خونه خراب می‌کنه؟ چرا باید ساتیار رو به درجه ای برسونی که مجبور بشه همچین چیزی رو قبول کنه؟ چرا داری این جوری باهامون بازی می‌کنی؟»

و چشم‌هایی که با هر کلمه ای که از دهنم در می اومد، یه قطره اشک ازشون پایین می‌ریخت رو، از آسمون گرفتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بینیم رو بالا کشیدم و همون طور که چونه ام می لرزید، از جام بلند شدم که یه عطسه ای کردم.

با کف دستم زدم به پیشونیم و با حرص گفتم: «توی این سرما، میای می شینی اینجا، انتظار داری سرما نخوری؟»

سریع از بالکن اومدم توی اتاق و همون طور که پتو رو بیشتر دور خودم می پیچیدم، از اتاق رفتم بیرون تا برم یه قرصی چیزی بخورم تا زیاد نشه.

وقتی داشتم از در اتاق سلین می گذشتم، صدای یه ناله ای رو شنیدم.

ابروهام از تعجب رفت توی هم و در اتاقش رو آرام باز کردم.

رفتم سمتش و نگاهی بهش انداختم و اولین چیزی که دیدم، دونه‌های ریز و درشت عرق بود که روی پیشونیش عین روز روشن، معلوم بود.

با دیدن سلین توی اون حال، دست و پام رو گم کردم و حتی کوفتگی بدن خودمم از یادم رفت.

با ناله ای که سلین کرد، فقط تونستم با وجودم جیغ بزنم: «ساتیار.»

شاید دو الی سه ثانیه گذشت که صدای نگران ساتیار به گوشم خورد.

- چی شده؟

نگاهی به ساتیار انداختم و با بغض و استرسی که توی صدام معلوم بود، گفتم: «ساتیار، سلین.»

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم؛ حتی به سلین دست بزنم. انگار مغزم قفل کردم بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار سریع اومد کنار تخت سلین نشست و لحاف رو از روش دور کرد و دس میزد به صورتش و منم فقط از ترس می لرزیدم.

ساتیار با عصبانیت برگشت سمت من و گفت: «نترس!»

همون طور که چونم می لرزید، سرم رو تگون دادم.

ساتیار سلین رو تگون داد و سلین با بی حالی چشمهاش رو باز کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، گفت: «بابا.»

ساتیار با استرس و نگرانی گفت: «جون بابا؟»

سلین تک سرفه ای کرد و گفت: «دستهام درد می کنه.»

- بابا دورت بگرده؛ الان می ریم دکتر.

من بی صدا داشتم اشک می ریختم و فقط به سلین نگاه می کردم.

نمی دونستم باید چی کار کنم. همش می گفتم نکنه بلایی سرش بیاد؛ نکنه سلین چیزیش بشه؛ نکنه یه تار مو از سرش کم بشه.

تکونی که به شونه ام داده شد، نگاه رو از سلین گرفتم و برگشتم و به ساتیار نگاه کردم.

- لباس تن سلین کن، ببریمش بیمارستان!

سرم رو پشت سر هم تگون دادم و ساتیار از اتاق رفت.

چشمهام رو بستم که سیلی از اشک روی گونه هام ریخت و چند تا نفس عمیق کشیدم و سریع چشمهام رو باز کردم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سلین رو آرام از روی تخت بلند کردم که یه دفعه بغضش ترکید و گفت: «خاله یواش، دستم خیلی درد می‌کنه.»

نفسی گرفتم تا صدای گریم بلند نشه و بی صدا فقط اشک می‌ریختم و گلوم از شدت گریه‌هایی که امشب کرده بودم؛ درد می‌کرد.

این بچه نمی‌دونست این‌ها رو که می‌گه انگار زغال داغ رو روی جیگر من می‌ذارم.

نگاهی دور و بر انداختم و پالتوی مشکی رنگش رو که روی چوب لباسی سفیدش بود، برداشتم و تنش کردم که ساتیار اومد توی اتاق و همون طور که می‌اومد سمت من، گفت: «سلین رو بده من ببرمش تو ماشین، خودتم برو یه چیزی بپوش!»

سریع گفتم: «باشه!»

و دویدم و از اتاق رفتم بیرون و تند رفتم توی اتاق و یه پالتو زرشکی که پشت در اتاق آویزون بود و یه شال مشکی که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و سریع از اتاق زدم بیرون که دیدم ساتیار و سلین، وسط راه پله ان.

سریع رفتم سمتشون و از راه پله اومدیم پایین که یه دفعه صدای خاله بانو رو شنیدم: «چی شده؟»

با همون بغضی که توی گلوم بود و چشم‌هایی که دو الی سه ساعت بود، اشک‌هاش خشک نشده بود نگاهی بهش انداختم و فقط تونستم بگم: «سلین سرما خورده.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ولی هر کسی قیافه من رو می دید، نمی‌گفت سر یه سرما خوردگی این جوریه  
هل کرده باشه؛ ولی دست خودم نبود. روی سلین حساس بودم. نمی‌تونستم  
توی این حال ببینمش.

دیگه اجازه ندادم خاله بانو سوالی بپرسه، سریع دنبال ساتیار، از خونه بیرون  
رفتم.

\*\*\*

همون طور آرنج دستم رو روی تخت گذاشته بودم و کف دستم رو به پیشونیم  
تکیه داده بودم، نگاهی به سرمی که به دست سلین وصل بود انداختم و دوباره  
به صورت غرق خوابش نگاه کردم.

تمام تنم از کوفتگی زیاد داشت درد می‌کرد و گلوم به شدت داشت می‌سوخت؛  
ولی نمی‌تونستم چشم از سلین بردارم.

- لیلی.

با صدای ساتیار، سرم رو برگردوندم سمتش که یه دفعه چشم‌هاش از تعجب  
گرد شد.

- لیلی خوبی؟

سرم رو با بی حالی تکون دادم که ساتیار، کف دستش رو گذاشت روی پیشونیم  
و با اخم‌های توی هم رفته، با حرص گفت: «دختر داری می‌سوزی توی تب.»

سرم رو عقب کشیدم و همون طور که با سختی آب دهنم رو قورت می‌دادم،  
گفتم: «خوبم.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

و پشت سرش یه عطسه کردم که ساتیار با طعنه گفت: «آره خیلی خوبی. بلند شو! بلند شو ببرمت دکتر ببینت!»

و بازوم رو گرفت که بلند کنه که با بی حالی، دستم رو از توی دستش در اوردم و با یه تک سرفه گفتم: «نمی‌خوام. می‌خوام پیش سلین بشینم!»

ساتیار پوفی کشید و گفت: «بهشون میگم، اگه سرم داشتی، بیای روی این تخت بغلی بخوابی.»

سرم رو انداختم بالا و نگاهم رو به سلین دادم.

دستی به سرش کشیدم و یاد چند لحظه پیش افتادم.

ساتیار، سلین رو توی بغلش گرفته بود و جفتمون با دو توی بیمارستان می‌دویدیم تا یه دکتر پیدا کنیم.

تب سلین توی راه، خیلی بیشتر شده بود و وقتی می‌خواستن براش سرم وصل کنن، از تب زیاد، رگ دستش پیدا نمی‌شد.

چونه ام لرزید و آروم گفتم: «الهی بگردمت؛ دستت رو تیکه تیکه کردن تا یه رگ پیدا کنن.»

- لیلی.

سرم رو با بی‌جونی برگردوندم سمت ساتیار که دیدم یه خانم دکتر چهل و خورده‌ای ساله، کنارش ایستاده.

خانم دکتر یه صندلی کشید و نشست رو به روی من و همون طور که گوشه مخصوصش رو می‌داشت توی گوشش، لبخندی زد و گفت: «مادر جماعت همینه؛

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خودش توی تب هم بسوزه، بچش تب داشته باشه، حال خودش براش مهم نیست.»

اون شکل دایره مانند گوشه‌ی رو گذاشت روی قلبم و گفت: «نفس بکش!»  
نفسی کشیدم که سرفه ام گرفت.

خانم دکتر، گوشش رو از داخل گوشش در آورد و گفت: «یه سرم برات می نویسم تا سریع اوکی بشی. مشکل آن چنانی نداری؛ یه سرما خوردگی ساده است.»  
سری تکون دادم و نگاهی به نسخه ای انداختم که داد به ساتیار و ساتیار هم رفت تا اون سرم رو بگیره.

وقتی ساتیار رفت، دوباره به سلین نگاه کردم.

- اسم دختری چیه؟

برگشتم سمت خانم دکتر و گفتم: «سلین.»

لبخندی زد و نگاهی به سلین انداخت و گفت: «من یه پسر دوازده ساله دارم؛ اسمش آریاست.»

برگشت سمت من و ادامه داد: «همیشه وقتی مریض میشه، وضعم عین تو میشه. شوهرم همیشه دعوا می‌کنه که این بچه بزرگ شده و خجالت بکش. عین بچه کوچولوها تا آریا مریض میشه، گریه می‌کنی. ناسلامتی دکتری؛ و خلاصه، کلی غرمی زنه سر من. الان که شوهرت اومد و گفت خانمم سر دخترمونه و راضی نمیشه بیاد تا چکش کنم، یاد خودم افتادم.»

لبخند بی جونی زدم که با صدای پای یه نفر، برگشتم سمت در اتاق.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

که ساتیار رو دیدم که داره میاد سمتمون.

خانم دکتر، پلاستیک رو از ساتیار گرفت و گفت: «بالای تخت دخترت یه دکمه است؛ فشار بده تا یه پرستار بیاد!»

ساتیار رفت و دکمه رو فشار داد و بعد از چند دقیقه، یه پرستار اومد و من رفتم روی تخت، دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه که پرستار تونست رگ دستم رو پیدا کنه، سروم رو بهم وصل کرد و به خاطر داروها، کم کم چشمهام گرم شد و بی هوش شدم.

\*\*\*

ساتیار:

نگاهی به لیلی و سلین انداختم و دیدم جفتشون خوابیدن.

دلم شور می‌زد. نمی‌تونستم چشمهام رو ببندم. دلیل دلشوره‌ام رو می‌دونستم؛ چون داشتم با دم شهاب بازی می‌کردم؛ شهابی که از هزارتا شیر بدتر و بی رحم‌تر بود.

براش مهم نبود چه بلایی سر کی میاد. چیزی که براش مهم بود، رسیدن به هدف‌هاش بود.

می‌دونستم اگه نصف کارخونه رو برای کثافت کاری‌هاش بدم هم، باز یه خواسته جدیدی داره؛ ولی باید بهونه اش رو می‌گرفتم.

در اتاق باز شد که نگاهم رو دادم سمت در اتاق که یه آقای نظافتچی، وارد اتاق شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- این جا مریض خوابیده. معمولا تمیزکاری رو می‌ذارن برای بعد از مرخص شدن مریض.

اون آقا بدون توجه به من، جاروی سفید رنگ توی دستش رو روی سرامیک‌های اتاق می‌کشید.

بهش مشکوک شده بودم.

بلند شدم و رفتم سمتش و جلوش ایستادم و گفتم: «بهت میگم زن و بچه ام این جا خوابیدن، برو بیرون، بعدا بیا تمیز کن!»

سرش رو آورد بالا و زل زد توی چشم‌هام.

یه دفعه یه سوزن رو با همه قدرتش زد توی بازو هام و جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

لیلی:

چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو چرخوندم سمت تخت سلین و سلین رو ندیدم. پنجره اتاق باز بود.

اخم‌هام از ترس رفت توی هم و نفسم به شمارش افتاده بود کل بدنم از ترس، سر شده بود. همین که سرم رو برگردوندم، ساتیار رو دیدم که کف اتاق افتاده. نفسم یه لحظه گرفت.

سلین نبود. ساتیار کف اتاق افتاده بود. در پنجره اتاق باز بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اینا نوید اتفاق خوبی رو نمی‌داد.

با فکر این که امکان داره چه اتفاق شومی افتاده باشه، یه دفعه از روی تخت بلند شدم که باعث شد سوزن سرم از دستم کشیده بشه و یه سوزش بدی کل وجودم رو بگیره که اصلا برام مهم نبود.

از روی تخت اومدم پایین و به خاطر شوک بدی که بهم وارد شده بود، جونی توی پاهام نبود و باعث شد بیوفتم کنار ساتیار و با همه وجودم جیغ زدم: «ساتیار. ساتیار چشم‌هاتو باز کن! ساتیار جون لیلی، چشم‌هاتو باز کن!»

ساتیار تکون نمی‌خورد و منم صدای جیغم هر لحظه بیشتر می‌شد؛ ولی انگار ساتیار کر شده بود.

چند تا پرستار اومدن و منو از ساتیار جدا کردن که جیغ زدم و سعی می‌کردم دستم رو از دستای اون پرستارهای سمج، در بیارم.  
- ولم کنید.

همون خانم دکتری که ویزیتم کرده بود، اومد توی اتاق و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

بغضم ترکیب و با صدای بلند گفتم: «سلینم رو دزدیدن.»

\*\*\*

ساتیار:

در ماشین رو باز کردم و لیلی رو که کل صورتش از اشک پوشیده شده بود رو، بازوش رو گرفتم تا بتونه از ماشین پیاده بشه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

هیچی نمی‌گفت و فقط بی صدا اشک می‌ریخت.

حال خودم از لیلی داغون‌تر بود؛ چون هم دخترم رو ازم گرفته بودن، هم لیلی حالش بد بود؛ ولی نمی‌تونستم نشون بدم. توی این شرایط باید یکی سر پا می‌موند تا بتونه بقیه رو سر پا نگه داره.

از ماشین که پیادش کردم، کل وزنش رو انداختم روی دوش خودم و دست چپش رو انداختم دور گردنم و و با دست آزادم در ماشین رو بستم و سریع کمر لیلی رو گرفتم تا نیوفته.

آروم آروم حرکت کردیم سمت در خونه که بانو در خونه رو باز کرد و وقتی حال و احوال ما رو دید، یه چنگی به صورت خودش انداخت و پا تند کرد و اومد طرف ما و با نگرانی گفت: «الهی من فدای روی تو بشم لیلی. چته مادر؟»

لیلی سرش رو گرفت بالا و نگاهی به بانو انداخت. انگار دنبال یه بهونه؛ یا یه حرف؛ یا یه تلنگری بود که بزنه زیر گریه.

وقتی بانو حرفش تموم شد، لیلی با صدای بلند، بغضش ترکید و همون طور که انگار زیر پاهاش خالی شد و داشت می‌افتد و منم مواظبش بودم که نخوره زمین، گفت: «سلینم رو دزدیدن.»

- یا امام هشتم.

صدای جیغ مانند بانو رو هم شنیدم و نگاهی بهش انداختم و دیدم اونم تعادلش رو از دست داد و افتاد روی زمین.

دلم می‌خواست بانو و لیلی، جفتشون خفه بشن و این همه یادم نیار چه خاکی تو سرم شده؛ ولی نمی‌تونستم. نمی‌تونستم به لیلی بگم گریه نکن. نمی‌تونستم

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

به بانو بگم جیغ نزن؛ چون بانو شش سال بود که سلین رو گذاشته بود روی تخم چشمش و بزرگش کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که داشتم همه زور خودم رو به کار می بستم تا بتونم بغضم رو کنترل کنم، بازوی لیلی رو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم.

همون طور که داشت گریه می کرد و تلاش خودش رو می کرد تا بتونه بلند بشه، سرش رو برگردوند سمتم و با همون چشم‌هایی که حالا مژه‌هاش از اشک خیس شده بود و سفیدی چشم‌هاش به قرمزی می زد، با عجزی که توی صداش بود، گفت: «پیداش می کنی، مگه نه؟ ساتیار سلینم رو پیدا می کنی، مگه نه؟»

سرم رو چند بار پشت سر هم تکون دادم و به زور بلندش کردم که بانو هم به زور خودش رو جمع و جور کرد و اومد کمکم و باهم، لیلی رو داخل بردیم.

از پله‌ها رفتیم بالا و می‌خواستم بپرشم توی اتاق خودش که با بغض گفت: «می‌خوام برم توی اتاق سلین.»

بانو با اشک نگاهی بهم انداخت که سرم رو تکون دادم و رفتیم توی اتاق سلین.

لیلی نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و بازوش رو از دست من و بانو در آورد و با قدم‌های بی جون، رفت سمت عسلی کنار تخت سلین و عکس سلین که روی عسلی برداشت و نشست روی تخت و فقط زل زده بود به اون عکس.

با زنگ خودن گوشیم، نگاهم رو از لیلی گرفتم و به گوشیم نگاه کردم که شماره مصطفی رو دیدم.

به بانو نگاهی انداختم که متوجه شد و اشاره کردم که بیاد بیرون و اونم فهمید و سرش رو تکون داد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از اتاق که اومدیم بیرون، در اتاق رو بستم و آروم به بانو گفتم: «زنگ میزنی تا مامانم از خونه سروشینا برگرده این جا و به مسعود هم می‌گی بره مامان لیلی رو بیاره پیشش.»

بانو با صدای گرفته اش گفت: «چشم آقا.»

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- دخترمون رو پیدا می‌کنید آقا، مگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که پشتم به بانو بود، با تحکم گفتم: «دوتا حالت داره؛ یا سلین رو پیدا می‌کنم؛ یا شهاب نصیری و اون دختر عوضیش زنده نمی‌مونن.»

و سریع از پله‌ها اومدم پایین و در همون حینی که از خونه خارج می‌شدم، گوشیم رو برداشتم و به مصطفی زنگ زدم.

بعد از دوتا بوقت جواب داد: «الو آقا.»

- چی داری تو دست و بالت؟

و در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت فرمون که مصطفی جواب داد: «همون پسری که شما رو بیهوش کرده پیداش کردم آقا. می‌خواست از تهران خارج بشه که بچه‌ها جلوش رو گرفتن.»

دنده عقب گرفتم و با حرص گفتم: «از عمارت کوفتی اون سگ صفت چیزی دست‌گیرت نشده؟»

- نه آقا؛ ولی بچه‌ها رو فرستادم تا برن نگاهی بندازن.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- الان اون پسره رو کجا بردیش؟

- توی یه کلبه که از شهر بیرونه.

- لوکیشنو بفرست برام.

و گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی صندلی شاگرد و هر چی حرص داشتم، گذاشتم روی پام که داشت روی پدال گاز فشار می‌داد.

آرنجم رو گذاشتم لبه پنجره و دستی به صورتم کشیدم که آروم بشم؛ ولی نمی‌شدم. اصلان انگار آروم شدن توی هم چین ساعت‌هایی برات از همه چی حروم‌تر می‌شه.

فکر این که الان سلین کجاست؛ دست کدوم بی پدر، مادریه؛ تبش بالا نرفته باشه؛ حالش بد نشه. همه این‌ها اومده بود توی ذهنم و نمی‌تونستم آروم بشم.

فقط به جلو نگاه می‌کردم و با همه قدرتم گاز می‌دادم که یه دفعه با صدای بوق ممتد یه ماشین که نزدیک بود از جلو باهاش تصادف کنم، فرمون ماشین رو دادم چپ و به خاطر سرعت زیاد ماشین، نزدیک بود ماشین کله ملق بزنه؛ ولی تونستم جلوش رو بگیرم.

دوتا دستم محکم روی فرمون بود و تونسته بودم ماشین رو متوقف کنم.

به گرد و خاک‌هایی که به خاطر سرعت زیاد، کنار ماشین بلند شده بود، نگاه می‌کردم و با صدای بلند نفس نفس می‌زدم.

یه دفعه با تمام توانم فقط داد زدم که حس می‌کنم اگه تارهای صوتیم می‌تونستن اعتراض کنن، همون جا می‌کشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

مشتی به فرمون زدم و بعد از دو ساعت که جلوی بغضم رو گرفته بودم؛ بلاخره  
یه قطره اشک اومد پایین؛ ولی الان وقتش نبود. الان وقت انتقام و نجات جون  
سلینی بود که فقط یک ماه بود طعم بودنش رو چشیده بودم.

با صدای پیامک گوشیم، نگاهم رو از گرد و خاک‌های رو به روم برداشتم و  
گوشیم رو برداشتم.

پیام مصطفی رو باز کردم و لوکیشن رو نگاه کردم.

نزدیک نیم ساعت باهاش فاصله داشتم.

گوشی رو انداختم رو صندلی و ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم و با  
سرعت حرکت کردم سمت اون کلبه ای که این بی‌شرف بی‌مادر داخلش بود.

بعد نیم ساعت رسیدم و چنان زدم رو ترمز که ماشین میخ کرد و سر جاش  
ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و حرکت کردم سمت در کلبه که مصطفی در همون حالی  
که من داشتم به حرص و مشت‌های گره کرده سمت کلبه می‌رفتم، در کلبه رو  
باز کرد و وقتی رسیدم دم درش، رفتم داخل و در رو بستم.

خود ناکسش بود. همونی که دخترم رو؛ همه داراییم رو ازم گرفته بود. همونی  
که خونه خرابم کرده بود.

دندون‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و رفتم سمتش.

چشم‌هاش و دست‌هاش بسته بود.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

یقہ اش رو گرفتم و با همه توانم داد زدم: «چه قدر پول گرفتی که هم چین گوهی رو بخوری؟ چه قدر پول گرفتی که به خاک سیاه بنشونی منو؟»

هیچی نمیگفت و فقط زیر دستم می لرزید.

محکم کوبوندمش روی صندلی و چشمهاش رو باز کردم که برای یه لحظه چشمهاش رو بست و بعد باز کرد و پشت سر هم پلک زد تا به نور عادت کنه؛ اما همین که می خواست حرف بزنه، هر چی قدرت داشتم گذاشتم توی مشتم و کوبوندم توی دهنش که خون از دهنش سرازیر شد.

داد زدم: «عوضی خونه خرابت می کنم. کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی. او شهاب کثافت دختر من رو کجا برده؟»

همون طور که صورتش به خاطر مشتم، سمت چپ افتاده بود، پوزخندی زد و با سرفه گفت: «نمی. . دونم. . بدو. . نمم. . بهت. . نمی. . گم.»

دوتا دستم رو به پهلو هام زدم و با همون نفس های بلندی که می کشیدم، سرم رو پشت سر هم تکون و دادم و داد زدم: «مصطفی.»

در کلبه سریع باز شد و پشت سرش صدای مصطفی رو شنیدم: «بله آقا.»

- بند و بساطت رو بیار!

- چشم آقا!

خم شدم و چونه اش رو محکم گرفتم و برگردوندم سمت خودم که زل زد توی چشم هام و منم زل زدم توی چشم های نجشش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پوزخندی زد و با طعنه گفت: «می‌خوای بکشی من رو؛ هر چند که اهلش نیستی.»

اخم‌هام از هم باز شد و با صدای بلند، خنده هیستریکی کردم و بعدی که خندم تموم شد، گفتم: «من کی گفتم می‌خوام تو رو بکشم؟»

همون طور بهم نگاه می‌کرد و قطره‌های خونی که از دهنش رو صورتش بود، حالا کم داشت خشک می‌شد.

پوزخندی زدم و همون طور که حرص و نفرت و عصبانیت کل وجودم رو داشت مثل آتیش می‌گرفت، ادامه دادم: «من تو رو نمی‌کشم؛ ولی بلایی سرت میارم که هر صدم ثانیه آرزوی مرگ کنی.»

توی چشم‌هایش کمی ترس نشست؛ ولی خودش رو نباخت و هیچی نگفت.

با صدای یه پا، چونه اش رو محکم ول کردم و برگشتم سمت صدا که مصطفی رو دیدم که یه سطل آب دستش بود و گذاشت رو به روی اون سگ صفت و عقب رفت.

نگاهی بهش انداختم که دیدم هیچی نمی‌گه و فقط داره به آب نگاه می‌کنه.

همون طور که نگاهم بهش بود، دستم رو دراز کردم سمت مصطفی که همون چیزی رو که می‌خواستم، توی دستم گذاشت.

- برو بیرون!

- ولی آقا. .

داد زدم: «برو بیرون!»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

مصطفی نفس عمیقی کشید و گفت: «چشم.»

می‌دونست اگه عصبانی بشم کارایی می‌کنم که لحظه ای به عاقبت بعد از اون کار کوفتی فکر نمی‌کنم.

وقتی مصطفی رفت بیرون، آروم رفتم کنار صندلی و خم شدم و آروم توی گوشش گفتم: «دختر من رو کدوم گوری بردی بی شرف.»

بدون از این که خودش رو ببازه، گفت: «نمی‌دونم.»

سرم رو تکون دادم و ایستادم.

نگاهی به شوک الکتریکی توی دستم انداختم و بدون از هیچ فکری یا اطلاعی، چسبوندم به پهلویش و دکمه‌اش رو زدم که دادی زد و از صندلی پرت شد پایین.

رفتم جلوی چشم‌هاش که حالا به خاطر شوک کمی خمار شد بود.

همه توانم رو ریختم توی پاهام و لگدی به شکمش زدم که دادی زد و گفت: «من رو بکشی هم حرف نمی‌زنم.»

منم داد زدم: «تو غلط می‌کنی!»

شوک رو این دفعه به دستش چسبوندم و زدم بهش که تمام تنش رعشه گرفت و داد زد؛ ولی هیچی از اون دهن بی صاحبش در نیومد.

شوکت رو پرت کردم کنار و نشستم کنارش و یقه اش رو گرفتم و کشوندمش تا لب سطل و همون جا، سرش رو کردم توی آب که شروع کرد دست و پا زدن.

بعد از چند ثانیه درش اوردم که دهنش رو اندازه غار باز کرد و نفسی گرفت.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دوباره داد زدم: «دخترم کو؟»

همون طور که آب از سر و روش چکه می‌کرد و نفس‌های کوتاه می‌کشید، گفت: «نمی. .»

نذاشتم ادامه بده و دوباره سرش رو کردم توی سطل آب و با همون بغضی که همه زورم رو به کار گرفته بود که نیاد بالا، داد زدم: «بی شرف جونمو ازم گرفتی؛ دخترم. همه کسم. مادرتو به عزات می نشونم.»

سرش رو اوردم بالا و گفتم: «برای بار آخر ازت می پرسم، دخترم کجاست؟»  
- نمی. .

نذاشتم ادامه بده و همین که می‌خواستم سرش رو دوباره بکنم توی سطل آب، گفت: «میگم. میگم. همه چیز رو می‌گم.»

سرش رو رو به روی سطل نگه داشته بود و با حرص گفتم: «بنال!»  
- دادمش دست محمد.

- محمد کدوم خریه؟

- دست راست آقا.

کمی آروم شدم؛ چون محمد، همون لهراسب بود و ذاتش با لیلی یکی بود، ولی محمد بچه رو داده دست اون بی‌پدر و مادرها.  
فشاری دادم به سرش و گفتم: «بقیه‌اش.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- من چیزی نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم قراره آقا و دخترشون و محمد، از مرز بازارگان، برن ترکیه.

سرش رو بلند کردم و پرتش کردم طرف صندلی رو بلند شدم و با قدم‌های بلند، از کلبه خارج شدم.

مصطفی با نگرانی اومد سمتم و منم همون طور که می‌رفتم سمت ماشین، بلند گفتم: «تا وقتی بهتون زنگ نزدم، آزادش نمی‌کنین!»

نشستم توی ماشین و همین که می‌خواستم استارت بزنم، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

هم زمان که گوشی رو بر می‌داختم، استار رو زدم.

نگاهی به صفحه انداختم که دیدم رضاست.

تماس رو وصل کردم و گفتم: «الو.»

- کجایی تو؟ می‌دونی بار چندمیه که من و سروش داریم می‌گیریمت؟

- سی کیلومتر از تهران فاصله دارم. چی کار دارید؟

رضا لحنش مشکوک شد و پرسید: «چرا توی این شرایط سی کیلومتر از تهران فاصله داری؟»

ماشین رو انداختم توی جاده و جواب دادم: «اینش دیگه به خودم مربوطه.»

رضا نفس کلافه ای کشید و گفت: «ساتیار، خودت می‌دونی که جای دخترت امنه. حداقل سه تا نفوذی توی باند اوناست. کله خری نکنی یه وقت‌ها.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پوزخندی زدم و گفتم: «اوکی اگه سه تا نفوذی تو اون هاست، الان اون ها کجان؟ کجا می خوان برن؟ اصلا با کی می خوان برن؟ قاچاقی می خوان برن یا قانونی؟»  
- پلیس داره پیگیری می کنه. راه ارتباطی تمام نفوذی ها هم قطع شده.

- اوکی بشینه پیگیریش رو بکنه. منم می کردم دنبال دخترم.

یه دفعه رضا با استرس پرسید: «نکنه می دونی کجان؟»

نگاهی به این طرف و اون طرف جاده انداختم و همون طور که ماشین رو مینداختم توی جاده اصلی، جواب دادم: «دارم رانندگی می کنم رضا؛ بعدا باهم حرف می زنیم.»

و گوشی رو قطع کردم و انداختم رو صندلی شاگرد.

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل خونه.

پا تند کردم و رفتم سمت در سال پذیرایی، تا مدارکی که اون جا جاساز کرده بودم رو بردارم و ببرم بدم به نصیری و دخترم رو ازش پس بگیرم. وقتی این همه چیز داشته باشم؛ ولی سلینم پیشم نباشه، می خوام هیچی نداشته باشم.

وقتی رسیدم دم در سالن، در سالن نیمه باز بود و همین که می خواستم دستگیره رو هل بدم، با چیزی که از زبونه مامانم شنیدم، یه لحظه نفسم قطع شد و دستم روی دستگیره خشک زد.

- برادرم رو ازم گرفتی راحله!

نفس هام تند شده بود؛ ولی بر عکس همیشه، خیلی یواش بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- من برادرت رو ازت نگرفتم مریم. شما خودتون ما رو نخواستید.

مامان کمی صداش رفت بالا و با حرص گفت: «معلومه نمی‌خواستیم. نمی‌خواستیم با طایفه قاتل مادرم وصلت کنیم؛ ولی محمد تو گوشش نمی‌رفت. عشق و عاشقی چشمش رو کور کرده بود. گفتم: «دختر عموی این دختر، مادرم رو کشته.» گفت: «شما اشتباه می‌کنید. دختر عموی راحله این کار رو نکرده و مامان سگته کرده.»

از لای در می دیدم که راحله خانم سرش رو انداخت پایین و آرام گفت: «مادرت رو دختر عموم نکشته مریم. حالا من هر چیزی هم بگم تو باور نمی‌کنی.»

مامان از روی مبل بلند شد و با صدای بلند گفت: «معلومه که باور نمی‌کنم. چه مدرکی داری که ثابت کنه؟ چی رو داری که بهم نشون بده که حنانه قاتل مادر من نبود. درسته که محمد سگته مامان رو ثابت کرد و کاری کرد که همه گفتن حنانه که پرستار مامان بود، قاتل نیست؛ ولی حنانه قاتل مادر منه؛ قاتل مامان لیلی من. می‌دونی از کجا به لیلی شک کردم؛ از شب تولد سلین. وقتی اون خال رو روی ترقوه اش دیدم. وقتی چشم‌هاش رو برای باور اول دیدم، فقط دو نفر اومد توی ذهن من؛ مامانم و محمد؛ کسایی که تو و طایفه‌ات از من گرفتیدشون.»

یه لحظه حس کردم پمپاژ خون، توی کل بدنم، با سرعت اتفاق افتاد و تمام تنم گُر گرفت.

نگاهی به بالا انداختم و تمام حواسم رفت پیش لیلی؛ همون لیلی که الان فهمیده بودم دختر داییمه و اسم مامان بزرگم که هر وقت مامان تعریف می‌داد،

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

می‌گفت: «زیباتر از چشم‌هاش هیچ کجا نیست و فقط سلین داره.» و چشم‌های لیلی و سلین، کپی هم دیگه بودن.

با صدای راحله خانم، نگاهم رو دادم به داخل سالن و شنیدم که گفت: «مدرک دارم. مدرک‌هایی که محمد داشت و هیچ وقت حاضر نشد رو کنه و فقط دنبال ثابت کردن سکتۀ مادرتون بود. مدرک‌هایی که اگر افشا می‌شد، پای خواهرت، به جرم افترا، بدگیر می‌شد.»

یه دفعه انگار مامان کل وجودش آتیش گرفت؛ چون از روی مبل بلند شد و همون طور که انگشت اشاره‌اش رو گرفته بود سمت راحله خانم، با صدای بلند گفت: «اسم خواهر من رو به زبونت نیار! برادرم رو ازم گرفتی. کاری کردی که بابام طردش کنه. الان هم داری دنبال خواهرم حرف می‌زنی؟»

راحله خانم نفس عمیقی کشید و بلند شد؛ ولی سعی کرد آروم باشه.

- آدمی نیستم که بخوام دنبال کسی حرف درست کنم؛ مخصوصاً یه آدمی که دستش از دنیا کوتاهه. تو خوب یادته که مائده چه قدر دلش پیش حسین، پسر عموی من، بود؛ ولی عموم قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «باید از توی طایفه خودمون زن بگیره.» چیز عجیبی نبود برای اون موقع. مائده و حسین خیلی زور خودشون رو زدن؛ ولی نه عموی من قبول می‌کرد و نه بابای تو. مائده اومد انتقام بگیره؛ از خانواده عموی من. برای همین خواست که پرستار مادرتون بشه حنانه؛ چون حال مادرت بد بود. اون موقع هم عین الان نبود که هزارتا روش باشه تا مریضی مامانت رو خوب کنه؛ به خاطر همین، حنانه رو به پرستاری گرفت تا با مراقبت‌هاش، کمی مامانت رو بهتر کنه و کمی بیشتر عمر کنه؛ ولی عمرش به این دنیا نبود و سکتۀ کرد.»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

مامان محکم عصاش رو زد به زمین و با تحکم گفت: «راحله احترام خودت رو نگه دار؛ بفهم داری چی میگی!»

- الان نمی‌تونم لیلیم رو بذارم و برم خونه و فیلمی که محمد قبل از مرگش پر کرده بود رو برات بیارم؛ ولی به محض این که حال لیلی کمی بهتر شد و این اوضاع درست شد، فیلم رو برات میارم.

راحله خانم چرخید و می‌خواست بیاد سمت در سالن، که رفتم کنار تا من رو نبینه.

- نمی‌خواستم لیلی پاش باز بشه به این عمارت؛ ولی محمد وصیت کرده بود که اگه شرایطی پیش اومد که لیلی با این موضوع رو به رو بشه، باید اجازه بدم.

صدای قدم‌های راحله خانم رو شنیدم که یه دفعه سوال بعدی مامان، نگهش داشت.

- به لیلی چی گفتی؟ چی گفتی راجب ما؟

- لیلی و لهراسب، فقط یه چیزی رو می‌دونن از شما که توی زلزله رود بار همتون کشته شدید.

مامان با حرص گفت: «آها پس زدی کشتیمون.»

راحله خانم با لحن آرومی جواب داد: «دور از جونتون؛ ولی محمد این جوری صلاح دید. حتی فامیلی خودش رو تغییر داد و اصل رو حذف کرد.»

- برادرم رو ازم گرفتی راحله، هیچ وقت نمی. .

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نداشتم مامان ادامه بده، در سالن رو باز کردم و سریع وارد سالن شدم و در رو بستم.

جفتشون وقتی من رو دیدن انگار دست و پاشون رو گم کردن.

وقت باز خواست هیچ کدومشون رو نداشتم.

- جفتتون می‌دونید که لیلی سر مسائل خانوادگی خیلی حساسه؛ خیلی. ازتون خواهش می‌کنم. ببینید، من هیچ وقت از کسی خواهش نمی‌کنم؛ یا کارم رو می‌کنم، یا هم طرف و کن فیکون می‌کنم؛ ولی برای شما دو نفر احترام قائلم؛ پس از جفتتون خواهش می‌کنم که این مسئله بین خودمون سه تا می‌مونه، تا من برم همون جهنم دره‌ای که سلین رو بردن و سلین رو از اون کثافتا بگیرم و برگردم. اون موقع باهم حلش می‌کنیم.

مامان با نگرانی اومد جلو و گفت: «چیزی پیدا کردی؟»

سری تکون دادم و رفتم سمت میزی که توی سالن بود و درش رو باز کردم و مَهر و چندتا از چیزایی که به دردم می‌خورد رو برداشتم.

- ساتیار سلین رو کی دزدیده؟

صدای مامان، باترس و لرز، به گوشم خورد.

همون طور که داشتم از کنارشون رد می‌شدم و می‌رفتم سمت در، با حرص گفتم: «دخترخواهر عزیزتر از جانته.»

و در سالن رو باز کردم و با قدم‌های تند، رفتم سمت راه پله و ازشون بالا رفتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همین که اومدم برم سمت اتاق، صدای گیتار رو شنیدم که از اتاق سلین بیرون می اومد.

کمی رفتم طرف در اتاق و در رو کامل باز کردم.

لیلی روی تخت سلین نشسته بود و گیتارش توی دستش بود و آروم، انگشت هاش رو روی تار گیتار، حرکت می داد.

با همون صدایی که بغض توش نشسته بود، شروع کرد به خوندن: «کافیه باور کنی لب تر کنی مثل قبل برات جونمو میذارم وسط بی تو شدم شکسته تر

سر به بیابون میذارم چون دلم یه سر بزن به قلب من

به سوی تو پر می کشیدم اومدم و تو رو ندیدم شنیده بودم بی وفایی که به سرم اومدم و دیدم

جز تو از همه بریدم.»

نگاهی به عکس سلین انداخت و دیگه نتونست ادامه بده و سرش رو انداخت پایین و چشم هاش رو بست و بی صدا اشک ریخت.

آروم رفتم توی اتاق و کنار لیلی، روی تخت، نشستم.

با بالا و پایین اومدن تخت، لیلی چشم هاش رو باز کرد و نگاهی به کنار خودش انداخت.

وقتی نگاهم کرد، لبخند کجی بهش زدم.

نگاهی به کل صورتم انداخت و گیتارش رو کنار گذاشت و آب دهنش رو قورت داد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- ساتیار دعوا کردی؟

- علیک سلام.

صداش کمی رفت بالاتر و گفت: «ساتیار دعوا کردی؟»

بازوش رو گرفتم و کشیدمش توی بغلم و گفتم: «آره؛ دعوا کردم.»

- واسه چی؟

نفس عمیقی گرفتم و نگاهی به قاب عکس صورتی رنگی که عکس سلین توش بود، انداختم و گفتم: «به خاطر سلین.»

یه دفعه لیلی از ب\*\*غلم جدا شد و با همون چشم‌هایی که زیرشون پف کرده بود و سفیدیش به قرمزی می‌زد، به خاطر گریه‌هاش، بهم نگاه کرد.

با صدایی که انگار به زور از ته حلقش در می‌اومد؛ ولی نشونه‌های نگرانی، کاملاً توش مشخص بود، گفت: «چیزی پیدا کردی؟»

دسته ای از موهاش که اومده بود جلوی چشمش رو با دستم زدم پشت گوشش و سرم رو تکون دادم.

یه دفعه از کنارم بلند شد و با یه حالت دست و پا گم شده ای، گفت: «خب بریم دیگه؛ بریم سلینم رو برگردونیم.»

از روی تخت بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- سلین تهران نیست، لیلی جان.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

اولین بار بود که بهش می‌گفتم لیلی جان و اگه توی یه موقعیت بهتر دیگه ای بودیم، حتما حال از گفتن این لحن خیلی خوب می‌شد؛ الان فقط برای آروم کردن لیلی بود.

لیلی با نگرانی و صدای لرزون پرسید: «یعنی چی؟ سلینم رو کجا بردن؟»

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی لبش و گفتم: «اول آروم باش! می‌خوان برن سمت مرز بازرگان که زمینی برن ترکیه. از این جا تا مرز ده ساعت راهه؛ پس الان خیلی دور نشدن.»

لیلی دستم رو پس زد و عقبگرد کرد و هم زمان گفت: «منم میام.»

بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم که با ترس رو به روم قرار گرفت.

با اخم‌های‌های درهم گفتم: «تو هیچ کجا نمی‌ای! بذار دلم فقط پیش سلین باشه. تو بیای اون جا نمی‌تونم تمرکز کنم؛ چون هم حواسم می‌ره پیش تو، هم سلین. اونا هم نقطه ضعف‌های من رو می‌دونن؛ می‌فهمن که تو و سلینید.»

لیلی زل زد توی چشم‌هام و گفت: «چرا نقطه ضعفتم؟»

- چون یه تیکه از قلبم رو برداشتی.

و بازوش رو ول کردم و حرکت کردم سمت در اتاق که صداش رو شنیدم: «یه تیکه از قلبت می‌مونه پیشم.»

با حرفی که لیلی زد، یه لحظه آرامش کل وجودم رو گرفت؛ ولی با یاد اتفاقی که سر سلین اومده بود، فقط کمی آروم‌م کرد و دوباره همه حواسم رفت سمت سلین.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

چیزی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون و در اتاق رو بستم.  
سریع وارد اتاق شدم و حرکت کردم سمت کمد و درش رو باز کردم و نشستم.  
رمز گاو صندوق رو ازدم و به محض این که باز شد، اسلحه مشکی رنگ رو با  
چندتا تیر اضافه برداشتم.  
اسلحه رو زدم توی شلوارم و تیرها رو هم گذاشتم توی جیبم و در گاو صندوق  
رو بستم.  
بلند شدم و در کمد رو بستم و همین که چرخیدم که از اتاق برم بیرون، یاد  
مدارک ماشین افتادم.  
رفتم سمت میزی که کنار تخت بود و روی تخت نشستم و در کشوش رو باز  
کردم و مدارک رو برداشتم و همین که اومدم بلند بشم و از اتاق برم بیرون، لیلی  
رو توی چهارچوب در ایستاده و داره نگاه می‌کنه.  
چشم‌هاش هنوز غم داشت؛ هنوز هم آرام نبود.  
به حسابی قرار بود کاری کنم که جریان اون فیلم کذایی رو فراموش کنه؛ ولی  
همه چیز بدتر شد.  
از روی تخت بلند شدم و رو به روش ایستادم.  
کمی جلوتر اومد و از چهارچوب در فاصله گرفت و همون طور که آب دهنش رو  
قورت می‌داد، گفت: «سلین رو بر می‌گردونی خونه؛ مگه نه؟»  
چشم‌هام رو با اطمینان باز و بسته کردم و سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و منم  
یه لبخند کم رنگی بهش زدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

جفتمون زل زده بودیم توی چشم‌های هم دیگه و هیچی نمی‌گفتیم.

باید می‌رفتم و هر ثانیه ارزش داشت؛ نباید از دستش می‌دادم.

- من برم دیگه. خدافظ.

لیلی سری تکون داد و آروم گفت: «خدافظ.»

از کنارش رد شدم و هنوز دو قدم نرفته بود که ایستادم و سرم رو چرخوندم و

لیلی هم هم زمان سرش رو چرخوند.

جفتموم دست‌هامون رو باز کردیم و هم دیگه رو ب\*غل گرفتیم.

نمی‌تونستم بدون این ب\*\*غل، از این خونه کوفتی برم بیرون.

همون طور که توی ب\*\*غلم گرفته بودمش، کنار گوشش گفتم: «انرژی

می‌خواستم که تامین شد.»

کمی خودش رو جدا کرد؛ ولی هنوز توی ب\*\*غلم بود.

لبخند غمگینی زد و آروم گفت: «برو سلینم رو بیار.»

- چشم!

پشت سرش رو گرفتم و آروم هلش دادم سمت خودم و بوسه ای رو روی سرش

گذاشتم.

\*\*\*

ماشین رو رو به روی یه تابلو سبز رنگ نگه داشتم و به صفحه گوشی انداختم و

آدرس رو دوباره نگاه کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهی به تابلو انداختم؛ همونی بود که توی آدرس بود.

ساعت طرف‌های ده شب بود و این‌ها هم مسلماً قانونی نمی‌خواستن از مرز خارج بشن.

گوشی رو انداختم روی داشبرد و ماشین رو دادم توی جاده‌ای که تهش ختم می‌شد به روستایی که سلینم رو داخلش نگه داشته بودن.

ماشین مسعود، یکی از دست پرورده‌های مصطفی، هم پشت سرم بود.

نصیری امشب کسی رو دور و برش نداشت و قاچاقچی جماعت هم نفس و جونش پول بود؛ هر چی پول بیشتری بهشون بدی، راحت‌تر کسی رو که می‌خوان رد کنن، لو میدن.

گوشی رو برداشتم و همون طور که راهنما می‌زدم که بیچم به چپ، زنگی به مسعود زدم که بعد از یه بوق جواب داد: «بله آقا؟»

- مطمئنی با این آدمی که حرف زدی و قول و قرار گذاشتی، همون بی‌شرفیه که می‌خواد بچه من رو از مرز رد کنه؟

- بله آقا. مطمئنم. خیالتون راحت!

- تا زمانی که سلینم رو توی بغل نگرفتم، خیالم راحت نمیشه.

دیگه نذاشتم مسعود جواب بده. گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی صندلی شاگرد.

مسعود ازم سبقت گرفت. می‌دونستم از این مسیر به بعد، من باید پشت سر مسعود می‌رفتم؛ چون مسعود خونه اون قاچاقچی رو بلد بود.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دلم شور سلین رو می‌زد. اون بچه مریض بود. نیلوفر هم خیلی مادری بلد نبود که بخواد برای سلین مادری کنه. یعنی الان حالش چه طوره؟ چیزی خورده؟ تبش اومده پایین؟

این فکرها عین چی توی ذهنم رژه می‌رفت و این که نمی‌تونستم کاری کنم براش، بیشتر حالم رو خراب می‌کردم. این که خبری از سلین نداشتم، بد بهم می‌ریخت.

آرنجم رو گذاشتم روی لبه ششه و دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم. در شیشه باز بود و یه سوز خنکی می‌اومد داخل؛ ولی من داشتم آتیش می‌گرفتم، انگار نه انگار توی یه روستای مرزی بودیم که همه هفت هشت لایه لباس پوشیده بودن.

گذشتم؛ کارای نیلوفر؛ زندگیم؛ بلاهایی که سرم اومده بود؛ انتخاب‌های غلطی که داشتم؛ هم دست شدنم با شهاب نصیری، بزرگ‌ترین قاچاقچی مواد مخدر، همه و همش جلوی چشمم می‌اومد و عذابم می‌دادم.

نمی‌تونستم خودم رو آرام کنم. نمی‌تونستم خودم رو ببخشم؛ ولی کاری هم از دستم بر نمی‌اومد.

مسعود دم در یه خونه ایستاد و منم پشت سرش ایستادم.

وقتی پام رو روی‌ترمز گذاشتم، انگار آتیشی که توی وجودم بود، بیشتر شعله کشید و شروع کرد به زبونه کشیدن.

در ماشین رو باز کردم و همین که می‌خواستم برم و اون در رو خورد کنم، مسعود سریع جلوم رو گرفت و همون طور که داشت تلاش می‌کرد که من نرم سمت در

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

و قفسه سینم رو فشار می‌داد، با ولوم یواش گفت: «آقا تو رو خدا. نرید! این خونه‌ها هزارتا سوراخ و سنبه داره. بفهمن این جایید، احتمال این که اینا رو فرار بدن، خیلی زیاده.»

از حرص زیادی که داشتم می‌خوردم، ریتم نفس‌هام تندتر شده بود و فکر کنم ضربان قلبم اگر زبون داشت، می‌گفت: «یه نفسی بهم بده!»

دندون‌هام رو روی هم فشار داد و از بینشون غریدم: «مگه نگفتی اون بی شرف رو خریدی؟»

- آقا، اون رو پول دادیم بهش و قبول کرده. از کجا معلوم نوچه‌هاش فراریشون ندن. بعدم اونا فکر می‌کنن ما فرداشب می‌رسیم و اینا رو هم فرداشب می‌خوان از مرز رد کنن. کسی نمی‌دونه ما الان دم دریم.

با دوتا دست‌هام، دست‌های مسعود رو پس زدم و رو م رو برگردوندم و سستی به صورتم کشیدم.

نفس عمیقی گرفتم که بخار از دهنم بیرون اومد و حتم داشتم اگه این بخار می‌تونست، آتیش می‌شد و بعد از دهنم می‌اومد بیرون.

برگشتم و نگاهی به مسعود انداختم که دم در ایستاده بود و داشت زنگ می‌زد.

پسر خوش قد و بالایی بود؛ و از همه مهم‌تر خیلی مودب و آقا بود؛ هم خودش، هم مصطفی. جفتشون خیلی وقت بود که برادریشون رو ثابت کرده بودن بهم و بهشون اعتماد داشتم؛ هر چند که بعد از اون فرهان کوفتی و نمک به حرورم، دیگه نمی‌تونستم به کسی اعتماد کنم؛ ولی این دوتا پسر عمو فرق می‌کردن.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بعد از چند دقیقه، یکی در خونه رو باز کرد. یه پسر هفده، هیجده ساله هیکلی بود.

پا تند کردم و اومدم کنار مسعود ایستادم.

- با کی کار دارید؟

مسعود گفت: «با بهروز.»

پسره اخماش رو توی هم کرد و همون طور که می خواست در رو ببندد، با بد خلقی گفت: «ما این جا بهروز نداریم. اشتباه اومدید!»

و همین که می خواست در رو ببندد پام رو گذاشتم وسط در و در رو هل داد که پسره کمی رفت عقب؛ ولی وارد حیاط نشدم. این قدر شعور داشتم که امکان داره زن و بچه توی این خونه باشه.

پسره صدایش رو انداخت پس کله اش و گفت: «هو؛ چته بچه ژینگول؟»

دستام رو زدم به پهلوم و همون طور که نفس های تند تند می کشیدم و ضربان قلبم به اندازه ای تند می زد که خیسی عرق رو روی پیشونیم حس می کردم، گفتم: «برو بگو بهروز بیاد.»

داد زد: «مگه دارم به زبون عجوج و مجوج حرف می زنم؟ دارم بهت میگم بهروز نداریم. شرتون کم!»

همین که اومدم جوابش رو بدم، صدای کلفت یه مردی رو شنیدم که با صدای بند گفت: «بنیامین، بگو بیان تو!»

- ولی داداش...

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- زر زر نکن بچه! بگو بیان داخل!

رفت کنار و گفت: «بیاین داخل!»

چند تا تقه به در زدم و سریع وارد حیاط شدم و با قدم‌های بلند حرکت کردم سمت دری که یه مرد درشت داخل چهار چوبش ایستاده بود و داشت به وسط حیاط نگاه می‌کرد.

قدم‌هام رو تندتر کردم و به آقا گفتم مسعود هیچ توجهی نکردم.

مسعود مگه بچه داشت که بفهمه من توی چه حالیم؟ مسعود مگه دخترش رو دزدیده بود؟ مسعود مگه نگران درجه تب دخترش بود؟

وقتی بهش رسیدم، یقه اش رو گرفتم و با هم وارد خونه شدیم و کوبوندمش به دیوار و همون طور که دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دادم تا صدام بلند نشه، از بینشون غریدم و گفتم: «دختر من کو؟»

زل زده بود توی چشمم و هیچی نگفت.

تکونش دادم و با همون حالت گفتم: «دخترم کو؟»

لبخندی زد و گفت: «پشت سرت رو نگاه کن!»

نگاهی به مسعود انداختم که توی چهار چوب در ایستاده بود انداختم و همون طور که داشتم تند تند نفس می‌کشیدم و کل دهنم به خاطر نفس‌های تندم، خشک شده بود و نمی‌فهمیدم که چی کار کنم، چیزی رو شنیدم که حس کردم تمام آرامش این دنیا، با همون صدا، تزریق شد توی تک به تک سلول‌های بدنم.

- بابایی!

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

صدای بی جون سلین رو که شنیدم، یقه بهروز رو ول کردم و هلش دادم عقب و سریع چرخیدم سمت صدا.

وقتی برگشتم، دیدم سلین، با یه صورت قرمز که مطمئن بودم به خاطر تبش بود، توی بغل لهراسب، نشسته بود و یه پتوی مشکی رنگ دورش بود.

وقتی صورت سلین و نم اشک توی چشمش، به خاطر تبش رو دیدم، حس کردم یکی یه چاقو برداشته و می‌خواد گلوم رو جر واجر کنه؛ ولی نمی‌تونه.

دلم می‌خواست الان شهاب و نیلوفر این جا بودن و تا می‌تونستن، می‌زدمشون.

با قدم‌های بلند رفتم سمت لهراسب و سلین و وقتی رسیدم، سریع نشستم و پتو رو از روی سلین کنار زدم و کشیدمش توی بغلم.

وقتی اومد توی بغلم، آرام گرفتم. حس کردم همه اون خستگی که از صبح ساعت سه داشتم تحمل می‌کردم تا الان، دود شد و رفت هوا.

سرم رو توی موهایش کردم و با همه وجودم توی موهایش نفس کشیدم.

از خودم کمی جداش کردم و پیشونش رو بوسیدم.

با همون برخوردی که لبم به پیشونیش داشت، فهمیدم این بچه چه قدر تب داره.

کمی از خودم جداش کردم و همون طور که موهایش رو می‌زدم زیر گوشش، با همون لبخندی که مختص خود سلین بود، گفتم: «نفس بابا. همه دارایی بابا. عمر بابا. خوبی؟»

سلین تک سرفه‌ای که کرد و گفت: «سردمه بابا.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهی دور و بر خودم انداختم و پتو رو از توی بغل لهراسب کشیدم بیرون و دور سلین پیچیدم و گرفتمش توی بغلم و چونه رو روی سرش گذاشتم.

نگاهم به لهراسب افتاد که داشت بهم نگاه می‌کرد.

می‌خواستم حرف بزنم که سلین با بی‌حالی سرش رو از بغلم کمی کشید کنار و با همون چشم‌های نمودار به خاطر تبش، گفت: «بابا عمو لهراسب داداش خاله لیلیه؛ می‌دونی؟»

لبخندی زدم و بوسه ای گذاشتم روی سرش و گفتم: «آره عمرم؛ می‌دونم.»

- عین خاله لیلی می‌مونه. خیلی مهربونه. خیلی.

داشت حرف می‌زد که یه دفعه چشم‌هاش رو بست و خوابید.

چشم‌هام گرد شد و ترس کل تنم رو برداشت.

حس می‌کردم مغرم قفل شده. حس می‌کردم هیچ کدوم از اعضای بدنم کار نمی‌کنه.

نفسم برای یه لحظه رفت و دوباره برگشت.

حس می‌کردم که عرق سردی روی پیشونیم نشسته؛ ولی حتی نمی‌تونستم داد بزنم که سلین رو بیدار کنم.

سلین افتاد توی بغلم و همین، انگار خودش یه شوک بود تا توی اون وضعیت بیرون بیام و همین که می‌خواستم داد بزنم که یکی به دادم برسه، صدای لهراسب رو شنیدم که گفت: «نترس! تبش زیاد بود، مادر بهروز بهش یه دارو محلی داد و به خاطر همین خوابش برد.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

سرم رو سریع اوردم بالا و زل زدم توی چشم‌های لهراسب که سرش رو تگون داد.

نفس عمیقی کشیدم و سلین رو توی بغلم خوابوندم تا گردنش درد نگیره.

زل زدم به صورتش و تک به تک اعضای صورتش رو نگاه کردم.

نمی‌دونم چه حسی بود که تا چند ثانیه قبل از این که سلین رو توی بغلم بگیرم، حس می‌کردم همه داراییم رو ازم گرفتن و هر چیزی که داشتم و نداشتم رو اوردم تا بدم به نیلوفر و شهاب و در عوضش سلین رو ازشون بگیرم.

من توی زندگیم، قید همه چیز رو زدم؛ شادی، خنده، تفریح، مهر، محبت. همه رو از خودم روندم. با همه بد رفتار بود؛ ولی سلین فرق داشت. سلین رو هر چقدر از خودم روندم، بازم با همون صدایی که فقط یه پدر می‌فهمه چی داخلش قایم شده، صدام می‌زد: «بابایی.»

اگه سلین رو از خودم دور می‌کردم، برای انتقامی بود که نمی‌تونستم از نیلوفر بگیرم. به خاطر غیرتی که داشتم و خط خطی شد. به خاطر غروری که جلوی گس و ناگس خورد شد.

با انگشت اشاره ام، لپش رو آرام نوازش کردم.

اگه سلین رو ازم می‌گرفتن، دیگه نمی‌تونستم سر پا بشم.

درسته لیلی بود. درسته که لیلی، منتظر بود تا سلین رو برگردونم؛ ولی سلین نفس جفتمون بود و اگه می‌گرفتنش ازمون، دیگه جفتمون رمق هیچی رو نداشتم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- لیلی چه طوره؟

با صدای لهراسب، نگاهی رو از صورت سلین که حالا کمی داشت عرق می‌کرد، گرفتم و بهش نگاه کردم.

- خوبه.

نگاهی بهش انداختم.

عین همیشه، یه کت و شلوار مشکی، با زیریه مشکی تنش بود.

شبهاتی به لیلی نداشت؛ بیشتر شبیه مامانش و رضا بود.

دستاش رو بغل گرفت و پرسید: «چند وقته می‌دونی؟»

می‌دونستم چی رو می‌گه.

- یک ماهی هست که رضا همه چیز رو بهم گفته.

سرش رو تکون داد و گفت: «باید زودتر دست دخترت رو بگیری و از این جا بری!»

اون دوتا رو فرستادم دنبال نخود سیاه. با یکی از نوچه‌های بهروز رفتن لب مرز

تا مسیر رو ببین. فک کنم بیست دقیقه دیگه برگردن.»

این خون سردیش هم درست شبیه رضا بود.

اخم‌هام رو دادم توی هم و گفتم: «سلین رو می‌دم دست مسعود تا ببرتش پیش

لیلی؛ ولی من خودم باید بمونم، چون حسابم هنوز با نصیری پاک نشده.»

لهراسب نفس عمیقی گرفت و لبش رو تر کرد.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- ساتیار، تا چند دقیقه دیگه، بچه‌های نیروی انتظامی می رسن. کاری لازم باشه، بچه‌ها انجام می‌دن. تو نه پلیسی؛ نه حکمی داری. بمونی این جا بیشتر برات گرون تموم میشه؛ چون تو پات توی کثافت کاری‌های نصیری گیره؛ تو شریکشی. باید از این جا بری!

سرم رو بی تفاوت تکون دادم و همون طور که سلین توی بغلم بود، بلند شدم و از اون اتاق، اومدم بیرون.

با قدم‌های تند، طور حیاط رو طی کردم و تا رسیدم به دم در حیاط که مسعود سریع در رو باز کرد.

رفتم سمت ماشین مسعود و در صندلی شاگرد رو باز کردم و سلین رو روی صندلی خوابوندم.

همون طور که روش خم شده بودم، پتو رو کامل روش کشیدم و مطمئن شدم که جاش گرمه.

نگاهی به کل صورتش انداختم و همون طور که زل زده بودم به مژه‌ها و چشم‌های غرق خوابش، یه پلک زدم که یه قطره اشک افتاد روی لپش.

خم شدم و یه بوسه عمیق، روی پیشونیش گذاشتم و هر چی احساس و دلتنگی بود رو گذاشتم توی همون ب\*\*وسه.

سریع دستی زیر چشم‌هام کشیدم و زیر گوش سلین گفتم: «اگه برنگشتم، اینو خوب بدون که خیلی دوست دارم پرنسس بابا!»

از ماشین اومدم بیرون درش رو بستم و رفتم سمت ماشین خودم و داروهایی که از تهران گرفتم بودم و بطری آب رو برداشتم و رفتم سمت مسعود و وسایل‌ها

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

رو گرفتم طرفش و گفتم: «سلین بیدار شد، این‌ها رو بهش می‌دی. اگه هم تا تهران بیدار نشد، فقط هر چند دقیقه یه بار، نگاهش کن ببین حالش خوبه و یه تکونی بده بهش. نمی‌خواد بیدارش کنی.»

مسعود داروها رو گرفت و گفت: «چشم آقا.»

و همین که می‌خواست از کنارم رد بشه، مچ دستش رو گرفتم که با تعجب بهم نگاه کرد.

- تنها دارایم رو سپردم دستت. عین جونت ازش مراقبت می‌کنی تا برسه دست لیلی. فهمیدی؟

- خیالتون راحت آقا. بهم اعتماد داشته باشید.

- اگه اعتماد نداشتم که توی این اوضاع قاراشمیشی که آدم به بچش هم رحم نمی‌کنه، سلینم رو دست تو نمی‌دادم. برو!

و مچ دستش رو ول کردم.

برق توی چشم‌هاش رو وقتی هم چین حرفی رو بهش زدم، دیدم.

مسعود سوار ماشین شد و سریع ماشین رو انداخت توی جاده و با سرعت از اون خونه دور شد.

این قدر به ماشین مسعود نگاه کردم که دیگه هیچ اثری ازش باقی نموند.

نفس عمیقی گرفتم و برگشتم توی حیاط و در رو بستم.

از این جا به بعد، دیگه ساتیار قبلی زنده شده بود. همونی که جونش برایش مهم نبود و فقط به فکر انتقام بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

شهاب دست روی بد چیزی گذاشته بود برای تلافی کردن. پولم رو می خورد؛ به درک. هر چیزی رو که داشتم و نداشتم رو ازم می گرفت؛ به درک، ولی اومد و دست گذاشت روی لیلی و سلین؛ و این یعنی باید شهاب، از دنیایی که داشت توش عیش و نوش می کرد، خداحافظی می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم.

چند تا قدم برداشتم و رسیدم به دم در همون اتاقی که چند دقیقه پیش، با همون استرسی که کل وجودم رو گرفته بود برای دیدن سلین، واردش شده بودم. وقتی در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، نگاهم به لهراسب خورد که چشم‌هاش گرد شد و از فرط تعجب بلند شد.

- مگه من بهت نگفتم برو؟

یکی از ابرو هام رو دادم بالا و با همون اخمی که روی صورتم بود، با یه لحن خنثی گفتم: «مگه من گفتم باشه؟»

لهراسب با حرص دستی به صورتش کشید و دوتا دستاش رو گذاشت روی پهلویش که لبه‌های کتش افتاد روی دستش.

- ساتیار، این پرونده دست پلیسه. باید اون حلش کنه. موندن تو این جا کار ما رو سخت‌تر می‌کنه.

- خب؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لهراسب که معلوم بود کلافه شده، اخمی بین دوتا ابروهاش نشست و گفت: «خب یعنی چی؟ ساتیار دارم بهت می‌گم این یه ماموریتیه و تو باید هر چه زودتر از این جا بری!»

سرم رو تکون دادم و همون طور که می‌رفتم گوشه اتاق تا کنار بخاری گازی زوار در رفته مشکی که اتاق رو حسابی گرم کرده بود، بشینم، گفتم: «لهراسب، من برام مهم نیست چی میشه. فقط این برام مهمه که شهاب رو با دست‌های خودم به درک واصل کنم.»

کنار بخاری که نشستم و گرمای بخاری به صورتم خورد، فهمیدم همه تنم یخ کرده بود؛ ولی متوجه نبودم، چون تنها چیزی که امشب نمی‌دیدم خودم بود. انگار تازه مغزم داشت به کل تنم می‌گفتن که یه چیزی هست به اسم سرما و بدنم تازه داشت این رو می‌فهمید.

دستم رو گرفتم جلوی گرمای بخاری و نشستم کنارش.

وقتی کمی بخار گرمای آتیش به دستم خورد و خون توی دست‌هام جریان پیدا کرد، دستم رو عقب کشیدم و جعبه سیاه رنگ سیگارم و فندکم رو از جیبم در آوردم و یه نخ رو برداشتم و گذاشتمش بین لب‌هام و با فندک طلائییم، روشن کردم و بعد از یه پک عمیق که زدم، زل زدم توی چشم‌های لهراسب و ادامه دادم: «این بی شرف بیوفته دست قانون خیلی زجر نمی‌کشه. تهش قاضی رو می‌خره. اون جوری که من می‌خوام این زجرکش نمی‌شه.»

یه پک دیگه به سیگارم زدم و همون طور که دودش رو می‌دادم بیرون، گفتم: «توی این هفت سال هر بلایی خواست سرم آورد؛ هر بلایی، ولی سلین و

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لیلی نقطه ضعف‌های من بودن. نباید دست می‌ذاشت روی اون‌ها. بهش گفته بودم که اگه بخواد لیلی رو اذیت کنه، زندگی رو واسش حروم می‌کنم؛ ولی گوش نکرد. گفته بودم نصف کارخونه رو می‌دم؛ هر غطی می‌خوای داخلش بکن؛ ولی کاری به سلین نداشته باش! نزدیک بود رابطه ام با لیلی بهم بخوره؛ ولی گفتم به درک. مهم اینه جفتشون سالم می‌مونن؛ ولی این بی شرف نداشت.»

پک آخرم به سیگارم زدم و نگاهی دور و بر خودم انداختم و یه زیر سیگاری شیشه ای که از چرک زیاد، رنگش به سیاهی می‌زد رو کنار بخاری دیدم. ته سیگارم رو له کردم داخلش که صدای مشکوک لهراسب به گوشم خورد.

- دوتا سوال دارم. یک؛ این کثافت چه بلایی سر لیلی من آورده؟ دو؛ تو و لیلی مگه رابطه دارید؟

سرم رو برگردوندم و زل زدم توی چشم‌های لهراسب که الان کمی غیرت برادرانه توی نگاهش بود. شایدم هم غیرت نبود؛ یه جور حسادت بود.

اخم غلیظی روی صورتش نشسته بود و به خاطر عصبانیتش رگ گردنش متورم شده بود و پوست صورتش به قرمزی می‌زد.

صدام رو صاف کردم و زل زدم توی چشم‌هاش و تمام اتفاقاتی که برای لیلی افتاده بود رو براش تعریف کردم.

با هر کلمه که می‌گفتم ریتم نفس‌هاش تندتر می‌شد و دندون‌هاش رو بیشتر به هم فشار می‌داد.

- حالا جواب سوال دومت. .

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با دادی که زد و مستی که توی دیوار کوبید، حرفم نصفه و نیمه موند و فقط به حرکت لهراسب نگاه می‌کردم.

می‌دونستم حالش بده. می‌دونستم همه کار کرده که لیلی این رو نفهمه؛ ولی فهمیده و توی اون لحظه حس کسی رو داشت که تمام زحمت‌هاش بر باد فنا رفته؛ ولی کاری از دستم بر نمی‌اومد.

سرش رو گذاشته بود روی مستی که به دیوار زده بود و تند تند نفس می‌کشید. شدت نفس‌هاش این قدر تند بود که شونه‌هاش، با هر نفسی که می‌کشید، بالا و پایین می‌شد.

کمی که گذشت، سرش رو از روی دستش برداشت و زل زد به سقف و با صدای بلند گفت: «لعنتی چه غلطی کردم که این جوری داری تقاص می‌گیری؟ بابامو ازم گرفتی بس نبود؟ الان نوبت لیلیه؟ الان نوبت همه وجودمه؟»

چشم‌هاش رو محکم به هم فشار داد و سرش رو آورد پایین و دستش رو از پایین صورتش محکم کشید بالا و دوتا دست‌هاش رو پشت گردنش قفل کرد و شروع کرد توی اتاق راه رفتن.

چیزی نمی‌گفتم؛ یعنی در واقع چیزی نداشتم که بگم. لهراسب در هر حالتی به خاطر کثافت کاری‌هایی که کرده بودم به خاطر انتقام از شهاب و دخترش، از من بدش می‌اومد؛ پس هیچی نمی‌تونستم بهش بگم.

نفس عمیقی کشید و وسط اتاق ایستاد و با حرص گفت: «سوال دوم؟»

اخم‌های رو دادم توی هم و از کنار بخاری بلند شدم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

انگشت اشاره ام رو گرفتم طرفش و با تحکم گفتم: «دفعه اول و آخرت باشه که دستوری با من حرف می‌زنی؛ فهمیدی؟!»

دست‌هاش رو بغل کرد و با یه پوزخند گفت: «مثل این که یادت رفته که این پرونده دست کیه؟ ببین بچه خوشگل، من از همه کثافت کاری‌ها خبر دارم و انداختنت توی زندان برام هیچ کاری نداره.»

خنده بلند و عصبی کردم و همون طور که کنترلش می‌کردم، گفتم: «ببین، مثل این که تو یادت رفته. درسته که غلط زیادی کردم؛ ولی راحت می‌تونم این پرونده کوفتی رو بخرم؛ طوری که حتی یک روز هم توی بازداشتگاه نباشم.»

لهراسب که معلوم بود از حرف‌های من خیلی خوشش نیومده، پوفی کرد و با حرص گفت: «اگه من لهراسب شرقی، پسر محمد شرقیم، نمی‌ذارم یه آب خوش از گлот پایین بره!»

پوزخندی زدم و گفتم: «هفت ساله کسی نمی‌خواد که آب خوش از گلوی من پایین بره؛ ولی رفته. خیلی هم آبش گوارا و خنک بود؛ جات خالی.»

لهراسب همین که اومد جواب من رو بده، در اتاق باز شد و همون پسر هفده، هجده ساله، که حالا فهمیده بودم اسمش بنیامینه، اومد داخل و با دست پاچگی گفت: «آقا، اومدن.»

لهراسب همون طور که اخم‌هاش توی هم بود و زل زده بود توی چشم‌های من و هر لحظه دلش می‌خواست خفم کنه، خطاب به بنیامین گفت: «باشه.»

و آروم‌تر، خطاب به من ادامه داد: «حساب من و تو باشه بعدا.»

پوزخندی زدم و گفتم: «بی‌صبرانه منتظرم.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهم رو ازش گرفتم و از کنارش گذشتم که صداش بلند شد.

- کجا؟

بدون از این که بایستم یا برگردم سمتش، گفتم: «فضولیش به تو نیومده.»

از اتاق اومدم بیرون و همین که پام رو گذاشتم بیرون، شهاب و نیلوفر رو توی حیاط دیدم که با بهروز داشتن حرف می‌زدن.

پشتشون به من بود و من رو نمی‌دیدن؛ ولی من قیافه نحس جفتشون می‌دیدم. قیافه کسایی که نداشتن توی این هفت سال، یه روز خوش ببینم. تا اومدم خوش باشم، همه زورشون رو زدن که نذارن؛ ولی این دفعه فرق داشت. این دفعه یا من شهاب رو می‌کشتم و ملتی رو راحت می‌کردم؛ یا شهاب من رو می‌کشت و این زندگی پر از لجن و کثافت من که سلین و لیلی درست مثل نیلوفر وسط مرداب، داخلش دیده می‌شدن، تموم می‌شد.

کفش‌هام رو پوشیم و توی چهارچوب در ایستادم و دست‌هام رو بغل کردم.

- گفته بودم سمت سلین و لیلی بچرخ؛ یا بخوای ازم دورشون کنی، بد می‌بینی.

حرف زدنش قطع شد؛ ولی برنگشت.

نیلوفر سریع برگشت و با دیدن من دستش رو گذاشت جلوی دهنش و چشم‌هاش از تعجب گرد شد.

ضربان قلبم رفته بود بالا و و توی اون سوز سرمایی که به پوستم می‌خورد، من داشتم عرق می‌کردم. می‌فهمیدم دمای بدنم به خاطر حرصی که دارم می‌خورم،



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

داره می ره بالا؛ ولی برام اهمیت نداشت. می‌دونستم اگه عصبانی بشم، امکان داره کاری رو بکنم که بعدش خیلی پشیمونی میاره؛ ولی بازم مهم نبود.

نفس‌هام دیگه به شمارش افتاده و بود و هیچ توجهی به بخار که از دهنم، به خاطر سوز سرما بیرون می‌اومد نداشتم.

- چی شد خانم نصیری؟ انتظار نداشتی منو این جا ببینی؟

صدام کمی رفت بالاتر و همون طور که گره دست‌هام رو باز می‌کردم، ادامه دادم: «انتظار نداشتی بیام دنبال دخترم؟ انتظار داشتی سلین رو به تو بسپارم؛ به تویی که لیاقت مادر بودن رو نداری؟»

یه دفعه نیلوفر دستش رو از روی دهنش برداشت و با عصبانیت اخم‌هاش رو داد توی هم و گفت: «من مادر سلینم. یعنی چی لیاقت ندارم؛ لابد اون دختره عوضی لیاقت دختر من رو داره.»

خیلی داشتم خودم رو کنترل می‌کردم که عصبانیتم کار دستم نده؛ ولی نیلوفر دست گذاشت رو لیلی. کسی که من رو با همه کارایی که کرده بودم، قبول داشت. کسی که توی هیچ شرایطی ولم نکرد.

نفس رو محکم دادم بیرون و با قدم‌های بلند از چهارچوب در فاصله گرفتم و همون طور که می‌رفتم سمتش، داد زدم: «حرف دهنتم رو بفهم بی شرف! تو اول باید دهنتم رو تمیز کنی بعد اسم لیلی رو به زبون بیاری.»

و همین که داشتم بهش می‌رسیدم که یکی بکوبونم توی دهنش، جیغی کشید و رفت پیش باباش و بازوی منم از پشت، محکم گرفته شد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

برگشتم و دیدم لهراسب دستم رو محکم گرفته و با غضب داره به نیلوفر نگاه می‌کنه.

می‌دونستم به خاطر ماموریتشه که هیچی بهش نگفت و خودش رو با هر زوری که بود، کنترل کرد.

برگشتم سمت نیلوفر و گفتم: «لیلی لیاقت این رو داره که مادر سلین باشه؛ می‌دونی چرا، چون لیلی اگه سلین تب کنه، تا صبح بالای سر سرم سلین می‌شینه، حتی اگه خودش توی تب بسوزه. لیلی، سلین رو از زیر سرم بیمارستان، با اون وضع نمی‌دزده.»

نیلوفر همون طور که کنار باباش ایستاده بود، با اخم و صدای بلند گفت: «تو من رو مجبور به این کار کردی. نداشتی دخترم رو ببینم.»

پوزخندی زدم و گفتم: «یعنی باور کنم دلت برای سلین تنگ شده؛ یا بابای عزیزتر از جانت بهت گفته اگه سلین رو پیشش داشته باشی، هر چیزی که به نام سلینه به نام تو میشه.»

نیلوفر نفس نفس می‌زد و هیچی نمی‌گفت. انگار مهر سکوت رو زده بودم روی دهن نجسش.

نگاهی به شهاب انداختم و اون هم نگاه خنثی‌ای بهم انداخت و گفت: «اومدی این جا چی کار کنی؟ دخترت رو بببری؟ نمی‌دونی کل این شهر آدم‌های منن؟ نمی‌دونی توی بچه ژینگول، جونت به یه اشاره از ابروی من بنده؟»

بازوم رو محکم از دست لهراسب کشیدم بیرون و با پوزخند گفتم: «مطمئنی؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

کنایه ای که توی صدام رو فهمید؛ ولی به روز خودش نیورد. زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که بخواد خورد شدنش رو جلو کسی نشون بده.

سرش رو چرخوند سمت بهروز و همین که می‌خواست به بهروز اشاره کنه، کلمت رو از کمرم بیرون اوردم و و جلوی پیشونیش گرفتم.

- یعنی این قدر پیر شدی که می‌خوای به نوچه‌ها تکیه بگی تا بیان کار من رو یکسره کنن؟

شهاب خنده نفرت انگیز بلندی زد و گفت: «همیشه از این تکیه‌ها خوشم میاد؛ درست به جا لحاظ می‌کنی.»

و با لحن جدی‌تری ادامه داد: «راست می‌گی. چرا خودم کارت رو یک سره نکنم؟»

سری تگون دادم که شهاب هم اسلحه اش رو آورد بیرون و به نیلوفر گفت: «دخترم، تو برو پیش دخترت.»

پوزخندی زدم که جفتشون با تعجب بهم نگاه کردن.

نیلوفر نگاهی به باباش انداخت و با قدم‌های بلند رفت سمت اتاق و بعد از چند ثانیه نیلوفر داد زد: «بابا، سلین.»

شهاب دیگه اون نگاه خنثی رو نداشت. نگاهش شده بود مثل یه ببر گرسنه ای که داره به طعمه اش نگاه می‌کنه، بهم نگاه می‌کرد.

از عصبانیت توی نگاهش، معلوم بود که داره از اون پیروزی که توی چشم‌هام می‌بینه، خفه می‌شه.

- یک هیچ به نفع من آقای نصیری.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- ماشه کلتش رو کشید و گفت: «امشب برای آخرین بار بوده که سلین رو دیدی.»
- می‌دونم؛ حسابی هم باهاش خداحافظی کردم.
  - سرش رو تکون داد و چشم‌هاش رو باریک کرد.
  - فکر نمی‌کردم که این قدر نمک به حروم باشی.
- پوزخندی زدم و گفتم: «میشه بگی چه نمکی بهم دادی که الان حرومش کردم، به جز زجر و عذاب؟»
- عرضه نداشتی زندگیت رو جمع و جور کنی؛ و گرنه الان خودت یه نصیری توی کل خاور میانه بود که اسمت می‌اومد کل تنشون می‌لرزید.
  - من هیچ وقت قصد نداشتم آدم کثافتی مثل تو باشم. من ساتیارم، ساتیار شایگان؛ همون که وقتی اسمش میاد تن دختر تو می‌لرزه؛ همین برای من بسه. عرضه هم دختر تو نداشت که زندگیمون رو بسازه. کم قدم برداشتم و اون پا پس کشید؟ کم پشتم رو خالی کرد؟ شهاب یه چیزی بگو توی این عقل بی منطق من و تو بکنجه!
- انگشت اشاره اش رو برد داخل گردی اسلحه و همین که می‌خواست فشار بده، یه تیر رونه کردم توی کتف دستش که اسلحه داشت و با یه دادی، اسلحه از دستش افتاد و زمین خورد.
- اسلحه رو گرفتم روی سرش و همون طور که از شدت عصبانیت، دونه‌های ریز و درشت عرقی رو صورتم لیز می‌خورد می‌اومد پایین و با اون سوز سرما، یه خنکی رو روی پوستم گذاشته بودن؛ ولی آتیش من، با اون خنکی آروم نمی‌شد، گفتم: «گفته بودم سمت لیلی و سلین نچرخ.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

صدای جیغ نیلوفر رو شنیدم که گفت: «بابا.»

بعد از چند ثانیه، نیلوفر اومد کنار باباش نشست و با گریه نگاهی به دست شهاب که روی جای گلوله بود و خون از بین انگشت‌هاش می‌زد بیرون، انداخت.

یه دفعه نیلوفر با چشم‌های اشکی که نفرت توی موج می‌زد، نگاهی به من انداخت و در کسری از ثانیه، اسلحه شهاب که روی زمین افتاده بود رو برداشت و با دست‌های لرزون، طرف من گرفت.

دوتا دست‌هاش رو گذاشته بود روی کلت؛ ولی باز هم می‌لرزید.

اشک توی چشم‌های آبیش جمع شده بود و بدون از این که جلوشون رو بگیره، سرازیر می‌شدن.

جفتمون اسلحه‌ها رو رو به روی هم دیگه گرفته بودیم و زل زده بودیم توی چشم‌های هم دیگه.

هر چقدر بیشتر به چشم‌هاش نگاه می‌کردم، بیشتر حالم بد می‌شد و نفرت کل وجودم رو می‌گرفت. همش یاد نامردیش می‌افتادم. مدام نبودش برای سلین، می‌اومد جلوی چشمم و نمی‌تونستم بی خیال بشم.

لب‌هاش از سرما و استرس می‌لرزید و بخار از دهنش می‌اومد بیرون.

با همون حال، جیغ زد: «چرا می‌خواستی بابام رو ازم بگیري؟»

با همون اخمی که روی صورتم بود، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «چون می‌خواست سلینم رو ازم بگیره.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

چشم‌هاش رو برای یه لحظه بست و با جیغ گفت: «اون به خاطر من این کار رو کرد؛ چون می‌خواستم برای بچه‌ام مادری کنم.»

چشم‌هاش رو باز کرد و با نفرتی که توی همون تاریکی هم می‌شد تشخیص داد، گفت: «ولی تو این رو ندیدی. تو فقط اون زنیکه رو دیدی.»

یه دفعه ضربان قلبم و نفس‌هام رفت بالا و بدون از این که ولوم صدام دست خودم باشه، با داد گفتم: «نیلوفر، مراقب باش چی از توی اون آشغال دونی در میاد و گرنه گلش می‌گیرم.»

- زندگیمون رو تو خراب کردی. تو می‌تونستی نادیده بگیری. تو می‌تونستی ببخشی؛ ولی نبخشیدی.

پوزخندی زدم و همون طور که کل بدنم داشت گر می‌گرفت از یادآوری گذشته، گفتم: «از چی گذشت می‌کردم؟ از نارو زدنت؟ از نامردی‌هات؟ نیلوفر، تو یه اشتباه و دوتا اشتباه نداشتی؛ تو هزار تا اشتباه داشتی که اگه چشمم رو روی هر کدومشون می‌بستم، اون یکی چشمم رو باز می‌کرد. بعدم، با همه این‌ها تو داد خواست طلاق دادی. تو منو و سلین برات مهم نبودیم. تو زندگی مون برات مهم نبود.»

حالم داشت بد می‌شد و تک به تک خاطرات از جلوی چشم‌هام داشت رد می‌شد و فقط یه نفر توی سرم فریاد می‌زد: «ماشه رو فشار بده! نذار این فرصت از دست بره! این درست همون فرصتیه که می‌تونن انتقام کل زجرهای که کشیدی رو از نیلوفر بگیری.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی ماشه که شهاب بلند شد و همین که می خواست اسلحه رو از من بگیره، صدای آژیر پلیس، هممون رو از اون جو در آورد و همه توجه‌ها رفت سمت صدا.

همین که می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و کار نیلوفر رو بسازم، شهاب در کسری از ثانیه اسلحه رو از دست دخترش کشید و بدون معطلی، یه گلوله رو شلیک کرد سمت قلبم که اسلحه از دستم افتاد؛ چون اسلحه توی دست چپم بود. دست راستم رو گرفتم به کتفم که خون از کل پنجه‌هام بیرون زد.

سرم رو چرخوندم سمتش و با تنفر بهش نگاه کردم که گفت: «امشب، از این جا زنده بیرون نمی‌ری.»

و بدون کوچک‌ترین مکثی، یه شلیک سمت راست دستم کرد که باعث شده چشم‌هام رو محکم ببندم و از درد زیاد زیادی که کل وجودم رو گرفته بود، داد نزنم.

جلوی چشم‌هام سیاهی می‌رفت و دیگه نمی‌تونستم هیچ کاری کنم.

دیگه نتونستم سر پا بایستم و با دوتا زانو هام افتادم روی زمین و دندون‌هام از سرمای زیاد بهم می‌خورد؛ ولی اجازه نمی‌دادم که داد بزنم، چون می‌دونستم شهاب، خاری من رو می‌خواد.

نگاهم رو زمین بود که جفت کفش‌هاش رو دیدم که رو به روم ایستاد.

دندون‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دادم که داد نزنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سرم رو آروم گرفتم بالا و دیدم اسلحه رو گرفته روی سرم و با حالت پیروزی داره نگاه می‌کنه.

- توی هیچی شباهت نداشتیم؛ الا این که جفتمون جونمون واسه دخترامون در میره. آدمی که روی دختر من اسلحه می‌کشه، فقط باید به درک واصل بشه.

و همین که می‌خواست ماشه رو بکشه، یکی یه مشت زیر دستش زد و بعدش سیاهی مطلق بود.

لیلی:

پتو رو روی سلین مرتب کردم و آروم خم شدم و پیشونیش رو یه بوسه ریزی زدم.

ازش جدا شدم و نگاهی به کل صورتش انداختم.

هنوز صورتش رو که می‌دیدم، یه اثری از مریضی توش بود؛ ولی بهتر از دو روز قبل شده بود.

از کنار تختش بلند شدم و حرکت کردم سمت در اتاق.

توی چهارچوب در ایستادم و نگاهی به سلین انداختم و چراغ رو خاموش کردم.

در اتاق رو نیمه باز گذاشتم و حرکت کردم سمت راه پله‌ها و پایین اومدم.

دم در ورودی سالن ایستادم و پالتوی مشکی رنگم رو پوشیدم و نگاهی به خودم توی آینه قدی دم در انداختم.

یه مانتو سبز یشمی رنگ تنم بود با یه شلوار و شال مشکی.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

سه روز بود که همین لباس‌ها تنم بود و حال و حوصله عوض کردنشون رو نداشتم.

دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت.

زیر چشم‌هام از گریه زیاد گود افتاده بود. حالم بد بود. کل بدنم انگار جونی داخلشون نبود.

صورت‌م رو هر کسی می‌دید، می‌گفت: «حتما مریض شدی.»

آره مریض شده بودم. ساتیار روی تخت بیمارستان بود و این، من رو مریض نمی‌کرد؛ من رو تا لب مرز جنون می‌برد.

ساتیاری که قول داد بهم که سلین رو سالم برام برگردونه؛ ولی خودش سالم برگشت.

پلکی زدم و یه قطره اشک، افتاد روی گونه‌هام.

نگاهم رو از آینه گرفتم و در ورودی رو باز کردم که همین که می‌خواستم بروم بیرون، خاله بانو صدام کردم.

همون طور که توی چهارچوب در ایستاده بودم، گفتم: «جانم.»

خاله بانو با یه قیافه داغون‌تر از خودم اومد رو به روم ایستاد و گفت: «حال آقا چگونه دخترم؟»

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم جلوی بغضم رو بگیرم.

- عین قبله تغییری نکرده. توی کماست.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

و می‌دونستم اگه بیشتر بخوام کشش بدم، نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و می‌زنم زیر گریه. برای همین زود خدافظی کردم و از خونه خارج شدم و در رو بستم.

\*\*\*

رو به روی شیشه اتاق آی سی یو ایستاده بودم و به ساتیار نگاه می‌کردم؛ به همون ساتیاری که یه دارو به زور می‌خورد؛ ولی الان هزارتا دم و دستگاہ و سرم روش وصل بود و هر ثانیه، یه مشتم آمپول توی اون سرم‌ها می‌ریختن.

دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و همون طور که زل زده بودم به چشم‌های بسته ساتیار، بی صدا، اشک‌هام ریخت رو گونه‌هام.

نفس عمیقی گرفتم و بدون از این که توجه کنم کجام، آرام شروع کردم از پشت شیشه، با ساتیار حرف زدن: «ساتیار، این رسمش نیست‌ها. تو قول دادی سلین رو برگردونی؛ سر قولت هم موندی، ولی خودت چی؟ چرا خودت رو برام برگردوندی؟ من چه جوری جواب سلین رو بدم؟ الان دو هفته است که از من می‌پرسه باباییم کو؟ بگم کجاست؟ ساتیار، دو هفته است نداشتی چشم‌هات رو ببینم. دو هفته است که سلین رو بغل نگرفتی. دو هفته است که به سلین نگفتی پرنسس بابا. ساتیار من به درک. دوست داشتن من فدای سر تو و سلین. به خاطر سلین چشم‌هات رو باز کن!»

دستم رو گذاشتم روی شیشه و پیشونیم رو تکیه دادم بهش و چشم‌هام رو بستم و از ته دل، بی صدا، گریه کردم.

آروم نمی‌شدم. هرچی گریه می‌کردم، انگار نه انگار.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

خونه که بودم، می‌گفتم: «برم پیش ساتیار، بهتر می‌شدم.» می‌اومدم این جا،  
حالم این جوری می‌شد.

- لیلی.

سرم رو از روی دستم بلند کردم و برگشتم سمت لهراسب.  
دست راستش با اسلینگ آبی رنگ، توی گردنش بود و یه چسپ زخم روی بخیه  
روی پیشونیش بود.

- بله.

لبخند کجی زد و کمی اومد جلوتر و با دست چپش اشک‌های زیر چشمم رو پاک  
کرد و گفت: «قبلاها می‌گفتی جانم.»

هیچی نگفتم و زل زدم بهش که خودش ادامه داد: «جانم به کنار. قبلاها دو  
هفته قهر نمی‌کردی. ته قهرامون می‌رسید به نیم ساعت؛ بعدش دیگه آشتی  
می‌کردیم.»

با حرفی که زد، بغض توی گلویم که به زور جلوش رو گرفته بودم، بالا اومد و  
بازم مسرانه زور خودم رو زدم که سرکوبش کنم؛ ولی لامصب خودش رو با نم  
اشکی که توی چشمم نشست، نشون داد.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم باهاش بره پایین و بتونم حرف بزنم.  
نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره زل زدم به تن بی جون ساتیار که روی تخت افتاده  
بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- قبلاها توهم بلد نبودى چیزی رو از من قايم کنی؛ ولی الان، شش سال همه چیز رو ازم قايم کردی، بدون از این که بفهمی چی کشیدم. بدون از این که بفهمی چه بلایی سرم اومد وقتی سر بابام رو دیدم. بیشتر دل نگرانی من برای این بود که تو نبینی. نفهمیدم که تو همه چیز رو می‌دونی و من غریبه ام برای تو و مامان و دایی.

لهراسب هیچی نمی‌گفت؛ فقط بدون هیچ اعتراضی فقط گوش می‌داد؛ انگار دایی سنش کم‌تر شده بود.

- کی گفته تو غریبه ای جون لهراسب؟ تو همه نفس من و دایی و مامانی. اگه نگفتیم به خاطر خودت بود. به خاطر قسم‌هایی بود که بابا بهمون داده بود. اون می‌ترسید؛ می‌ترسید از این که این چیزها رو بفهمی و بهم بریزی. بابا دلش نمی‌اومد تو رو درگیر این چیزا کنه، برای همینم بود که دایی و مامان چیزی بهت نگفتن.

با حرفی که زد، انگار آتیشی که توی وجودم، کم کم داشت خاموش می‌شد و بغضی که کمی تونسته بودم جلوش رو بگیرم، دوباره جون گرفت.  
سرم رو سریع برگردوندم سمتش و با ناراحتی زل زدم بهش.

با بغضی که با حرص مخلوط شده بود، گفتم: «اون‌ها نگفتن؛ توهم نمی‌تونستی بگی؟ از دانیال می‌پرسیدم خبری از لهراسب داری؟ می‌گفت خوبه. نگران نباش! دلم شور می‌زد که الان که لندن، حالت چگونه؟ چی کار می‌کنی؟ کسی هست که به درد و دل‌هات گوش بده؟ کسی هست که غم خوارت بشه؟ کسی هست که پناهت باشه؟ زمانی که من داشتم توی این فکرها جون می‌دادم، تو توی تهران بودی؛ ولی من نمی‌دونستم.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- اگه می‌دونستی چی کار می‌کردی عزیزم؟ کاری از دست بر نمی‌اومد؛ تازه بیش‌تر نگران‌تر می‌شدی.

با این حرفی که لهراسب زد، یه لحظه کل دهنم خشک شد و چشم‌هام گرد شد و اخمی بین دوتا ابرو هام نشست.

- یعنی چی، چی کار می‌تونستم بکنم؟ لهراسب من داشتم جون می‌دادم وقتی نبودی. من داشتم. .

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بغضم اومد بالا و همون طور که توی چشم‌های مشکی رنگ لهراسب زل زده بود، حرفم رو قطع کردم و چونه ام شروع به لرزید کرد. اشک از توی چشم‌هام قِل خورد و روی گونه ام افتاد.

لهراسب دست آزادش رو انداخت دور شونه ام و من رو توی ب\*\*غلش کشید. سرم رو به سینه لهراسب فشار دادم و صدای گریه ام رو توی سینه اش خفه کردم.

- آروم باش عزیز لهراسب! آروم باش خواهی! قبول؛ من اشتباه کردم، فقط تو آروم باش! اصلا من غلط کردم. گریه نکن!

با حرف‌های لهراسب به جای این که کمی آروم‌تر بشم، حالم بدتر شد.

همیشه همین جوریه. توی یه شرایطی که حالت بده و بغض توی گلوت نشسته، به جای این که حرف‌ها و قربون صدقه‌های اطرافیان آروم‌ت کنه، بیش‌تر حالت رو بهم می‌ریزه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

می‌دونستم دردم چیه. درد من حرف نزدن لهراسب نبود؛ یعنی بود، ولی نه تا این حدی که بخوام دو هفته با کسی که نصف جونم بود، قهر کنم.

درد من ساتیار بود؛ ساتیاری که دقیقا توی همون شهری تیر خورده بود که بابا داخلش کشته شده بود. با گلوله کسی به این روز افتاده بود که قاتل بابام بود.

با یادآوری این که اون شهاب بی همه چیز، هر کسی رو که دوست داشتم و می‌خواست ازم بگیره و تا الانشم، عزیزترین آدم زندگیم رو، یعنی بابام، ازم گرفته بود. بعدشم که می‌خواست ساتیار رو ازم بگیره، به زور جلوی گریه کردنم رو گرفتم و سرم رو کمی از سینه لهراسب جدا کردم که لهراسب با لبخند نگاهم کرد.

با نفس نفس ریزی، گفتم: «له. . . راسب.»

- جانم؟

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم جلوی بغض و گریه ام رو بگیرم تا دهنم نلرزه و بتونم حرف بزنم.

کمی که آروم‌تر شدم، گفتم: «شهاب نصیری رو گرفتی؟»

لهراسب خنده از لبش پر زد و اخم‌هاش توی هم رفت.

- آره.

- لهراسب، می‌خوام ببینمش.

لهراسب با همون حالت؛ ولی با اخم غلیظ‌تر گفت: «چرا؟»

- می‌خوام با کسی که شش سال پیش یه عزیز ازم گرفت و حالا...

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

از بغل لهراسب اومدم بیرون و لهراسب هم دستش رو از روی شونه هام عقب کشید.

دستم رو گذاشتم روی شیشه اتاقی که ساتیار توش خوابیده بود و با بغضی که الان دو هفته بود شده بود مهمون گلوم و جلوش رو هم تا سی چهل ثانیه می‌تونستم بگیرم و بعدش بالا می‌اومد و هزارتا تیکه می‌شد، ادامه دادم: «هم دوباره می‌خواسته ازم یه عزیز بگیره، حرف بزنم. بگم مگه چه هیزم تری بهت فروختم که این جویری زجرم دادی با کسایی جونم به جانشون بسته است. با کسایی که اگه از کنارم برن، نمی‌میرم؛ ولی دیگه لیلی قبلی هم نمیشم.»

سرم رو برگردونم سمت لهراسب و دیدم با نیم چه اخمی داره بهم نگاه می‌کنه.  
- لهراسب خسته‌ام. به همون خدایی که می‌پرستی خسته‌ام. اگه ساتیار رو هم ازم بگیره دیگه من خدایی نمی‌شناسم.

و بعد از این که حرفم تموم شد، دوباره همون آش و همون کاسه بود؛ گریه.

لهراسب سری تکون داد و منو دوباره کشوند توی بغلش و زیر گوشم گفت: «نمی‌گیره. خدایی که من می‌شناسم، عشق کسی رو ازش نمی‌گیره. شاید امتحانش کنه با عشقش. شاید عیارش رو بسنجه. شاید از هزارتا راه، این قدر سنگ جلوی پاهات بندازه که خسته بشی؛ ولی سنگدل نیست که بخواد عشق کسی رو ازش بگیره. خدا تو رو می‌بینه عمر لهراسب. حس قشنگت به ساتیار رو می‌فهمه؛ پس مطمئن باش ازت نمی‌گیرتش.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همیشه وقتی لهراسب از خدا برام حرف می‌زد، آروم می‌شدم. اعتماد می‌کردم. باور می‌کردم؛ ولی این بار آروم نشده. انگار یکی توی کل سرم فریاد زد: «این دفعه عین دفعه‌های قبلی نیست.»

\*\*\*

لهراسب، فویل دور ساندویچ رو باز کرد و رو به روم گرفت.

- بیا این رو بخور! دو هفته هست هیچ چیز درست و حسابی نخوردی.

لبخند کم جونی زدم و ساندویچ رو ازش گرفتم و یه گاز، سرش زدم.

همون طور که داشتم مزه سوسیس و خیارشور و گوجه رو مزه مزه می‌کردم، پرسیدم: «دیروز که داشتی با گوشی حرف می‌زدی، صداتو شنیدم. فهمیدم که نیلوفر فرار کرده.»

لهراسب کمی اخم‌هاش رفت توی هم و نگاهش رو داد به رو به روش و گفت: «آره. توی اون بلوشوی دو هفته پیش، فرار کرد. هر جا هم می‌گردیم دنبالش نیست. یکی از بچه‌های پرونده می‌گه شاید از کشور خارج شده باشه؛ ولی من مطمئنم توی یکی از سوراخایی که باباش مخفی کرده. شهاب خیلی محافظه‌کار بود؛ خیلی. با این که از کلی از چیزهاش خبر داشتم؛ ولی بازم یه سری چیزها رو فقط به دخترش می‌گفت.»

- لهراسب، من نگران سلینم. نکنه دوباره. .

لهراسب سرش رو برگردوندم سمتم و حرفم رو قطع کرد.

- نگران نباش! نمی‌ذارم یه تار مو از سلین کم بشه.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

و چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و سرش رو تگون داد. همیشه این حرکت لهراسب، یعنی نگران چیزی نباش و خیالم راحت باشه.

لبخندی زدم و یه گاز دیگه به ساندویچم زدم که گوشی لهراسب زنگ خورد.

گوشش رو در آورد و نگاهی بهش انداخت و رو کرد به من و گفت: «تو غذات رو بخور! منم الان بر می‌گردم.»

سرم رو تگون دادم.

لهراسب از روی نیکمت قهوه ای رنگ چوبی توی حیاط بیمارستان بلند شد و ازم دور شد.

لهراسب که رفت، ساندویچ رو توی فویل پیچوندم و کنار خودم گذاشتمش.

همین دوتا گاز رو هم به زور زدم که لهراسب ناراحت نشه. میلم به غذا نمی‌رفت. فقط دلم می‌خواست زل بزمنم به رو به روم و تک به تک خاطراتم که با ساتیار بود رو یاد خودم بیارم و مرورشون کنم.

از همون روز اول تا روز آخر. از همون ساعتی که با هم کلکل می‌کردیم تا همون ساعتی که با لبخند بهم گفت: «چشم؛ سلین رو بر می‌گردونم.»

دلم می‌خواست برگردم به همون ساعتی که توی بیمارستان بودیم و هیچ وقت نمی‌داشتم اون سرم لعنتی رو بهم بزمن که این همه بدبختی رو تحمل کنم.

دلم آرامش می‌خواست. دلم آغوش ساتیار رو می‌خواست؛ همون بغلی که توی اوج حال بدیم، حالم رو خوب می‌کرد.

- لیلی.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با صدای بهار، دست از زل زدن به به بوته سبز رنگ جلوم رو برداشتم و بینیم رو کشیدم بالا و دستم رو سرسری به صورتم کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم. آب دهنم رو قورت دادم تا کمی جلوی بغضم رو بگیرم و تا حدی هم موفق بودم. بهار کنارم نشست.

برگشتم سمتش و نگاهی بهش انداختم.

حالش داغون بود و همون داغونی حالش، توی چشم‌هاش معلوم بود.

همون طور که چونه اش می‌لرزید، دستی زیر چشم‌هام کشید و با بغض گفت: «دردت به جونم، بهوش میاد!»

انگار همین یه کلمه بهار کافی بود که بغضی که جلوش رو گرفته بودم، کم کم بیاد بالا و همون طور که زل زده بودم توی چشم‌های بهار، بشه یه چشمه اشک و از چشم‌هام قل بخوره رو گونه‌هام.

بهار اشک‌های من رو که دید، نتونست جلوی خودش رو بگیره و منو کشید توی بغلش و جفتمون فقط توی بغل هم دیگه گریه می‌کردیم.

کاش بر می‌گشتیم به همون شبی که ساتیار رفت دنبال سلین. همون شبی که بهار منو و ساتیار رو گرفته بود دستش و کلی اذیتم می‌کرد. همون شبی که من حوصله هیچ چیزی رو نداشتم و فقط با حرف‌های بهار و شیطنتاش، کمی لبخند روی لبم می‌نشست.

جفتمون آروم نمی‌شدیم. انگار حس می‌کردیم هیچی دیگه روال سابقش رو نداره.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بهار من رو از بغلش جدا کرد و همون طور که مژه‌هاش به خاطر اشک، به هم چسپیده بود، با بغض گفت: «آروم باش لیلی! به هوش میاد این عموی سمج من. ساتیار جون سخت‌تر از این حرف‌هاست. تازه وقتی هم که به هوش بیاد این قدر اذیتت کنه که دوباره بهش بگی ساتورخان.»

با چونه لرزون و بغض پینه بسته گلوم، لبخند محوی زدم که صدای لهراسب رو شنیدم.

- ای بابا. من دو دقیقه شماها رو ول می‌کنم، بر می‌گردم، می‌بینم بساط آبغوره گیریتون به راهه.

بهار شونه‌های من رو ول کرد و دستی به زیر چشم‌هاش کشید.

منم اشک‌هام رو پاک کردم و برگشتم سمت لهراسب که ادامه داد: «نگاه کن تو رو خدا. دکتر میگه حال ساتیار بهتره، این دو تا دارن گریه می‌کنن.»

و برگشت سمت بهار و گفت: «سلام بهار خانم، خوب هستید؟»

نگاهی به بهار انداختم که جواب داد: «سلام. ممنون. شما خوبید؟»

- ممنونم.

نمی‌دونم من توهم زده بودم یا واقعا بهار هل می‌کرد وقتی داشت با لهراسب حرف می‌زد.

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت لهراسب و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد، گفتم: «کی بود؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ساتیار آب دهنش رو قورت داد که سبک گلوش، تکون خورد و گفت: «بچه‌های اداره.»

اخم‌هام رفت توی هم و یه ابروم رو بالا دادم و گفتم: «خب؟»

- رد نیلوفر رو زدن.

- کجاست؟

- یه جایی اطراف تهران؛ ولی دقیق نمی دونن کجاست، فقط می‌دونن یه نفر، با همچین ویژگی‌های ظاهری، توی اون شهر دیده شده.

یه دفعه استرس کل وجودم رو گرفت.

این که نیلوفر، دختر شهاب نصیری، که پدرش قاتل پدر من بود و می‌خواست که کسی که دوستش دارم رو هم ازم بگیره، الان داره توی این شهر زندگی می‌کنه و تنها کسی که مونده که از جانبش من بشکنم، لهراسبه، ترس رو عین خوره به جونم مینداخت.

سریع از روی صندلی بلند شدم و با همون حالی که کل دهنم از استرس خشک شده بود و دندون‌هام از ترس و سرما بهم می‌خورد و ضربان قلبم، هر لحظه بیشتر از لحظه قبل می‌رفت بالا و همین باعث می‌شد که درجه حرارت بدنم هم هم زمان باهاش بره بالا، رفتم سمت لهراسب و با ترس گفتم: «همین الان می‌ری و یه جایی گم و گور می‌شی!»

لهراسب از حالتی که من گرفتم تعجب کرد.

- لیلی، دورت بگردم، خوبی؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با همین یه جمله لهراسب، انگار عقده تمام این دو هفته ترکید.

- نه خوب نیستم. خوب نیستم لهراسب. توان ندارم تو رو روی تخت کنار ساتیار ببینم. بابام بسم بود. رفتن بابام به اندازه کافی بهم ریخت. ساتیار داره جونم رو می‌گیره. تو رو اگه ازم بگیرن، بخدا خودم رو می‌کشم لهراسب. دیگه توان ندارم.

همون طور که با کف دست‌هام داشتم می‌زدم توی قفسه سینه لهراسب، صدای جیغم بلندتر شد و داد زدم: «دیگه توان ندارم.»

و بعدش سیاهی مطلق بود.

لهراسب:

نگاهم به لیلی بود و هیچی نمی‌گفتم تا خودش رو خالی کنه.

توی این دو هفته فقط بی صدا اشک ریخته بود و از درون لرزیده بود به خاطر ساتیار.

همون جور که نگاهم بهش بود، یه دفعه با همه وجود جیغ زد: «دیگه توان ندارم.»

و بعدش حس کردم صدای نفس‌های لیلی داره تحلیل میره.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «لیلی جان، آروم ب. .»

هنوز حرف من تموم نشده بود که لیلی چشم‌هاش بسته شد و نزدیک بود بیوفته که با دست آزادم، کمرش رو گرفتم که بهار سریع اومد و کمک کرد.

دویدم رفتم توی بیمارستان و یه پرستار و تخت اوردم تا لیلی رو ببرن.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

\*\*\*

- چی کارتونه؟

- خواهرمه.

خانم دکتر همون طور که داشته یه سری چیزها رو توی اون پرونده توی دستش می نوشت، رو کرد بهم و گفت: «خواهرت خیلی ضعیف شده. یه سرم تقویتی بهش وصل کردم؛ ولی وقتی به هوش اومد، حتما وادارش کنید که غذا بخوره. این جوری پیش بره، نمی تونه سر پا بمونه.»

سری تکون دادم و نگاهم رو به جسم بی جون لیلی که روی تخت دراز کشیده بود، بردم.

من این لیلی رو فقط شش سال پیش، موقعی که بابا رفت، دیده بودم. دیگه خبری از این لیلی نبود. شاید ما خیلی لیلی رو دست بالا و قوی گرفته بودم. شاید ما همه فکر کرده بودیم لیلی قویه و دیگه احتیاج به هیچ چیز و هیچ کسی نداره؛ در صورتی که لیلی داغون بود. این قدر داغون که با دوتا حرف از پا در اومده بود.

با تکون خوردن پتو روی لیلی، نگاهم رفت سمت کسی که داشت پتو رو مرتب می کرد.

بهار بود. همونی که از همه چیز لیلی خبر داشت. همونی که لیلی همیشه می گفت: «قُل منه.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

راست می‌گفت. خیلی حواسش به لیلی بود. از وقتی لیلی رو آورده بودن توی اتاق، مدارم به پرستار می‌گفت: «درست رگ دستش رو پیدا کن! دستش رو تیکه تیکه نکنی!»

زل زده بود به صورت لیلی و هیچی نمی‌گفت. حلقه اشک توی چشم‌هاش عین روز روشن بود؛ ولی دم نمی‌زد.

توی این چند روزم دیده بودم که یا پیش لیلی گریه می‌کنه؛ یا هم کسی اشکش رو نمی‌بینه.

صدام رو صاف کردم.

بهار برگشت سمتم و نگاهم کرد.

- خوبی؟

بهار دوباره نگاهش رو داد سمت لیلی و با صدایی که معلوم بود داره کنترلش می‌کنه که گریه‌اش نگیره، گفت: «خوب؟ خوب چه رنگیه؟ کسی که حال هممون رو خوب کرده، الان حالش بده و هیچ کدوممون غیر از ساتیار حالش رو خوب نمی‌کنه. کسی که دلیل حال خوب هممون بوده، الان نمی‌تونیم حالش رو خوب کنیم.»

برگشت سمت من و با چونه لرزون ادامه داد: «اگه با همه این‌ها می‌تونم خوب باشم، بگو تا خوب باشم.»

نگاهی به لیلی انداختم و گفتم: «خیلی تنهات گذاشتم. توی اوج دردهات ولش کردم و رفتم. گفتم دایی هست. مامان هست؛ ولی باید خودمم می‌بودم. بد کردم بهش.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حس می‌کردم هوای اتاق برام بست نیست. حس می‌کردم یه کمی دیگه توی این اتاق لعنتی بمونم، خفه می‌شم.

عقبگرد کردم و با صدای بهار، توی چهارچوب در، ایستادم.

- همین که الان داری همه زورت رو می‌ذاری که سرپاش کنی. همین که الان، توی این شرایط سخت، کنارشی، خودش یه دنیا می‌ارزه. خودت رو سرزنش نکن که اگه لیلی بفهمه بد بهم می‌ریزه.

بدون از این که برگردم، از اتاق خارج شدم و رفتم سمت در خروجی بیمارستان.

لیلی:

چشم‌هام رو آرام باز کردم.

نور اتاق که مستقیم توی چشم‌هام می‌خورد، نمی‌داشت چشم‌هام کامل باز بشه.

حس می‌کردم ته گلوم این قدر خشکه که نفس به زور ازش بیرون میاد.

چندبار سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم؛ ولی نمی‌شد.

همه توانم رو گذاشتم و چندبار پشت سر هم پلک زدم تا چشم‌هام به نور اتاق عادت کنه.

وقتی چشم‌هام باز شد، کمی جلوی دیدم تار بود؛ ولی با چندتا پلک زدن خوب شد.

نگاهی به دستم انداختم و دیدم یه سرم بهش وصله.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

کمی که گذشت، تمام اون حرف‌ها و اتفاق‌هایی که توی حیاط افتاده بود، جلوی چشمم رژه رفت.

یه دفعه یه تیری توی سرم نشست که برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم و اخم‌هام توی هم رفت.

کمی که بهتر شدم، چشم‌هام رو باز کردم.

نگاهی به دور و برم انداختم و دیدم کسی توی اتاق نیست.

نگاهم رو دادم به سقف و ساعد دست آزادم رو گذاشتم روی پیشونیم.

هنوز دو ثانیه از به هوش اومدنم نگذشته بود که یکی توی سرم شروع کرد به حرف زدن: «اگه نیلوفر لهراسب رو ازت بگیره چی؟ اگه نیلوفر بخواد انتقام باباش رو بگیره چی؟ اگه نیلوفر بخواد زهرش رو بریزه چی؟ اگه آتیش انتقام نیلوفر هیچ وقت خاموش نشه چی؟»

با صدای بسته شدن در اتاق، از فکر بیرون اومدم و سرم رو سریع برگردوندم سمت در اتاق.

یه خانوم پرستار بود که ماسک داشت و داشت می اومد سمتم.

نمی‌دونم چرا؛ ولی حس خوبی بهش نداشتم.

وقتی اومد سمتم، گفت: «بهتری عزیزم؟»

سرم رو تکون دادم.

سرش رو تکون داد و صندلی کنار پنجره رو که خیلی با تخت من فاصله نداشت، کشید و گذاشت کنار تخت و روی صندلی نشست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

توی چشم‌هام زل زد.

از زل زدنش، حس خوبی بهم دست نداد. دلم می‌خواست از اتاق بره بیرون. نمی‌دونم چرا حس خوبی بهش نداشتم.

یکی از دلیل‌های حس بدم، این بود که نشست روی صندلی.

چه پرستاریه که بیاد این جوری روی صندلی، کنار مریض، بشینه؟

همه پرستارها وضعیت رو چک می‌کنن و می‌رن.

زل زده بودم توی چشم‌های مشکی رنگش و منتظر بودم تا حرف بزنه.

کمی که گذشت، کمی خودش رو کشید جلو و گفت: «خیلی داداشت رو دوست داری؟»

وقتی گفت: «داداشت.»، به ضرب از روی تخت بلند شدم که آنژیوکت سرم، محکم از دستم کشیده شد و یه تیر و سوزش بدی کل دستم رو گرفت؛ ولی برام مهم نبود. توی اون لحظه تنها چیزی که مهم بود، لهراسب بود؛ لهراسبی که اگه یه تار مو از سرش کم می‌شد، جونم دیگه واقعا ته می‌کشید.

چونه ام می‌لرزید و سردی عرق رو روی کمرم حس می‌کردم.

- تو. . تو کی. . هستی؟

یکی از ابروهاش رو داد بالا و با یه نگاه بدجنسانه‌ای، نگاهم کرد.

- یکی که نقطه ضعفت رو می‌دونه.

اخم‌هام رفت توی هم و شمارش نفس‌هام از کنترلم خارج شده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دلم نمی‌خواست اون چیزی که توی ذهنم بود رو به زبون بیارم و باورش کنم.  
دلم نمی‌خواست باور کنم که نیلوفر رو به روم نشسته و خیلی راحت داره تهدیدم می‌کنه.

- تو . تو نیلوفری؟

کمی مکث کرد و در حالی که به پشتی صندلی تکیه می‌داد، دستاش رو توی هم بغل کرد و گفت: «دختر باهوشی هستی؛ درست مثل اون داداش پست فطرتت.»  
وقتی این رو گفت، اعصابم بهم ریخت.

- پس فطرت اون بابای بی شرفته که بابام رو ازم گرفت و الان هم نوبت ساتیار شده.

انگار بهش بر خورد؛ چون ابروهای بلونش توی هم رفت، ولی حرص و عصبانیتش رو نشون نداد.

- اومدم باهات معامله کنم.

ترس کل وجودم رو گرفت.

نیلوفر عین باباش بود؛ پست فطرت و آشغال.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و همون طور که همه تلاش خودم رو کردم که جلوی لرزش دندون‌هام رو بگیرم، گفتم: «چه معامله ای؟»

\*\*\*

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دوتا چایی ریختم و گذاشتم توی سینی که یه بشقاب شیرینی دانمارکی تازه‌ای که سر راه گرفته بودم و از آشپزخونه خاله راضیه بیرون رفتم.

رفتم توی اتاقی که خاله راضیه کنار پنجره نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

سینی رو گذاشتم جلوش و استکان کمر باریک چایی رو گذاشتم جلوش و یه استکان رو هم گذاشتم جلوی خودم و ظرف شیرینی رو هم گذاشتم بین خودمون و سینی رو هم کنار گذاشتم.

بعد از چند لحظه، خاله خداحافظی کرد و گوشی رو کنار گذاشت.

- دست درد نکنه خاله.

- نوش جون. با کی داشتی حرف می‌زدی؟

- با رضا. داداشم می‌گفت هنوز باهاش سر سنگینی چشم سفید.

لبخند کجی زدم و استکان چایی رو برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم که با حرف خاله، یه لحظه شوک بهم وارد شد.

- نمی‌خوای بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و استکان رو گذاشتم روی زمین و خودم رو زدم به اون راه.

- چی رو؟

خاله یکی از ابروهاش رو بالا داد و با طعنه گفت: «قصه مش حسین و زنش که پنج تا بچه دارن.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با حرف خاله لبخندی رو لبم نشست.

اگه لیلی قبلی بود، الان قهقهه‌ام، گوش فلک رو کر می‌کرد؛ ولی نبودم.

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین و با ناخون‌هام شروع کردم به بازی کردن.

- لیلی، دو ماه اومدی این جا، لام تا کام حرف نمی‌زنی خاله. هی می‌ریزی توی خودت و چیزی نمی‌گی. این جووری آدم از پا در میاد. دورت بگردم، هیچی نمی‌گی. شب‌ها نشستی و گیتار می‌زنی و بی صدا اشک می‌ریزی. فکر کردی نمی‌فهمم. لیلی، رضا و راحله این قدری روی تو حساسن که روی هیچ کسی نیستن. همه براشون عجیبه که چی شده که همه چیز رو گذاشتی و اومدی این جا. چی شده که شبت شده گریه و روزت هم شده کار و کار و کار.

هیچی نمی‌گفتم و فقط به حرف‌های خاله گوش می‌دادم.

- دورت بگردم، الان که این‌ها رو گفتم، به خاطر این بود که حرف بزنی. خودت رو خالی کنی. نشستی و گریه می‌کنی. نه حرف می‌زنی. نه مشکلات رو می‌گی. خب خاله انتظار داری مشکل حل بشه؟

لبم روتر کردم و گفتم: «مشکل من حل نمیشه خاله.»

خاله نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌دونم چی بگم؟ این همه روضه خوندم، آخرشم حرف خودت رو می‌زنی. بیا این جا!»

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

اشاره به پاش کرد.

لبخند غمگینی زدم و رفتم سمتش و سرم رو گذاشتم رو پاهاش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یه بغضی که دو ماه بود، مهمونم بود، نشسته بود توی گلوم و هی دلش می خواست بالا بیاد؛ ولی بهش اجازه نمی‌دادم.

همه تلاش خودم رو به کار بستم تا بتونم بغضم رو کنترل کنم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، به خاله گفتم: «خاله.»

خاله همون طور که داشت سرم رو نوازش می‌کرد، گفت: «جانم؟»

- خاله آهنگ کوچه لره سو سپیمیشم رو برام بخون!

خاله نفس عمیقی گرفت و شروع کرد به خوندن: «یار گلنده توز اولماسین. ائله گلسین بئله گئتسین. آرامیزدا سؤز اولماسین. ساماوارا اوت سالمیشام.»

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر گریه و صورت روی روی پاهای خاله فشار می‌دادم تا صدام خفه بشه.

- گریه کن دردت به جونم! گریه کن! حرف که نمی‌زنی، لااقل گریه کن تا آرام بگیری!

\*\*\*

در آموزشگاه رو باز کردم و وارد شدم.

هنوز دو قدم بر نداشته بودم که آقای مرتضوی رو دیدم.

همین که من رو دید، قدماش رو تندتر کرد و اومد نزدیک و باعث شد که وایسم.

- سلام لیلی خانم.

اخم‌هام کمی رفت توی هم و سری تکون دادم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- خوب هستید؟

- ممنونم.

و بدون از این که صبر کنم چیز دیگه ای بگه، از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقی که باید وسایلی کلاسم رو بر می داشتم.

در دفتر رو باز کرد و سریع وارد شدم و در رو محکم بستم و تکیه دادم بهش و چشمهام رو بستم.

نفس عمیق می کشیدم که آرام بگیرم.

توی این دوماه که اومده بودم قزوین، اعصابم خیلی ضعیف شده بود.

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

- آرام باش حیوان نازنین.

با صدای نسیم، چشمهام رو به ضرب باز کردم و یه چشم غره هم به اون رفتم.

نسیم که اوضاع رو دید، صداش رو صاف کرد و آرام؛ ولی طور که من بشنوم گفت: «یکی دیگه ازش خواستگاری می‌کنه. همون یکی دیگه با لفظ «لیلی خانم» توی آموزشگاه صداش می زنه، اون وقت چشم غره‌اش نصیب منه بدبخت میشه.»

با حرص گفتم: «نسیم.»

نسیم سرش رو گرفت بالا و سریع گفت: «جانم؟»

- خفه شو.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نسیم پوکر فیس نگاهم کرد و گفت: «حیف جانمی که خرج تو کردم.»

رفتارهای نسیم منو یاد بهار مینداخت.

بهاری که وقتی رفتم، تا دو هفته باهام قهر بود و لهراسب به زور قانعش کرده بود.

از در فاصله گرفتم و رفتم کنار نسیم نشستم.

- من چه جوری به این آقای مرتضوی حالی کنم که من قصد ازدواج ندارم.

- با زبون شیرین و رسای فارسی.

نگاهی به نسیم انداختم که نگاهش رو ازم کردفت و فنجون قهوه اش رو برداشت و همون طور که نزدیک لبش می برد، گفت: «هر طور خودت صلاح می دونی.»

با این حرفی که زد، دیگه نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و یه خطی از لبخند روی لبم نشست که از نگاه زیر چشمی نسیم پنهون نمودند.

نسیم لبخند دندون نمایی زد.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

لیست کلاس رو برداشتم و از دفتر اومدم بیرون و حرکت کردم سمت کلاس و بعد از چند ثانیه توی کلاس بودم.

\*\*\*

- خسته نباشید خانم صادقی.

- ممنونم خانم شرقی جان.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لیست حضور غیاب رو جلوم گذاشت و حضوریم رو ثبت کردم.  
خودکار رو گذاشتم روی لیست و لبخندی زدم و همین که اومدم از ویتترین  
آموزشگاه فاصله بگیرم، خانم صادقی صدام زد.

- لیلی جان؟

- جانم.

خانم صادقی یه سبد گل رو گذاشت روی ویتترین و با لبخند مرموزی گفت: «گل  
برای گل.»

اخمهام از تعجب توی هم رفت.

همین که اومدم بپرسم که این رو کی آورده، گوشیم زنگ خورد.

- یه لحظه، ببخشید.

گوشی رو از توی جیبم در آوردم و شماره لهراسب رو دیدم.

سریع تماس رو وصل کردم.

- الو.

- سلام لیلی جان.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- قربونت. تو خوبی؟

- ممنونم. جانم؟ کاری داشتی؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- آره عزیزم.

نمی‌دونم چرا یه دفعه ته دلم خالی شد و استرس کل تنم رو گرفت.  
از ترس این که بلایی سر ساتیار اومده باشه، کل تنم یخ کرده بود و همین که سر  
پا ایستاده بودم، خودش کلی بود.  
حس می‌کردم قلبم دیگه ضربان کم آورده؛ از بس که پشت سر هم داشت می  
کوبید.

- لیلی جان، خوبی؟

با صدای خانم صادقی برگشتم سمتش رو سری تکون دادم.  
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «چی. . چی شده؟»  
یه دفعه انگار لهراسب فهمید که استرس گرفتم و حالم بد شده.  
سریع گفت: «نگران نشو خواهری! خیره. ساتیار به هوش اومده.»  
وقتی لهراسب این رو گفت، نمی‌دونستم باید چی کار کنم.  
اون استرس و ترس رفته بود و حالا جاش رو داده بود به بغض و اشک‌هایی که  
همش از روی شوق بود؛ شوق برگشت ساتیار.  
گلووم از حجم زیاد بغض، دلش می‌خواست پاره بشه.  
چشم‌هام به خاطر حلقه اشکی که داخلشون بود همه چیز رو تار می‌دید.  
همه وجودم رو خوشی گرفته بود. انگار اون همه دعا و خوندن زیارت‌های  
مختلف و نذر کردن، بلاخره جواب داده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- لیلی، لهراسب فدات بشه، خوبی؟

انگار این حرف لهراسب یه شوکی بود که بهم داده شد.

چشمهام رو با خنده بستم که اشکهام مثل ابر بهار، روی صورتم ریخته شد.

نفس نفس می‌زدم. انگار راه نفس کشیدنم تازه باز شده بود. انگار جون دوباره بهم داده شده بود.

با تکون دادن‌های یه نفر، چشمهام رو باز کردم و قیافه نگران نسیم رو دیدم.

نسیم لب زد: «خوبی؟»

با لبخند عمیقی سرم رو تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب لهراسب رو دادم: «آره عزیزم خوبم. مرسی که خبر دادی!»

- قربونت. کاری نداری؟

- نه عزیز؛ خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و بدون هیچ حرفی، از آموزشگاه بیرون زدم.

به لهراسب گفته بودم حالم خوبه؛ ولی حالم فقط سر این خوب بود که ساتیار به هوش اومد. وقتی یادم می‌اومد که من پیش ساتیار نیستم؛ وقتی یادم می‌اومد که چه جوری توی اون حال ولش کردم و اومدم قزوین؛ وقتی یادم می‌اومد که

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

الان، توی این لحظه مهم، پیشش نیستم، دلم می خواست بشیم وسط خیابون و از ته دل ضجه بزنم و خودم رو خالی کنم.

چرا خدا باهام لج افتاده بود؟ چرا هر وقت که می اومدم یه کم خوشی رو توی این زندگی کوفتی تجربه کنم، همه چیز بهم می ریخت؟ چرا هر وقت دلم می خواست کنار کسایی باشم که با همه وجودم، دوستشون دارم، شرایط رو جوری می کرد که ازشون دور باشم؟

این چراها توی ذهنم پلی می شد و منه بی توان، حتی توان مقابله با مغز خودم رو نداشتم؛ چون دیگه جونی برام نمونه بود.

من بعد از پنج سال که بابام رو از دست داده بود، تازه داشتم طعم عشق رو می چشیدم؛ طعم این که با لبخند یه نفر آروم می شی. باهاش که حرف می زنی، دلت نمی خواد حرفاتون تموم بشه. طعم این که وقتی یه نفر زل می زنه توی چشمت، اذیت نمیشی و آرومی.

چرا این همه حس قشنگ رو خدا ازم گرفت؟ چرا من نباید توی این شرایط پیش ساتیارم باشم؟ چرا نباید تیمار داریش رو بکنم؟ اون همیشه، وقتی من حالم بد می شد، ازم مراقبت می کرد؛ ولی من چی؟ نشستم این جا و هیچ کاری ازم بر نمیاد. اگه بر گردم، روی جون ساتیار و لهراسب ریسک می کنم. برنگردم، تضمینی نمی کنم که دق نکنم. واقعا من باید چی کار می کردم؟

به خودم اومدم و دیدم رو به روی در قهوه ای رنگ و چوبی خونه خاله ایستادم. زنگ در رو زدم و بعد از چند ثانیه، در خونه باز شد.

باران بود؛ نوه خاله.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وقتی من رو دید، با ذوق گفت: «خاله لیلی.»

لبخندی به ذوقش زدم و نشستم.

- جونم وروجک مو فرفری من.

و سریع بغلم رو باز کردم و دوید توی بغلم.

بغلش کردم و وارد خونه شدم.

باران بر عکس امیرحسین، خیلی لاغر و ظریف بود؛ به خانواده مامانش کشیده بود.

در حیاط رو بستم و همون طور که باران دستش رو دور گردنم حلقه کرده بود، از حیاط با صفا و سرسبز خاله که گل‌های آفتاب گردون عضو لاینفک باغچه اش بود، گذشتیم و رفتیم داخل خونه.

باران رو گذاشتم زمین و همین که می‌خواستم بلند بشم، باران گفت: «خاله، دایی برام کلی چیزهای خوشمزه آورده.»

با حرف باران، سرم رو بالا گرفتم و دیدم دایی، دقیقاً رو به روی در حال، روی مبل نشسته و داره نگاهم می‌کنه.

نگاهم رو از دایی گرفتم و با لبخند به باران گفتم: «جدی؟ خوشبختانه.»

- به توهم می‌دم خاله.

لبخندی زدم و لپش رو یواش کشیدم و گفتم: «مرسی وروجک مو فرفری من.»

نخودی خندید و دوید رفت پیش دایی نشست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

بلند شدم و کفش‌هام رو در اوردم و وارد خونه شدم.

لباس‌ها و وسایلام رو آویزون کردم به گیره دم در.

وارد خونه شدم و خیلی سرد گفتم: «سلام دایی، خوش اومدید.»

و همین که می‌خواستم برم توی اتاقم، حرف دایی میخ‌کوبم کرد.

- علیک سلام. بیا این جا بشین کارت دارم.

درست بود که از دایی کف‌ری بودم و هنوز اون جریان‌ها رو فراموش نکرده بودم؛ ولی هیچ وقت یاد نگرفته بودم که به بزرگ‌ترم بی‌احترامی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و روی یکی از مبل‌های کرم رنگ خونه خاله که با پرده‌های قهوه پررنگش هارمونی قشنگی به خونه اش داده بود، نشستم.

دایی همون طور که دستش رو دور شونه‌های باران حلقه زده بود، داشت به من نگاه می‌کرد.

- خوبی؟

- ممنونم. شما خوبید؟ دانیال و گیسو خوبن؟

- اونا که خوبن؛ ولی تو خوب نیستی.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

آره؛ من، لیلی شرقی، کسی که همیشه مدعی بود می‌تونه خودش رو بسازه، الان حال خوبی نداشت. الان دلش می‌خواست پیش ساتیار بود و اون رو با همه

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

عشقی که توی وجدش به اون داشت بغل می‌کرد. بدون از این که کسی ببینه و بفهمه؛ ولی نمی‌تونستم.

- بچه هم که بودی، وقتی دروغ می‌گفتی سرت رو مینداختی پایین.

دایی راست می‌گفت؛ ولی هیچ کدوم از این‌ها، دلیل نمی‌شد یادم بره که چی‌ها ازم مخفی کرد.

- باران جان، دایی برو پیش مامان جون، بهش بگو نخود سیاه می‌خوام برای دایی.

سرم رو بالا اوردم و با اخم‌هایی که از سر تعجب، توی هم گره خورده بود، به دایی نگاه کردم.

باران گفت: «باشه دایی جون.»

و از روی مبل پایین اومد و رفت توی آشپزخونه.

این‌ترفند دایی رو خوب یادم بود. وقتی که منم بچه بودم، می‌خواست با بابا حرف بزنه، به من همین رو می‌گفت.

باران که رفت، دایی دست‌هاش رو بغل گرفت و خیلی آروم زل زد توی چشم‌هام. انگار نه انگار که چهار ماه بود که باهاش سر سنگین بودم.

- مسئله سر سنگینی با من و قهر کردن با من جدا؛ اون رو بعدا به حسابت می‌رسم. چرا ساتیار رو گذاشتی رفتی؟ هی توی این دو ماه می‌خواستم پیام، هی لهراسب اجازه نداد. من می‌دونم تو و ساتیار به هم علاقه دارید. اون بچه، بعد از شش، هفت سال، تازه زندگی روی خوش بهش نشون داده؛ چرا داری اوقاتش

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

رو تلخ می‌کنی لیلی جان؟ می‌دونی از وقتی که به هوش اومده، یه سره فقط اسم تو روی زبونشه؟

اگه دایی یه ذره دیگه؛ فقط یه ذره دیگه، ادامه داد بود، دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

گلووم از شدت بغضی که از سر دلتنگی و ندیدن ساتیار بود، داشت می‌ترکید.

دلم می خواست جیغ بزنم. سر تموم دنیا. سر آدم‌های دنیا. سر خدا. دلم می خواست یقه بگیرم و بگم: «چی کار کرده بود در حقت؛ به جز بندگی؟ چی کار کرده بودم برات؛ به جز اطاعتت؟ چرا این بلا رو سرم آوردی؟ چرا دلم رو به دل کسی بستی که نمی‌تونم کنارش باشم؟»

باید حرف‌های زبونم و حرف‌های دلم، متناقض می‌شد؛ تا همه چیز رو روال عادیش بمونه و خون از دماغ کسی نره.

زندگی من همیشه همین بود. اون موقع که تازه داشتم مزه بابا داشتن رو می چشیدم، تنهام گذاشت. اون موقع که به داداشم احتیاج داشتم تا پشتم بمونه و توی بغل برادرانه‌اش آرومم کنه، تنهام گذاشت. حالا هم که داشتم طمع عشق رو می چشیدم و داشتم جبران تموم اون بی‌قراری‌های قبلی رو می‌کردم، خودم رهاش کردم؛ چون چاره ای نداشتم.

آب دهنم رو قورت دادم تا این بغض لعنتی کمی بره پایین و موقع حرف زدن، نیاد بالا و تمام نقشه‌هام رو نقش بر آب کنه.

زل زدم توی چشم‌هایی دایی که با چشم‌های باریک شده داشت بهم نگاه می‌کرد. برای اولین بار، از دایی ترسیدم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

حالت دایی عین پدر بود که می‌دونست بچه اش اشتباه کرده و حالا می‌خواهد دروغ بگه؛ ولی باز منتظره دروغش رو بشنوه.

سعی کردم به این چیزا فکر نکنم تا بتونم ماجرا رو تموم کنم.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «همه حرف‌های شما درسته دایی؛ ولی من و ساتیار بهم علاقه.»

همین که می‌خواستم ادامه بدم بغض اومد بالا؛ ولی نذاشتم اشکی توی چشم‌هام بشینه، وگرنه همین دو درصد راستی توی حرف‌هامم دیگه باور دایی نمی‌شد.

آب دهنم رو چند بار پشت سر هم قورت دادم و ادامه دادم: «بهم علاقه نداریم. یه چیزی توی گذشته بوده؛ ولی الان تموم شده. حس می‌کنم ساتیار آدم من نیست. منم آدم ساتیار نیستم. امیدوارم خوشبخت بشه.»

نگاه دایی معلوم بود که فهمیده دارم عین چی دروغ می‌گم.

همین که دایی می‌خواست لب به حرف باز کنه، از روی مبل بلند شدم و چرخیدم که برم طرف اتاقم و هم زمان گفتم: «ببخشید دایی؛ ولی من خیلی خسته‌ام. می‌خوام استراحت کنم.»

داشتم راه می‌رفتم که صدای دایی به گوشم خورد: «دروغ گوی خوبی نیستی. آدمی که به کسی علاقه نداره، وقتی حرفش میاد وسط، این همه دست و پای خودش رو گم نمی‌کنه.»

بدون از این که برگردم سمت دایی، قدم‌هام رو تندتر کردم و رفتم توی اتاق و در رو بستم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بستن در همانا و ترکیدن بغض منم همانا.

از روی در سر خورد و نشستم روی زمین.

چرا زندگی‌م این جور شد؟ چرا در همون موقع که فکر کردم همه چیز تموم شده، در واقع شروع شد؟ چرا باید علاقم رو به کسی که دوستم داره پنهون کنم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

این چراهایی که توی مغزم بود، بیشتر اعصاب و روانم رو بهم می‌ریخت.

نگاهم رو به سقف سفید رنگ اتاق انداختم و همون طور که به خاطر گریه و بغض زیاد، داشتم نفس نفس می‌زدم، گفتم: «الان راضی شدی؟ الان دیگه همه چیز بر وفق مرداته؟ الان دیگه صلاح و مصلحتت خوب داره کار می‌کنه؟»

چونه‌ام می‌لرزید و اشک‌هام پشت سر هم، صورتم رو خیس می‌کرد؛ ولی من نگاهم به سقف بود.

حالم بد بود. من ساتیار رو می‌خواستم. زبونم می‌گفت نمی‌خوام؛ ولی مهم دلم بود که سلول به سلولش، اتم به اتمش، خواستار ساتیار بود.

نگاهم رو از سقف گرفتم و اوردم پایین که یه دفه نگاه تارم به گیتار گوشه اتاق خورد.

گیتارم شده بود رفیق شب‌های دلتنیگم. شده بود همون رفیقی که می‌تونیه همه چیز رو بهش بگی و نگران نیستی که فردا بره همه چیز رو جار بزنه و آبرو برات نذاره.

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت گیتارم و برش داشتم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

روی تخت نشستم و شروع کردم به زدن آهنگ دلتنگی از محمد زندوکیلی؛ آهنگی که وقتی برای بار اول شنیدمش، گفتم: «مگه می شه آدم به گریه مومن بشه؟»

الان من مومن و بنده گریه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چند بار پلک زدم تا کمی آرام بشم و شروع کردم به حرکت دادن انگشت هام، روی تارهای گیتار.

- چیزی غیر از سکوت با من نبود از کسی که صدامو گرفت

با گریه مومنم به خنده ی اون که جای خدامو گرفت

خدامو گرفت ...

دلتنگی تا ابد سهم منه.

\*\*\*

سیب زمینی ها رو ریختم توی ماهیتابه و با قاشق، کمی تفتش دادم و گذاشتم تا سرخ بشه.

رفتم سمت میز آشپزخونه و پشت میز نشستم.

ظرف که داخلش چندتا گوجه و خیار و چندتا برگ کاهو بود، برای سالاد رو جلو کشیدم و یه گوجه برداشتم.

گوجه رو نصف کردم که صدای باران به گوشم خورد: «خاله گوشیت داره زنگ می خوره.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- بیارش خاله.

یه دفعه بوی سیب زمینی‌ها رو شنیدم.

سریع بلند شدم و رفتم سمتشون و کمی با قاشق، دوباره، تفتش دادم.

- بیا خاله.

با صدای باران، برگشتم سمتش و دست‌هام رو با پیشبندم خشک کردم و گوشی رو از باران گرفتم.

- مرسی.

بهار بود.

سریع تماس رو وصل کردم و گفتم: «الو.»

- علیک سلام.

خم شدم و کمی زیر گاز رو کم کردم و گفتم: «سلام عزیزم، خوبی؟»

- عزیزم نمی‌خوام. خودت رو می‌خوام. برداشتی رفتی قزوین؛ خب دل منم پوسید این جا.

لبخند تلخی زدم و گفتم: «خب پاشو بیا قزوین!»

- پیام قزوین، کی پیش سلین بمونه؟

لحنش دلخور بود؛ حقم داشت. من قرار بود ساتیار رو بذارم کنار؛ نمی‌دونم چرا همه رو قربانی کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

منی که ادعام می‌شد، یه روز بدون سلین نمی‌تونم نفس بکشم؛ حالا دو ماه بود که داشتم بدون سلین و ساتیار زندگی می‌کردم، ولی فقط زندگی رو می‌گذوندم؛ لذتی نمی‌بردم.

- دیگه چه خبر؟ چی کارا می‌کنی؟ امتحانا فکر کنم شروع شده. چی کار کردی؟  
- لیلی.

نفس عمیقی کشیدم و لب بالاییم رو به دندون گرفتم.  
- بله.

- هنوزم نمی‌خوای بگی چرا گذاشتی رفتی؟

سکوت کردم؛ ولی بهار، با صدای بغض دارش ادامه داد: «هنوزم نمی‌خوای بگی چرا دیگه ساتیار رو نمی‌خوای؟ ساتیاری که فقط تو پشتش بود. ساتیاری که حتی منی که برادرزاده‌اش بودم، تحمل کنارش بودن رو نداشتم؛ ولی تویی که از صدتا غریبه، بهش غریبه‌تر بودی، کنارش موندی و زندگی‌ش رو نو و نوار کردی. گرد و خاکی که روی زندگی‌ش نشسته بود رو پاک کردی. لیلی، تو طعم چیزی رو به ساتیار فهموندی که سال‌ها بود ازش بی‌خبر بود. تو طعم عشق رو بهش نشون دادی. ساتیار رو برگردوندی به زندگی. لیلی.»

اگر بهار یه کمی دیگه ادامه می‌داد، دیگه نمی‌تونستم حال و روزم رو طوری نشون بدم که هیچ چیزی برام مهم نیست.

آب ذهنم رو قورت دادم و سعی کردم برم توی قالب بیخیالی و هر چی دروغ که به ذهنم رسید، روی زبونم جاری کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- بهار جان، من اشتباه کردم. ساتیار آدم من نیست. من و ساتیار، عین دوتا خط موازیم که هیچ وقت قرار نیست بهم برسند. این موضوع همین جا تموم بشه بهتره.

- باشه. قبول. ساتیار آدم تو نیست؛ ولی اگه ساتیار برات مهم نیست، چرا هممون رو قسم دادی که جات رو به ساتیار نگیم؟

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و بازشون کردم.

قدیمی‌ها راست می‌گفتن: «دروغ گو جماعت، کم حافظه است.»

آب دهنم رو قورت دادم و بدون از این که نشون بدم دست و پام رو گم کردم، گفتم: «تا این مسئله تموم بشه.»

بهار نفس پر از حرصی کشید و گفت: «باشه لیلی خانم؛ ولی حواست باشه که من بهارم. تو رو بیشتر از کف دست خودم می‌شناسم. می‌دونم که این تصمیم مال تو نیست و یه روزی باعث و بانی این کار رو پیدا می‌کنم. در ضمن، ساتیار از وقتی به هوش اومده و دیده تو نیستی، شده همون ساتیار قبلی. رفتارش با همه فرق کرده؛ الا با سلین. می‌دونی چرا؟»

- چرا؟

صدای پوز خنده بهار رو شنیدم.

- اگه می‌خوای این مسئله تموم بشه، چرا، چرای رفتار ساتیار با سلین رو پرسیدی؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با سوتی که داده بودم، به کف دستم آروم زدم توی پیشونیم و زیر لب به خودم گفتم: «خاک بر سر ضایعت بکنن.»

هیچی نگفتم که خود بهار ادامه داد: «چون می گه سلین، بوی لیلیم رو می ده. لیلی، ساتیار فقط به دو نفر توی زندگیش میم مالکیت می ده؛ یکی تو. یکی هم سلین.»

لبخند تلخی رو لبم نشست.

با همین چهارتا حرفی که از زبون ساتیار، در مورد من گفته شده بود، فهمیدم که چه قدر دل تنگشم. فهمیدم که چه قدر دلم هواش رو کرده؛ ولی چاره همین بود؛ دور بودن از ساتیارم.

\*\*\*

با صدای در اتاق، سرم رو از توی برگه‌ها بیرون اووادم و گفتم: «جانم؟»  
در اتاق نیمه باز شد و سر لهراسب از وسط در اومد داخل و گفت: «اجازه هست؟»  
- نه، نیست.

لهراسب گفت: «باشه.» و بعدش اومد توی اتاق و در رو بست.  
عاقلاً اندر سفیهانه نگاش کردم که خیلی عادی رو تخت نشست.

-ها؟ چیه؟

- مگه نگفتم اجازه نیست.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- من احترامت رو نگه داشتم، پرسیدم. وگرنه قصد و هدفم ورود به اتاق جناب‌عالی بود.

خنده‌ای کردم و سرم رو تکون دادم.

دوباره سرم رو کردم توی برگه‌ها و شروع کردم صحیح کردن.

- چه خبر؟

سرم رو گرفتم بالا.

- هیچی.

لهراسب سرش رو تکون داد و گفت: «خاله حالت رو بهم گفت.»

هیچی نگفتم و زل زدم توی چشم‌های لهراسب که خودش ادامه داد: «می‌دونم سخته. اینکه دلت یه چیزی بگه؛ ولی تو روی زبونت یه چیزی دیگه بگی، از سخت هم سخت‌تره. هیچ وقت اون شب کذایی رو یادم نمی‌ره که نیلوفر، توی بیمارستان، تهدیدت کرده بود که اگه نری و بیخیال ساتیار نشی، یکی رو اجیر می‌کنه که ساتیار رو بکشه. لیلی، بیا و برگرد. الان ساتیار به هوش اومده. دیگه.»

یه دفعه جوش اوردم و با صدای نیمه بلند گفتم: «دیگه چی؟ تو نیلوفر رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی تو دست کی آب و دون خورده و بال و پر گرفته؟ فکر می‌کنی کشتن ساتیار الان برای راحت‌تره یا موقعی که ساتیار توی کما بود؟ لهراسب، من دیگه توان ندارم.»

یه دفعه صدام تحلیل رفت و یه زره ای از بغض توش پیدا شد.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- من توان ندارم که جسم بی جون ساتیار رو با دستای خودم بذارم زیر خاک؛ می فهمی؟ من توان از دست دادن ساتیار رو ندارم. حاضرم جون بکنم از نبودنش. حاضرم تلف بشم توی نداشتنش؛ ولی یه تار مو از سر ساتیار کم نشه.

لهراسب نفس عمیقی گرفت و دستی به گردنش کشی.

- چی بگم والا. من دارم جفتون رو می بینم که دارید اذیت می شید. حالتون بده.

بینیم رو بالا کشیدم و صدام رو صاف کردم.

- آدمیزاد هر عیبی که داشته باشه، همین که می تونه به یه چیزی عادت کنه خودش خیلی خوبه. حالا چه به خوشی عادت کنه؛ چه به درد.

لهراسب نیم نگاهی بهم کرد و لبش رو خیس کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و چند بار پشت سر هم پلک زدم تا اشک هام نریزه.

- تو هنوز دست از این عادتت برنداشتی؟

و نگاهی بهش انداختم که با تعجب گفت: «چی؟»

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که سرم رو کج کرده بود، گفتم: «این که وقتی می خوای یه چیزی بگی؛ ولی شک داری، لب ت رو خیس می کنی.»

لهراسب خنده ای کرد و گفت: «چه طور همه چیز این قدر دقیق یادت می مونه؟»

رگه هایی از لبخند روی لبم نشست و گفتم: «دیگه دیگه. حالا بگو؛ چی می خوای بگی داری دست دست می کنی؟»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لهراسب دستی به لبش کشید و یه کم دست دست کرد؛ ولی بلاخره زبون باز کرد: «فردا دادگاه شهاب نصیری می‌خواد برگزار بشه.»

- منم میام.

- مطمئنی؟

خنده هیستریکی کردم و گفتم: «لهراسب، داری می‌گی مطمئنی؟ اون آدمی که فردا توی دادگاه می‌خواد دادگاهی بشه، کسی که بابای من رو ازم گرفته. کسی که دخترش، همه وجود من رو ازم گرفت؛ ساتیار رو ازم گرفت. لهراسب من شدم مرده متحرک. به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر شهاب و دخترش. اون وقت تو الان داری می‌گی مطمئنی؟ معلومه که مطمئنم. تو هم من رو نبی، خودم میرم.»

لهراسب بلند شد و اومد طرف من و سرم رو گرفت و بغلش کرد.

خم شد و بوسه ای روی سرم گذاشت و گفت: «خودم نوکرتم هستم؛ فقط تو آروم باش!»

\*\*\*

نگاهی به سر در دادگاه انداختم.

امروز دقیقا همون روزی بود که سالها منتظرش بودم.

روزی که بفهمم قاتل بابام کیه.

یادمه وقتی داییم اومد و خبر شهادت بابا رو داد، گفت: «توی جنگ سوریه شهید شده.»؛ ولی من هیچ وقت باورم نشد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حس می‌کردم قاتل بابام یه نفره که یه روزی پیدا میشه؛ ولی وقتی چند بار گفتم، حتی لهراسب و مامانم هم باترحم بهم نگاه کردن و منم با خودم گفتم: «بهتره این فکر رو پیش خودم نگه دارم.»

- لیلی.

با صدای بهار، از فکر اومدم بیرون و نگاهم رو از سر در دادگاه برداشتم و سمت صدا چرخیدم.

نگاهی بهش انداختم.

دو ماه بود ندیده بودمش. منی که باید در هفته حداقل دو بار بهار رو می‌دیدم، دوماه بود ندیده بودمش.

لبخندی بهش زدم و ناخودآگاه اشک توی چشمم نشست.

قدم‌هاش تندتر شد و منم سمتش حرکت کردم و وقتی رسیدیم بهم، بدون معطلی، هم دیگه رو کشیدیم توی بغل.

- خیلی بی‌معرفتی؛ خیلی.

تک خنده ای کردم و پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و اشک‌هام ریخت رو گونه‌هام و بهار رو از خودم جدا کردم.

- علیک سلام بهار خانم.

بهار زل زده بود توی صورتم و داشت تک به تک اجزای صورتم رو نگاه می‌کرد.

- چرا این قدر صورتت لاغر شده؟ چرا زیر چشم‌هات گود شده؟ لیلی چی به سرت اومده؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

بهار من رو می شناخت. اگه روی زبون من کلمه «ف» گفته می شد، بهار یه سر فرحزاد می رفت و یه پرس کباب هم می گرفت و بر می گشت؛ ولی باید از بهار پنهون می کردم. بهار یکی از نزدیکترین آدم ها به ساتیار بود. هر کلمه ای یا هر حرکتی، باعث می شد دو ماه نقش بازی کردن من، نقش بر آب بشه.

- تا دو ماه پیش که من پیشت بودم، یادم نمیاد این جور از مهمونت پذیرایی می کردی.

بهار پوزخندی زد و با طعنه گفت: «از کی تا حالا تو شدی مهمون من؟ یعنی من این قدر غریبه شدم لیلی خانم؟»

لبم رو گاز گرفتم و هم زمان، لبخندی هم زدم.

- یعنی بی جنبه تر از تو، روی کره زمین نیست.

- برو گمشو. بی جنبه هم خودتی

خنده ای کردم و گفتم: «آها، حالا شدی همون موجود رو مخ قبلی.»

چشم غره ای بهم رفت و گفت: «فکر نکن یادم رفته بی خبر گذاشتی، رفتی. حالا هم بحث رو عوض کردی.»

همین که می خواستم جوابش رو بدم، یکی صدام زد.

- لیلی.

لبخند از روی لبم پر کشید و رفت.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اون جا بود که معنی مطمئنی لهراسب رو فهمیدم. اون جا بود که فهمیدم عاشقی چه قدر آدم رو ضعیف می‌کنه یه با یه صدا زدن این جور حالت بد می‌شه و از این رو به اون رو میشی.

با همون یه صدا زدن، فهمیدم که من چه قدر دلم برای این لیلی گفتن ساتیار، تنگ شده بود. دلم برای خودش که بماند.

آب دهنم رو با هزار زحمت، قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز نگاهم تو صورت بهار بود.

بهار که حال من رو دید، یه پوزخندی زد و آروم گفت: «چی شد خانم شرقی؟ شما که همه چیز بینتون تموم شده بود. الان چرا نزدیکه پس بیوفتی؟»  
با حرص گفتم: «بهار.»

بهار اخمی کرد و با تشر گفت: «کوفتِ بهار.»

ساتیار رسید کنارمون و بازوی من رو گرفت و من رو چرخوند سمت خودش.

- معلوم هست کجایی تو؟ الان دو هفته است دارم این در و اون در می‌زنم، هیچ لامصبی بهم جواب نمی‌ده کجایی. چرا گوشیت خاموشه؟

زل زده بودم به چشم‌های پر از سوال ساتیار که اگر کمی دقت می‌کردی و با اون چشم‌های عسلی رنگ، آشنایی داشتی، می‌فهمیدی که تا حد مرگ عصبانیه و سکوت جری‌ترش می‌کنه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دلتنگیم برای ساتیار، این قدر زیاد بود که قدرت تکلم ازم گرفته شده بود. حس می‌کردم یکی توی مغزم داشت می‌گفت: «مهر سکوت بزنیید به لب‌هاش! نذارید هیچ چیزی بگه!»

عقلم می‌گفت: «به فکر جون ساتیار باش!» دلم می‌گفت: «دارم آتیش می‌گیرم. کمی باهاش حرف بزنی تا صداش، بشه برام آب روی آتیش.» این بار عقلم با صدای بلندتر گفت: «جون ساتیار. اگه بمیره، تا آخر عمر توی آتیش زندگی می‌کنی.»

آب دهنم رو قورت دادم تا گریه و بغضی که توی گلوم، درست مثل نیروی دشمن کمین کرده بودن، بالا نیاد.

- سلام آقای شایگان. بهترید؟

با همین دوتا جمله ام، شدم قاتل نگرانی‌های ساتیار. شدم همون عاملی که امید آدمی رو نقش بر آب می‌کنه.

ساتیار با تعجب به من زل زده بود.

انگار حرف‌هام خیلی براش غریب بود.

یه ده ثانیه ای که گذشت، ساتیار یه خنده عصبی کرد و همین که می‌خواست لب به حرف باز کنه، لهراسب اومد پیشمون و گفت: «دادگاه یه دقیقه دیگه شروع میشه، اون وقت شما ایستاد این جا؟»

صدام رو صاف کردم و برای این که از اون موقعیت فرار کنم، عقب‌گردم و گفتم: «بریم.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

و سریع حرکت کردم سمت پله‌های دادگاه و بالا رفتم.

همین که رسیدم توی سالن دادگاه، لهراسبم رسید کنارم و هم زمان که حرکت می‌کردیم سمت اتاق، لهراسب گفت: «ساتیار چی بهت گفت؟»

- هیچی. چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی و چرا نبودی و خلاصه، همین حرف‌هایی که هر کس جای ساتیار بود، می‌گفت.

- لیلی، کاش بر می‌گشتی. من دارم می‌بینمش. حالش خیلی بده. گناه داره.

سر جام ایستادم که لهراسبم ایستاد و سمتم برگشت.

چشم‌هام رو از حرص و عصبانیت، ریز کردم و زل زدم توی چشم‌های لهراسب.

- چرا نمی‌گی من گناه دارم؟ چرا همتون فقط دارید ساتیار رو می‌بینید؟ لهراسب، من خوشی نزده زیر دلم که ساتیار رو ول کنم و برم. من رفتم که امروز فقط برای بابام توی این دادگاه کوفتی باشم، نه برای بابام و ساتیار.

از حرص و عصبانیت، داشتم نفس نفس می‌زدم.

می‌دونستم عصبانیتم از حرف لهراسب نیست. می‌دونستم عصبانیتم از این بود که نمی‌تونستم پیش ساتیار باشم. نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم. نمی‌تونستم بغلش بگیرم. همه این‌ها رو می‌دونستم؛ ولی داشتم دنبال یه آدمی می‌گشتم که عقده ام رو سرش خالی کنم و متاسفانه قرعه به نام لهراسب افتاد.

لهراسب نفس عمیقی کشید.

- باشه عزیزم. درست می‌گی. من اشتباه کردم.

وقتی لهراسب این رو گفت، انگار یه شوک بهم وارد شد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اعصابم این روزا خیلی بهم ریخته و ضعیف شده بود و با یه تقه، بهم می‌ریخت.  
چشم‌هام رو محکم باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.  
می‌خواستم ازت لهراسب معذرت خواهی کنم، که صدای دایی اومد.  
- بچه‌ها بیاید این جا.

\*\*\*

مامور، دست شهاب رو گرفت و دستبند زد و از اتاق دادگاه بیرون بردتش.  
وقتی بردنش بیرون، سریع از روی صندلی بلند شدم و به لیلی گفتن‌های لهراسب  
و دایی، اصلا توجه نکردم.  
از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به چپ و راست انداختم که دیدم دارن حرکت  
می‌کنن به سمت در ورودی.  
- سرکار یه لحظه.

سربازه ایستاد و شهاب هم ایستاد.  
رفتم سمتشون و جلوش ایستادم.

سرش رو آورد بالا و زل زد توی چشم‌هام؛ ولی هیچی نگفت.  
همیشه با خودم می‌گفتم اگه روزی قاتل بابام رو ببینم، چی کارش می‌کنم؟ می  
زنمش؟ سرش داد می‌زنم؟ بهش مشمت و لگد می‌زنم؟ چی کار می‌کنم؟  
امروز قاتل بابام رو دیدم. شهاب نصیری رو دیدم؛ ولی هیچ حرفی برام نمی‌اومد.  
هیچ کاری برام نمی‌اومد که بخوام انجام بدم.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با نفرت بهش نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست سرش رو از تنش جدا کنم. دلم می‌خواست دخترش رو به عزاش بنشونم. دلم می‌خواست انتقام تک به تک دختر پسرای که باباسون با دستوری این بی شرف، کشته شده بود رو بگیرم.

بغض داشت گلوم رو خفه می‌کرد. ضربانه قلبم این قدر تند می‌زد که حس می‌کردم کمی ادامه بده ایست می‌کنه. سقف دهنم از بس که نفس نفس زده بودم، خشک شده بود؛ ولی هیچ کدوم از این‌ها نمی‌تونست جلوی من رو بگیره که حرف‌هایی که این همه سال توی دلم رو به قاتل پدرم نگم.

- موقعی که به آدم‌ها گفتی تا بابام رو بکشن، فکر نکردی یه دختری چشم به راهه؟ فکر نکردی یه پسری امید داره که باباش برگرده؟ فکر نکردی همدم یه زن رو داری ازش می‌گیری؟ فکر نکردی دخترش بعدا چه جوری دوباره بشه همون دختر قبلی؟ فکر نکردی که داری به روز سیاه ما رو می‌نشونی؟

هیچی نمی‌گفت و زل زده بود توی چشم‌هام.

- خیلی نامردی پست فطرت. این قدر نامردی که کلمه نامرد برات کمه. بی بابام کردی. بی تکیه‌گاهم کردی. چند نفر رو مثل من بدبخت کردی عوضی؟

یه رگه ای از لبخند روی لبش نشست و گفت: «نه؛ خوشم اومد. بهتر از دادشتی. سر و زبون داری. اون خیلی ساکته. همه چیز رو با سکوتش حل و فصل می‌کنه؛ ولی تو شبیه ساتیار و محمدی.»

لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و ادامه داد: «به هر حال، حلال زاده به داییش می‌ره. دختر دایی و پسر عمه جفتشون شبیه همن.»

و برگشت سمت سرباز و گفت: «بریم.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

از کنارم گذشتن؛ ولی من خشک شده بودم.

حس می‌کردم هیچ خونی توی بدنم نیست. دست و پاهام یخ شده بود. مغزم فرمان هیچی رو نمی‌داد.

همه چیز رو داشتم می‌دیدم؛ ولی انگار چشم‌هام بسته بود. انگار فقط من بود و من. هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم. هیچی رو نمی‌فهمیدم.

من کجا بودم؟ کی بودم؟ چه بلایی داشت سرم می‌اومد؟ چی شده بود؟

حس می‌کردم یه نفر داره تکونم می‌ده؛ ولی نمی‌تونستم برگردم ببینم کیه. نمی‌تونستم صداش رو بشنوم. شاید هم توهم زده بودم. شاید داشتم کابوس می‌دیدم؛ ولی چرا بیدار نمی‌شدم. چرا از این کابوس لعنتی بیدار نمی‌شدم. چرا کسی نبود از خواب بیدارم کنه.

کم کم جلوی چشم‌هام تار شد و دیگه هیچ چیزی رو به جز سیاهی مطلق، ندیدم.

\*\*\*

با سوزشی که توی دستم بود، کم کم چشم‌هام رو باز کردم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، همه چیز تار بود؛ ولی با چندتا پلکی که زدم، اون تاری رفت.

- لیلی. مامان پیش مرگت بشه تک دخترم.

با صدای مامان، آرام سرم رو چرخوندم سمتش و بعد از دوماه، صورتش رو دیدم.

صورت کسی که بیشتر از من و لهراسب، توی این زندگی زجر و درد کشیده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- خوبی مامان؟

سرم رو با بی حالی تکون دادم.

یه دفعه تمام حرف‌های شهاب یادم اومد.

از روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و برای چند لحظه چشم‌هام رو بستم.

توی هموئن حالت، صدای نگران مامان رو شنیدم که گفت: «لیلی جان، چی شد مامان؟ تو باید بخوابی!»

چشم‌هام رو باز کردم. یه کم همه چیز تار بود؛ ولی با چند تا پلک زدن درست شد.

برگشتم سمت مامان و همون طور که آب دهنم رو قورت می‌دادم تا بتونم حرف بزنم، با صدایی که به زور از ته گلووم شنیده می‌شد، گفتم: «شهاب چی می‌گفت مامان؟»

رنگ مامان به وضوح پرید.

- چی می‌گفت؟

توی همین دوتا کلمه مشخص بود که چه قدر پریشون شده بود.

مغزم بهم می‌گفت: «شهاب درست می‌گه.»؛ ولی دلم می‌گفت: «نه. مامان راحله هیچ وقت به تو دروغ نمی‌گه. هیچ وقت چیزی رو از تو پنهون نمی‌کنه.»

نفس‌هام از استرس و ترسی که نمی‌دونم چرا افتاده بود به جونم، تندتر از همیشه شده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

نفس عمیقی گرفتم که بتونم حرف بزنم.

- گفت من شبیه بابام و ساتیارم. بعدشم گفت پسر عمه و دختر دایی شبیه هم دیگه هستن.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم روی نفس هام کنترل داشته باشم.

ادامه دادم: «مامان. اینها یعنی چی؟»

با آخرین جمله من، مامان یه قطره اشک از چشمش افتاد روی صورتش و سرش رو انداخت پایین.

سرم رو کمی کج کردم و صداش زدم: «مامان؟»

نمی خواستم اون چیزایی که مغزم توی سرم فریاد می زد رو باور کنم. نمی خواستم باور کنم که مامان هم من رو غریبه حساب کرده. نمی خواستم بدونم بیست و خورده ای سال که زندگی کردم، با دروغ بوده.

مامان بینیش رو کشید بالا و سرش رو گرفت بالا و همون طور که تمام تلاش خودش رو می کرد که خودش رو کنترل کنه، گفت: «همه چیز رو بهت می گم.»

نگاهی به مامان انداختم و بعد از چند ثانیه، چنان قهقهه ای سر دادم که مامان برای یه لحظه ترسید و با همون ترس شروع کرد به تگون دادنم و صدا زدنم: «لیلی؟»

ولی من فقط می خندیدم. انگار جنون گرفته بودم. نمی دونستم دارم چی کار می کنم.

به تگون دادن های مامان هیچ توجهی نمی کردم و فقط می خندیدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

همون طور که داشتم می خندیدم، با یه سیلی که توی گوشم خورد، انگار همه چیز دستم اومد.

آروم شدم.

نه می خندیدم. نه گریه می کردم. فقط زل زده بودم به لهراسبی که با نگرانی داشت نگاهم می کرد.

\*\*\*

در ماشین رو باز کردم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

- لیلی.

می خواستم در رو ببندم؛ ولی با صدای لهراسب ایستادم، اما نگاهم به زمین آسفالتی کوچه بود.

- لیلی، منم تا همین دو هفته پیش نمی دونستم بخدا.

سرم رو به ضرب گرفتم بالا و با حرص و صدایی که همه تلاش خودم رو داشتم می کردم، بالا نره، گفتم: «همون دو هفته پیش چرا به من نگفتی؟»

- چون مامان نداشت. چون می گفت وقتش نرسیده. خدا شاهده ما نمی دونستیم که شهاب می دونه.

سرم رو چند بار پشت سر هم تکون دادم و در ماشین رو بستم؛ ولی شنیدم که پیاده شد.

همون طور که می رفتم سمت در خونه خاله، با صدای بلند گفتم: «دنبال من نمیای لهراسب! بذار چند روز بگذره بعد باهم حرف می زنیم.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

کلید رو انداختم توی در و سریع وارد حیاط شدم و در رو بستم. همون جا که به در تکیه دادم، نشستم و حرص و بغض این دو روز که به هیچ کس؛ حتی بهار حرف نزده بودم رو، بالا آوردم و از ته دل اشک ریختم. خسته بودم. از این که هیچ چیز سر جاش نبود، خسته بودم. از این که همدم روز و شبم شده بود بغض و گریه، خسته بودم. از این که حالم با هیچ چیزی خوب نبود، خسته بود. این که هیچ کس من رو نمی فهمیدم خسته بودم. با صدای در حیاط، بینیم رو بالا کشیدم و از پشت در بلند شدم و همون طور که اشک هام رو پاک می کردم، در رو باز کردم و با صدای نیمه بلندی گفتم: «لهراسب، مگه نگفتم نی...»

با دیدن کسی که پشت در بود، حرفم رو خوردم و فقط زل زدم توی چشم هاش. عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.

- سلام خانم شرقی.

نفس عمیقی کشیدم.

سعی کردم فقط به این فکر کنم که جون این آدمی که الان رو به روی من ایستاده، از همه چیز توی این دنیا برای من عزیزتره.

- س. . سلام آقای شایگان.

ساتیار کمی گوشه لبش رفت بالا و گفت: «تعارف نمی کنی بیام تو؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم: «ببخشید؛ ولی کسی خونه نیست. منم تنهام.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار سرش رو تکون داد و با حرص و عصبانیتی که داشت کنترلش می‌کرد؛ ولی توی چشم‌هاش عین روز روشن بود، گفت: «چهار ماه پیش هم، من و تو، توی خونه من، تنها زندگی می‌کردیم. چه غلطی کردم؟»  
گند زدم. بدم گند زدم.

همین که می‌خواستم جمعش کنم، صدای خاله اومد: «بفرمایید.»  
ساتیار برگشت سمت چپش. منم کمی خم شدم و خاله رو دیدم که سه تا کیسه میوه توی دستش بود.

- سلام خاله خوبی؟

و سریع رفتم طرفش و دوتا از کیسه‌ها رو ازش گرفتم.  
خاله ابرویی به ساتیار اشاره کرد به معنی این که این کیه؟  
برگشتم و نگاهی به ساتیار انداختم.

دوباره برگشتم سمت خاله و گفتم: «آقای شایگان هستن.»  
خاله لبخند معنی داری زد؛ ولی سریع جمعش کرد و رو به ساتیار گفت: «بفرمایید تو آقا ساتیار.»

خودش از کنار من گذشت و قبل از من و ساتیار وارد خونه شد.  
ساتیار سرد نگاهم می‌کرد. هنوز از رفتاری که باهاش داشتم دل‌خور بود؛ ولی در عین دل‌خوری، سردی نگاهش عین روزایی نبود که برای بار اول، دیده بودمش.  
اومد جلو و دست دراز کرد و می‌خواست کیسه‌ها رو ازم بگیره.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با حرص، دست‌هام رو عقب کشیدم و گفتم: «چرا اومدی این جا؟»  
بدون از این که تغییری توی نگاهش ایجاد کنه، با یه لحن سردی که کل وجودم  
از صداش یخ زد، گفت: «اومدم تکلیف یه تیکه قلبی که پیشت مونده رو مشخص  
کنی.»

ته دلم ریخت.

الان دو ماه بود که به همه می‌گفتم: «ساتیار برای من تموم شده و اگر خودش  
هم بیاد، همین رو می‌گم.»؛ ولی الان لال شده بودم. نمی‌تونستم حرف بزنم. فقط  
زل زده بودم توی چشم‌های سرد؛ ولی در عین حال گرمه ساتیار. نمی‌دونم اون  
گرمی رو از کجا پیدا می‌کردم؛ ولی بود. مطمئنم که بود. من حواسم به تناقض  
چشم‌های ساتیار بود و نمی‌تونستم یه کلمه حرف بزنم.

- بچه‌ها چرا نمیاید داخل؟

با صدای خاله، انگار مغزم از خواب بیدار شد و دستور داد که نفسم جاری بشه.  
وقتی چشمم رو از چشم‌های ساتیار گرفتم، انگار تازه مجرای نفسم باز شد.  
بدون هیچ حرفی، با سرعت از کنار ساتیار گذشتم و داخل خونه رفتم.  
سریع از توی حیاط گذشتم و رفتم داخل و وارد آشپزخونه شدم و کیسه‌ها رو  
گذاشتم روی میز.  
رفتم سمت سینک و شیر آب رو باز کردم و چندتا مشت آب رو محکم زدم به  
صورتم کهبه خودم بیام.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

فهمیده بودم با دیدن ساتیار، همه چیز از دستم در رفته بود. کم کم داشتم وا می‌دادم و نباید هم‌چین اتفاقی می‌افتاد.

- از دست رفتی دختر.

با صدای خاله، یه لحظه شونه‌هام پرید و برگشتم سمتش.

آب دهنم رو قورت دادم تا لو نرم.

دستم رو اوردم بالا و صورتم رو با آستین لباسم خشک کردم و وقتی رسیدم به چشمم، دستم رو محکم فشار دادم به چشمم که اشکم در نیاد.

دستم رو از چشمم جدا کردم و چشمم باز شد.

همین که چشمم باز شد، خاله رو دیدم که دست‌هاش رو بغل گرفته بود و داشت با لبخند بهم نگاه می‌کرد.

نفسی گرفتم و گفتم: «جونم خاله؟ کاری داری؟»

خاله گره دستاش رو باز کرد و صندلی آجری رنگ میز رو کشید و روی صندلی نشست.

وقتی این جور لبخند می‌زد و زل می‌زد به آدم، خیلی شبیه مامان می‌شد.

خاله و مامان، خیلی با هم دیگه فرق داشتن.

مامان آروم بود؛ ولی خاله شر و شیطون. مامان ساکت بود؛ ولی خاله خوش زبون بود.

اما توی یه شرایطی، مثل این شرایط، جفتشون خیلی شبیه به هم می‌شدن.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- درست عین محمدی. وقتی سر به چیزی لچ می‌کنی، تا طرفتو دق ندی ول نمی‌کنی.

با تعجب خاله رو نگاه کردم.

- کی رو دق دادم خاله؟

- ساتیار بدبخت بی‌نوا رو.

وقتی یادم اومد که ساتیار هلک و هلک برداشته اومده دنبال من، حرص، تک به تک سلول تنم رو گرفته بودم.

نفس عمیقی کشیدم دوتا دست‌هام رو به پهلو زدم.

- اون بدبخت بی‌نوا نیست. بره پی زندگیش. چرا دنبال من راه افتاده؟

- آها. یعنی من الان برم بهش بگم لیلی گفته بره پی زندگیت.

بدون یه لحظه فکر، گفتم: «آره برو بگو.»

خاله سری تکون داد و بلند شد که از آشپزخونه بره بیرون.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که دوباره گند زدم.

یه دفعه هول کردم جیغ زدم: «نه.»

که خاله شونه اش پرید و با تعجب سمت من برگشت و بعد از چند ثانیه، ساتیار باترس اومد توی آشپزخونه و گفت: «چی شده؟»

خاله همون طور که بهم چشم غره می‌رفت، برگشت سمت ساتیار و گفت: «هیچی آقا ساتیار. نزدیک بود لیز بخوره.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ساتیار هم یه چشم غره بهم رفت و گفت: «کی می‌خوای مراقب این راه رفتنت باشی، خدا می‌دونه.»

و رفت بیرون.

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم با ناخون‌هام بازی کردن.

\*\*\*

دستکش‌های ظرف شویی رو در آوردم و پیشبند رو هم باز کردم.

خاله اومد توی آشپزخونه و رفت سمت کابینت و دوتا فنجان رو برداشت و گذاشت توی یه سنی و داخل اون استکان‌های کمر باریکی که لبه اشون، یه نوار طلایی رنگ بود، چایی ریخت.

- لیلی جان، خسته نباشی دختر گلم. بیا این دوتا چایی رو ببر. یکی برای خودت. یکی برای ساتیار.

خاله خودش معتاد چایی بود. محال بود که بحث چایی باشه و خاله نخوره.

- مگه خودت چی خاله؟

خاله همون طور که قوری رو می‌داشت روی سماور، برگشت سمت من و جواب داد: «من باید برم دنبال باران. امروز هم امیرحسین کلاس داره، هم بیتا. دیگه برم دنبالش، بیارمش خونه تا شبم اونا بیان این جا.»

یه نگاهی به سینی انداخت و وقتی مطمئن شد که همه چیز درسته، از کابینت فاصله گرفت و همون طور که که از آشپزخونه می‌رفت بیرون، گفت: «وای خیلی دیر شد. بچم الان هلاک می‌شه. خدافظ لیلی.»

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

پوفی کردم و با غرغر گفتم: «دختر نونت کم بود. آبت کم بود. عاشق شدنت چی بود؟»

سینی رو که برداشتم و همین که چرخیدم که از آشپزخونه برم بیرون، با دیدن ساتیار، ترسیدم و جیغی زدم که سینی از دستم افتاد.

دستم رو گذاشتم رو سینم و خیلی ناخودآگاه گفتم: «بسم الله.»

ساتیار همون طور که دست به سینه داشت به من نگاه می‌کرد، نیم چه اخمی‌کرد و گره دست‌هاش رو باز کرد.

- مگه جن دیدی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دستم رو از روی سینم برداشتم و همون طور که خم می‌شدم تا تیکه‌های استکان رو از روی زمین جمع کنم، گفتم: «عین جن اومدی وایسادی پشت آدم. خب آدم زهره‌ترک می‌شه.

- دست نزن! دستت رو می‌بره.

توی حالت نیم خیز، سرم رو بلند کردم و به ساتیار نگاهی انداختم که دیدم اومد کنارم نشست و شروع کرد به جمع کردن شیشه‌های استکان‌ها.

از اون فرصت استفاده کردم و نگاهش کردم.

ته ریش‌هاش بلند شده بود. کمی لاغرتر شده بود. موهاش بلندتر از همیشه بود.

انگار دل و دماغ چیزی رو نداشت.

راستش خوشحال شدم که سینی چایی افتاد و استکان‌هاش شکست؛ وگرنه من چه جوری می‌تونستم این قدر دقیق، توی صورت ساتیار نگاه کنم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

شاید روی هم رفته ده ثانیه هم به صورتش زل نزده بودم؛ ولی همین ده ثانیه کافی بود که کلی از دل تنگی‌های من رو ببره.

- آخ!

با صدای آروم ساتیار، از فکر اومدم بیرون و ناخودآگاه نگاهم رفت روی دستش. کار خودش رو کرده بود.

دستش رو گرفتم و دیدم شیشه بریده.

یه خراش کوچیک و سطحی بود؛ ولی برای منی که می‌ترسیدم یه تار مو از سر ساتیار کم بشه، خیلی بود.

همون زور که بلند می‌شدم و سمت کمک‌های اولیه ای که توی آشپزخونه خاله بود، می‌رفتم، با تشر گفتم: «به من میگی مراقب باش، بعد خودت می‌زنی یه جاییت رو ناکار می‌کنی.»

جعبه رو برداشتم و اومدم کنارش نشستم.

یه دفعه نگاهم به مشتش خورد. هنوز اون شیشه خورده‌ها توی دستش بود.

اخم‌هام رو توی هم کردم و با صدای نیمه بلندی گفتم: «چرا این‌ها رو توی دستت نگه داشتی؟ که بزنی یه جای دیگه‌ات رو ناکار کنی؟ خوشت میاد تن و بدن من رو بلرزونی ساتیار؟»

ساتیار بدون توجه به عصبانیت و حرص من که فقط قلبم مدیرش بود، کمی گوشه لبش رفت بالا و همون طور که بلند می‌شد تا شیشه‌ها رو بریزه توی سطل

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

زیر ظرفشویی، گفت: «خوبه. پیشرفت کردیم. از آقای شایگان، رسیدیم به ساتیار.»

شیشه‌ها رو ریخت توی سطل و دوباره برگشت و روبه روم نشست.

با لبخندی که الان پررنگ‌تر از قبل شده بود، رو به روم نشست و با شیطنت، چشمکی زد و ادامه داد: «خدارو چه دیدی، شاید رسیدم به مراحل بالاتر. مثل، عشقم. نفسم. عمرم. جونم.»

چشم غره غلیظی بهش رفتم و همون طور که دستی که با شیشه بریده بود رو توی دستم می‌گفتم، با پوزخندی گفتم: «به همین خیال باش.»

- آرزو بر جوانان عیب نیست.

دیگه جوابش رو ندادم و مشغول بستن زخمش شدم.

چه قدر دلم می‌خواست منم هم چین آرزوهایی کنم. چه قدر منم دلم می‌خواست، الان، درست توی همین لحظه، ساتیار رو «عشقم» صدا بزنم.

وقتی عاشق نیستی. وقتی به نوعی مجرد یا به قول امروزی‌ها سینگلی و دلت گیر کسی نیست، این چیزها و لفظ‌ها رو که می‌شنوی، با خودت می‌گی: «آه آه؛ چندان. چه قدر مزخرف. خب با اسم صدا بزن طرف رو.»؛ ولی وقتی دل می‌بندی و همه زندگی و عمرت میشه یه نفر، دلت می‌خواد وقتی خودت تنهایی، کسی دور و برت نیست، دقیقا با همون لفظایی که اول از عاشقی می‌گفتی: «چندان.»، با همون‌ها صدایش بزنی. ولی اما از دست تقدیر. امان از دست سرنوشت. بعضی وقت‌ها یه جوری حسرت یه چیزهایی رو به دلت می‌ذاره که خودت هم توی کفش می‌مونی.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- لیلی جان.

با صدای ساتیار، شونه‌هام کمی پرید و نگاهم رو از دستش، دادم به چشم‌هایی که کمی ریز شده بود و داشت دقیق نگاهم می‌کرد.

- جانم.

شاید این کلمه، صدم ثانیه گفتنش طول نکشه؛ ولی من تا این رو از دهنم بیرون اوردم، فهمیدم چه گندی زدم.

من ادعام می‌شد که ساتیار برای من معنی نداره. ساتیار برای من تموم شده است. ساتیار نه آقای شایگان. خلاصه به هر دری می‌زدم که به همه بگم من دیگه گیر ساتیار نیستم؛ ولی امون از این دل لاکردارم.

هر چی رشته می‌کردم، این دل پنبه می‌کرد.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

بغضم گرفته بود. حالم بد بود.

بین این همه آدم روی کره زمین، چرا من شدم اسباب آزمایش خدا؟ چرا من دارم این زجرها رو به جون می‌خرم؟ چرا من باید با جون کسی که تا حد مرگم، دوستش دارم، آزمایش بشم؟ کم آزمایش شدم؟ بابام بس نبود؟ فهمیدن این که بابای من، دایی ساتیار بوده بس نبود؟ پنهون کاری‌های مامانم بس نبود؟

مگه یه آدم چه قدر کشش داره؟

با انگشت‌های کسی که زیر چ\*ونه‌ام قرار گرفت، پلکی زدم که اشکم ریخت و هم زمان شد با بالا آوردن صورتم توسط انگشت‌های ساتیار.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

توی چشم‌های اونم غم بود؛ ولی غمی که از جنس دلخوریه. غمی که انگار من  
یه کار خطایی کردم.

- از قدیم گفتن: «دروغ گو حافظش خوب نیست.» لیلی، خودت رو توی آینه  
نگاه کردی؟ زیر چشم‌هاتو دیدی که چه جوری پف کرده؟ دیدی چه قدر لاغر  
شدی؟ اصلا اینا به درک. اعصابت رو دیدی چه قدر ضعیف شده؟ تو همونی  
هستی که توی خونه من، با هزارتا کنایه من لبخند می‌زدی و جیکتم در نمی‌اومد؟  
بعد از دوماه اومدی؛ اونم نه به خاطر من، به خاطر اون شهاب بی همه چیز.  
بعدش که من رو دیدی به من گفتی آقای شایگان؟ لیلی من فقط دوماه توی  
اون کمای کوفتی بودم. چی شده که من از ساتیار، شدم آقای شایگان؟  
هیچی نمی‌گفتم و فقط زل زده بودم به چشم‌هاش.

چونه‌ام می‌لرزید.

همه چی اومده بود توی گلوم و نه بالا می‌رفت نه پایین می‌اومد.

نم اشک رو توی چشمم حس می‌کردم. می‌دونستم دلم می‌خواد با صدای بلند  
گریه کنم؛ ولی نمی‌تونستم. نمیتونستم سر این بغض لامصب رو بشکافم تا بتونم  
نفس بکشم.

- تا کی می‌خوای نگی که نیلوفر ازت خواسته که از من فاصله بگیری؟  
با حرف ساتیار، اون بغضی که توی گلوم نشسته بود، شبیه سنگ شد.  
حس می‌کردم نفسم رو داره قطع می‌کنه.



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار نباید این رو می فهمید. نیلوفر ازم می گیرتش. من مطمئنم. خدایا چرا داری این جورى باهام تا می کنی؟

بنده بدی بودم؟ ناشکریت رو کردم؟ بابام رو ازم گرفتی، جیکم در اومد؟ این همه بلا سرم اوردی زبون به شکایت باز کردم؟ من تو رو یادم نرفته؛ ولی چرا حس می کنم تو من رو یادت رفته؟ چرا داری با ساتیار امتحانم می کنی؟

دوستش دارم. به بزرگی خودت قسم که دوستش دارم.

دیگه حس می کردم قلبم نمی زنه. حس می کردم دارم نفس هام آرخرم رو می کشم.

مغزم قفل کرده بود. فرمان هیچ کاری رو به بدنم نمی داد. دلم می خواست نفس بکشم؛ ولی انگار راهش بسته شده بود.

ساتیار یه دفعه هول برش داشت و دهنش شروع کرد به تگون خوردن؛ ولی صداش رو نمی شنیدم. توی همون حالی که نمی دونستم چند ثانیه دیگه جونم تموم میشه، دیدم که نگرانی کل صورتش رو گرفت.

چشم هام داشت سیاهی می رفت و دیگه مطمئن بودم این بار، باید فاتحه ام رو بخونم.

ساتیار:

دستم رو بردم بالا و هرچی توان توی دستم بود، روی صورت لاغر لیلی پایین اوردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دلم نمی اومد همچین غلطی کنم؛ ولی اگه این کار رو نمی کردم، لیلی از دستم می رفت.

چشم هاش باز شد و انگار راه نفسش هم باز شد.

کمی بهم نگاهم کرد و بغضش هزار تیکه شد.

کشیدمش توی ب\*\*غلم و شالش رو از روی سرش دور کردم.

موهای لخت طلایی رنگش رو که حالا کمی از ریشه های اصلی موهایش، داخلش خودنمایی می کرد، نوازش کردم و اون مابین، ب\*وسه های ریزی هم روی سرش می کاشتم.

- آروم باش همه دار و ندار ساتیار. مگه من دیگه بمیرم که تو این جوری بشی. همون موقع که فهمیدم شهاب بی شرف رو گرفتن؛ ولی نیلوفر رو نه. همون موقع که چشم هام رو باز کردم و همه بودن به جز تو. همون موقع که چشمم به در خشک شد؛ ولی تو نیومدی. همون موقع فهمیدم که اون دختره بی همه چیز، جاش رو گذاشته جای پای باباش، برای زجر دادن من.

از خودم جداش کردم.

سرش پایین بود و کمی آروم شده بود؛ ولی هنوز، بی صدا اشک می ریخت.

دستم رو زیر چونه اش گرفتم و سرش رو بالا دادم.

با همون چشم های آبی رنگش که رگه های طوسی داشت و حالا به خاطر زندگی کوفتی من، دیگه این چشم ها طراوت چند ماهه پیش رو نداشت، بهم نگاه کرد.

لبخندی زدم و با چهارتا انگشتم، اشک هاش رو پاک کردم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- ولی دیگه تموم شد. دیگه مگه این که از روی جنازه من رد بشن که این بلاها رو سر تو و زندگیمون در بیارن.

چونه اش لرزید و آروم گفت: «خدانکنه.»

بگم با سی سال سن، دلم برای این لحنش طوری رفت که دلم می خواست این قدر بچلونمش که صداش در بیاد، دروغ نگفتم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. دوباره کشیدمش توی ب\*\*غلم.

دیگه آروم شده بود و گریه نمی کرد. از همه مهم تر، دیگه فرار نمی کرد.

- امروز رو مجاز بودی برای گریه کردن؛ ولی از فردا تو گریه کن، ببین من چی کارت می کنم.

- ساتیار.

صداش انگار از ته چاه بیرون می اومد.

- جون ساتیار.

سرش رو کمی از س\*\*ینم جدا کرد با همون چشم‌هایی که نگرانی از چهل فرسخی هم توشون معلوم بود، گفت: «نیلوفر ازم می گیرت. بخدا توان ندارم. بخواد یه تار مو رو از سرت کم کنه، به خدا خودمو...»

نذاشتم ادامه بده و سریع انگشت سبابه دست آزادم رو روی لبش گذاشتم و با تحکم گفتم: «هیس. حق نداری هم چین چیزی رو به زبون بیاری؛ فهمیدی؟ نیلوفر غلط کرده بخواد همچین کاری کنه. لیلی، من ساتیارم؛ ساتیار شایگان. همونی که نیلوفر و باباش، به اندازه ای از من می ترسیدن که تا تو پات تو زندگی

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

من باز نشده بود، هیچ غلطی نتونستن بکنن. پیدا کردن نیلوفر برای من کار دو ساعته. مگه سلین رو پیدا نکردم؟ نیلوفر رو هم پیدا می‌کنم. فقط یه دلگرمی می‌خوام. یه انگیزه و اونم تویی لیلیم.»

انگار با حرف‌هام، کمی آرام شد.

دستم رو از روی لبم برداشتم و کمی شیطنت رو قاطی لحنم کردم و گفتم: «نباید انگشتم رو می‌ذاشتم روی لب. با یه چیز دیگه ام می‌شد.»

و به محضی که حرفم تموم شد

لیلی چشم‌هاش برای یه لحظه درشت شد و گفت: «اون موقع که حیا تقسیم می‌کردن، کجا تشریف داشتی؟»

- تو راه قزوین بودم. داشتم می‌اومدم دستت رو بگیرم ببرمت سر خونه زندگیمون. از قدیم گفتن در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست.

دوباره انگار نگرانی توی چشم‌هاش ریخته شد.

دیگه کلافه شده بودم. از طرفی هم درکش می‌کردم. می‌فهمدم حالش چه جوریه. نگران جون من بود.

نفس عمیقی کشیدم دسته‌ای از موهاش که روی چشمش اومده بود رو زدم پشت گوشش و با لحنی که همه سعیم رو می‌کردم تا آرام نشونش بدم و خیال لیلی رو هم کمی آرام کنم، گفتم: «لیلیم، تو به من اعتماد داری؟»

همون طور که توی چشم‌هام زل زده بود، سرش رو تگون داد.

- من رو باور داری؟

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

باز هم سرش رو تکون داد.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: «پس دیگه جایی برای نگرانی نمی مونه.»

خم شدم و ل\*پش رو بوسیدم.

لبخند زد.

آروم بودن رو توی چشم‌هاش حس می‌کردم.

\*\*\*

همون طور که در ماشین رو باز می‌کردم، خطاب به لیلی و خاله راضیه

گفتم: «بفرمایید.»

- ساتیار.

نیم خیز شده بودم که از ماشین پیاده شم که با صدای لیلی برگشتم سمتش.

- جان؟

- ساتیار چرا ما رو اوردی خونه خودت؟

لبخندی زدم و آروم گفتم: «داستان داره. پیاده شو حالا.»

لیلی:

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم.

ساتیار در حیاط رو باز کرد و کنار ایستاد.

- بفرمایید!

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

وارد حیاط شدیم و ساتیار هم پشت سر من و خاله اومد.

وقتی مسیر دم در حیاط تا خونه رو طی می‌کردم، یاد روز اولی افتادم که پام رو گذاشتم توی این حیاط.

روز اول فکر نمی‌کردم ساتیار شایگان صاحب این خونه باشه. فکر نمی‌کردم بتونم از پیش این کار بر بیام. از همه مهم‌تر حس نمی‌کردم که روز بخوام عاشقی ساتیار شایگانی بشم که همه از فراری بودن.

ساتیار از کنار من رد شد و کلید انداخت توی در و در رو باز کرد.

کمی تعجب کردم؛ چون ساتیار در هر شرایطی که بود، صبر می‌کرد یکی در رو براش باز کنه.

در رو باز کرد و خودش اول وارد شد و من و خاله هم پشت سرش رفتیم.  
خونه تاریکه تاریک بود.

- ساتیار.

- جانم؟

- مگه کسی خون...

یه دفعه چراغ‌ها روشن شد و صدای ترکیدن یه چیزی اومد.

یه لحظه فکر کردم دارن شلیک می‌کنن. همه حواس من رفت سمت نیلوفر و تهدیداش.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

حس می‌کردم تمام مغزم قفل کرده و فقط داره می‌گه جیغ بزن تا یکی به داد خودت و ساتیار برسه. مغزم داشت می‌گفت که ساتیار رو ازت گرفتن.

چشم‌هام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی گوشم و با جیغ گفتم: «نیلوفر تو رو خدا ساتیار رو نکش! تو رو خدا. تو رو ارواح خاک بابام، ساتیار رو نکش!»

حس کردم یکی دست‌هاش رو دور مچ دستم بسته کرده و محکم داره تکونم می‌ده؛ ولی من نمی‌خواستم چشم‌هام رو باز کنم. دلم نمی‌خواست ببینم که ساتیار مرده. دلم نمی‌خواست حماقتی که کرده بودم رو ببینم.

- لیلی.

با شنیدن یه صدای آشنا؛ صدایی که همه دنیام رو می‌دادم تا قطع نشه، جیغ‌هام رو قطع کردم و چشم‌هام رو باز کردم.

نفس نفس می‌زدم؛ ولی دست‌هام هنوز روی گوش‌هام بود.

به چشم‌هام اعتماد نداشتم. فکر می‌کردم خیالتمی شدم؛ ولی وقتی دست‌های ساتیار، صورتم رو قاب گرفت، کمی دلم آرام گرفت.

ساتیار زل زد توی چشم‌هام و با لبخند گفت: «لیلیم، آرام باش دورت بگردم.»

چونه ام می‌لرزید. دندون‌هام به هم می‌خورد و حس می‌کردم قلبم داره توی گلوم، می‌زنه.

- س . . سات . . ساتیار.

- جون ساتیار. آرام باش! هیچی نیست.

آروم نمی‌شدم. همش حس می‌کردم اون صدا، صدای شلیک تفنگ بوده.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- شل. . شلیک. . ک. . کردن.

ساتیار لبخندش رو پررنگ‌تر کرد و آروم دست‌های من رو از روی گوشم جدا کرد و آروم گفت: «فدات بشم من، صدای شلیک نبود. صدای بمب شادی بود.»

کمی اخم‌های توی هم رفت و گفتم: «چی؟»

ساتیار رفت کنار و یه جمعیتی جلوی روی من سبز شد که همه یک صدا گفتن: «تولدت مبارک.»

فقط بهت زده به صحنه رو به روم نگاه می‌کردم.

برگشتم سمت ساتیار که با یه لبخند مردونه داشت نگاهم می‌کرد.

- مگه امروز چندمه؟

- دو خرداد.

لبخندی زدم و خیلی نا خودآگاه، یه چشمه اشک توی چشم‌هام درست شد و امون نداد که پلک بزنم.

- لیلی.

با صدای دانیال، با همون صورت غرق اشک، برگشتم سمتش که گفت: «هوی. آبغوره گیریت رو بذار برای بعد. هلاک شدم. دو ساعته دارم این کیک رو نگاه می‌کنم، دهنم آب افتاد.»

بینیم رو کشیدم بالا اشک روی صورتم رو پاک کردم و با چشم غره گفتم: «خوبه زنت حامله است، نه تو.»



## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دانیال پوکر فیس نگاهم کرد.

- چیزی راجب تلپاتی شنیدی؟ من و گیسو تلپاتی داریم.

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

- چه شوهری هستی که بعد از شش ماه نمی‌دونی که زنت به خامه حساسیت داره و حالش بد میشه.

دانیال سرش رو نمایشی خاروند و گفت: «حالا همیشه کیک بدید بهم؟»

دایی یکی زد پشت کمرش و با خنده گفت: «خجالت بکش! سه ماه دیگه خودت بابا میشی، بعد داری له له می‌زنی برای کیک؟»

دانیال یکی زد به شکمش و گفت: «بابا، این خندق بلا بابا شدن و نشدن حالیش نی. گشنشه.»

هممون باهم خندیدیم. از ته دل خندیدیم. بعد از چند ماه، بلاخره زندگی کمی به روم خوشی نشون داد.

جشن رو گرفتیم. رقصیدیم. پایکوبی کردیم. حالم بعد از دوماه و خورده ای، کمی بهتر شد.

بعد از جشن، سلین اومد کنارم نشست و سرش رو گذاشت روی پاهام.

سر سلین رو آرام نوازش می‌کردم. این قدر این کار رو کردم، درست عین چهار ماهی که پیشش بودم که راحت گرفت خوابید.

دو ساعت بود که خونه ساتیار بودیم، این دختر از کنار من جم نمی‌خورد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

ساتیار بهش می‌گفت: «بابایی، برو توی اتاقت بخواب!» سلین می‌گفت: «نه من برم، خاله لیلی می‌ره.»

- خوابش برد؟

برگشتم سمت ساتیار و سرم رو تکون دادم.

ساتیار خم شد و سلین رو آروم بغل کرد و برد طبقه بالا.

لهراسب چابیش رو سر کشید و گفت: «ساتیار اومد پایین، خداحافظی کنیم، بریم.»

هنوز با لهراسب و مامان و مامان ساتیار، که حالا فهمیده بودم، عممه و بیش‌تر از همه دایی، سر سنگین بودم.

حق من نبود که قاتل بابام، این بخش مهم از زندگی من رو بهم بگه. حق من این بود که یا مامان این رو بهم بگه، یا لهراسب، یا دایی.

انتظار داشتم. همین انتظار بود که این جوریم کرده بود.

\*\*\*

نمک‌ها رو برداشتم و کمی ریختم توی سالاد شیرازی و با قاشق هم زدم.

- لیلی.

- بله مامان.

و برگشتم سمت مامان و نگاهی بهش انداختم.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

دست‌هایش رو با پیش بندش خشک کرد و روی یکی از صندلی‌های پشت میز نشست.

لبخندی زد؛ همون لبخندهایی که همه وجودم باهاش آروم می‌شد.

- می‌دونم هنوز دلخوری؛ ولی به روح بابات قسم، خودش خواست نفهمی. خودش می‌گفت: «خانواده ام چون من و زنم رو نخواستن، پس بچه‌هامم نباید بفهمن که من خانواده‌ای داشتم تا به وقتی که خودم صلاح بدونم و بگم.» روزی که سلین رو دزدیده بودن، اونجا بعد از سی سال، عمه ات رو دیدم. اونجا بود که فهمید تو یادگاری محمدی. می‌ترسیدم دردت به جونم. بخدا اون روزی که بهم گفתי چشم‌های سلین شبیه چشما، رفتم اون دنیا و برگشتم.

صدای مامانم بغض داشت و مسببش من بودم.

دیگه داشتم شورش رو در می‌آوردم. مامان هیچ تقصیری نداشته. دایی هم هیچ تقصیری نداشته. یه چیزی بوده توی گذشته و تموم شده و رفته. اگه بابا هم بود، از این مسئله می‌گذشت.

یه دستمال کاغذی برداشتم و دستم رو باهاش تمیز کردم و بلند شدم رفتم سمت مامان.

نگاهی بهم انداخت که لبخند پررنگی بهش زدم.

از روی صندلی بلند شد و بدون هیچ فکر دیگه‌ای، خودم رو انداختم توی بغلش و همون طور که بغضم رو با قورت دادن آب دهنم، خفه می‌کردم، گفتم: «من خیلی دختر بدیم مامان، مگه نه؟»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

مامان یه بوسه ای گذاشت روی سرم و عین همیشه، آروم گفت: «نه فدات بشم؛ فقط یه کم زمان می خواستی که با این همه چیزی که یه دفعه توی زندگیت اومد، کنار بیای.»

خودم رو ازش جدا کردم و زل زدم توی چشم‌های قهوه ای رنگش.

- موقعی که می‌خواستم برم خونه ساتیار، می‌دونستی؟

سرش رو تکون داد و گفت: «اول نمی‌خواستم قبول کنم؛ ولی رضا گفت لیلی حقیقه که بدونه و منم که روی حرف رضا نمی‌تونم حرف بزنم.»

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

- لیلی رو ببخش؛ خب؟ لیلی خره. خیلی اذیت می‌کنه همه رو.

مامان چشم غره ای رفت و گفت: «دیگه نشنوما!»

من رو از خودش جدا کرد و رفت سمت قابلمه فسنجون و ادامه داد: «بدو بیا کمک میز رو بچینیم الان داییت و لهراسب و دانیال و زنش میان، هنوز هیچی آماده نیست.»

- با. .

با صدای «مامان» گفتن لهراسب، حرفم ناقص موند و از آشپزخونه رفتم بیرون و رو به روی لهراسب ایستادم و دستم رو زدم به کمر و گفتم: «چته صدات رو انداختی پس کله ات مامان مامان می‌کنی؟ اون مامان تو نی مامان خودمه.»

لهراسب اول از طرز جواب دادن من کمی ابروهایش رفت بالا؛ چون سه روزی بود که با همه سر سنگین بودم، ولی دیگه بس بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

اوضاع که دستش اومد، پلاستیک میوه‌ها رو توی دستش جابه جا کرد.

- خبه خبه. نیم وجبی زبونش هشت متره.

و از کنارم گذشت و رفت توی آشپزخونه و منم دنبالش رفتم.

رو به روی مامان ایستاد و گفت: «سلام به روی ماه مامان خوشگلم.»

مامان همون طور که لیوان‌ها رو روی میز می‌داشت، لبخندی به لهراسب زد و جوابش رو داد: «سلام گل پسر. خسته نباشی!»

- مامان.

مامان روش رو کرد سمت من و گفت: «چته؟»

- مامان من عین کوزت دارم از صبح کار می‌کنم. یه بار به من نگفتی خسته نباشی.

لهراسب برگشت سمت من و با لحن مفتخری، گفت: «دیگه به هر حال، آدم نباید رو مخ باشه تا محبت نصیبش بشه.»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «آره دیگه آدم نباید عین تو باشه. کلا مامان بهت محبت می‌کنه.»

لهراسب چشم‌هاش رو ریز کرد و یه جستی کرد سمت من و هم زمان گفت: «جرات داری وایسا.»

جیغی زدم و از آشپزخونه دویدم بیرون.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

داشتم دنبال یه پناهگاه می گشتم که دایی و دانیال و گیسو، یه دفعه از دم در خونه وارد شدن.

هر چی قدرت بود، توی پاهام گذاشتم و با جیغ گفتم: «دایی.»

دایی سرش توی گوشش بود که با صدای من، به ضرب سرش رو گرفت بالا و با تعجب به منی نگاه کرد که عین مرغ پرکنده، بال بال زنان داشتم سمتش پرواز می کردم.

رفتم پشت دایی و همون طور که نفس نفس می زدم، گفتم: «د. . دا. . یی. . له. . راس. . ب.»

لهراسب جلوی دایی ایستاده بود و هی می خواست من رو بگیره و منم جا خالی می دادم که دایی با صدای بلند گفت: «بسه.»

لهراسب عقب کشید؛ ولی من هنوز پشت سر دایی بودم.

دایی با چشم غره ای بهم فهموند که از پشتش بیام بیرون.

من رفتم کنار لهراسب ایستادم و زیرچشمی دایی رو نگاه می کردم که به زور خنده خودش رو کنترل کرده و می خواد یه چهره جدی رو به خودش بگیره.

- شما دوتا خجالت نمی کشین؟

یه دفعه جفتمون دستمون گرفتیم طرف هم دیگه و با هم گفتیم: «دایی تقصیر این بود.»

لهراسب با تعجب برگشت سمت من و گفت: «چرا دروغ می گی؟»

سرتقانه گفتم: «همینی که هست.»

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با جواب من، یه نیم چه لبخندی روی لبش نشست و با دستش منو کشید توی بغلش.

لبخند دندوننمایی زدم.

دانیال سری از روی تاسف تکون داد و خطاب به لهراسب گفت: «بخدا تو لوسش کردی‌ها. الان باید چنان می...»

دایی با اخم برگشت سمت دانیال که دانیال انگشت اشاره اش رو گرفت سمت لهراسب و ادامه داد: «می‌ب‌اوسیدیش که جیغش در بیاد.»

دایی سری تکون داد و دانیال نفس عمسقی کشید و گفت: «خطر از بیخ گوشم ویراژ داد.»

با صدای مامان که می‌گفت: «بیاید نهار.» از لهراسب جداشدم و هممون رفتیم سر سفره.

کمی برنج برای خودم کشیدم و کمی فسنجون هم ریختم روش. قاشق برنج و فسنجون رو گذاشتم توی دهنم و سعی کردم همه حواسم رو بدم به اون ملسی که توی دهنم داشتم احساسش می‌کردم.

- الان که هممون سر سفره ایم، می‌خواستم یه چیزی بگم.

با حرف دایی، همه برگشتیم سمت دایی و شدیم گوش برای حرف‌های دایی.

حدس می‌زدم می‌خواد چی بگه؛ چون ساتیار اول به خودم گفته بود که قراره امروز با دایی صحبت کنه برای این مسئله.

- ساتیار امروز به من زنگ زد و قرار خواستگاری گذاشت برای امشب.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

با این که می‌دونستم دایی می‌خواست این رو بگه؛ ولی بازم دلشوره گرفتم.  
نکنه نیلوفر بفهمه و ساتیار رو ازم بگیره؟ نکنه دوباره بدبختی، سفره اش رو بندازه  
توی زندگی من؟

با همه این‌ها، ولی انگار با حرف دایی هول کردم؛ چون به جای این که سرخ و  
سفید بشم؛ یا لقمه غذا توی گلوم گیر کنه، با دستپاچگی گفتم: «حالا من لباس  
چی بپوشم؟»

دایی با حرف من، لیوان دوغی که داشت سر می‌کشید پرید توی گلوش و پشت  
سرش دانیال خیرندیده، زد زیر خنده و اون جا بود که حس کردم خون توی  
صورتم محکم داره پمپاژ میشه.

- کاملاً مشخصه لیلی خانم همه چی رو می‌دونسته و الان فقط نگران لباسشه.  
با حرف‌های دانیال که رگه‌های خنده داخلشون فریاد می‌زد، لبم رو از خجالت  
گاز گرفتم و به لهراسب نگاه کردم.  
لبخندی زد و آرام گفت: «مبارکه.»

\*\*\*

از توی شیشه کابینت آشپزخونه نگاهی به تیمپ انداختم.  
شومیز زرشکی رنگ، با آستین‌های گشاد و هلالی و شلوار دهن پا گشاد سفید و  
شال سفید.

صورت‌مم یه آرایش ساده و ملح رو داشت که بهار زحمتش رو کشیده بود و بماند  
که متوجه سر و سرش، با لهراسب شدم.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

این مراسم به خیر و خوشی تموم بشه، با جفتشون کار دارم.

با صدای سلام و احوال‌پرسی ساتیار، نگاهم رو از شیشه کابینت گرفتم و شروع کردم با ناخون‌هام ور رفتن.

آشپزخونه دیدی به پذیرایی نداشت. خداروشکر هم که نداشت وگرنه رخ مثل گچ من، همه رو می‌ترسوند.

- لیلی.

بهار بود.

سرم رو گرفتم بالا و وقتی نگاهش توی صورتم نشست، چشم‌هاش گرد شد.

- این چه قیافه‌ایه؟

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و بی توجه به اون چیزی که از استرس زیاد، توی گلویم بود، گفتم: «بهار، از استرس دارم می‌میرم. نکنه یه چیزی بشه؟»

بهار چشم غره‌ای به من رفت و یه لیوان از توی آبکش برداشت و پر از آبش کرد و گرفت سمت من.

- اینو بگیر بخور. استرس هم نداشته باش. مگه ساتیار رو تا حالا ندیدی؟ مگه

شک داری به حسی که بهت داده؟

با انگشتم، روی میز، ضرب گرفته بودم.

- خیالم از بابت ساتیار این قدر راحت که حد نداره؛ ولی.

- ولی چی؟

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با ناراحتی که توام شده بود با استرس، نگاهی به بهار انداختم و گفتم: «نیلوفر.»  
بهار لبخند عمیقی زد و با یه قدم، خودش رو به من رسوند.

دستم رو توی دستش گرفت و همون طور که زل زده بود توی چشمهام،  
گفت: «وقتی ساتیار می‌گه نگران نیلوفر نباش؛ یعنی نباش! جون تو و سلین، بسته  
شده به جون ساتیار. ساتیار هم یه آدمه که برای حفظ جونش، حاضره از همه  
چیز بگذره؛ حتی جون خودش، چون جون ساتیار دوتا تیکه است؛ یکی تو، یکی  
سلین.»

- لیلی.

با صدای لهراسب، نفس عمیقی کشیدم و چندتا پلک زدم که اشکم در نیاد و  
آرایشم به فنا نره.

بهار رفت کنار تا بتونم لهراسب رو ببینم.

یه پیراهن سورمه ای که آستین‌هاش رو تا کمی بالا داده بود، با یه شلوار پارچه  
ای رسمی مشکی تنش بود.

- جانم؟

چشم‌هاش رو کمی ریز کرد و گفت: «گریه کردی؟»

سریع گفتم: «نه بابا. دیوونم مگه؟»

لهراسب سری کج کرد و گفت: «اون که هستی؛ ولی اون حیون گوش درازم  
خودتی.»

سرم رو انداختم پایین و حرفی نزدم.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

دیدم که او مد رو به روم ایستاد.

دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام و سرم رو گرفت بالا.

چشم‌هاش شده بود عین چشم‌های بابا، وقتی که می‌خواست من رو آروم کنه.

- لیلی جان، نگران نیلوفر نباش! می‌دونم ساتیار رو دوست داری. می‌دونم دنیا بیان بگن ساتیار آدم بدیه، می‌گرددی یه سر سوزن خوبی ازش پیدا می‌کنی و می‌گی خوبیش هم اینه. اگه در حالت عادی، ساتیار می‌اومد خواستگاری تو، بدون از این که حتی یه درصد فکر هم کنم می‌گفتم نه؛ چون ازدواج کرده. چون یه بچه هفت ساله داره. حالا می‌خواد پسر عمم باشه یا یه آدم غریبه؛ ولی الان فرق می‌کنه. تو عاشقشی. توی می‌خوایش؛ پس من هم دندم نرم، باید یه کاری کنم که خوشبخت شی. شده برای جفتتون محافظ بذارم می‌ذارم. شده شهر به شهر فراریتون بدم تا نیلوفر دستش بهتون نرسه، می‌دم. شده بیارمتون این جا تا زیر چشم خودم باشید، میارم؛ ولی نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

با حرف‌های لهراسب، کمی آروم شدم؛ ولی یاد بابام افتادم.

کاش بابام توی مراسم امشب بود. کاش می‌دید که دارم سر و سامون می‌گیرم. کاش می‌دید که مجنون زمونه لیلیش پیدا شد. کاش شهاب از من نمی‌گرفتش. کاش الان بابا بود که بهم می‌گفت: «نبینم یه قطره اشک بریزی که دنیا رو بهم بریزما. نبینم به خاطر یه دختری که اندازه پیشیزی زور نداره، نگران باشی‌ها! نبینم غم داشته باشی‌ها!»

لهراسب کمی چشم‌هاش رو توی چشم‌ها چرخ دادم و وقتی فهمید ماجرا از چه قراره، منو کشید توی بغلش رو فقط پشت کمرم رو نوازش کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

خیلی سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم؛ ولی نشد. چیز کمی نبود. بابام نبود. همه زندگی یه دختر، توی مهم‌ترین شب زندگیش، کنارش نباشه، چیز کمیه؟ چه قدر خوب بود که لهراسب بود و پناه شده بودم. چه قدر خوب بود که بابا یه یادگاری برام گذاشته بود. چه قدر خوب بود که یه کوهی رو داشتم که بهش تکیه کنم.

اگر لهراسب نبود، من امشب دق می‌کردم.

کمی که گذشت، لهراسب من رو از خودش جدا کرد و دستی زیر چشم کشید و با همون لبخندی که انگار از لب بابا کپی شده بود و گذاشته شده بود رو لب‌های لهراسب.

- می‌دونم دلت بیشتر از این که از نیلوفر توی آشوب باشه، از نبود بابا آشوبه؛ ولی این رو بدون که امشب، بابا پیش ماست. فقط ما نمی‌بینیمش. باشه؟  
سرم رو تکون دادم و لبخند زدم.

لبخندم نمایشی نبود. آروم شده بودم. حرف‌های لهراسب شده بود آبی روی آتش.

لهراسب سرم رو بوسید و آروم گفت: «آفرین قربونت برم. حالا بدو چایی بریز که آقا داماد دق کرد.»

خنده ای کردم و دستم رو زیر چشم کشیدم و یه دفعه یادم اومد من آرایش داشتم.

با بهت به بهار نگاه کردم که خیلی بی‌خیال بهم نگاه کرد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- چیه؟ انتظار نداشتی که لوازم آرایش عادی استفاده کنم؟ می‌دونستم امشب بساط آبغوره گیریت پهنه، در نتیجه لوازم آرایشی ضد آب زدم برات.

پوفی کردم و خیالم از بابت این راحت شد.

لهراسب رو کرد به بهار و همون طور که داشت از آشپزخونه بیرون می‌رفت، گفت: «بهار تو هم بدو بیا بیرون.»

نگاهی به بهار انداختم که کمی چشم‌هایش گرد شد؛ ولی سریع خودش رو جمع کرد و آروم گفت: «باشه.»

صدام رو صاف کردم و گفتم: «آقا لهراسب؟»

لهراسب که فهمیده بود سوتی داده، برگشت سمت من؛ ولی قیافه اش رو نباخت.

- از کی بهار خانم شد بهار؟

یه تای ابروش رو بالا داد و خیلی خونسرد گفت: «از همون موقع که تو فضول شدی. بجنب چاییت رو بیار. پاتم تو کفش بزرگترا نکن جغله.»

برگشتم سمت بهار و با چشم‌های ریز نگاهش کردم که سریع گفت: «بخدا لهراسب گفت نگیم.»

\*\*\*

ساتیار کنارم، روی تخت، نشست.

یه کم نگاهم کرد و دستی به گردنش کشید.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- بین تو رو خدا چه بند و بساطی سرم اومده. کنارم نشسته، نمی‌تونم بگیرمش تو ب\*غلم.

خنده ام رو کنترل کردم که طلبکار برگشت سمت من و با بد جنسی گفت: «آره بخند؛ بخند خانم شرقی. موقع خنده منم می‌رسه.»

اولش نفهمیدم چی گفت؛ ولی یه کم که گذشت، فهمیدم چه تیکه ای انداخته، کل تنم گر گرفت. حس می‌کردم توی رگ‌هام به جای خون، آب گرم داره حرکت می‌کنه.

ساتیار با شیطنت خندید و همون طور که دست دراز می‌کرد تا تره ای از موهام رو پشت گوشم بزنه، گفت: «وقتی لبو می‌شی، خیلی قشنگ می‌شی.»  
چرا حرف‌های ساتیار این قدر شبیه بابا بود.

وقتی توی یازده دوازده سالگی بودم؛ توی اوج نوجوونی، وقتی بابام بهم محبت می‌کرد، یا من رو می‌بوسید، کل صورتم قرمز می‌شد و اونم با قهقهه می‌گفت: «وقتی لبو می‌شی، خیلی قشنگ می‌شی.»

ساتیار لبخند از لبش پرید.

- لیلی جان، خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بزنه توی سر اون بغض لعنتی که امشب سر هر چیزی می‌اومد بالا و می‌خواست من رو بی‌آبرو کنه.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

صدام رو صاف کرد و همون طور که پشت سر پلک می‌زدم تا اشکم در نیاد، لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم: «آره خوبم؛ فقط حرفات زیادی شکل بابامه. اونم هر وقت من خجالت می‌کشیدم، می‌گفت لبو می‌شی، قشنگ‌تر می‌شی.» ساتیار مهربون خندید و دستش رو دراز کرد و دست راستم رو توی دستش گرفت.

- خب از قدیم الایام گفتن حلالزاده جماعت، به داییش می‌ره.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

چه قدر این ساتیار، با اون ساتیاری که چهارماه پیش دیده بودم، تفاوت داشت. مهربون شده بود. لبخند می‌زد. هنوز با خیلی‌ها همون ساتیار چهار ماه پیشی بود که من دیده بودمش؛ ولی با خانواده اش دیگه اون جوری نبود و این برای من، خیلی ارزش داشت.

- قرار نیست که تا یه ساعت دیگه همین جوری زل بزنیم توی چشم هم دیگه و هیچی نگیم. خیر سرمون اومدیم توی اتاق که حرف بزیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «درسته.»

ساتیار دستش رو از دستم بیرون کشید و صاف نشست.

- من سر تا پا گوشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این فکر کنم که واقعا چه چیزی از ساتیار، توی زندگی، می‌خوام.

زل زدم توی چشم‌های ساتیار و گفتم: «من تو رو می‌شناسم؛ نه اون قدری که بدونم دقیقا روی چی حساسی و روی چی نیستی؛ ولی یه آشنایی کلی دارم. من

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

یه چیزی ازت می‌خوام. این که هیچ وقت توی زندگی به من دروغ نگی؛ هیچ وقت. اگه بفهمم دروغ گفتی، حتی مصلحتی، اون موقع کلامون می‌ره توی هم.»

ساتیار صداش رو صاف کرد و گفت: «یا ابالفضل.»

از لحنش خندم گرفته بود؛ ولی الان جاش نبود.

ادامه دادم: «یکی دیگه اش اینه که حتی اگر قراره فقیرترین هم باشیم، باید نون حلال بیاری سر سفره من. نونی نباشه که از بدبختی مردم و به خاک نشستنشون باشه. نونی نباشه که حق یتیم توش باشه.»

ساتیار سرش رو تکون داد و گفت: «خیالت راحت. من هیچ وقت نون حروم نیوردم توی خونه. سر اون مسئله شهاب و مواد و اینا هم که مجبور بودم که سلین رو ازم نگیرن و به همون خدایی که اعتقاد داری، یه لقمه از اون نون رو نیوردم توی خونه.»

کمی خیالم راحت شد که به این چیزها اعتقاد داره. آدم خشک مذهبی نبودم؛ ولی به این چیزها اعتقاد داشتم.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «و حرف آخر. ساتیار، من همینم. اخلاقم، رفتارم، نشست و برخاستم، همش همینه. قرار هم نیست تغییر کنه؛ خب؟»

ساتیار سرش رو تکون داد و دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت: «چشم.»

لبخند عمیقی زدم.

- بی بلا. حالا تو بگو.



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

ساتیار با حرفی که من زدم، نگاهش رو انداخت پایین و کمی اخم‌هاش توی هم رفت.

- خودم می‌دونم چه گندی توی زندگیم زدم. می‌دونم چی کار کردم. خیلی هم می‌خواستم جلوی دل بی‌صاحبم رو بگیرم که نره؛ ولی نشد. یه بارکی دیدم دلم رفته و نتونستم جلوش رو بگیرم.

سرش رو گرفت بالا.

خبری از اون ساتیار بشاش و شاد چند لحظه پیش نبود. چشم‌هاش غم داشت. ترس داشت.

ادامه داد: «لیلی جان، من بد بودم. بد کردم؛ ولی از وقتی که تو اومدی، دیگه بد نمی‌کنم. پسر پیغمبر نشدم؛ ولی خودم می‌فهمم اون آدم منفور قبلی نیستم. من هیچی از تو نمی‌خوام؛ چون توی یه شرایطی کنار من بودی که حتی مادر من قبول نمی‌کرد کنار من باشه. لیلی، من مجنونی نیستم که همه عالم و آدم من رو مثال بزن برای دختر پسرها و بگن عین ساتیار باشید برای لیلی؛ ولی من مجنون توام؛ فقط تو. حالا یه چیزی می‌خوام، یار مجنونت می‌شی؟»

لبخند عمیقی زدم و گفتم: «بله.»

\*\*\*

- من نمی‌فهمم داداش من، با چه حسابی اومد تو رو گرفت؟

- حالا اگه تو پشیمونش نکنی، اون با حسابش تا آخر عمر پیش می‌ره.

نگاهی به ناخون‌هام انداختم که مانیکور شده بود.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

با غرغر گفتم: «خیر سرت تو رفیق صمیمی منی از اون طرف هم زن داداشمی.»

بهار خیلی بیخیال گفت: «خب که چی؟»

با تشر گفتم: «بیشعور. چرا باید خواب بمونی روز نامزدی من؟»

- آی. مژده ورپریده ارث بابات رو هاپولی نکردم که این جوری موهام رو می‌کشی.

بعد مخاطبش شد من و ادامه داد: «چی کار کنم بابا. این خان داداش شما، دیشب تا صبح با من حرف می‌زد. منم امروز خواب موندم. دیگه دید خودش گند زده، آرایشگر فرستاد خونه.»

پوفی کردم و گفتم: «باشه. پس توی تالا می‌بینمت.»

- اوکی. حرص نخور شیرت خشک میشه. بچه عمم بی شیر می‌مونه.

- خفه.

و گوشی رو قطع کردم.

لبخندی از حرف بهار، روی لبم نشست.

یعنی واقعا همه این سختی‌ها تموم شده بود، یا من داشتم خواب می‌دیدم؟  
یعنی واقعا دیگه ساتیار و من، مال هم دیگه بودیم؟ یعنی همه اون بدبختی‌ها  
تموم شد؟

- لیلی خانوم.

سرم رو برگردوندم سمت کسی که من رو صدا زده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

- جانم؟

- آقا داماد تشریف آوردن.

نمی‌دونم چرا؛ ولی دلم هوری ریخت.

شاید از هیجان بیش از حد بود. شاید از خوشی وصال بود. نمی‌دونم. هر چیزی که بود، می‌دونستم جنسش با دلهره و اضطراب فرق می‌کنه.

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم.

نگاهم به خودم توی آینه افتاد.

یه لباس نباتی که کاملا ساده بود و آستین حلقه ای. روی سینش، کمی نگین کاری شده بود و به خاطر تورهایی که توی لباس استفاده شده بود، خیلی برق می‌زد.

میکاپی هم که داشتم یه میکاپ کاملا ساده و لایت بود که خیلی قشنگ به صورتم نشسته بود.

موهامم هیچ مدلی نداده بودم و فقط شلاقیش کرده بودم؛ چون ساتیار گفته بود اگه ببینم یه فر خورده، همون جا برت می‌گردونم توی آرایشگاه تا درستش کنن.

مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم دم در.

در رو آروم باز کردم و ساتیار رو دیدم.

یه کت و شلوار نباتی و پیراهن زیریه سفید تنش بود.

موهاش رو مثل همیشه بالا داده بود.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

نگاهی به من انداخت و لبخند قشنگی روی لبش نشست. از همون لبخندهایی که دروغ نیست و از سر خوشیه.

- اگه می فهمیدم با یه آرایش ساده این جور قشنگ میشی، عمرا می‌ذاشتم آرایش کنی.

یه تای ابروم رو دادم بالا که دستاش رو با تک خنده ای بالا برد و گفت: «شوخی کردم.»

خنده ای کردم و گفتم: «چه جذبه‌ای داشتم و من خبر نداشتم.»

\*\*\*

این قدر خودم و بهار رقصیده بودیم که دیگه جونی توی پاهامون نبود.

روی یکی از صندلی‌هایی که کنار عمه و مامان بود، نشستم که عمه با تشر گفت: «مگه اول مجلس به جفتتون نگفتم سنگین باشید؟»

نگاهی به بهار انداختم دیدم سرش رو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

سرم رو برگردوندم سمت عمه و گفتم: «عه؛ عمه جون. نامزدیمه خیر سرم. چند بار دیگه تکرار میشه.»

عمه برگشت سمت مامان و گفت: «این رگ سرتقیش رگ شما نیست‌ها، رگ همون برادر خدا بیامرزمه.»

مامان خنده ای کرد و بهم نگاه کرد.

همه ازم قول گرفته بودن که خودم رو به خاطر بابا ناراحت نکنم؛ چون توی جمع‌مونه و نگاهم می‌کنه.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

منم به همین حرف اکتفا کرده بودم و تا می‌تونستم شادی می‌کردم تا بابا به آرزوش برسه و ببینه دارم خوشبخت می‌شم.

یه کم آب برای خودم ریختم و همین که یه قلوپ رو قورت دادم، یکی از کارکن‌های تالار، اومد در گوشم گفت: «آقا داماد و برادرتون، توی اتاق پرو، باهاتون کار دارن!»

نمی‌دونم چرا؛ ولی استرس کل تنم رو گرفت.

لیوان آب رو گذاشتم و سعی کردم آرام باشم.

آب دهنم رو با هر بدبختی که بود، قورت دادم و هرچی توان داشتم ریختم توی پاهام که بتونم سر پا بشم.

همین که بلند شدم، بهار با تعجب گفت: «کجا؟»

سریع گفتم: «میام الان.»

جونی برای راه رفتن نداشتم؛ ولی این دلشوره کوفتی که به جونم افتاده بود، یه توانی به پاهام داد تا حرکت کنن.

جلوی لباسم رو کمی بالا گرفتم و با قدم‌های تند، رفتم سمت اتاق پرو.

در رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، لهراسب، با کت پاره و گوشه لب کبود شده بود.

همون جا انگار زیر پاهام خالی شد و همین که می‌خواستم بیوفتم، لهراسب و ساتیار دویدن سمتم و جفتشون، شونه‌هام رو گرفتن.

من رو نشوندن رو مبل و خودشون جلوی روم ایستادن.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

حالا ساتیار رو هم دیدم که فقط کمی لباس‌هاش خاکی بود و موهاش بهم ریخته بود.

لهراسب رو به روم نشست و آروم گفت: «آروم باش دردت به جونم. چیزی نشده.»

نگاهی به یقه پاره اش انداختم و با اخم‌های توهم و نفس‌هایی که از سر استرس، تند شده بود، گفتم: «چیزی نشده و این جوری لباست تیکه پاره شده. وای به روزی که بخواد چیزی بشه.»

لهراسب لبخندی زد و آروم گفت: «گفته بودم نمی‌ذارم آب تو دل خواهریم تگون بخوره. خودم و ساتیار، نیلوفر رو گرفتیم.»

چشم‌هام از تعجب گرد شد و نگاهم بین ساتیار و لهراسب به نوسان افتاد.

با اسم نیلوفر هم استرس می‌گرفتم چه برسه به حرف راجبش.

- چی شده؟

لهراسب نفسی گرفت و بلند شد و کت آتش و لاشش رو در آورد.

- دو هفته ای بود که بچه‌ها ردش رو زده بودن و دنبال یه موقعیت بودن تا بتونن دستگیرش کنن؛ ولی هیچ موقعیتی جور نمی‌شد تا امشب.

با تعجب نگاهی به ساتیار و بعد به لهراسب انداختم و با صدای لرزون گفتم: «ام. امشب؟»

لهراسب لبخند آرومی زد و سرش رو تگون داد.

## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- آره امشب؛ چون می خواسته به این مجلس حمله کنه و دور از جون تو و ساتیار، جفتتون رو به قتل برسونه. از صبح تا حالا جلوی دم در، منتظر یه مهمون مشکوک بودم و بلاخره تونستم مچ نیلوفر نصیری رو بگیرم. با یه گریم و لباس مبدل اومده بود؛ ولی من مدل راه رفتن و هیكلش رو تشخیص دادم و از همه مهم‌تر، او اضطراب توی چشم‌هاش بود. برخلاف باباش، خیلی ترسو بار اومده و همین دستش رو رو کرد.

لهراسب جلوی یک از آیینه‌ها ایستاد و همون طور که با انگشت، خون زیر لبش رو پاک می‌کرد، گفت: «حالا دیگه با خیال راحت برید سر خونه زندگیتون.»  
برگشت سمتم و با یه چشمک ادامه داد: «اینم هدیه من به تو.»

چونه ام لرزید و فقط تونستم بریده بریده بگم: «م. . ممنونم»

چه قدر خوب بود که بابا، لهراسب رو گذاشته بود. انگار خودش می‌دونست یه روزی قراره ما رو تنها بذاره، واسه همین جوری لهراسب رو بار آورد که خم به ابرو نیاره و مثل کوه پشت خانواده اش باشه. لهراسب این قدر حواسش به من بود که امشب خیلی کم، نبود بابا رو حس کرده بودم و نمی‌دونستم چه جوری ازش تشکر کنم.

\*\*\*

سه سال بعد:

خودم رو توی آیینه نگاه کردم. شکمم گردالو شده بود و توی اون لباس بلند آبی رنگ، خیلی خود نمایی می‌کرد.

## رمان یار مجنون | آذردخت (زهرا اچ)

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم رو روی دلم و آروم گفتم: «مامانی. بیا روی بابایی رو کم کنیم و ثابت کنیم پسری. ثابت کنیم کوهی برای آجی سلینت. بیا و مامان رو ضایع نکن.»

- اصلا هم این جوری نیست. دخترم به حرف باباش گوش می‌کنه و روی مامانش رو کم می‌کنه.

خنده ای کردم که دست‌های ساتیار، دور شکمم حلقه شد و بوسه ای روی گونه‌ام گذاشت.

- فدای خنده‌هات. دور از شوخی، مهم سالم بودن و دختر بودنش دیگه بقیه اش مهم نیست.

خنده ام اوج گرفت و همون طور که نگاهی به پیراهن صورتی کم رنگش می‌کردم، گفتم: «ول نمی‌کنی نه؟»

ابروهاش رو با شیطنت داد بالا.

در اتاق زده شد که ساتیار گفت: «بله؟»

سلین سرش رو آورد داخل و گفت: «میاید این بادکنک رو بترکونید ببینم قراره جیغ جیغ‌های خواهرم رو تحمل کنم یا خرابکاری‌های داداشم رو، یا خودم بترکونم خیال همه رو راحت کنم؟»

ساتیار برگشت سمت من و گفت: «این زبون درازیش رو از تو یاد گرفته.»

می‌خواستم جواب بدم که سلین با تشر گفت: «کل کلاتون رو بذارید برای بعد؛ بیاید دیگه.»



## رمان یار مجنون | آذر دخت (زهرا اچ)

- اومدیم بابا. اومدیم قربونت برم.

از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم توی حیاط.

من یه طرف بادکنک ایستادم و ساتیار یه طرف دیگه و سلین هم وسط ایستاد.

سلین سوزن رو برداشت و گفت: «بشمارید.»

همه با هم گفتن: «ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک.»

سلین سوزن رو زد توی بادکنک و کاغذ رنگی‌های آبی کل حیاط رو گرفت.

یه لحظه شوکه شدم؛ ولی با صدای دست و جیغم و هورای بقیه، من و ساتیار به خودمون اومدیم و با خنده فقط بهم نگاه می‌کردیم.

ساتیار به من اشاره کرد و رفتم سمتش.

من و سلین رو توی ب\*غل گرفت و آروم گفت: «مرسی که هستید؛ هم تو، هم سلین، هم اون فسقل بچه.»

پایان.

1401/01/13

ساعت: 17:19

تشکر می‌کنم بابت وقت گران بهایی که گذاشتید و این رمان رو خوندید. امیدوارم به دلتون نشسته باشه.

راه‌های ارتباطی با نویسنده رمان:

@azardookht\_